

چاپ  
پنجم

اس.جی. واتسون

پیش از  
آن که  
بخوابیم

شقایق قندهاری  
(رمان خارجی)



• نهمه جایزه کتاب سال

- ترجمه شده به بیش از ۳۰ زبان و نند دنیا
- برنده نهمین رمان سال سندی نهمه و نیویورک نهمه
- برنده جایزه انجمن نویسندگان آثار جهانی
- برنده جایزه ملی کشت گلآکس برای رمان جهانی سال



# پیش از آن کہ بخوابم

اس جی واتسون

ترجمہ: شقایق قندھاری



سرشناسه	: واتسون، استیون ج. J. Steven Watson
عنوان و نام پدیدآور	: پیش از آن که بخوابم / نوشته اس. جی. واتسون؛ ترجمه شقایق قندهاری.
مشخصات نشر	: تهران: آموت، ۱۳۹۱.
مشخصات ظاهری	: ۲۷۲ صفحه
شابک	: ۹۷۸-۶۰۰-۶۶۰۵-۱۳-۵
وضعیت فهرست‌نویسی	: فیبا
یادداشت	: عنوان اصلی: Before I go to sleep: a novel, 2011
موضوع	: داستان‌های آمریکایی - قرن ۲۰ م.
شناسه افزوده	: قندهاری، شقایق، ۱۳۵۵ - مترجم
رده‌بندی کنگره	: ۹۱۳۹۱ پ ۲۴ الف / PS ۳۵۴۱
رده‌بندی دیویی	: ۸۲۳/۹۲
شماره کتابشناسی ملی	: ۲۸۵۳۷۰۰



## ناشر برگزیده ویژه سال ۱۳۹۲

### پیش از آن که بخوابم

اس جی واتسون

ترجمه: شقایق قندهاری

چاپ اول: بهار ۱۳۹۲

چاپ دوم: پاییز ۱۳۹۲

چاپ سوم: بهار ۱۳۹۳

چاپ چهارم: پاییز ۱۳۹۳

چاپ پنجم: بهار ۱۳۹۴

شمارگان: ۱۱۰۰ نسخه

حروفچینی: شهیر - لیتوگرافی و چاپ: ترانه

نمونه‌خوانی: مینا فرشی احمدی - رکسانا نقوی

نشر آموت

تلفن: ۰۹۳۶۰۳۵۵۴۰۱ - ۶۶۴۹۶۹۲۳ - ۶۶۴۹۹۱۰۵

پست الکترونیکی: [aamout@gmail.com](mailto:aamout@gmail.com)

وب سایت: [www.aamout.com](http://www.aamout.com)

اینستاگرام: [www.instagram.com/aamout](https://www.instagram.com/aamout)

حق چاپ برای ناشر محفوظ است.

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۶۶۰۵-۱۳-۵      ۹۷۸-۶۰۰-۶۶۰۵-۱۳-۵

## فهرست مطالب

۹	بخش اول
	امروز
۴۹	بخش دوم
	دفتر یادداشت‌های روزانه کریستین لوکاس
۳۶۳	بخش سوم
	امروز
۴۷۱	یادداشت مؤلف



من فردا به دنیا آمدم  
امروز زندگی می‌کنم  
دیروز مرا کشت.

پرویز اوصیا





## بخش اول

### امروز

اتاق خواب غیرعادی است و ناآشنا. نمی دانم کجا هستم، و چه طور شد که از این جا سردر آوردم. ماندم چه طوری باید خودم را به خانه برسانم.

من شب را همین جا گذرانده‌ام. با صدای زنی از خواب بیدار شدم و اولش خیال کردم او کنارم روی تخت خوابیده است، ولی بعد متوجه شدم دارد اخبار می‌گوید و من صدای ساعت رادیویی را می‌شنوم؛ و وقتی چشم‌هایم را باز کردم، دیدم این جا هستم؛ در اتاقی که نمی‌شناسم.

چشم‌هایم که به تاریکی عادت می‌کند، نگاهی به اطراف می‌اندازم. پیراهن راحتی‌ای به پشت در کمد لباس آویزان است؛ که برای یک زن مناسب است؛ ولی زنی که سنش از من خیلی بیشتر باشد. شلوار تیره رنگی مرتب و تا شده بر پشت صندلی میز توالت قرار گرفته است؛ اما چیز دیگری به چشمم نمی‌آید. ساعت رادیویی ظاهر پیچیده‌ای دارد، ولی موفق می‌شوم با پیدا کردن دکمه‌ای ساکتش کنم.

تازه آن موقع است که با شنیدن صدای تو دادن نفس‌های بی‌نظمی از پشت سرم متوجه می‌شوم تنها نیستم. برمی‌گردم. حجمی از پوست و

روانداز بیرون است و حلقه‌ای طلا روی انگشت سوم دستش دارد. ناله‌ای را در گلو خفه می‌کنم. پس این مرد فقط پیر و سپیدمو نیست؛ بلکه ازدواج هم کرده است. من در خانه این مرد متأهل چه کار می‌کنم؟ به پشت دراز می‌کشم تا خودم را جمع و جور کنم. باید از خودم خجالت بکشم.

کنجکاوم بدانم زنش کجاست؟ یعنی باید نگران باشم که امکان دارد هر لحظه برگردد؟ دارم تصور می‌کنم آن سر اتاق می‌ایستد و با دیدن من جیغ می‌کشد و ناسزا می‌گوید. نمی‌دانم اگر واقعاً سرو کله‌اش پیدا شد، چه طوری از خودم دفاع کنم. با این حال انگار یارویی که تو تخت است، عین خیالش هم نیست. او یک غلتی زد و همین‌طور خروپف می‌کند.

سعی می‌کنم تا جای ممکن آرام و بی‌حرکت دراز بکشم. یادم نمی‌آید چه طوری در این وضعیت قرار گرفتم. حتماً به مهمانی رفتم و حسابی از خودبی‌خود شدم، و حالا هم که هیچ چیز یادم نمی‌آید. به حدی که این افتضاح را به بار آوردم...

خیلی نرم و آرام روانداز را کنار می‌زنم و لبه تخت می‌نشینم. باید قبل از هر چیز به سرویس بهداشتی بروم. به دمپایی‌های جلوی پایم اهمیتی نمی‌دهم. بی‌سرو صدا و پابره‌نه با ترس راه می‌افتم؛ می‌ترسم در اشتباهی را باز کنم و بعد سکندری بخورم و روی پسر نوجوانی کسی بیفتم. وقتی می‌بینم در سرویس بهداشتی نیمه‌باز است، نفس راحتی می‌کشم. می‌روم داخل و در را پشت سرم قفل می‌کنم.

پس از کشیدن سیفون می‌روم دست‌هایم را بشویم. ولی وقتی دستم را به طرف صابون دراز می‌کنم، حس می‌کنم یک مشکلی وجود دارد. اولش سر در نمی‌آورم؛ ولی بعد می‌فهمم مشکل چسبی است. دستی که دارد صابون را برمی‌دارد، شبیه دست من نیست. پوست دست چسب و چروک خورده، ناخن‌ها نامرتب و جویده‌جویده است و روی انگشت سوم یک حلقه طلایی ساده است.

یک لحظه خیره می شوم، بعد پیچ و تاب می دهیم به انگشت های دستم. انگشت های دستی که صابون را نگه داشته هم تکان می خورد. بریده بریده نفس نفس می زنم و صابون با ضربه خفیفی تالایی می افتد توی دستشویی. سرم را بالا می آورم و توی آینه نگاه می کنم.

چهره ای که از تو آینه به من نگاه می کند، چهره من نیست. موها خیلی کم پشت است و خیلی کوتاه تر از موهای من؛ پوست گونه ها و زیر چانه شل شده است، لب ها باریک اند و زاویه دهان رو به پایین است. صدای جیفی از تو گلویم در می آید؛ همراه با بهت زدگی بی کلامی که اگر امان می دادم، به فغان و فریادی ناشی از شوک زدگی تبدیل می شد. آن وقت است که متوجه چشم ها می شوم؛ پوست دور و اطراف چشم ها چین و چروک برداشته؛ و با وجود بقیه تضادها و ناهماهنگی های موجود، می بینم که چشم های خودم هستند. شخص توی آینه خودم هستم؛ ولی بیست، بیست و پنج سالی از خودم بزرگ تر هستم؛ شاید هم حتی بیشتر.

این محال است. شروع می کنم به لرزیدن و همان موقع با دستم محکم لبه دستشویی را می گیرم. جیف و فغان دیگری در سینه ام فوران می کند و می خواهد خودش را به بیرون برساند که به صورت نفس بریده و بهت زده خفیفی بیرون می آید. از آینه دور می شوم و قدمی به عقب برمی دارم و تازه آن جاست که عکس ها را می بینم. عکس ها را با چسب نواری به دیوار و خود آینه چسبانده اند. عکس های تا برداشته و نمور با برچسب های زرد و یادداشت های مازیکی دور تا دور پخش شده است.

بر حسب تضاد یکی از عکس ها را انتخاب می کنم؛ نوشته کریستین<sup>۱</sup> و پیکانی به عکس من اشاره می کند؛ این من تازه، این من قدیمی. در این عکس

کریستین<sup>۱</sup> و پیکانی به عکس من اشاره می‌کند؛ این من تازه، این من قدیمی. در این عکس کنار ساحل اسکله‌ای کنار مردی روی نیمکتی نشسته‌ام. اسم آشنا به نظر می‌آید؛ اما در حد محو و مبهمی؛ انگار باید هر طور شده خودم را مجبور کنم بپذیرم که این عکس خودم است. در عکس هر دویمان در حالی که دست همدیگر را گرفته‌ایم، به دوربین لبخند زده‌ایم. او مرد خوش تیپ و جذابی است و وقتی دقیق‌تر می‌شوم، می‌بینم همان مردی است که روی تخت بود. زیر آن نوشته شده بن<sup>۲</sup>، و در کنارش هم؛ شوهر تو.

بهت زده نفسم می‌گیرد و عکس را از روی دیوار می‌کنم. با خودم فکر می‌کنم؛ نه! نه، محال است که... با دقت به بقیه عکس‌ها نگاه می‌کنم؛ همگی عکس‌های من و او هستند. در یکی از عکس‌ها لباس بی‌ریخت و زشتی به تن دارم و دارم کادویی را باز می‌کنم، در عکس دیگری هر دویمان ژاکت‌های بادگیر مثل هم پوشیدیم و جلوی آبشاری ایستاده‌ایم. در عکس بغلی‌اش من کنار دست او نشسته‌ام و لیوانی آب پرتقال می‌نوشم و همان لباس راحتی‌ای تنم است که در اتاق خواب همین بغل دیده بودم.

باز هم یک قدم می‌روم عقب‌تر؛ تا جایی که سرمای کاشی‌ها را بر پشتم احساس می‌کنم. آن جاست که کم و بیش به طور گنگ و مبهم می‌فهمم که با این خاطرات ارتباط دارم. در حالی که ذهنم می‌خواهد بر آن خاطرات مسلط شود، همه چیز از تو ذهنم می‌پرد و می‌رود؛ مثل خاکسترهایی که یک لحظه در وزش نیم‌گیر افتاده، و متوجه می‌شوم که در زندگی‌ام یک زمان آن وقت و یک قبل وجود دارد؛ گرچه برایم

مشخص نیست قبل از چه، و الانی هم هست؛ ولی به جز خلایی دور و دراز و صامت که مرا به این جا کشانده - به من و او در این خانه - چیز دیگری میان این دو نیست.



به اتاق خواب برمی‌گردم. عکس هنوز تو دستم است؛ آن را جلوی خودم می‌گیرم.

می‌گویم: «چه خبر شده است؟ تو کی هستی؟» دارم جیغ می‌کشم و اشک‌ها از صورتم جاری‌اند. مرد با چشمانی نیمه‌باز روی تخت سرجایش نشسته است.

صورتش خواب‌آلود است و هیچ نشانی از کلافگی در چهره‌اش نیست. او می‌گوید: «من شوهرت هستم. ما سال‌هاست با هم ازدواج کرده‌ایم.»

می‌خواهم بدوم، ولی جایی برای رفتن نیست. می‌پرسم: «منظورت چی است که سال‌هاست با هم ازدواج کرده‌ایم؟ چه می‌خواهی بگویی؟» بلند می‌شود و می‌گوید: «بیا بگیرش.» و خودش صبر می‌کند تا آن را بپوشم. پیژامه پایش برایش زیادی گشاد است، زیرپوش او سفید است؛ مرا یاد پدرم می‌اندازد.

او می‌گوید: «ما سال هزار و نهصد و هشتاد و پنج با هم ازدواج کردیم. بیست و دو سال پیش. تو...»

حس می‌کنم دیگر خونی در صورتم جریان ندارد و اتاق دور سرم می‌چرخد. ساعتی در جایی نامشخص از خانه صدا می‌کند که صدایش به بلندی یک چکش است: «چی؟... اما... چه طوری؟...»

او یک قدم به سمتم جلو می‌آید: «کریستین، تو حالا چهل و هفت

«چه چیزهایی؟... چه چیزهایی را؟»

او دوباره به سمت من قدم برمی دارد و طوری به من نزدیک می شود که انگار حیوانی وحشت زده هستم: «همه چیز و گاهی وقتها از همان اوایل دهه بیست زندگی ات شروع می شود. گاهی حتی از آن هم زودتر.»  
سرم گیج می رود و با تاریخ روزها و سالها غرغر صدا می دهد. اگرچه دلم نمی خواهد بپرسم، ولی می دانم باید این کار را بکنم: «کی... تصادفم کی بود؟»

او با نگاهی که ترس و ترحم در آن به هم آمیخته است، نگاهم می کند.  
- وقتی بیست و نه سالت بود...

چشم هایم را می بندم. با این که ذهنم سعی دارد این اطلاعات را نپذیرد، ولی می دانم که یک جورهایی و به نوعی حقیقت دارد. دوباره صدای گریه خودم را می شنوم، و در همان حال این مرد، همین بن، به سراغ من که در چهارچوب در ایستاده ام، می آید. حضورش را کنارم حس می کنم ولی از جایم تکان نمی خورم.

او می گوید: «کریستین، من دوست دارم.» و گرچه می دانم که من هم باید بگویم او را دوست دارم، ولی این کار را نمی کنم. حرفی نمی زنم. چه طوری می توانم او را دوست داشته باشم؟ او یک غریبه است و هیچ چیز مفهومی ندارد. می خواهم خیلی چیزها را بدانم؛ چه طور شد به این جا رسیدم و چه طوری از عهده زندگی ام برمی آیم. ولی نمی دانم چه طوری بپرسم.

می گویم: «من می ترسم.»

جواب می دهد: «می دانم. ولی نگران نباش کریس، من مراقبت هستم و همیشه از تو مواظبت می کنم. باور کن که حالت خوب است.»  
او می گوید فضای خانه را بهم نشان می دهد. حس می کنم آرام تر شدم. ردا

را انداختم روی شانه‌هایم. با هم به پاگرد می‌رویم. او در حالی که در کنار سرویس بهداشتی را باز می‌کند، می‌گوید: «سرویس بهداشتی را که دیدی. این هم دفتر کار است.»

روی میزی شیشه‌ای چیزی است که حدس می‌زنم باید رایانه باشد؛ گرچه به طرز مسخره‌ای کوچک است و بیشتر شبیه اسباب‌بازی. کنارش قفسه خاکستری تیره بایگانی پرونده‌ها قرار دارد و بالای سرش یک برنامه‌ریز دیواری. همه چیز با نظم و ترتیب سر جای خودش قرار دارد. در اتاق را که می‌بندد، می‌گوید: «من گاهی وقت‌ها این جا کار می‌کنم.» از عرض پاگرد که رد می‌شویم، او در دیگری را باز می‌کند؛ تو اتاق یک تخت، میز توالت و تعدادی کمد لباس هست. خیلی شبیه همان اتاقی است که تویش بیدار شدم. می‌گوید: «تو گاهی وقت‌ها دوست داری این جا بخوابی. ولی معمولاً خوشت نمی‌آید تنها از خواب بیدار شوی. وقتی سردر نمی‌آوری کجایی، هول می‌کنی.» سرم را به نشانه مثبت تکان می‌دهم. احساس مستأجری را دارم که دارند آپارتمان تازه‌ای را به او نشان می‌دهند. و شاید یک هم‌خانه‌ای احتمالی. بعد می‌گوید: «بیا برویم طبقه پایین.»

پشت سرش راه می‌افتم و می‌روم پایین. او اتاق نشیمنی را نشانم می‌دهد؛ کاناپه قهوه‌ای و مبل‌های هم‌رنگ خودش، با صفحه تختی که به دیوار نصب شده که خودش برایم می‌گوید تلویزیون است؛ همراه با اتاق غذاخوری و آشپزخانه. هیچ‌کدام برایم آشنا نیست. هیچ‌حسی ندارم؛ حتی با دیدن عکس قاب گرفته دوتایی مان روی طاقچه هم دچار حس خاصی نمی‌شوم. می‌گوید: «آن پشت یک باغچه است.» و من از پس در شیشه‌ای که درش از آشپزخانه باز می‌شود، نگاهی به بیرون می‌اندازم. هوا تازه کم‌کم دارد روشن می‌شود و آسمان شب دارد آبی جوهری می‌شود و من تصویر سایه‌نمای یک

پشت سرش راه می‌افتم و می‌روم پایین. او اتاق نشیمنی را نشانم می‌دهد؛ کاناپه قهوه‌ای و مبل‌های هم رنگ خودش، با صفحه تختی که به دیوار نصب شده که خودش برایم می‌گوید تلویزیون است؛ همراه با اتاق غذاخوری و آشپزخانه. هیچ‌کدام برایم آشنا نیست. هیچ حسی ندارم؛ حتی با دیدن عکس قاب گرفته دوتایی‌مان روی طاقچه هم دچار حس خاصی نمی‌شوم. می‌گوید: «آن پشت یک باغچه است.» و من از پس در شیشه‌ای که درش از آشپزخانه باز می‌شود، نگاهی به بیرون می‌اندازم. هوا تازه کم‌کم دارد روشن می‌شود و آسمان شب دارد آبی جوهری می‌شود و من تصویر سایه نمای یک درخت و انباری که در انتهای باغ قرار دارد تشخیص می‌دهم؛ ولی چیز دیگری نمی‌بینم. متوجه می‌شوم حتی خبر ندارم و نمی‌دانم کدام گوشه دنیا هستیم.

می‌پرسم: «ما کجاایم؟»

او پشت سرم می‌ایستد و من تصویر هردویمان را روی شیشه می‌بینم. من و شوهرم؛ در میان سالی.

او پاسخ می‌دهد: «در نورث لندن<sup>۱</sup>، در کوی کروچ<sup>۲</sup>».

به عقب می‌روم و دوباره وحشت‌زدگی‌ام اوج می‌گیرد. می‌گویم: «یا عیسی مسیح! حتی نمی‌دانم در کدام خراب‌شده‌ای زندگی می‌کنم...» او دستم را می‌گیرد و می‌گوید: «نگران نباش. خوب می‌شوی.» برمی‌گردم تا رودررو با او قرار بگیرم و صبر کنم بگوید چه طوری حال خوب می‌شود، ولی او این کار را نمی‌کند و می‌پرسد: «برایت قهوه درست کنم؟»



از آشپزخانه می آیم بیرون.

چند دقیقه بعد بن پشت سرم می آید تو و کتابی را به من می دهد و می گوید: «این آلبوم بریده عکس ها است که شاید کمک مؤثری باشد.» آلبوم را از دستش می گیرم. آلبوم با روبه ای پلاستیکی جلد شده که مثلاً باید شبیه چرم رنگ و رو رفته باشد، ولی این طوری نیست. روبان قرمزی با گره ای نامرتب دور آن بسته شده است. به من می گوید: «تا یک دقیقه دیگر برمی گردم.» و بعد اتاق را ترک می کند.

روی کاناپه می نشینم و حس می کنم آلبوم بریده جراید روی پایم سنگینی می کند. اگر به آن نگاه کنم، حس می کنم دارم نجسس می کنم. به خودم یادآوری می کنم هرچه داخلش هست، به من مربوط می شود و آن را شوهرم بهم داده است.

گره روبان را باز می کنم و همین طوری لای صفحه ای را باز می کنم. یک عکس از من و بن که جوانی هایمان را نشان می دهد.

آلبوم را محکم می بندم و روی جلد و صحافی اش دستی می کشم و باد لای ورق هایش می پیچد. من باید هر روز همین کار را انجام بدهم.

اصلاً برایم قابل تصور نیست و حتم دارم که اشتباه جدی ای رخ داده است؛ گرچه محال است این طور باشد. شواهد قضیه همین جاست؛ در آینه طبقه بالا، بر روی چین و چروک های دستی که به آلبوم جلو رویم دست می کشد. صبح وقتی از خواب بیدار شدم خیال می کردم آدم دیگری هستم، ولی من آن آدم نیستم.

با خودم فکر می کنم؛ ولی پس او کی بود؟ من چه زمان آن شخص بودم؛ همان کسی که در تخت یک غریبه بیدار شد و تنها به فرار فکر می کرد؟ چشم هایم را می بندم. حس می کنم به حالت شناور در حرکت هستم؛ بی هیچ

کنترل و مهارى و خطر گم شدن هم وجود دارد.

باید خودم را مهار کنم و نگه دارم. چشم‌هایم را می‌بندم و تلاش می‌کنم روی یک چیزى تمرکز کنم؛ هر چیز ملموسى. چیزى پیدا نمی‌کنم. فکر می‌کنم سال‌های زیادى از عمرم گم شده و جایش خالى است.

این آلبوم برایم می‌گوید چه كسى هستم؛ ولى هنوز هم دلم نمی‌خواهد لایش را باز کنم. می‌خواهم مدتی همین جا بنشینم؛ در حالى که کل گذشته محو و مبهم است. در وضعیت تعلیق و بلا تکلیفى ام؛ جایی بین احتمال و واقعیت. از کشف گذشته‌ام وحشت دارم؛ از آن چه به دست آورده‌ام و آن چه به دست نیاورده‌ام.

بن بر می‌گردد و یک سینی جلویم می‌گذارد. نان تست، دو فنجان قهوه و یک ظرف شیر. می‌پرسد: «حالت خوبه؟» و من سرى تکان می‌دهم. کنارم می‌نشیند. اصلاح کرده و حالا یک پیراهن و شلوار رسمى پوشیده و کراوات زده است. دیگر شبیه پدرم نیست. حالا به نظر می‌آید شاید در بانک یا دفتر رسمى جایی کار می‌کند. با خودم فکر می‌کنم؛ بد هم نیست؛ بعد این فکرها رابه زور از تو ذهنم بیرون می‌کنم.

می‌پرسم: «بینم هر روز همین طوری است؟»

یک برش نان تست در پیش دستى می‌گذارد و رویش کره می‌مالد و می‌گوید: «تا حد خبلى زیادى. تو هم می‌خواهى؟» به علامت منفى سرى تکان می‌دهم و او یک گاز به نانش می‌زند. بعد می‌گوید: «به نظر می‌آید در فاصله‌ای که بیدار هستى، اطلاعاتى رابه یاد می‌آوری و حفظ می‌کنى، ولى بعد وقتى می‌خوابى، بیشترش از بین می‌رود. قهوه‌ات خوب است؟»

به او می‌گویم خوب است و او آلبوم را از دستم می‌گیرد. در حالى که آن را باز می‌کند، می‌گوید: «این یک جور آلبوم بریده جراید است. چند سال پیش

آتش سوزی داشتیم؛ این شد که تعداد زیادی از عکس‌های قدیمی و وسایل مان را از دست دادیم؛ ولی چیزهای پراکنده‌ای از هر گوشه و کنار این جا پیدا می‌شود.» بعد با اشاره به صفحه اول می‌گوید: «این گواهی تحصیلی‌ات است. و این هم یکی از عکس‌های تو در روز فارغ‌التحصیلی‌ات.» به جایی که نشان می‌دهد نگاه می‌کنم؛ با لبخند زیر نور آفتاب چشم‌هایم را جمع کردم. لباسی سیاه با کلاهی نم‌دی پوشیده‌ام که منگوله‌ای طلایی دارد.

پشت سرم مردی با کت و شلوار و کراوات ایستاده و سرش را از دوربین برگردانده است.

می‌گویم: «تویی؟»

با لبخند می‌گوید: «نه، من هم زمان با تو فارغ‌التحصیل نشدم. آن موقع هنوز در رشته شیمی درس می‌خواندم.»

نگاهش می‌کنم: «ما کی با هم ازدواج کردیم؟»

برمی‌گردد تا رویش به من باشد و می‌گوید: «یک سال پس از این که دکترایت را دریافت کردی. آن موقع چند سالی می‌شد که با هم آشنایی داشتیم، ولی تو؛ ما، هر دو یمان می‌خواستیم صبر کنیم تا درس تو تمام شود.» با خودم فکر می‌کنم؛ منطقی است؛ گرچه حس می‌کنم عجیب است که این قدر عاقل بودم. برایم سوال است اصلاً مشتاق بودم با او ازدواج کنم یا نه. او که انگار فکرم را خوانده است، می‌گوید: «ما بی‌نهایت عاشق و دل‌باخته همدیگر بودیم. هنوز هم هستیم.»

چیزی به فکرم نمی‌رسد که به زیان بیاورم. لبخند می‌زنم. قبل از این که به کتاب روی پایش نگاه کند، جرعه‌ای از قهوه‌اش را می‌نوشد و بعد باز هم چند صفحه را ورق می‌زند.

می‌گوید: «تو در رشته زبان انگلیسی درس خواندی. بعد هم که فارغ‌التحصیل شدی، کارهای پراکنده‌ای کردی. کارهای همین طوری؛ کارهای دفتری، فروش. مطمئن نیستم واقعاً خودت می‌دانستی می‌خواهی چه کار کنی. من در رشته علوم لیسانس گرفتم و بعد دوره آموزش معلمی را گذراندم. تا چند سالی اوضاع سخت بود، ولی بعد ارتقاء گرفتم و خوب؛ در نهایت به جایی که امروز هستیم، رسیدیم.»

نگاهی به دور و بر اتاق نشیمن می‌اندازم. اتاق شیک و راحتی است و در حد طبقه متوسط خیلی هم خوب. بالای شومینه تصویر عکس قاب شده‌ای از منطقه‌ای پُر دار و درخت روی دیوار نصب شده است. روی طاقچه رو بخاری تعدادی مجسمه چینی کوچک قرار دارد. نمی‌دانم در انتخاب دکور و تزئینات نقشی داشتم یا نه.

بن ادامه می‌دهد: «من در دبیرستانی همین نزدیکی‌ها درس می‌دهم. الان رئیس بخش هم هستم.» در لحن کلامش هیچ ردی از غرور نیست. با این که واقعاً تنها جواب احتمالی را می‌دانم، می‌پرسم: «و من؟» او دستم را فشار می‌دهد.

«مجبور شدی پس از تصادف کارت را رها کنی. تو کاری نمی‌کنی. حتماً متوجه احساس ناامیدی‌ام می‌شود که می‌گوید: «لازم نیست کار کنی. حقوقم به نسبت خوب و کافی است. زندگی مان می‌گذرد. مشکلی نداریم.»

چشم‌هایم را می‌بندم و دستم را روی پیشانی‌ام می‌گذارم. این حرف‌ها برایم زیادی سنگین است و دلم می‌خواهد دهانش را ببندد. حس می‌کنم درک و هضم این حجم از اطلاعات در حد توانم نیست و اگر او چیز دیگری هم به حرف‌هایش اضافه کند، در نهایت منفجر می‌شوم.

می خواهم پیرسم یعنی من تمام روز چه کار می کنم؟ ولی از ترس جوابش چیزی نمی گویم.

نان تنش را که می خورد، سینی را به آشپزخانه می برد. وقتی برمی گردد، یک پالتو هم تنش است. می گوید: «باید بروم سر کار.» حس می کنم عصبی و مشوش شده ام.

می گوید: «نگران نباش. مشکلی برایت پیش نمی آید. بهت زنگ می زنم، قول می دهم. فراموش نکن که امروز هیچ فرقی با روزهای دیگر ندارد. تو حالت روبه راه است.»

تا می آیم بگویم: «ولی...»

می گوید: «باید بروم. متأسفم. قبل از رفتن چیزهایی که ممکن است لازم شود، نشانت می دهم.»

داخل آشپزخانه به من نشان می دهد چه چیزی تو کدام کابینت قرار دارد. مقداری غذاهای مانده در یخچال را نشانم می دهد که اگر دلم خواست برای ناهار بخورم؛ بعد تخته سفید تمیزی که با میخ روی دیوار وصل شده همراه با مازیک سیاهی که به تکه ای نخ وصل است، بهم نشان می دهد. می گوید: «گاهی وقت ها روی این برایت پیغام می گذارم.» می بینم کلمه جمعه را با حروف درشت و خوانا نوشته است؛ که زیرش این کلمات است: لباس شویی؟ پیاده روی؟ تلفن را بردار!

تلویزیون؟ زیر واژه ناهار یادداشت گذاشته که مقداری ماهی سالمون در یخچال هست و بعد هم کلمه سالاد؟ را اضافه کرده است. آخر سر هم نوشته که تا ساعت شش برمی گردد خانه. او می گوید: «تو یک دفتر یادداشت هم در کیفیت داری. آخرش شماره تلفن های مهم نوشته شده است؛ و محض احتیاط آدرس مان هم هست؛ که اگر گم شدی. و یک تلفن همراه هم هست که...»

می‌گویم: «یک چی؟»

می‌گوید: «یک تلفن، بی سیم است و می‌توانی همه جا از آن استفاده کنی. بیرون خانه، هر جا که باشی. داخل کیف دستی‌ات است. حتماً اگر خواستی بروی بیرون، همراهت باشد.»

می‌گویم: «باشد.»

-بسیار خوب.

با هم به سالن می‌رویم و او کیف چرمی کنار در را برمی‌دارد: «پس من دیگر می‌روم.»  
-باشد.

نمی‌دانم دیگر چه باید بگویم. احساس بچه‌ای را دارم که نگذاشتند به مدرسه برود و زمانی که والدینش سرکار می‌روند، تو خانه تنها می‌ماند. تصور می‌کنم می‌گوید: به چیزی دست نزن. یادت نرود داروهایت را بخوری. او به همان جایی که ایستاده‌ام می‌آید. لحظه‌ای به من نگاه می‌کند و بعد به سمت در جلو برمی‌گردد و می‌خواهد آن را باز کند که لحظه‌ای می‌ایستد.  
بعد برمی‌گردد نگاهم می‌کند و می‌گوید: «اوه! نزدیک بود یادم برود!»  
انگار ناگهان عاطفه‌ای اجباری در لحن صدایش است؛ گرچه خیلی سخی می‌کند لحنش عادی به نظر بیاید؛ ولی مشخص است مدتی فکر کرده تا این حرف را به زبان بیاورد.

در نهایت به آن بدی هم که می‌ترسیدم نیست. می‌گوید: «عصر راهی هستیم؛ البته فقط برای تعطیلات آخر هفته. سالگرد ازدواجمان است، این شد فکر کردم به جایی را رزرو کنم، مشکلی که ندارد؟»

سرم را به علامت مثبت تکان می‌دهم و می‌گویم: «به نظرم خوب است.»  
آسوده خاطر لبخندی می‌زند: «پس تو هم مشتاق هستی، نه؟ یک کم آب و

هوای دریا چه طور است؟ برایمان خوب است.» برمی‌گردد و در را باز می‌کند: «بعد بهت تلفن می‌زنم تا ببینم اوضاع چه طور است.»

می‌گویم: «بله، لطفاً این کار را بکن.»

می‌گوید: «کریستین، من دوستت دارم. این را هرگز فراموش نکن.»

در را پشت سرش می‌بندد و من برمی‌گردم و به داخل خانه می‌روم.

کمی بعد وسط‌های صبح روی مبل راحتی می‌نشینم. کار شست‌وشوی ظرف‌ها تمام شده و به طور مرتب روی سبد ظرف‌ها چیده شده‌اند، و لباس‌ها هم در ماشین لباس‌شویی هستند. این مدت خودم را سرگرم و مشغول همین کارها نگه داشتم.

ولی حالا احساس خلأ می‌کنم. حرفی که بن زد حقیقت داشت. من هیچ حافظه‌ای ندارم. هیچی. یادم نمی‌آید هیچ‌کدام از وسایل این خانه را قبلاً دیده باشم. حتی یکی از عکس‌ها - چه عکس‌های دور آینه یا توی آلبوم بریده جراید جلوی رویم - چیزی از زمان گرفتن آن عکس را به ذهنم نمی‌آورد؛ حتی یکی از لحظاتی که با بن سپری کرده‌ام یادم نمی‌آید؛ به جز لحظه‌های همین امروز صبح و وقتی که همدیگر را دیدیم. حس می‌کنم ذهنم به کل خالی است.

چشم‌هایم را می‌بندم و سعی می‌کنم روی چیزی متمرکز شوم. هرچی می‌خواهد باشد؛ دیروز، کریسمس گذشته؛ اصلاً هر کریسمسی، عروسی‌ام. هیچ چیز نیست.

بلند می‌شوم و می‌ایستم. راه می‌افتم توی خانه؛ از این اتاق به آن اتاق. و همین طور بی‌هدف عین یک شبح برای خودم آهسته پرسه می‌زنم و می‌گذارم دستم آزادانه دیوارها، میزها، پشت وسایل خانه را سبک لمس کند؛ گرچه به واقع به هیچ‌کدام از این‌ها دست نمی‌زنم. با خودم فکر می‌کنم؛

چه طور شد کارم به این جا کشید؟ به قالی ها، فرش های پرنقش و نگار، مجسمه های ظریف چینی روی طاقچه و بشقاب های تزئینی چیده شده روی جای بوفه ای اتاق نشیمن نگاه می کنم. سعی می کنم به خودم بگویم این ها مال من است. همه اش مال خودم است؛ خانه، شوهر و زندگی، ولی این ها به من تعلق ندارد. آن ها جزئی از وجودم نیستند. داخل اتاق خواب در کمد لباس ها را باز می کنم و ردیف لباس هایی را می بینم که نمی شناسم. لباس ها تمیز و مرتب آویزان هستند؛ مثل نمونه تهی و توخالی زنی که هرگز ندیدم. زنی که دارم در خانه اش پرسه می زنم، از صابون و شامپویش استفاده کرده ام، لباس راحتی اش را در آوردم و حالا دمپایی های راحتی اش پایم است. او در نظر من پنهان است و حضوری شبح وار دارد؛ دور است و خارج از دسترس. صبح امروز دنبال یک جفت زیر شلواری گشتم که همراه جوراب شلواری ها و جوراب های ساق بلند گلوله شده بود؛ انگار واهمه داشتم کسی مچم را بگیرد. وقتی زیر شلواری ابریشمی توری ام را انتهای کشو پیدا کردم، لحظه ای نفسم را در سینه حبس کردم.

پس از این که بقیه خرده لباس های زیر استفاده نشده را درست مثل قبل سر جای شان گذاشتم، یک زیر شلواری آبی کم رنگ انتخاب کردم و سعی کردم جوراب شلواری و بلوز و شلواری هم رنگ آن انتخاب کنم و بپوشم. سر میز نوالث نشستم تا صورتم را در آینه برانداز کنم و با احتیاط به تصویر خودم نزدیک شدم. رد خطوط روی پیشانی ام و چروکیدگی های پوست زیر چشم هایم را دنبال کردم. لبخند زدم و به دندان هایم، به چروک های جمع شده در گوشه دهانم و نیز به خطوط چین و چروکی که دور گوشه چشم ها ظاهر شدند، نگاهی انداختم. متوجه لکه های روی پوستم شدم، و جای کم رنگ شده ای را در قسمتی از پوست روی پیشانی ام دیدم؛



شبيه به كبودی بود كه جایش كاملاً نرفته بود. لوازم آرایش مختصری پیدا كردم و به صورتم كرم پودری روشن با اثر محو رژگونه زدم. زنی را تجسم كردم - كه الان متوجه می شوم مادرم است - همین كار را انجام می دهد و به آن می گوید بزرگ دوزك، و امروز صبح همان طور كه رژ لبم را با دستمال كاغذی كم رنگ می كردم و ریملم را تجدید می كردم، حس كردم این اصطلاح مناسبی است.

مرا راهی مدرسه می كرد. و بعد هم خودش را آرایش می كرد. سعی كردم به مادرم در حال انجام كار دیگری، حالا هر چه می خواهد باشد، فكر كنم. هیچ چیز نیامد. و فقط شكاف های وسیع تهی میان جزیره های جزئی و كوچك خاطره را دیدم؛ سال های تهی و عاری از هر چیزی.

حالا در آشپزخانه در یکی از كابینت ها را باز می كنم؛ كیسه های ماكارونی، كیسه های برنجی با مارک آریوریو و قوطی های كنسروی لوبیای قرمز را می بینم. این مواد غذایی را نمی شناسم. البته یادم می آید پنیر روی نان تست، ماهی تنوری و ساندویچ گوشت گاو نمك زده را خورده ام. يك قوطی - كه رویش نوشته شده نخود - با پاكِت چیزی به اسم بلغور را می آورم بیرون. نمی دانم این ها چه هستند، چه برسند به این كه چه طوری باید با آن ها غذا درست كنم. با این اوصاف، به عنوان يك زن خانه دار، چه طوری كارهایم را انجام می دهم؟

به تخته پاك شده و تمیزی كه بن قبل از رفتن بهم نشان داد، نگاهی می كنم. تخته رنگ خاكسری دودی چركی دارد و واژه ها را بدخط روی آن نوشته اند، بعد واژه ها را پاك کرده اند و اصلاحش کرده اند؛ كه هر بار اثر محوی از آن ها به جا مانده است. كنجكاوم بدانم اگر می توانستم به عقب برگردم و از لایه به لایه های نوشته شده زیرین سردر بیاورم، چه می فهمیدم؛

اگر می شد با این روش گذشته خودم را کندوکاو کنم، اما بعد متوجه می شوم که حتی اگر امکان پذیر بود، کار بیهوده‌ای بود. یقین دارم به جز پیغام‌ها و لیست‌های مربوط به خرید خواربار و کارهایی که باید انجام شود، چیز دیگری پیدا نمی کردم.

از خودم می پرسم؛ یعنی این واقعاً زندگی من است؟ من فقط همین هستم؟ قلم را برمی دارم و یادداشت دیگری را روی تخته اضافه می کنم؛ یادداشت می گوید برای امشب ساک ببندم؟ خیلی هم یادآور نیست، ولی به هر حال یادداشت خودم است.

صدایی می شنوم. انگار از نوی کیفم صدای آهنکی می آید. در کیفم را باز می کنم و کل محتویاتش را روی مبل خالی می کنم. کیف پولم، تعدادی دستمال کاغذی، چند قلم و یک رژلب. جعبه لوازم آرایش، با رسید مربوط به دو قهوه. با یک دفتر یادداشت، دفتر کوچکی است در حد چند سانتیمتر مربع که جلدش طرح گل داری است و در قسمت عطف آن یک مداد جای گرفته است.

یک چیزی را پیدا می کنم که حدس می زنم باید همان تلفنی باشد که بن برایم توصیف کرد؛ یک چیز کوچک پلاستیکی است، با صفحه کلیدی که باعث شده شبیه اسباب بازی باشد. دارد زنگ می زند و صفحه‌اش چشمک می زند. دکمه‌ای که فکر می کنم درست است فشار می دهم.

می گویم: «الو؟» صدایی که جواب می دهد صدای بن نیست.

می گوید: «سلام، کریستین؟ کریستین لوکاس<sup>۱</sup> است؟»

نمی خواهم جواب بدهم. نام خانوادگی‌ام همان قدر برایم غریب و ناآشناست که اسم اولم برایم غریب بود. حس می کنم اگر پایم را روی هر نوع

زمین سفت و محکمی گذاشته بودم؛ حالا دوباره محو و ناپدید شده است و جایش را زمین شنی لفرزنده گرفته است.

- کریستین؟ بینم، تو آن جایی؟

یعنی چه کسی می تواند باشد؟ کی است که خبر دارد من کجا هستم و چه کسی هستم؟ متوجه می شوم می تواند هر کسی باشد. حس می کنم دارم هول می کنم. انگشتم با تردید روی دکمه ای قرار می گیرد که به تماس پایان می دهد. - کریستین؟ منم؛ دکتر ناش، خواهش می کنم جواب بده.

اگرچه این اسم برایم هیچ معنا و مفهومی ندارد، می گویم: «شما کی هستید؟»

صدالحن جدیدی به خودش می گیرد. آسودگی خیال؟ او می گوید: «دکتر ناش هستم. دکترت، یادته؟»

باز هم وحشت برم می دارد و می گویم: «دکتر من؟» می خواهم اضافه کنم؛ من که مریض نیستم؛ ولی حتی این را هم نمی دانم. حس می کنم ذهنم دارد برای خودش می چرخد.

او می گوید: «بله. ولی نگران نباش. ما از مدتی پیش با هم روی ذهن تو کار می کنیم. مشکلی وجود ندارد.»

متوجه زمان صرف فعل او می شوم؛ از مدتی پیش. پس این هم شخص دیگری است که من هیچ چیز درباره اش به یاد ندارم. می پرسم: «چه نوع کاری؟»

او می گوید: «من سعی کردم به تو کمک کنم تا وضعیتت بهتر شود، سعی کردیم بفهمیم دقیقاً چه مسئله ای باعث شد حافظه ات دچار مشکل شود و بینم اصلاً می شود برایش کاری کرد یا نه.»

حرف هایش منطقی است و با عقل جور درمی آید؛ گرچه فکر دیگری به

«هنم می‌رسد، چرا امروز صبح بن قبل از رفتن در مورد این دکتر چیزی نگفت؟»

می‌گویم: «چه طوری؟ ما چه کار کردیم؟»

«در طول چند هفته گذشته همدیگر را ملاقات کرده‌ایم؛ هفته‌ای چند جلسه که با هم تبادل نظر و گفت و شنود داشتیم.»

«به نظرم که محال است. شخص دیگری که به طور مرتب می‌بینم ولی هیچ‌گونه اثری، و از هیچ نوعی، روی من به جا نگذاشته است.»

می‌خواهم بگویم: «ولی من تا به حال شما را ندیده‌ام و شما می‌توانید هر کسی باشید.»

می‌شود همین حرف را در مورد مردی هم که امروز صبح با او بیدار شدم زد. که البته بعد معلوم شد او شوهرم است.

به جایش می‌گویم: «یادم نمی‌آید.»

صدایش نرم می‌شود: «می‌دانم، نگران نباش.» اگر حرفی که می‌زند حقیقت داشته باشد، پس باید این موضوع را به خوبی درک کند. او توضیح می‌دهد که زمان جلسه بعدی مان همین امروز است.

می‌گویم: «امروز؟» به مطالبی که صبح امروز بن برایم گفت فکر می‌کنم؛ و به فهرست کارهایی که روی تخته داخل آشپزخانه نوشته شده است. می‌گویم: «ولی شوهرم در این مورد هیچ حرفی به من نزده است.» و متوجه می‌شوم که اولین باری است که از مردی که امروز صبح کنارم بود، به این صورت یاد می‌کنم.

کمی مکث می‌شود، و بعد از آن دکتر ناش می‌گوید: «مطمئن نیستم بن خبر داشته باشد تو مرا می‌بینی.»

متوجه می‌شوم او اسم شوهرم را می‌داند، ولی می‌گویم: «این که مسخره

است! چه طور او نمی داند! اگر می دانست حتماً بهم می گفت!»  
صدای آهی بلند می شود، بعد می گوید: «تو باید به من اعتماد کنی. وقتی  
همدیگر را دیدیم، همه چیز را برایت توضیح می دهم. ما واقعاً داریم خوب  
پیش می رویم.»

وقتی همدیگر را دیدیم. چه طوری این کار را انجام بدهیم؟ فکر این که  
بروم بیرون، بدون بن، بدون این که حتی خبر داشته باشد کجا هستم و همراه  
چه کسی، وحشت زده ام می کند.

می گویم: «متأسفم؛ نمی توانم.»  
او می گوید: «کریستین، مهم است. اگر به دفتر یادداشت روزانه ات نگاه  
کنی، خواهی دید که حرفم درست است. الان همراهت است؟ باید توی  
کیفت باشد.»

دفتر طرح گلدار را که روی کاناپه افتاده بود برمی دارم و یادیدن سالی که با  
حروف طلایی جلوی چاپ شده، متوجه شوکی می شوم که بهم وارد  
می شود. دو هزار و هفت؛ یعنی بیست سال بعد از سالی که باید باشد.  
-بله.

او می گوید: «به تاریخ امروز نگاه کن. سی ام نوامبر. باید قرار ملاقاتمان را  
ببینی.»

نمی فهمم چه طور ممکن است نوامبر - و فردا دسامبر باشد - ولی  
برگه های آن را که به نازکی دستمال است، ورق می زنم تا به تاریخ امروز  
می رسم. آن جا، بین صفحات برگه کاغذی است که روی آن با دست خطی که  
نمی شناسم، واژه های سی ام نوامبر - دیدن دکتر ناش نوشته شده است. زیرش  
این کلمات است؛ به بن نگو. ماندم بن آن را خوانده و اصلاً وسایلم را می گردد.  
به این نتیجه می رسم که دلیلی ندارد چنین کاری کند. روزهای دیگر خالی

هست. نه تاریخ تولدی، نه برنامه شبانه‌گاهی برای بیرون رفتن به جایی، نه مهمانی. یعنی این واقعاً زندگی مرا توصیف می‌کند؟

می‌گویم: «بسیار خوب.» خودش توضیح می‌دهد که با اتومبیل می‌آید دنبالم، که می‌داند کجا زندگی می‌کنم و تا یک ساعت دیگر آن جاست.

می‌گویم: «ولی شوهرم...»

-موردی ندارد. ما خیلی زودتر از زمان برگشت او از سرکار برمی‌گردیم.

قول می‌دهم، به من اعتماد کن.

ساعت روی طاقچه زنگ می‌زند و من به آن نگاه می‌کنم. ساعت مدل قدیمی صفحه بزرگی دارد و اعداد رومی آن داخل محفظه جلد چوبی دورتادور قاب قرار دارد. ساعت عدد یازده و نیم را نشان می‌دهد. کنار دست ساعت کلید نقره‌ای کوچک کردن آن هست؛ به گمانم بن باید هر شب یادش بماند آن را کوچک کند. ساعت به حدی قدیمی به نظر می‌رسد که می‌تواند عتیقه باشد و کنجکاوم بدانم چه طور شد که ما صاحب چنین ساعتی شدیم. شاید هیچ تاریخچه‌ای در پس آن نباشد؛ یا دست کم با ما سابقه تاریخی و سرگذشتی نداشته باشد، و ما فقط یک بار آن را دیدیم؛ در مغازه‌ای یا در دکه‌ای در بازار و یکی از ما از آن خوشش آمد. به احتمال زیاد هم بن. متوجه می‌شوم از آن خوشم نمی‌آید.

فکر می‌کنم؛ فقط همین یک بار او را ملاقات می‌کنم. و بعد هم امشب وقتی بن از سرکار برگردد، قضیه را برایش بگویم. باورم نمی‌شود چنین موضوعی را از او پنهان کرده‌ام؛ آن هم وقتی در این حد به او متکی هستم.

ولی حس صمیمیت خاصی در صدای دکترناش نهفته است. و برخلاف بن که حس می‌کنم برایم غریبه است، در مورد او چنین حسی ندارم. متوجه می‌شوم که راحت‌تر باور می‌کنم او را قبلاً دیده‌ام تا شوهر خودم را.

او گفته بود؛ ما داریم پیشرفت می‌کنیم. می‌خواهم بدانم منظورش چه نوع پیشرفتی است.

می‌گویم: «بسیار خوب، بیاید.»



دکتر ناش که می‌آید، پیشنهاد می‌دهد برویم فنجان قهوه بنوشیم. می‌پرسد: «تشنه‌ای؟ من که فکر نمی‌کنم لازم باشد این همه راه تا خود دفتر برویم. در هر صورت امروز قصد دارم بیشتر باهات صحبت کنم.»

سرم را به نشانه مثبت تکان می‌دهم و می‌گویم بله. وقتی رسید، در اتاق خواب بودم. ایستادم و دیدم اتومبیلش را پارک و قفل کرد، سپس موهایش را مرتب و ژاکتش را صاف و مرتب کرد و کیف دستی‌اش را برداشت. در حالی که برای کارگرهایی که از داخل وانت ابزاری را خالی می‌کردند سر نکان داد فکر کردم؛ او نیست. ولی بعد مسیر منتهی به خانه ما را در پیش گرفت. به حدی جوان بود که اصلاً به او نمی‌آمد. دکتر باشد، و اگرچه نمی‌دانم توقع داشتم چه لباسی تنش باشد، انتظار نداشتم کت اسپرت و شلوار مخمل کبریتی دودی پوشیده باشد.

می‌گوید: «یک پارک در انتهای خیابان هست و فکر کنم یک کافه داشته باشد. می‌توانیم برویم همان جا.»

قدم زنان راه می‌افتیم. سوز سرما گزنده است و شالم را محکم‌تر به دور گردنم می‌پیچم. خوشحالم که گوشی تلفن همراهی که بن به من داد، توی کیفم است. در عین حال خرمندم که دکتر ناش اصرار نکرد با اتومبیل تا یک‌جا برویم. بخش نامعلومی از وجودم به این مرد اعتماد دارد، ولی بخش بزرگ‌تری از وجودم بهم می‌گوید که او می‌تواند هر کسی باشد؛ یک غریبه. اگرچه فرد بالغ و بزرگسالی هستم، ولی صدمه دیده‌ام. برای این مرد خیلی

راحت است که مرا به جایی ببرد. گرچه نمی دانم ممکن است به چه قصد و نیتی دست به چنین کاری بزند. درست مثل یک بچه آسیب پذیر و بی پناهم. به خیابان اصلی می رسیم که انتهای خیابان را از پارک روبه رو جدا می کند. منتظر می مانیم تا از خیابان عبور کنیم. سکوت بین مان آزار دهنده است. قصد داشتم صبر کنم تا بنشینیم و بعد بپرسم، که به خودم آمدم و دیدم دارم حرف می زنم: «شما چه نوع دکتری هستید؟ کارتان چیست؟ چه طوری مرا پیدا کردید؟»

مرا برانداز می کند و می گوید: «من متخصص اعصاب و روانم.» لبخند که می زند برایم سؤال می شود که نکند هر بار همدیگر را می بینیم، همین سؤال را می پرسم. بعد ادامه می دهد: «تخصص من کار روی افرادی است که دچار اختلال مغزی هستند. به برخی از فنون نوین تصویرسازی اعصاب علاقه خاصی دارم. از مدت ها پیش علاقه زیادی به تحقیق و بررسی فرآیند و کارکرد حافظه داشته ام. از طریق متون علمی مربوط به این موضوع درباره ات شنیدم و بعد هم پرس و جو کردم تا پیدایت کنم. کارچندان دشواری نبود.»

اتومبیلی کمی آن سو تر در خیابان سرپیچ دور می زند و به سمت ما می آید. می پرسم: «متون علمی؟»

-بله، چندین مطالعه موردی درباره ات نوشته شده است. من با جایی که قبل از بازگشت به خانه تحت درمان بودی، تماس گرفتم.

-چرا؟ چرا می خواستید مرا پیدا کنید؟

لبخند می زند: «چون فکر می کردم می توانم بهت کمک کنم. الان مدتی است روی بیمارانی که درگیر چنین مسائلی هستند، کار می کنم. اعتقاد دارم می شود به این دست افراد کمک کرد؛ البته آنها به دریافت و ارتباطی بیشتر از یک ساعت جلسه هفتگی معمول نیاز دارند. چند ایده و طرح در خصوص



تأثیرگذاری واقعی در مرحله بهبودی داشتیم و قصد داشتم برخی از آنها را عملی و اجرا کنم. به علاوه درباره مورد تو یک مقاله علمی هم نوشته‌ام. می‌شود گفت یک تحقیق معتبر و کامل. بعد می‌زند زیر خنده، اما وقتی می‌بیند با او همراه نمی‌شوم، خنده‌اش را جمع و جور می‌کند و سینه‌اش را صاف می‌کند: «مورد تو غیر عادی است. تصور می‌کنم هنوز باید نکته‌های زیادی را درباره شیوه کارکرد حافظه کشف کنیم.»

وقتی اتومبیل می‌گذرد، از خیابان عبور می‌کنیم. متوجه می‌شوم که عصبی و منقبض هستم.

اختلالات مغزی، تحقیق، تو را پیدا کردم. تلاش می‌کنم نفس بکشم و آرام شوم، ولی می‌بینم توانش را ندارم. حالا دو تن از من در یک جسم جای دارد؛ یکی زنی است چهل و هفت ساله، آرام و مؤدب که حواسش هست چه رفتاری شایسته و مناسب است و چه رفتاری نیست؛ و دیگری در دهه بیست زندگی‌اش است و دارد جیغ می‌کشد. نمی‌فهمم من کدامشان هستم، ولی فقط صدای ترافیک را از دوردست و داد و فریاد بچه‌ها را از پارک می‌شنوم، با این حساب حدس می‌زنم باید اولی باشم.

در آن سو می‌ایستم و می‌گویم: «بین، جریان چیست؟ امروز صبح در جایی از خواب بیدار شدم که تا به حال ندیدم ولی از فرار معلوم خانه‌ام است، و می‌بینم کنار مردی هستم که هرگز ندیدم؛ ولی بهم می‌گوید سال‌هاست با او ازدواج کرده‌ام. و به نظر می‌رسد شما بیشتر از خودم درباره‌ام می‌دانید.»

او آرام سری تکان می‌دهد و می‌گوید: «تو فراموشی داری. از خیلی وقت پیش فراموشی داری. نمی‌توانی خاطرات جدید را حفظ کنی و نگه داری و به این ترتیب بیشتر چیزهایی که در دوران بزرگسالی برایت اتفاق افتاده، فراموش کردی. هر روز صبح طوری از خواب بیدار می‌شوی که انگار زن

جوانی هستی. بعضی روزها هم عین یک بچه از خواب بیدار می شوی.»  
به نوعی شنیدن این حرف از زبان یک دکتر موقعیت را حادثر می کند.  
- پس حقیقت دارد؟

- متأسفانه همین طور است. بله. مردی که در خانه با توست شوهرت  
است. بن. سال هاست با او ازدواج کرده ای. یعنی مدت ها قبل از شروع  
فراموشی ات. موافقی به راهنمان ادامه بدهیم؟

به جای بله سرم را تکان می دهم و قدم زنان وارد پارک می شوم. مسیری  
سرنبش پیچ و تاب برمی دارد و زمین بازی بچه ها همان نزدیکی هاست،  
درست کنار آلونکی که مردم با سینی خوراکی از آن بیرون می آیند. به همان  
سمت می رویم و من سر یکی از میزهای تراشیده با چوب می نشینم تا دکتر  
ناش قهوه هایمان را سفارش بدهد.

وقتی برمی گردد دو لیوان پلاستیکی پر از قهوه غلیظ همراهش هست،  
قهوه لیوان من سیاه است و لیوان خودش سفید. او از روی کاسه روی میز  
برای خودش شکر می ریزد بدون این که به من تعارف کند، و درست همین  
جاست که متقاعد می شوم ما قبلاً هم همدیگر را دیده ایم. بعد سرش را بلند  
می کند و می پرسد چه طوری پیشانی ام ضرب دید.

اولش می گویم: «چی؟!...» ولی بعد یاد کبودی می افتم که امروز صبح  
دیدم. پیدا است که آرایشم روی آن را نگرفته است. می گویم: «این؟ مطمئن  
نیستم. چیز جدی ای نیست. درد ندارد.»

جوابی نمی دهد و قهوه اش را هم می زند.

می گویم: «پس شوهرم در خانه از من مراقبت می کند؟»

سرش را بلند می کند: «بله، گرچه همیشه این طور نبوده است. اولش  
شرایط تو به حدی حاد و وخیم بود که به مراقبت های شبانه روزی نیاز

داشتی. تقریباً همین او آخر بود که بن حس کرد خودش به تنهایی می تواند از تو مراقبت کند.»

پس با این اوصاف حسی که الان در این لحظه دارم، خودش یک جور پیشرفت است. خوشحالم زمانی که اوضاع وخیم تر بود را به یاد ندارم.

بیش تر به خودم می گویم تا به او: «حتماً مرا خیلی دوست دارد.» سرش را تکان می دهد و بعد در مکثی که به وجود می آید، هر دو قهوه می نوشیم. و سپس او می گوید: «بله، فکر می کنم همین طور است.»

لبخند می زنم و سرم را پائین می گیرم و به دست هایم که نوشیدنی داغ را گرفته، به حلقه طلا، به ناخن های کوتاه، و پاهایم که با وقار روی هم افتاده نگاهی می کنم. با جسم خودم بیگانه ام.

می گویم: «چرا شوهرم خبر ندارد من شما را می بینم؟»

او آهی می کشد و چشمانش را می بندد. بعد دست هایش را در هم قفل می کند و در حالی که روی صندلی اش به جلو خم می شود، می گوید: «صادقانه بگویم: اول کار من از شما خواستم به بن نگویی مرا می بینی.»

یک دفعه بدجوری هول برم می دارد؛ و چون پژواکی در سراسر وجودم می پیچد. با این حال به او نمی آید آدم قابل اعتمادی نباشد.

می گویم: «ادامه بدهید.» می خواهم باور کنم او می تواند بهم کمک کند.

در گذشته خیلی ها، پزشکان، روان پزشک ها، روان شناس ها، و این جور افراد تلاش کرده اند سراغ تو و بن بیایند و خواستند با تو کار کنند. ولی بن همیشه با اکراه شدیدی اجازه نداده این افراد متخصص را ببینی. او به صراحت اظهار کرده که تو قبلاً مفصل تحت درمان بودی و از نظر او این درمان ها به جایی نرسیده و فقط باعث ناراحتی و غصه خواری بیشتر تو شده است. طبیعی بود که او می خواست تو؛ و همین طور خودش، را از غصه و

ناراحتی بیشتر در امان نگه دارد.

خب معلوم است؛ او نمی خواهد مرا امیدوار کند: «پس این شد که مرا راضی کردید به دیدنتان بیایم؛ بدون این که او چیزی بداند؟»

-بله، البته اولش رفتم سراغ بن. ما تلفنی با هم صحبت کردیم. حتی از او خواستم با من ملاقاتی داشته باشد تا برایش توضیح بدهم چه کاری از دستم ساخته است، ولی او نپذیرفت. این شد که مستقیم با خودت تماس گرفتم. باز هم حس کردم ضربه هولناکی خوردم؛ گرچه معلوم نبود از کجا. می گویم: «چه طوری؟»

نگاهی به نوشیدنی اش انداخت: «آمدم به دیدنت. صبر کردم تا از خانه بیایی بیرون و بعد خودم را معرفی کردم.»

-و من هم قبول کردم شما را ببینم؟ به همین سادگی؟

-نه، اولش که نه. مجبور شدم تو را قانع کنم تا به من اعتماد کنی. پیشنهاد کردم یکبار همدیگر را ببینیم؛ لااقل برای یک جلسه. و اگر لازم بود، بدون اطلاع بن. گفتم برایت توضیح می دهم چرا می خواهم به دیدنم بیایی و فکر می کنم چه کمکی می توانم بهت کنم.

-و من هم موافقت کردم!؟

سرش را بلند می کند و می گوید: «بله. برایت گفتم که پس از دیدار اول کاملاً به خودت بستگی دارد که بخواهی بن را در جریان قرار بدهی یا نه، ولی اگر تصمیم گرفتی به او چیزی نگویی، آن وقت خودم با تو تماس می گیرم تا خیالم راحت باشد زمان جلسه هایمان یادت مانده، از این حرف ها دیگر.»

-و من هم تصمیم گرفتم چیزی نگویم.

-بله، همین طور است. خودت گفتی ترجیح می دهی صبر کنیم تا پیشرفتی حاصل شود و بعد به او بگویی. حس کردی این طوری بهتر است.

- حالا داریم این کار را می‌کنیم؟

- جی؟

- پیشرفت می‌کنیم؟

مقدار دیگری از قهوه‌اش را سر می‌کشد و بعد فنجانش را روی میز می‌گذارد: «بله، فکر می‌کنم؛ گرچه سنجش پیشرفت یک جورهایی دشوار است. اما به نظر می‌آید در چند هفته گذشته خاطرات زیادی را به یاد آورده‌ای؛ و خیلی از آن‌ها را برای اولین بار؛ البته تا جایی که خودمان می‌دانیم. و به علاوه حقایق مشخصی هم هست که اغلب اوقات در جریانشان هستی، ولی قبلاً تعدادشان کمتر از این‌ها بود. به عنوان مثال گاهی وقت‌ها که از خواب بیدار می‌شوی، یادت می‌آید الان ازدواج کرده‌ای. و...»  
بعد هم لحظه‌ای مکث می‌کند.

می‌گویم: «و؟»

- و، خوب فکر می‌کنم داری استقلال را به دست می‌آوری.

- استقلال؟

- بله، دیگر مثل قبل به بن یا حتی من متکی نیستی.

فکر می‌کنم؛ خودش است. پس او دارد درباره همین پیشرفت حرف می‌زند. استقلال. شاید منظورش این است که حالا می‌توانم بدون نظارت و سرپرستی کسی به فروشگاه و کتابخانه‌ای جایی بروم؛ گرچه در حال حاضر شک دارم حتی همین حد هم درست باشد. در هر صورت هنوز به قدری پیشرفت نکرده‌ام که آن را با غرور و افتخار به روی شوهرم بیاورم. حتی پیشرفتم هنوز در حدی نیست که همیشه وقتی از خواب بیدار می‌شوم، یادم باشد شوهر دارم.

- ولی فقط همین؟

او می‌گوید: «مهم است، کریستین، این را دست کم نگیر.»  
حرفی نمی‌زنم. جرعه‌ای از قهوه‌ام را می‌نوشم و نگاهی به فضای کافه می‌اندازم. تقریباً خلوت است. از آشپزخانه پشت صدای چند نفر می‌آید؛ همان سروصدای معمول و گهگاه و راجی؛ در حالی که در همین فاصله آب در قهوه‌جوش قل‌قل می‌کند و جوش می‌آید. سروصدای بازی بچه‌ها هم از فاصله‌ای به گوش می‌رسد. باورش سخت است که این مکان چه قدر به خانه‌ام نزدیک است؛ ولی اصلاً یادم نمی‌آید قبلاً به آن آمده باشم.

به دکتر ناش می‌گویم: «شما می‌گویید ما چند هفته‌ای است که همدیگر را ملاقات می‌کنیم. خوب، در این مدت چه کارها کرده‌ایم؟»

— از جلسات قبلی مان چیزی خاطرت مانده، هر چیزی؟

می‌گویم: «نه هیچی. تا جایی که من می‌دانم، امروز اولین باری است که شما را ملاقات می‌کنم.»

او می‌گوید: «ببخشید که پرسیدم؛ همان‌طور که گفتم گاهی وقت‌ها جرعه‌هایی از خاطرات یادت می‌آید. انگار برخی روزها چیزهای بیشتری نسبت به روزهای دیگر یادت می‌آید.»

می‌گویم: «سردر نمی‌آورم. هیچ‌خاطره‌ای از ملاقات قبلی با شما ندارم؛ یا این که دیروز چه اتفاقی افتاد؛ و همین‌طور روز قبلش؛ و حتی سال گذشته. با این حال یک چیزهایی از سال‌ها قبل به خاطر دارم. دوران کودکی‌ام. مادرم. در این حد یادم است که دانشگاه رفته‌ام. نمی‌فهمم چه‌طور در شرایطی که همه چیز کامل محو شده و از ذهنم رفته، این خاطرات قدیمی به جا مانده است.»

در حین سؤال سری تکان می‌دهد. شک ندارم که قبلاً هم این جمله را شنیده است. به احتمال خیلی زیاد هر هفته همین چیزها را می‌پرسم. و به

احتمال زیاد دقیقاً عین همین حرف‌ها بین ما رد و بدل می‌شود. می‌گویید: «حافظه مقوله پیچیده‌ای است. انسان‌ها حافظه کوتاه‌مدت دارند که می‌تواند واقعیت‌ها و اطلاعات را چیزی در حدود یک دقیقه ذخیره و در خودش نگه دارد؛ در عین حال حافظه درازمدت هم داریم. که می‌توانیم در آن حجم بالایی از اطلاعات را ذخیره کنیم؛ و ظاهراً آن را برای مدتی نامحدود حفظ و نگه داریم. ما حالا این را می‌دانیم که به ظاهر بخش‌های مختلفی از مغز این دو کارکرد را کنترل می‌کنند؛ در حالی که ارتباطات و پیوندی عصبی هم بین‌شان وجود دارد. همچنین به نظر می‌رسد که بخشی از مغز مسئول دریافت خاطرات کوتاه‌مدت و گذراست؛ و آن‌ها را به صورت حافظه بلندمدت کدگذاری می‌کند تا مدت‌ها بعد قابل یادآوری باشد.»

او خیلی راحت و تند حرف می‌زند؛ انگار حالا پایش روی زمین قرص و محکم است. به گمانم، خودم هم یک زمان همین حالت را داشتم؛ به خودم مطمئن بودم.

او می‌گوید: «دو نوع فراموشی هست. در نوع شایع آن فرد مبتلانی تواند رویدادهای گذشته را به یاد بیاورد؛ در حالی که رویدادهای تازه‌تر و اخیرتر بیشترین آسیب را می‌بینند. به این ترتیب اگر به فرض مثال فرد مبتلابا مونور تصادف کرده باشد، شاید تصادف یا حتی روزها و هفته‌های پیش از آن را به خاطر نیاورد؛ ولی همه چیز را تا مثلاً درست شش ماه قبل از تصادف به خوبی یادش می‌آید.»

سری تکان می‌دهم: «و مورد دیگر؟»

او می‌گوید: «آن یکی نادرتر است. گاهی وقت‌ها توانایی انتقال خاطرات از مخزن کوتاه‌مدت به مخزن بلندمدت وجود ندارد. افرادی با این شرایط در لحظه زندگی می‌کنند و فقط می‌توانند گذشته بسیار نزدیک را به یاد بیاورند؛

و نازه آن هم برای مدتی کوتاه.»

دیگر حرفی نمی‌زند؛ انگار منتظر است من چیزی بگویم. انگار هر یک از ما باید حرف‌های خاص و مشخص خودمان را بزنیم و بارها این گفت و گورا تکرار کرده‌ایم.

می‌پرسم: «یعنی من گرفتار هر دویش هستم؟ فقدان حافظه‌ای که داشتم، به اضافه ناتوانی در ساختن خاطرات جدید؟»

گلویش را صاف می‌کند: «متأسفانه بله. شایع نیست، ولی امکان‌پذیر است. با این وجود نکته‌ای که در خصوص مورد تو غیر عادی است، روند فراموشی‌ات است. به طور کلی تو از اتفاق‌هایی که از دوران کودکی‌ات افتاده، حافظه منسجمی نداری، ولی انگار خاطرات جدید را به شیوه‌ای پردازش می‌کنی که من قبلاً هرگز با چنین موردی برخورد نداشتم. اگر من همین حالا این اتاق را ترک کنم و دو دقیقه بعد برگردم، اکثر کسانی که به فراموشی پیش‌گستر<sup>۱</sup> مبتلا هستند، اصلاً یادشان نمی‌آید با من دیداری داشته‌اند؛ چه برسد که این ملاقات همین امروز بوده است. ولی انگار تو وضعیت کلی زمان را به مدت بیست و چهار ساعت به خاطر می‌سپاری که البته بعدش آن را از دست می‌دهی. این عادی و معمولی نیست. راستش را بخواهی، اصلاً با عقل جور در نمی‌آید؛ به خصوص با توجه به تعریفی که ما درباره عملکرد حافظه داریم. معنی‌اش این است که تو می‌توانی مواردی را بی‌هیچ عیب و نقصی از مخزن کوتاه‌مدت به مخزن بلندمدت منتقل کنی؛ ولی سردر نمی‌آورم چرا نمی‌توانی آن‌ها را نگه داری.»

شاید من زندگی به هم ریخته و از هم متلاشی شده‌ای را در پیش گرفته

---

۱. در فراموشی پیش‌گستر بیمار توان تولید خاطرات تازه را ندارد، هر چند که بخش عمده یادآوری اطلاعات آموخته شده قبلی دست نخورده باقی می‌ماند.



باشم، ولی دست کم به تکه‌های بزرگی تقسیم و متلاشی شده؛ و در حدی که من می‌توانم ظاهر مستقلى به خود بگیرم. به گمانم معنایش این است که من خوش شانسم.

می‌گویم: «چرا؟ چه چیزی باعث شده؟»

او حرفی نمی‌زند. فضای محوطه کافه ساکت می‌شود انگار هوا چسبناک و خفه است. وقتی حرف می‌زند، مثل این می‌ماند که واژه‌هایش از پس دیوار منعکس می‌شوند: «خیلی چیزها می‌تواند موجب نقصان و آسیب حافظه شود. حالا می‌خواهد حافظه کوناها باشد یا حافظه بلندمدت. بیماری؛ ضربه سنگین روحی، و استفاده از مواد. ظاهراً ماهیت دقیق آسیب تفاوت‌هایی دارد؛ بسته به این که کدام بخش از مغز آسیب دیده است.»

می‌گویم: «بله. ولی در مورد من چه چیزی باعث شده؟»

لحظه‌ای به من نگاه می‌کند: «بن چی بهت گفته است؟»

به گفت و گویمان در اتاق خواب فکر می‌کنم. او گفته بود: یک تصادف؛

یک تصادف بد.

می‌گویم: «راستش او چیز خاصی بهم نگفت. به هر صورت چیز

مشخصی که نه، فقط برگشت گفت تصادف کرده‌ام.»

دستش را که به سمت کیفش روی میز قرار دارد، دراز می‌کند: «بله.

فراموشی تو بر اثر ضربه‌ای روحی ایجاد شد. این حقیقت دارد؛ دست کم تا

حدودی.» بعد در کیفش را باز می‌کند و کتابی را بیرون می‌آورد. اولش تصور

می‌کنم شاید می‌خواهد نگاهی به یادداشت‌هایش بیندازد. ولی به جایش آن را

از روی میز به سمت من سُر می‌دهد و می‌گوید: «بین، می‌خواهم این پشت

باشد. همه چیز را برایت توضیح می‌دهد؛ و خیلی بهتر از من. به خصوص که

می‌گوید چه چیزی این شرایط را برایت به وجود آورده است. البته چیزهای

دیگری هم هست.»

دفتر را از او می‌گیرم. دفتر جلد چرم قهوه‌ای دارد و یک بند کشی کاغذها را کنار هم نگه داشته است. نوار کشی را در می‌آورم و همین طوری لای صفحه‌ای را باز می‌کنم. کاغذش سنگین است و خطوط محوی دارد؛ با حاشیه‌ای قرمز و دست‌نوشته‌هایی فشرده صفحه‌ها را پر کرده است. می‌پرسم: «این چیه؟»

او می‌گوید: «دفتر یادداشت روزانه است. از چند هفته پیش داری آن را می‌نویسی.»

شوکه می‌شوم: «دفتر یادداشت روزانه؟» نمی‌دانم دست او چه کار می‌کند. -بله، سابقه کارهایی است که اخیراً انجام داده‌ایم. من از تو خواستم در آن بنویسی. ما با هم خیلی تلاش کرده‌ایم تا سردر بیاوریم حافظه‌ات به طور دقیق و مشخص چطور عمل می‌کند. فکر کردم برایت مفید است که سابقه‌ای از کارهایی که داریم انجام می‌دهیم، داشته باشی.

به کتابچه‌ای که جلویم است نگاه می‌کنم: «پس این‌ها را خودم نوشتم؟» -بله، خودم گفتم هر چه دلت می‌خواهد بنویسی. بسیاری از افرادی که دچار فراموشی شده‌اند، کارهای مشابهی را امتحان کرده‌اند. ولی به طور معمول آن قدرها که تصور می‌کنی هم مفید نیست چون درجه حافظه‌شان بسیار کوچک و محدود است. ولی چون تو یک چیزهایی را در طول روز به یاد داری، دیدم خوب است هر شب یادداشت‌هایی را بنویسی. فکر کردم شاید بهت کمک کند روز به روز سررشته‌ای از خاطرات را به دست بیاوری. به علاوه حس کردم شاید حافظه چیزی شبیه عضله باشد که بتوان آن را با تمرین تقویت کرد.

- و ما همین طور که پیش رفته‌ایم، شما هم آن را خوانده‌ای؟

او می‌گوید: «نه، تو آن را به صورت خصوصی نوشته‌ای.»  
- ولی؛ آخر چه طور؟... یعنی بن به من یادآوری کرده که توی این دفتر بنویسم؟

او سرش را تکان می‌دهد و می‌گوید: «من پیشنهاد کردم که آن را به صورت یک راز نگه داری. تو آن را در خانه مخفی نگه داشته‌ای. و من مرتب با تو تماس گرفته‌ام تا بگویم آن را کجا مخفی کردی.»  
- هر روز؟

- بله، البته کمابیش.

- پس بن این کار را نکرده؟

او لحظه‌ای درنگ می‌کند و بعد می‌گوید: «نه، بن آن را خوانده است.»  
می‌خواهم بدانم چرا نه؛ یعنی محتوای چه مطالبی است که نمی‌خواهم شوهرم بداند و ببیند. یعنی من چه رازهایی دارم؟ رازهایی که حتی خودم هم از آن‌ها بی‌خبرم.

- ولی شما آن‌ها را خوانده‌اید؟

او می‌گوید: «چند روز پیش دفتر را پیش من گذاشتی. گفتم می‌خواهی آن را بخوانم. و گفتمی دیگر وقتش است.»

نگاهی به دفتر می‌اندازم. هیجان زده‌ام. دفتر یادداشت روزانه. رابطه‌ی با گذشته گم شده؛ هرچند که تنها در حد همین اواخر است.  
- آن را کامل خواندی؟

می‌گوید: «بله. بیشترش را. به هر حال گمان کنم مطالب مهم آن را خوانده‌ام.» لحظه‌ای درنگ می‌کند و نگاهش را از من می‌گیرد و پشت گردنش را می‌خارد. فکر می‌کنم خجالت زده است. شک دارم در مورد محتوای دفتر راست می‌گوید یا نه. آخر قهوه‌اش را سر می‌کشد و می‌گوید: «می‌خواهم

بدانی که من تو را مجبور نکرده بودم بگذاری آن را ببینم.»  
 سرم را به نشانه مثبت تکان می‌دهم و در سکوت بقیه قهوه‌ام را می‌نوشم و  
 در همین فاصله دفتر را تندتند ورق می‌زنم. در صفحه داخلی جلد فهرست  
 تاریخ‌ها آمده است. می‌پرسم: «این‌ها چیه؟»

می‌گوید: «این‌ها تاریخ روزهای ملاقات‌هایمان است. البته، به اضافه  
 تاریخ روزهایی که برایش برنامه‌ریزی کرده بودیم. ما همان طور که پیش  
 می‌رویم، تاریخ‌های بعدی را برنامه‌ریزی می‌کنیم. من هم مدام با تو تماس  
 گرفته‌ام تا روزها را بهت یادآوری کنم و از تو خواستم به دفتر یادداشت‌هایت  
 مراجعه کنی.»

به یادداشت زرد رنگی فکر می‌کنم که میان صفحات دفتر یادداشت‌های  
 روزانه‌ام تا شده بود: «ولی امروز؟»  
 او می‌گوید: «امروز دفتر یادداشت تو پیش من بود. این شد که به جایش  
 یک یادداشت نوشتیم.»

سرم را تکان می‌دهم و نگاهی گذرا به بقیه دفتر می‌کنم. دفتر پر شده از  
 دست خط به هم فشرده‌ای که برایم ناشناخته است. صفحه‌ها پشت سر هم؛  
 روزهای زیادی که رویش کار شده است.

ماندم چه طوری وقت لازم را پیدا کردم؛ ولی بعد به تخته داخل آشپزخانه  
 فکر می‌کنم و جوابش معلوم می‌شود؛ من که کار دیگری انجام نمی‌دادم.  
 دفتر را می‌گذارم روی میز. مرد جوانی با شلوار لی و تی شرت وارد  
 می‌شود و پیش از سفارش نوشیدنی و مستقر شدن پشت میزی با روزنامه  
 نوی دستش به محل نشستن ما سرک می‌کشد. او دیگر سرش را بلند نمی‌کند  
 تا بهم نگاه بیندازد و من بیست ساله، ناراحت و گرفته‌ام حس می‌کنم انگار  
 دیده نمی‌شوم.

می‌گویم: «برویم؟»

از همان مسیری که آمده بودیم، برمی‌گردیم. آسمان ابری شده و هوا با مه خفیفی گرفته است. انگار زمین زیر پایم نمناک است؛ مثل این که دارم روی شن لغزنده راه می‌روم. در محوطه زمین بازی یک چرخ فلک می‌بینم و اگرچه هیچ‌کس سوارش نیست، خیلی آرام دور می‌زند و می‌چرخد.

وقتی به خیابان می‌رسیم، می‌پرسم: «ما معمولاً این‌جا قرار ملاقات نمی‌گذاریم که؟ منظورم در این کافه است؟»

-نه، نه ما معمولاً در دفتر من قرار ملاقات می‌گذاریم. آن‌جا با هم تمرین‌هایی را کار می‌کنیم؛ یک سری آزمون و از این جور کارها.

-پس چرا امروز آمدیم این‌جا؟

می‌گوید: «در واقع فقط می‌خواستم دفتر یادداشت را بهت پس بدهم. نگران بودم که دست خودت نیست.»

پرسیدم: «یعنی الان به آن متکی شده‌ام؟»

-به نوعی بله.

از عرض خیابان رد می‌شویم و پیاده به سوی خانه‌ای برمی‌گردیم که به‌طور مشترک با بن در آن زندگی می‌کنیم. اتومبیل دکترناش را می‌بینم که هنوز همان جایی که پارک کرده بود، هست. چشم‌هایم باغچه نقلی پشت پنجره‌مان، و مسیر گذرگاه کوتاه باغچه گل‌ها را می‌بیند. هنوز هم به درستی باورم نمی‌شود که این‌جا زندگی می‌کنم.

می‌گویم: «مایلید بیایید داخل؟ برای یک نوشیدنی دیگر؟»

او به علامت منفی سری تکان می‌دهد و می‌گوید: «نه نه، متشکرم. دیگر

باید بروم. من و جولی<sup>۱</sup> برای عصر امروز یک برنامه‌هایی داریم.»

لحظه‌ای می‌ایستد و به من نگاه می‌کند. متوجه موهای کوتاهش می‌شوم که با فرق مرتبی باز شده است. خط عمودی پیراهنش با خط افقی روی پولیور او تلاقی کرده است. متوجه می‌شوم او فقط چند سال بزرگ‌تر از سنی است که وقتی امروز صبح بیدار شدم، خیال می‌کردم خودم دارم. می‌پرسم: «جولی همسرت است؟»

لبخند می‌زند و سرش را به نشانه منفی تکان می‌دهد: «نه، نامزدم است. قبلاً با هم دوست بودیم.»

برایش لبخند می‌زنم. به گمانم باید این جزئیات را به خاطر بسپارم. همین چیزهای کوچک. شاید همین مطالب پیش پا افتاده را در دفترم یادداشت کرده‌ام، همین فلاپ‌های کوچکی که کل یک زندگی به آن بند است. می‌گویم: «تبریک می‌گویم.» و او از من تشکر می‌کند.

حس می‌کنم باید سؤال‌های بیشتری بپرسم، باید علاقه و اشتیاق بیشتری نشان بدهم؛ ولی فایده چندانی ندارد. هر آن چه او الان برایم بگوید، تا فردا صبح که از خواب بیدار شوم، به فراموشی سپرده‌ام. من فقط همین امروز را در اختیار دارم. بعد می‌گویم: «به هر حال دیگر باید برگردم خانه. قرار است تعطیلات آخر هفته برویم ساحل یک جایی. باید کم‌کم ساک‌هایمان را ببندم...»

بالبخت می‌گوید: «خدا حافظ کریستین.» برمی‌گردد تا راه بیفتد و برود؛ ولی بعد دوباره به من نگاه می‌کند: «شماره تلفن‌هایم در همان اول دفتر یادداشت روزانه‌ات هست. اگر خواستی دوباره مرا ببینی، تماس بگیر. منظورم برای ادامه روند درمان است. باشد؟»

می‌پرسم: «اگر؟» دفتر یادداشت را یادم می‌آید؛ با قرار جلسه‌هایی که با مداد در فاصله حالا و تا آخر سال مشخص کرده‌ایم. بعد ادامه می‌دهم: «خیال

می‌کردم چند جلسه دیگر را هم مشخص کرده‌ایم؟»  
او می‌گوید: «وقتی دفتر یادداشتت را بخوانی، خودت متوجه می‌شوی.  
بهت قول می‌دهم که همه چیز منطقی به نظر بیاید.»  
می‌گویم: «بسیار خوب.» متوجه می‌شوم به او اعتماد دارم و خوشحالم که به  
جز شوهرم به شخص دیگری هم متکی هستم.  
- کریستین، به خودت بستگی دارد. هر وقت مایل بودی با من تماس بگیر.  
- حتماً این کار را می‌کنم.  
بعد برایم دست تکان می‌دهد و سوار اتومبیلش می‌شود و پس از این که  
لحظه‌ای سرش را برمی‌گرداند و نگاهی می‌اندازد، می‌پیچد توی خیابان و  
می‌رود.



قهوه درست می‌کنم و با فنجان قهوه در دست به اتاق نشیمن می‌روم. از  
بیرون صدای سوت زدن می‌شنوم؛ که تحت تأثیر صدای مته کاری و  
سرو صدای بریده بریده خنده همراه است؛ گرچه وقتی روی مبل راحتی  
می‌نشینم، دیگر حتی همین صدا هم در حد زمزمه‌ای فروکش می‌کند. از پس  
پرده‌های توری آفتاب ضعیفی به داخل می‌تابد و من گرمای اندکش را روی  
دست و پاهایم حس می‌کنم. دفتر یادداشت‌های روزانه را از تو کیفم در  
می‌آورم.

احساس می‌کنم دلشوره دارم. نمی‌دانم این دفتر محتوی چه مطالبی است؛  
چه مطالب تکان‌دهنده و غافلگیرکننده‌ای، با چه رمز و رازهایی. آلبوم بریده  
عکس‌ها را روی میز پیش دستی می‌بینم. روایتی از گذشته‌ام در آن آلبوم  
هست؛ ولی روایتی که بن انتخاب کرده است. یعنی دفتری که دستم است،  
سرگذشت دیگری را تعریف می‌کند؟ آن را باز می‌کنم.

صفحه اول بی خط است. اسم خودم را وسط صفحه با جوهر سیاه نوشته‌ام. کریستین لوکاس. عجیب است که زیر آن ننوشته‌ام خصوصی! و همین‌طور نوشته‌ام؛ دست نزنید!

یک چیزی اضافه شده است. یک چیزی غیرمنتظره و وحشتناک. مطلبی که از هر چیز دیگری که امروز دیده‌ام، وحشتناک‌تر است. آن‌جا، درست زیر اسم خودم، با جوهر آبی و حروف درشت و بزرگ چهار واژه نوشته شده است:

به بن اعتماد نکن.

کاری از دستم بر نمی‌آید جز این که صفحه را ورق بزنم.  
مشغول خواندن سرگذشت خودم می‌شوم.



## بخش دوم

### دفتر یادداشت‌های روزانه کریستین لوکاس

جمعه، ۹ نوامبر

اسم من کریستین لوکاس است. و من چهل و هفت سال دارم. به بیماری فراموشی مبتلا شده‌ام. این جا؛ روی این تخت ناآشنا نشسته‌ام، و دارم سرگذشت زندگی‌ام را در لباسی ابریشمی می‌نویسم که مرد طبقه پایین - که بهم می‌گوید شوهر من است و اسمش بن است - از قرار معلوم به مناسبت تولد چهل و شش سالگی‌ام برایم خرید. اتاق ساکت است و تنها نور به لامپ نارنجی رنگ ملایمی مربوط می‌شود که روی پاتختی است. حس می‌کنم انگار به حالت معلق در برکه‌ای نور شناور هستم.

در اتاق خواب رابته‌ام. دارم این مطلب را محرمانه می‌نویسم و سری. صدای شوهرم را از اتاق نشیمن می‌شنوم؛ وقتی روی مبل به جلو خم می‌شود یا از روی آن بلند می‌شود صدای نرم مبل در می‌آید؛ صدای تک سرفه‌ای که مؤدبانه در سینه خفه می‌شود؛ ولی اگر او به طبقه بالا بیاید، این دفتر را پنهان می‌کنم. آن را زیر تخت یا بالشت می‌گذارم. دلم نمی‌خواهد ببیند دارم یک چیزهایی در این دفتر می‌نویسم. دوست ندارم مجبور شوم برایش تعریف کنم چه طوری آن را تهیه کردم.

به ساعت روی پانتختی نگاهی می اندازم. ساعت تقریباً یازده است؛ باید تندتند بنویسم. تصور می کنم به زودی تلویزیون خاموش می شود و در حالی که بن از عرض اتاق می گذرد، جیرجیر تخته های چوبی کف بلند می شود؛ و بعد هم تقه خاموش شدن کلید برق. یعنی به آشپزخانه می رود و ساندویچی درست می کند یا برای خودش لیوانی آب می ریزد؟ یا این که یک راست می آید بخوابد؟ نمی دانم. از برنامه و عادتش خبر ندارم. عادت های خودم را هم نمی دانم.

دلیلش این است که من هیچ حافظه ای ندارم. طبق گفته بن - و بنا به گفته دکتری که عصر امروز ملاقات کردم - امشب، وقتی بخوابم، ذهنم هر آنچه که امروز می داند پاک و محو می کند. هر کاری که امروز به انجام رساندم؛ پاک می شود و محو. فردا صبح همان گونه از خواب بیدار می شوم که امروز صبح بیدار شدم؛ در حالی که خیال می کنم هنوز بچه ام. خیال می کنم هنوز زندگی و دنیایی حق انتخاب پیش رویم دارم.

و آن وقت، دوباره، به این پی می برم که اشتباه کرده ام. من قبلاً انتخاب هایم را کرده ام. و نیمی از زندگی و عمرم را پشت سر گذاشته ام.



اسم او دکتر ناش بود. امروز صبح با من تماس گرفت، با اتومبیلش آمد دنبالم و مرا به یک دفتر برد. وقتی از من سؤال کرد، به او گفتم تا به حال او را ندیده ام؛ لبخند زد، گرچه نه از سر نامهربانی - و سر رایانه روی میز تحریرش را باز کرد.

او برایم یک فیلم گذاشت؛ یک ویدئو کلیپ. مربوط به من و خودش بود که با لباس های متفاوت؛ اما روی همان صندلی ها و در همان مطب نشسته بودیم. او در فیلم مدادی دستم داد و از من خواست روی برگه ای کاغذ شکل

بکشم؛ ولی فقط با نگاه کردن در یک آینه تا همه چیز وارونه به نظر بیاید. متوجه شدم برایم کار سختی بوده است؛ ولی حالا که تماشامی کردم تنها چیزهایی که به چشمم می‌آمد انگشت‌های چروک خورده و برق حلقه دست چپم بود. انگار وقتی کارم را به پایان رساندم، او راضی بود.

در ویدئو گفت: «داری فرزت‌ر می‌شوی.» بعد هم اضافه کرد که یک جایی در بطن و اعماق وجودم باید تأثیر هفته‌ها تمرین را به یاد بیاورم؛ حتی اگر خود تمرین‌ها به یادم نباشد. او گفت: «معنی‌اش این است که حافظه درازمدت تو دارد در سطح نامشخصی فعالیت می‌کند.» آن وقت من لبخند زدم؛ گرچه قیافه‌ام خوشحال نبود. فیلم تمام شد.

دکتر ناش رایانه‌اش را بست. او گفت در این چند هفته گذشته با همدیگر دیدارهایی داشتیم و بخشی به اسم حافظه چند بخشی‌ام آسیب جدی دیده است. توضیح داد که یعنی رویدادها و همین‌طور جزئیات مربوط به زندگی شخصی خودم یادم نمی‌ماند؛ و برایم گفت که این معمولاً ناشی از نوعی مشکل در بخش اعصاب است؛ یا مشکل ساختاری یا شیمیایی. شاید هم به عدم تعادل هورمونی مربوط شود.

اگرچه خیلی نادر است ولی انگار عملاً مال من خیلی ناجور بوده است. وقتی سوال کردم تا چه حد ناجور است، برایم گفت برخی از روزها چیزی فراتر از اوایل دوره کودکی یادم نمی‌آید. به صبح امروز فکر کردم؛ زمانی که بیدار شدم و به کل هیچ حافظه‌ای از دوران بزرگسالی‌ام نداشتم.

گفتم: «برخی روزها؟» جوابی نداد و سکوتش برایم مشخص کرد که واقعاً منظورش چیست؛ بیشتر روزها.

او گفت درمان‌هایی برای فراموشی مزمن وجود دارد؛ انواع داروها، هیپنوتیزم یا همان خواب مصنوعی؛ ولی بیشتر آن‌ها را امتحان کرده‌اند. گفت:

«ولی کریستین، تو در موقعیتی هستی که می توانی به صورت فوق العاده‌ای به خودت کمک کنی. و وقتی علتش را از او پرسیدم، بهم گفت چون مورد من با بیشتر افراد مبتلا به فراموشی فرق دارد و ادامه داد: «روال و الگوی علامت تو نشان نمی دهد که تو حافظهات را برای همیشه از دست داده‌ای. تو ساعت‌ها یک چیزهایی یادت می آید؛ ولی درست تا قبل از این که بخوابی. حتی وقتی یک چرت می زنی باز هم چیزهایی یادت می ماند؛ البته مادامی که به خواب عمیق نرفته‌ای. که این مورد خیلی نادر و غریبی است. بیشتر افراد مبتلا به فراموشی خاطره‌های تازه‌شان را هر چند ثانیه یک بار از دست می دهند و...»  
می پرسم: «و؟»

او دفتر یادداشت قهوه‌ای رنگی را از روی میز به سمت من سر می دهد: «فکر می کنم ارزشش را داشته باشد روند درمانت را با تمام حس‌ها، برداشت‌ها یا خاطراتی که به ذهنت می آید، به صورت مکتوب همین جا مستند کنی.»

جلوتر رفتم و دفتر را از او گرفتم. صفحات دفتر سفید بود.  
فکر کردم: پس درمان من همین است؟ نگارش یادداشت‌های روزانه؟ من می خواهم همه چیز را به خاطر بسپارم و یادم بماند؛ نه این که فقط آن‌ها را ثبت کنم و بنویسم.

حتماً متوجه احساس ناامیدی و پکری من شده است که می گوید:  
«همین طور امیدوار هستم که عمل نگارش خاطرات باعث شود خاطرات بیشتری به ذهنت بیاید. امکان دارد تأثیرش مضاعف باشد.»

لحظه‌ای ساکت بودم. حالا واقعاً مگر چاره و حق انتخاب دیگری هم داشتم؟ یا دفتر یادداشت روزانه نگه دارم یا تا ابد همین طوری بمانم.  
می گویم: «بسیار خوب، این کار را می کنم.»

گفت: «خوب است، شماره‌های خودم را همان اول دفتر نوشته‌ام. اگر سردرگم شدی با من تماس بگیر.»

دفتر را از او گرفتم و گفتم همین کار را می‌کنم. پس از درنگی طولانی او گفت: «این او آخر به پیشرفت‌های خوبی حول و حوش اوایل دوران کودکی ات رسیده‌ایم. با هم به یک سری عکس نگاه کردیم. یک چیزهای این طوری.» حرفی نزد. او عکسی را از توی پرونده جلوی رویش بیرون آورد و گفت: «دلم می‌خواهد امروز یک نگاهی به این بیندازی. آن را می‌شناسی؟»

عکس یک خانه بود. اولش برایم کاملاً ناآشنا بود؛ ولی بعد چشمم به پله قدیمی افتاد که به در جلوی خانه منتهی می‌شد و یک دفعه آن را شناختم. همان خانه‌ای بود که در آن بزرگ شده بودم؛ خانه‌ای که امروز صبح خیال کردم همان جا بیدار شدم. سرو وضع خانه فرق داشت؛ انگار یک جورهایی و در این حد واقعی نبود؛ ولی در هر صورت خودش بود. آب گلویم را به سختی فرو دادم و گفتم: «وقتی بچه بودم، آن‌جا زندگی می‌کردم.»

سرش را به نشانه مثبت تکان داد و برایم گفت که بیشتر خاطرات قدیمی‌ام دست نخورده و آسیب ندیده به جا مانده است. از من خواست داخل خانه را توصیف کنم.

آنچه یادم می‌آمد برایش تعریف کردم؛ که در جلوی خانه یک راست به اتاق نشیمن باز می‌شد، که در پشت خانه یک اتاق غذاخوری کوچک قرار داشت؛ و مهمان‌ها تشویق می‌شدند تا از مسیر کوچه‌ای رفت و آمد کنند که خانه ما را از خانه سایر همسایه‌ها جدا می‌کرد و مستقیم وارد آشپزخانه پشت خانه شوند.

او پرسید: «دیگر چی؟ طبقه بالا چه طور؟»

گفتم: «دو تا اتاق خواب داشت. یکی در جلو بود و دیگری در قسمت

پشت. سرویس بهداشتی و حمام از آشپزخانه راه داشتند؛ یعنی درست قسمت پشت خانه. البته آنها در ساختمان مجزایی بودند؛ تا این که آن جا با دو دیوار آجری و سقف پلاستیکی شیاردار به بقیه ساختمان خانه متصل شد.

-دیگر چی؟

نمی دانستم دنبال چیست و گفتم: «مطمئن نیستم...»

از من پرسید جزئیات ناچیز یادم می آید.

آن جا بود که چیزی به ذهنم آمد: «مادرم در پستوی آشپزخانه ظرفی شیشه‌ای نگه می داشت که رویش نوشته شده بود شکر. او عادت داشت داخلش پول بگذارد. و آن را در قفسه بالا مخفی می کرد. آن بالا مر با هم بود؛ مر باهایی که خودش درست می کرد. ما عادت داشتیم توت‌ها را از همان بیشه‌زاری که بدان سر می زدیم، بچینیم. یادم نمی آید کجا بود. سه تایی پیاده به اعماق بیشه‌زار می رفتیم و شاه‌توت می چیدیم. کیسه‌ها را پر می کردیم. بعد هم مادرم آن‌ها را بار می گذاشت تا مر با درست کند.»

در حالی که سرش را به نشانه تأیید تکان می داد، گفت: «خوب است، عالی است!» در حالی که در پرونده جلویش مطالبی می نوشت، پرسید: «این‌ها چه طور؟»

او تعدادی عکس دیگر هم به من نشان داد. یکی از آن‌ها عکس زنی بود که پس از چند دقیقه متوجه شدم مادرم است. یک عکس هم از خودم بود. هر چه می دانستم به او گفتم. وقتی حرف‌هایم تمام شد، او عکس‌ها را جمع کرد و گفت: «خوب است. بیش‌تر از حد معمول خاطرات دوران کودکی‌ات را به یاد آوردی که فکر می‌کنم دلیلش همین عکس‌هاست.» و پس از کمی مکث ادامه داد: «مایلم دفعه بعد چند عکس دیگر بهت نشان بدهم.»

قبول کردم. برایم سؤال بود این عکس‌ها را از کجا آورده است؛ و چه قدر

از زندگی ام می‌داند که خودم از آن بی‌خبر هستم.

پرسیدم: «می‌توانم عکس خانه قدیمی مان را پیش خودم نگه دارم؟»  
بالبخت گفت: «البته!» بعد عکس را به سمت من سر داد و من آن را بین  
ورق‌های دفتر یادداشت گذاشتم.

او با اتومبیل مرا رساند. کمی قبل برایم توضیح داده بود که بن‌خبر ندارد ما  
با هم ملاقات می‌کنیم؛ ولی حالا گفت باید خوب و دقیق فکر کنم و بینم  
می‌خواهم در مورد دفتر یادداشت‌های روزانه‌ام به بن حرفی بزنم یا نه. او  
گفت: «امکان دارد حس کنی نمی‌توانی با خاطری آسوده و راحت  
حرف‌هایت را به زبان بیاوری؛ و نسبت به نوشتن برخی چیزها اگر آهسته  
باشی. فکر می‌کنم خیلی اهمیت دارد که تو حس کنی می‌توانی هر چه دلت  
می‌خواهد، بنویسی. تازه شاید بن خوشش نیاید بفهمد که تو تصمیم گرفتی  
دوباره مسیر درمان را امتحان کنی.» پس از لحظه‌ای مکث گفت: «شاید مجبور  
شوی این قضیه را سری نگه داری.»

پرسیدم: «پس از کجا باید بدانم باید داخل دفتر بنویسم؟» او حرفی نزد و  
آن وقت فکری به ذهنم رسید: «می‌شود شما بهم یادآوری کنی؟»  
گفت همین کار را می‌کند: «ولی باید به من بگویی قصد داری کجا  
مخفی‌اش کنی.» کم‌کم داشتیم به جلوی خانه‌ای نزدیک می‌شدیم. تازه یک  
دقیقه پس از این که اتومبیل را نگه داشت، خانه خودمان را شناختم.  
گفتم: «در کمد لباس‌ها؛ آن را انتهای کمد لباس‌ها می‌گذارم.» و همان موقع  
به چیزی که صبح همین امروز دیده بودم، فکر کردم و ادامه دادم: «آن‌جا یک  
جعبه کفش هست. دفتر را داخلش می‌گذارم.»

گفت: «فکر خوبی است. ولی باید امشب قبل از این که بخوابی مطالبی را  
توی دفتر بنویسی؛ وگرنه فردا باز هم یک دفتر یادداشت سفید و خالی است.»

و دیگر نمی‌دانی چیست.»

گفتم این کار را می‌کنم و متوجه منظورش می‌شوم. از ماشین پیاده شدم.

گفت: «دکریستین، مراقب خودت باش.»



حالا روی تخت می‌نشینم. منتظر شوهرم هستم. به عکس خانه‌ای که در آن بزرگ شدم نگاه می‌کنم. چه قدر خانه معمولی و آشنا به نظر می‌آید. پیش خودم فکر می‌کنم؛ چه طور شد که از آن جا به این جا رسیدم؟ چه اتفاقی افتاد؟ سرگذشت من چیست؟ صدای زنگ زدن ساعت دیواری اتاق نشیمن را می‌شنوم. نیمه‌شب. بن دارد از پله‌ها می‌آید بالا. این دفتر را در همان جعبه کفشی که پیدا کرده‌ام، مخفی می‌کنم. آن را داخل کمد لباس‌ها می‌گذارم؛ درست همان جایی که به دکتر ناش گفتم. فردا، اگر او تماس بگیرد، مطالب بیشتری خواهم نوشت.

شنبه، ۱۰ نوامبر

دارم این مطلب را سر ظهر می‌نویسم. بن طبقه پایین سرگرم مطالعه است. او فکر می‌کند دارم استراحت می‌کنم، ولی اگرچه خسته‌ام، استراحت نمی‌کنم. وقت ندارم. باید پیش از آن که این مطلب از دستم بپرد، آن را بنویسم. من باید در دفتر یادداشت‌های روزانه‌ام مطلبی بنویسم.

نگاهی به ساعت می‌اندازم و حواسم به زمان جمع می‌شود. بن پیشنهاد کرده عصر امروز یک سر بریم قدمی بزنیم. کمی بیش‌تر از یک ساعت وقت دارم.

امروز صبح در حالی از خواب بیدار شدم که نمی‌دانستم چه کسی هستم. وقتی چشم‌هایم آرام آرام باز شد، انتظار داشتم گوشه‌های تیز و سخت میز



پانختی و حباب لامپ زردی را ببینم. توقع داشتم یک کمد لباس جمع و جور در گوشه اتاق و کاغذ دیواری با طرح یکنواخت سرخسی ببینم. توقع داشتم صدای مادرم را از طبقه پایین در حال پختن ژامبون بشنوم یا پدرم که در باغچه است و در حین هرس کردن پرچین‌ها، برای خودش سوت می‌زند. انتظار داشتم روی تخت یک نفره‌ای باشم؛ که جز خودم چیز دیگری رویش نباشد؛ مگر خرگوش عروسکی پارچه‌ای که یکی از گوش‌هایش پاره شده است.

اشتباه می‌کردم. اولش خیال کردم در اتاق پدر و مادرم هستم؛ بعد کم‌کم متوجه شدم که چیزی رانمی‌شناسم. اتاق خواب به کل برایم ناآشنا بود. روی تخت دراز می‌کشم. با خودم فکر می‌کنم؛ یک مشکلی در کار هست. یک مشکل خیلی خیلی ناجور.

در فاصله‌ای که خواستم بروم طبقه پایین، عکس‌های دورتادور آینه را دیده بودم و برچسب‌هایشان را هم خوانده بودم. می‌دانستم که بچه نیستم؛ حتی نوجوان هم نیستم؛ و به این نتیجه رسیدم مردی که صدای آشپزی‌اش و سوت زدنش را هم‌نوا با رادیو می‌شنوم، پدرم یا هم‌خانه‌ای یا حتی دوست پسرم نیست؛ بلکه اسمش بن است و او شوهرم است.

بیرون آشپزخانه لحظه‌ای مردد ماندم. می‌ترسیدم. انگار قرار بود برای اولین بار با او روبه‌رو شوم. یعنی او چه طور آدمی است؟ یعنی قیافه‌اش مثل همان عکس‌هاست؟ یا این که آن عکس‌ها تصویر نادرستی را ارائه می‌دادند؟ یعنی او چاق‌تر، مسن‌تر و طاس‌تر است؟ صدایش چه طوری است؟ چه طوری راه می‌رود؟ حالا ازدواج خوبی کرده بودم؟

تصویری به ذهنم آمد؛ گرچه معلوم نبود از کجا. یک زن - یعنی مادرم بود؟ - که به من می‌گفت مراقب باشم؛ ازدواج شتاب زده...

در راهل دادم تا باز شود. بن پشت به من داشت و در حالی که ژامبون در ماهیتابه جلاز و ولز می‌کرد و روغنش می‌پاشید، آن را با کاردکی جابه‌جا می‌کرد. وقتی وارد شدم، متوجه نشد.

گفتم: «بن؟» و او فوری برگشت.

- کریستین؟ حالت خوبه؟

نمی‌دانستم چه طور باید جواب بدهم، این شد که گفتم: «بله، فکر می‌کنم.» با نگاهی آسوده خاطر لبخند زد و من هم همین کار را کردم. سنش از عکس‌های طبقه بالا بیش‌تر بود؛ چهره‌اش چین و چروک و خطوط بیشتری داشت و موهایش داشت جوگندمی می‌شد و در ناحیه گیجگاه کم پشت‌تر می‌شد و عقب‌تر می‌رفت. ولی همین قضیه موجب شده بود بر جذابیتش افزوده شود. او هیبت و صلابت مردی سن بالاتر را با خود داشت و در چشم‌هایش برق شیطنت دیده می‌شد.

متوجه شدم که تا اندازه‌ای تصویر مسن‌تری از پدرم را دارد. فکر کردم؛ احتمال داشت وضعیتم از این هم بدتر باشد؛ خیلی بدتر...

گفت: «تو عکس‌ها را دیدی؟» به جای بله سرم را تکان می‌دهم. او ادامه می‌دهد: «نگران نباش. همه چیز را برایت توضیح می‌دهم. چرانمی روی برای خودت بنشینی؟» بعد با اشاره دستش مسیر راهرو را نشان داد: «اتاق‌نشین همان طرف است. تا یک دقیقه دیگر خودم هم می‌آیم. بیا، این را بگیر.»

او یک فلفل ساب داد دستم و من راه افتادم به سمت اتاق‌نشین. چند دقیقه بعد خودش با دو بشقاب پشت سرم آمد. ژامبون بی‌رنگ و رویی در روغن شناور بود؛ با یک تخم‌مرغ در کنارش و مقداری نان هم کنارش تفت داده شده بود و گوشه‌ای از بشقاب جای داشت. در فاصله‌ای که من می‌خوردم، او برایم

توضیح می‌داد چه طوری زندگی‌ام را سر می‌کنم. او گفت امروز شنبه است. او در طول هفته کار می‌کند؛ معلم است. درباره گوشی تلفن توی کیف دستی‌ام و همین‌طور تخته‌ای که روی دیوار آشپزخانه چسبانده شده است، برایم توضیح داد. بهم نشان داد ذخیره پول مواقع اضطراری را کجا نگهداری می‌کنیم؛ دو تا اسکناس بیست پوندی که محکم لوله شده و پشت ساعت روی طاقچه جاسازی شده بودند؛ با دفتر بریده جرایدی که می‌توانم بخش‌هایی از زندگی‌ام را داخلش مرور کنم و نگاهی گذرا به آن بیندازم. او برایم گفت که در مجموع از عهده هزینه‌ها و مخارج زندگی برمی‌آیم. شک دارم حرفش را باور کرده باشم؛ گرچه می‌دانم باید این کار را بکنم.

پس از این که خوردن صبحانه‌مان تمام شد، به او کمک کردم وسایل میز صبحانه را جمع‌آوری کند. گفت: «بعد باید برویم یک قدمی بزنیم. البته اگر دوست داری؟» گفتم دوست دارم و او خوشحال شد و گفت: «الان می‌خواهم روزنامه بخوانم، باشد؟»

من آمدم طبقه بالا. همین که تنها شدم، سرم گیج رفت؛ انگار همزمان هم پُر بود و هم خالی. توانش را نداشتم دستم را محکم به جایی بگیرم. انگار هیچ چیز واقعی نبود. به خانه‌ای که داخلش بودم نگاهی کردم؛ همان خانه‌ای که حالا می‌دانستم خانه خودم است؛ با چشمانی که هرگز آن را نشناخته بود. یک لحظه حس کردم دلم می‌خواهد پا بگذارم به فرار. باید خودم را آرام می‌کردم. گوشه تختی نشستم که رویش خوابیده بودم. فکر کردم؛ باید از عهده‌اش بریایم. جایی را تر و تمیز کنم و خودم را سرگرم و مشغول نگه دارم. بالشت را برداشتم تا مرتبش کنم و در حین این کار بودم که چیزی وزوز صدا کرد. مطمئن نبودم صدای وزوز چیست. صدا خفیف بود و پی در پی؛ آهنگی

ملایم و بی جان. کیف دستی ام دم پایم بود و وقتی آن را برداشتم، متوجه شدم صدای وزوز از داخل کیفم می آید. یادم آمد بن برایم گرفته بود، یک گوشی تلفن دارم.

وقتی گوشی را پیدا کردم، چراغش روشن بود. برای لحظه ای کشدار همین طور به آن خیره شدم. بخشی از وجودم؛ که در اعماق وجودم دفن بود، یا شاید هم یک جایی در کنج خاطراتم، دقیقاً می دانست این تماس تلفنی به چه چیزی مربوط می شود. به گوشی جواب دادم.

- الو؟

صدای مردی بود: «کریستین؟ کریستین، بینم تو آن جایی؟»  
به او گفتم هتم.

- من پزشکت هتم. حالت خوب است؟ بن آن دور و بر است؟  
گفتم: «نه، او... چه خبر شده است؟»

او اسمش را بهم گفت و برایم تعریف کرد که چند هفته ای است با هم کار می کنیم. گفت: «داریم روی حافظه ات کار می کنیم.» و وقتی من جوابی ندادم، ادامه داد: «می خواهم به من اعتماد کنی. می خواهم نگاهی بیندازی به داخل کمد لباس توی اتاق خوابت.» پیش از آن که به حرفش ادامه دهد، لحظه ای درنگ کرد: «روی کف کمد یک جعبه کفش هست. یک نگاه به داخلش بینداز. باید یک دفتر یادداشت آن جا باشد.»

به کمد لباس قرار گرفته در گوشه اتاق نگاهی کردم.

- شما این ها را از کجا می دانید؟

گفت: «خودت برایم گفتی. من دیروز تو را دیدم. با هم به این نتیجه رسیدیم که تو دفتر یادداشت روزانه داشته باشی. و خودت به من گفتی آن را همان جا مخفی می کنی.»

می‌خواستم بگویم؛ حرفت را باور نمی‌کنم. ولی به نظر می‌رسید بی‌ادبی است و واقعاً هم در این حد حقیقت نداشت.

پرسید: «می‌روی یک نگاهی بکنی؟» به او گفتم این کار را انجام می‌دهم و بعد او اضافه کرد: «همین الان این کار را بکن. حرفی هم به بن نزن. همین الان این کار را انجام بده.»

بدون این که تلفن را قطع کنم، راه افتادم و به طرف کمد لباس‌ها رفتم. حق با او بود. داخل کمد، روی کف آن یک جعبه کفش قرار داشت؛ جعبه‌ای آبی رنگ که واژه اسکول<sup>۱</sup> بر روی در ناصاف آن نوشته شده بود. و داخل آن هم دفترچه‌ای که لای کاغذ دستمال حوله‌ای پیچیده شده بود.

دکتر ناش گفت: «دفتر پشت است؟»

دفتر را آوردم بیرون و آن را از لای کاغذ حوله‌ای بیرون کشیدم. جلد آن از جنس چرم قهوه‌ای رنگ بود و به نظر می‌رسید باید قیمتی باشد.

- کریستین؟

- بله، الان دستم است.

- خوب است. توی آن چیزی نوشتی؟

دفتر را روی صفحه اولش باز می‌کنم. دیدم مطلبی نوشته‌ام. این طوری شروع شده است؛ اسم من کریستین لوکاس است. چهل و هفت سال سن دارم. فراموشی دارم. حس کردم مضطرب هستم و هیجان زده. انگار دارم در مورد خودم فضولی می‌کنم.

گفتم: «بله نوشتم.»

- چه عالی!

بعد هم گفت فردا به من تلفن خواهد زد و ارتباط تلفنی مان را قطع کردیم.

از جایم تکان نخوردم. همان جا؛ روی زمین کنار در کمد باز کز کردم، و در حالی که تخت هنوز نامرتب بود، شروع کردم به خواندن.



اولش خورد توی ذوقم و حالم گرفته شد. هیچ چیز از آن چه نوشته بودم را به یاد نداشتم. نه دکتر ناش، نه مطب‌هایی که ادعا می‌کنم او مرا با خود به آن جا برده است، و نه حتی پازل‌هایی که می‌گوید با هم ساختیم. با این که تازه صدایش را شنیدم، نمی‌توانستم او را تصور کنم، یا حتی خودم را پیش او تصور کنم و ببینم. خواندن این دفتر یادداشت مثل یک داستان ادبی بود. ولی بعد، میان دو ورق در نزدیکی‌های آخر دفتر عکسی را پیدا کردم که آن جا جاسازی شده بود؛ خانه‌ای که در آن بزرگ شده بودم، همان جایی که امروز صبح وقتی بیدار شدم توقع داشتم خودم را در آن ببینم. خانه واقعی بود و این هم مدرک من بود. من دکتر ناش را دیده بودم و او این عکس را - این قطعه از گذشته‌ام را - به من داده بود.

چشم‌هایم را بستم. دیروز خانه قدیمی‌مان را توصیف کرده بودم؛ شیشه‌مربایی که در پستوی آشپزخانه قرار داشت و چیدن شاه‌توت‌ها در بیشه‌زار. یعنی آن خاطرات هنوز سر جایشان بودند؟ یعنی می‌توانستم خاطرات بیشتری را به یاد بیاورم؟ به پدر و مادرم فکر کردم؛ به این نیت که بلکه خاطره دیگری به ذهنم بیاید. تصویرهایی نهفته شکل گرفت. یک قالی نارنجی کدر، با گلدان زیتونی رنگی. یک لباس سرهمی زرد رنگ که مرغابی صورتی روی سینه‌اش دوخته شده بود و دکمه‌های فشاری که از وسط لباس تا بالا دوخته شده بود. یک ماشین پلاستیکی آبی نفتی با یک لگن بچه صورتی کم رنگ.

رنگ‌ها و شکل‌ها؛ ولی چیزی نبود که توصیف‌گر یک زندگی باشد. هیچ چیز. فکر کردم؛ دلم می‌خواهد پدر و مادرم را ببینم؛ و آن جا بود که برای

نخستین بار متوجه شدم که به نوعی می‌دانم آن‌ها در گذشته‌اند. آهی کشیدم و گوشه تخت نامرتب نشستم. قلمی میان صفحات دفتر یادداشت جا داشت و من تقریباً بی‌هیچ فکری آن را برداشتم؛ به این نیت که مطلب دیگری بنویسم. قلم را به حالت معلق روی صفحه نگه داشتم، و چشم‌هایم را بستم تا تمرکز کنم.

آن موقع بود که این اتفاق افتاد. نمی‌دانم ادراک این که پدر و مادرم از دست رفته‌اند بود که باعث برانگیختن خاطرات دیگر شد یا نه؛ ولی انگار آن‌جا بود که ذهنم از خواب بسیار دور و دراز و عمیقی بیدار شد. همه چیز جان گرفت و زنده شد. ولی نه به صورت تدریجی؛ بلکه بیشتر شبیه یک ضربه آنی بود. عین جرقه برق گرفتگی. ناگهان دیگر با صفحه سفیدی پیش رویم در اتاق خواب نشسته بودم؛ بلکه جای دیگری بودم. برگشته بودم به گذشته؛ گذشته‌ای که خیال می‌کردم گم کرده‌ام، و می‌توانستم همه چیز را لمس کنم، حس کنم و حتی مزه‌مزه کنم. متوجه شدم دارم یک چیزهایی را به یاد می‌آورم.

خودم را در حین بازگشت به خانه دیدم؛ به خانه‌ای که در آن بزرگ شده بودم. من سیزده یا چهارده سالم است، و مشتاق هستم روی ادامه داستانی که دارم می‌نویسم، کار کنم. ولی بعد یادداشتی را روی میز آشپزخانه پیدا می‌کنم که می‌گوید؛ مجبور شدیم برویم بیرون، دایی تد<sup>۱</sup> ساعت شش می‌آید دنبالت. یک لیوان آب میوه و ساندویچ برمی‌دارم و با دفتر یادداشت یک جامی نشیمن. خانم رویس<sup>۲</sup> گفته که داستان‌های من قوی و تکان‌دهنده هستند؛ و از نظر او می‌توانم داستان‌نویسی را به میر کار حرفه‌ایم تبدیل کنم. ولی چیزی به فکرم نمی‌رسد که بنویسم؛ نمی‌توانم تمرکز کنم. در خشم و غضبی ساکت

1. Ted

2. Mrs. Royce

حرص و جوش می خورم. تقصیر آن هاست. کجا هستند؟ دارند چه کار می کنند؟ چرا من دعوت نیستم؟ کاغذ را مچاله می کنم و آن را به گوشه ای می اندازم.

تصویر ناپدید شد؛ ولی درجا تصویری دیگر - تصویری پر رنگ تر، و واقعی تر - جایش را گرفت. پدرم دارد ما را با اتومبیل به خانه می رساند. من عقب ماشین نشسته ام و به نقطه ای ثابت روی شیشه جلو زل زده ام. یک پشه مرده. یک تکه سنگ ریزه. تشخیص نمی دهم پشه بی جانی است یا تکه ای سنگ ریزه. حرف می زنم؛ گرچه نمی دانم می خواهم چه بگویم.

- قصد داشتی چه موقع به من بگویی؟

هیچ کس جوابی نمی دهد.

- ماما؟

مامانم می گوید: «کریستین... شروع نکن.»

- بابا؟ می خواستید چه زمان موضوع را به من بگویید؟

سکوت. در حالی که چشم هایم همچنان روی نقطه ثابتی از شیشه است،

می پرسم: «شما قرار است بمیرید؟ بابایی؟ شما قرار است بمیرید؟»

او از پس شانه اش نگاهی به من می اندازد و برایم لبخند می زند: «معلوم

است که نه فرشته. البته که نه. نه تا وقتی که یک پیرمرد درست و حسابی

نشده ام. آن هم با کلی نوه!»

می دانم دارد دروغ می گوید.

او می گوید: «ما با این بیماری مبارزه می کنیم، قول می دهم.»

بریده بریده نفس نفس می زنم. چشم هایم را باز کردم. تصویر به پایان

رسیده و محو شده بود. من در اتاق خوابی نشسته بودم؛ همان اتاق خوابی که

امروز صبح آن جا بیدار شدم؛ با این حال انگار برای یک لحظه فرق داشت.



انگار به کل بی روح بود و عاری از هر رنگ و رویی. فاقد انرژی؛ انگار دارم به عکسی نگاه می‌کنم که زیر نور آفتاب کم‌رنگ و محو شده است. مثل این بود که شور و حرارت گذشته تمام شور و سرزندگی زمان حال را از بین برده بود. به کتابی که در دست داشتم نگاهی کردم. قلم از دستم سر خورده بود پایین و در حین سر خوردن روی زمین ردی از رنگ آبی نازک بر جا گذاشته بود. قلبم در سینه به شدت می‌تپید. یک چیزی را به یاد آورده بودم. یک چیز عظیم و بااهمیت؛ که از دست نرفته بود. قلم را از روی زمین برداشتم و شروع به نوشتن این مطلب کردم.

همان‌جا مطلب را به پایان می‌رسانم. وقتی چشم‌هایم را می‌بندم، سعی می‌کنم آن تصویر را بازگردانم؛ که موفق هم می‌شوم. دارم با پدر و مادرم با ماشین برمی‌گردیم خانه. تصویر هنوز همان‌جاست. به آن روشنی نیست؛ انگار به مرور زمان محوتر شده است؛ اما همچنان سرجایش است. با این حال باز هم خرسندم که آن را روی کاغذ آوردم. می‌دانم که به تدریج ناپدید خواهد شد. دست کم حالا دیگر به طور کامل از دست نرفته است.

بن حتماً روزنامه خواندنش تمام شده است. او صدا زد تا ببیند آماده‌ام برویم بیرون. به او گفتم آماده‌ام. این دفتر یادداشت را در کمد مخفی می‌کنم؛ یک ژاکت و چکمه هم پیدا می‌کنم. بعداً باز هم مطالبی را می‌نویسم؛ البته اگر یادم بیاید.



آن مطلب ساعت‌ها پیش نوشته شده بود. ما تمام بعد از ظهر بیرون بودیم؛ ولی حالا برگشتیم خانه. بن داخل آشپزخانه است و دارد برای شام مان ماهی درست می‌کند. او رادیو را روشن کرده و صدای موسیقی جاز تا اتاق خوابی که من داخلش نشسته‌ام و دارم این مطلب را می‌نویسم، می‌آید. تعارف نکردم

شام را خودم درست کنم؛ خیلی مشتاق بودم بیایم طبقه بالا و آن چه عصر امروز دیده‌ام مکتوب کنم و به ثبت برسانم؛ ولی انکار او هم برایش مسئله‌ای نبود.

او گفت: «تو یک چرتی بس خواب. چهل و پنج دقیقه‌ای وقت داری تا بخوایم غذا بخوریم.» من هم سرم را تکان دادم. بعد هم گفتم: «هر وقت آماده شد، صدایت می‌زنم.»  
به ساعت مچی‌ام نگاهی می‌اندازم. اگر تندتند بنویسم، وقت کافی خواهم داشت.



درست قبل از ساعت یک بود که خانه را ترک کردیم. ما به جای دوری نرفتیم و اتومبیل را کنار ساختمان کم ارتفاع خفه‌ای پارک کردیم. انگار خانه متروکه بود؛ در چارچوب قاب هر کدام از پنجره‌ها کبوتر خاکستری نشسته بود و در ساختمان هم با آهن کرکره‌ای پنهان شده بود. بن همان‌طور که از اتومبیل پیاده می‌شد، گفتم: «این جا رستوران کنار دریاست؛ فکر می‌کنم تابستان‌ها باز است. موافقی قدمی بزنیم؟»

گذرگاهی سیمانی به سوی دماغه تپه پیچ می‌خورد. ما در سکوت راه رفتیم، و در همین فاصله گاه به گاه صدای جینگ جینگ یکی از کلاغ‌هایی که در زمین بازی فوتبال نشسته بود، یا پارس سوزناک سگی در دوردست، سروصدای بچه‌ها و همه‌شهر به گوشمان می‌خورد. به پدرم فکر کردم؛ به مرگش و این واقعیت که دست‌کم مقدار جزئی‌اش را به خاطر آورده‌ام. دونده‌ای تنهایی صدا دور زمین دو می‌دوید و من تا مدتی همین‌طور تماشايش کردم؛ تا پیش از این که گذرگاه ما را به آن طرف پرچین سبز بلندبالایی و به سوی نوک تپه‌ای بکشاند. آن‌جا زندگی را به چشم می‌دیدم؛

پسر بچه کوچکی بادیادکی را در حالی هوا کرد که پدرش پشت سرش ایستاده بود؛ و دختری دوان دوان پشت سر سگی می‌دوید.

بن گفت: «این جا تپه پارلمان<sup>۱</sup> است. ما زیاد به این جا می‌آییم.»

چیزی نگفتم. شهر زیر ابرهای کوتاه، بی هیچ نظم و سامانی زیر پایمان پهن شده بود. به نظر می‌رسید شهر در آرامش است و کوچک‌تر از آنچه من تصور می‌کردم. می‌توانستم تا فاصله‌ای گسترده شهر را تا دامنه‌های کوتاه آن ببینم. گستره برج مخابرات، برج طاقی سنت پل<sup>۲</sup>، ایستگاه برق واقع شده در باترسی<sup>۳</sup> را می‌دیدم؛ شکل‌ها را تشخیص می‌دادم؛ گرچه در حد مبهم و بی‌آن که علتش را بدانم.

مکان‌های دیدنی دیگری هم بود؛ گرچه در این حد برایم آشنا و شناخته شده نبودند؛ ساختمانی شیشه‌ای به شکل سیگاری چاق در دوردست‌ها قرار داشت. منظره همانند چهره خودم هم بیگانه و غریب به نظر می‌رسید و هم به نوعی آشنا.

گفتم: «حس می‌کنم این مکان را می‌شناسم.»

بن گفت: «بله، بله، مدتی است به این جا می‌آییم؛ البته منظره‌اش مدام تغییر می‌کند.»

ما به قدم زدن مان ادامه دادیم. بیشتر نیمکت‌ها را افراد تنها یا زوج‌ها اشغال کرده بودند. ما به سمت یکی از نیمکت‌هایی که درست از نوک تپه می‌گذشت رفتیم و همان جا نشستیم. بوی سس گوجه فرنگی به مشام خورد؛ زیر نیمکت ساندویچ برگر نصفه‌ای در جعبه‌ای مقوایی افتاده بود. بن آن را با وسواس برداشت و در یکی از سطل‌های زیاله انداخت؛ بعد

1. Parliament Hill

2. St Paul

3. Battersea

برگشت تا کنارم بنشینند. او به برخی از منظره‌ها اشاره کرد. در حالی که با اشاره دستش ساختمانی را نشان می‌داد که حتی از این فاصله هم بی‌اندازه مرتفع بود. گفت: «آن اسکله قناری<sup>۱</sup> است که گمان می‌کنم بنایش را در اوایل سال‌های دهه نود ساختند. همگی شان دفتر کار و این جور چیزها هستند.»

دهه نود. برایم عجیب بود اسم دهه‌ای را بشنوم که یادم نمی‌آمد در آن زندگی کرده باشم؛ در حالی که صرفاً در دو واژه خلاصه می‌شد. حتماً خیلی چیزها را از دست داده بودم. یک عالمه موسیقی، تعداد زیادی فیلم و کتاب، و کلی هم خبر. فجایع، تراژدی‌ها و جنگ‌ها. شاید در فاصله‌ای که من همین طور برای خودم از یک روز به روز بعدی با فراموشی پرسه می‌زدم، کشورهایی از هم فرو پاشیده شده بود.

و البته بخش اعظمی از زندگی خودم نیز دچار همین وضعیت شده بود. منظره‌های بسیار زیادی که گرچه هر روز آن‌ها را می‌دیدم، ولی نمی‌شناسم.

می‌گویم: «بن؟... درباره خودمان برایم تعریف کن.»

او می‌گوید: «خودمان؟ منظورت چی است؟»

برمی‌گردم تا رودر رویش قرار بگیرم. باد شدیدی از مسیر تپه بالا آمد و سرمایش به صورتم خورد. یک جایی سگی پارس کرد. شک داشتم تا چه حد حرفم را باز کنم؛ او خبر دارد که هیچ چیز از او در خاطر من نیست.

می‌گویم: «متأسفم من چیزی درباره تو و خودم نمی‌دانم. حتی خبر ندارم چه طوری با هم آشنا شدیم؛ یا این که چه موقع با هم ازدواج کردیم؛ یا هر چیز دیگری.»

او لبخندی زد و روی نیمکت جابه‌جا شد تا به من نزدیک‌تر شود. بعد دستش را انداخت دور شانه‌هایم. خودم را کمی عقب کشیدم؛ ولی بعد یادم

آمد که او غریبه نیست؛ بلکه مردی است که با او ازدواج کرده‌ام.

-چی می‌خواهی بدانی؟

گفتم: «نمی‌دانم. چه طوری با هم آشنا شدیم؟»

گفت: «خب، هر دو به دانشگاه می‌رفتیم. تو تازه تحصیلت را در دوره

دکتری شروع کرده بودی. این را یادت می‌آید؟»

به نشانه منفی سری تکان دادم: «راستش نه. در چه رشته‌ای درس

می‌خواندم؟»

گفت: «در رشته زبان انگلیسی فارغ‌التحصیل شده بودی.» و همان موقع

تصویری تند و گذرا جلوی نظرم آمد. خودم را در کتابخانه‌ای دیدم و

ایده‌های گنگ و مبهمی از نگارش پایان‌نامه‌ای در خصوص نظریه فمینیست

و ادبیات اوایل قرن بیستم یادم آمد؛ گرچه در حقیقت در حین کار روی رمان

هم می‌توانستم همین کار را انجام بدهم؛ چیزی که شاید برای مادرم قابل درک

نباشد، ولی دست کم آن را معقول می‌دانست. این صحنه به قدر لحظه‌ای

سوسوزنان معلق به جا ماند؛ و به حدی واقعی بود که تقریباً می‌توانستم آن را

لمس کنم؛ اما بعد بن صحبت کرد و تصویر به کل محو شد.

او گفت: «من در رشته شیمی ادامه تحصیل می‌دادم. تمام مدت تو را در

کتابخانه، کافه تریا و خلاصه هر جا که می‌شد می‌دیدم. همیشه متحیر

می‌ماندم که تو چه قدر زیبایی. ولی هر کاری می‌کردم به خودم اجازه نمی‌دادم

با تو صحبت کنم.»

می‌خندم: «جدی؟» برایم قابل تصور نبود که چنین هیبتی داشته باشم.

- همیشه خیلی با اعتماد به نفس به نظر می‌رسیدی و همین‌طور هم به

شدت پرشور و جدی بودی. ساعت‌ها در حالی که کتاب‌ها دور و بورت را

گرفته بودند، می‌نشستی و فقط همین‌طور مطالعه می‌کردی و یادداشت

برمی‌داشتی و جرعه‌ای قهوه‌ای چیززی می‌نوشیدی. خیلی زیبا به نظر می‌رسیدی. هرگز تصورش را نمی‌کردم که تو از من خوشت بیاید. ولی یک روز برحسب اتفاق در کتابخانه کنار دست نشستم، و تو اتفاقی دستت خورد و فنجان قهوه‌ات روی کتاب‌های من ریخت. کلی عذرخواه و متأسف شدی؛ گرچه زیاد هم اهمیت نداشت. بعد با هم قهوه را پاک کردیم و اصرار کردم برایت یک فنجان قهوه دیگر بخرم. تو گفتی در واقع خودت باید برایم یک فنجان قهوه بخری؛ به بهانه معذرت خواهی، و آن جا بود که من هم گفتم باشد، و با هم رفتیم یک قهوه بخوریم. همین طوری شد دیگر.

سعی کردم این صحنه را تجسم کنم؛ و هر دویمان را بنخاطر بیاورم؛ که جوان در کتابخانه بودیم و کاغذهای خیس خورده دور تا دورمان را گرفته‌اند و داریم می‌خندیم. موفق نشدم و زخم داغ این غم و اندوه را لمس کردم. تصور کردم چه طور هر زوجی باید عاشق داستان آشنایی‌شان باشند؛ این که اول چه کسی با آن یکی حرف زد، چه حرف‌هایی زده شد؛ با این حال من هیچ خاطره‌ای از داستان خودمان ندارم. باد به دم بادبادک پسر کوچولو ضربه زد؛ صدایی مثل خرخر مرگ.

می‌پرسم: «خب بعدش چه اتفاقی افتاد؟»

می‌گوید: «خب بعدش با هم رفت و آمد کردیم. می‌دانی که؛ همان روش معمول. من درس را تمام کردم و تو هم دوره دکترایت را به پایان رساندی. بعد با هم ازدواج کردیم.»

-چه طوری؟ چه کسی به آن یکی پیشنهاد داد؟

می‌گوید: «او، خب من از تو خواستگاری کردم.»

-کجا؟ برایم تعریف کن چه طوری اتفاق افتاد.

گفت: «مابی نهایت عاشق و دل‌باخته هم‌دیگر بودیم.» بعد نگاهش را از من

گرفت و به نقطه‌ای دور دست زل زد: «ما تمام وقت مان را با هم می‌گذرانیم. تو با کسی خانه گرفته بودی؛ ولی به ندرت پیش می‌آمد آن‌جا باشی. تو بیشتر وقت را با من سپری می‌کردی. برایمان منطقی و معقول بود که با هم دیگر ازدواج کنیم و دیگر پیش هم زندگی کنیم. این شد که در یک روز والتاین، برایت یک قالب صابون خریدم. یک صابون قیمتی؛ از نوعی که خیلی خوشت می‌آمد؛ بعد کاغذ سلفون دورش را برداشتم و حلقه نامزدی را داخل صابون فرو کردم؛ بعد هم دوباره کاغذ سلفون را روی صابون کشیدم و آن را دادم به تو. غروب آن روز در حین آماده شدن صابون را پیدا کردی و گفתי بله.»

به خودم لبخند زدم. به نظر می‌رسید شلخته وار بوده؛ که حلقه‌ای را در صابونی بیچند؛ تازه این دلشوره هم بوده که احتمال داشت من اصلاً از آن قالب صابون استفاده نکنم و یا اصلاً حلقه را نبینم؛ آن هم تا چند هفته بعد. ولی به هر حال یک داستان کمابیش رومانتیک بود.

پرسیدم: «من با چه کسی خانه شریکی داشتم؟»

گفت: «اوه، راستش یادم نیست. یک دوست؛ به هر صورت ما سال بعدش ازدواج کردیم. مادر کلیسایی در منچستر؛<sup>۱</sup> نزدیکی‌های محل سکونت مادرت ازدواج کردیم. روز زیبا و دوست‌داشتنی‌ای بود. آن وقت داشتم دوره آموزش معلمی را می‌دیدم. برای همین پول زیادی در دست و بالمان نبود؛ ولی با این حال باز هم دلنشین بود. آفتاب می‌تابید و همه خوشحال بودند. بعد هم برای ماه عسل رفتیم ایتالیا؛ چه دریاچه‌های فوق‌العاده‌ای بود.»

سعی کردم کلیسا را تجسم کنم، لباس عروسی‌ام را و منظره را از اتاقی در هتل. هیچ چیز به ذهنم نیامد.

گفتم: «متأسفم؛ ولی من چیزی یادم نمی‌آید.»

نگاهش را برگرداند تا صورتش را ببینم: «اشکالی ندارد، می‌فهمم.»

گفتم: «تعداد عکسها زیاد نیست. منظورم در آلبوم بریده جراید است.

هیچ عکسی از عروسی مان نیست.»

گفت: «مادر خانه قبلی مان آتش سوزی داشتیم.»

— آتش سوزی؟

گفت: «بله. خانه مان تقریباً به کل در آتش سوزی سوخت و از بین رفت.

خیلی چیزها را از دست دادیم.»

آهی کشیدم. منصفانه نبود؛ که هم حافظه‌ام را از دست داده باشم و هم

یادگارهایی که از گذشته داشتم.

— آن موقع چه اتفاقی افتاد؟

— آن موقع؟

گفتم: «بله. چه شد؟ منظورم بعد از ازدواج و ماه عسل؟»

— با هم به یک خانه نقل مکان کردیم. ما خیلی خوش بخت بودیم.

— و بعد؟

آهی کشیدم و حرفی نزد. با خودم فکر کردم؛ محال است تمامش همین

باشد. نمی‌شود که این قصه کل دوره زندگی مرا بیان کند. یک مراسم عروسی،

ماه عسل و ازدواج. ولی چه انتظار دیگری داشتم؟ مگر قرار بود چیز دیگری

هم در کار باشد؟

جوابش خیلی ناگهانی به ذهنم آمد. بچه‌ها، نوزادها. در حالی که به خود

می‌لرزیدم، متوجه شدم انگار جای همین ماجرا از زندگی و خانه مان خالی

بوده است. روی طاقچه هیچ قاب عکسی از دختر یا پسری نبود؛ که مدرک

تحصیلی را در دست گرفته باشند؛ قایتق سواری کنند؛ یا حتی بی حوصله



جلوی دوربین ژستی گرفته باشند؛ و تازه عکسی هم از نوه‌ای در کار نبود. من بچه دار نشده بودم.

حس کردم سبلی ضربه ناامیدی و یأس تو صورتم خورد. میل برآورده نشده در ناخودآگاهم گذاخت. اگرچه وقتی بیدار شده بودم، نمی‌دانستم چه کسی هستم، بی‌شک بخشی از وجودم می‌دانست که من می‌خواستم صاحب فرزند شوم.

ناغافل صدای مادرم را شنیدم که دارد ساعت بیولوژیکی را طوری توضیح می‌دهد و توصیف می‌کند که انگار یک بمب است: «سریع دست به کار شو و تمام چیزهایی که می‌خواهی در زندگی به دست بیاور. چون یک روز حال و روزت خوب است، و روز بعدش...»

می‌دانستم منظورش چیست. بوم! بلند پروازی‌هایم ناپدید می‌شود و آن موقع فقط می‌خواستم بچه داشته باشم. مادرم گفت: «این اتفاقی است که برای خودم رخ داد. برای تو هم همین اتفاق می‌افتد. برای همه همین طوری اتفاق می‌افتد.»

ولی به گمانم این‌طور نشده بود. یا شاید هم به جایش اتفاق دیگری رخ داده بود. نگاهی به شوهرم انداختم.

گفتم: «بن؟ بعد چه شد؟»

نگاهی به من کرد و دستم را فشار داد: «آن وقت تو حافظه‌ات را از دست دادی.»

حافظه من. در نهایت همه چیز به همین جا می‌رسید؛ همیشه. نگاهی به منظره شهر انداختم. آفتاب تا پایین آسمان آمده بود و به طور ضعیفی از میان ابرها می‌تابید و سایه‌های بلندی را بر روی چمنزار می‌انداخت. متوجه شدم که چیزی نمانده هوا تاریک شود. آفتاب غروب می‌کرد و سرانجام ماه در

آسمان بالا می آمد. روز دیگری به پایان می رسید. یک روزگم شده دیگر.

گفتم: «ما هرگز صاحب فرزند نشدیم.» این سؤال نبود.

او جواب نداد، ولی برگشت تا به من نگاه کند.

گفت: «نه... نه، بچه دار نشدیم.»

غم و اندوه در صورتش نقش بست. برای خودش، یا من؟ تشخیص ندادم. به این پی بردم که علی رغم سردرگمی ام، این جا احساس امنیت می کنم. برایم مشخص بود که او مهربان، با ملاحظه و همین طور صبور است. حتی با این که شرایط من بی نهایت ناجور بود؛ ولی امکان داشت حتی از این هم بدتر باشد.

پرسیدم: «چرا؟»

چیزی نگفت. نگاهی به من انداخت و آثار اندوه در چهره اش نشست. اندوه و رنج و ناامیدی.

گفتم: «بن، چه طوری این اتفاق افتاد؟ چه طور شد که کارم به این جا

رسید؟»

حس کردم عصبی و مشوش شده است: «مطمئن می خواهی بدانی؟» چشم هایم را روی دختر بچه ای که در فاصله ای سه چرخه ای را می راند ثابت کردم. می دانستم محال است اولین باری باشد که دارم این سؤال را از او می پرسم؛ اولین باری که او مجبور شده این مطالب را برایم توضیح دهد. به احتمال زیاد من هر روز این ها را از او سؤال می کنم.

گفتم: «بله.» متوجه شدم این بار فرق دارد. این دفعه هر آنچه برایم بگوید،

می نویسم.

نفس عمیقی کشید: «ماه دسامبر بود و هوایی نهایت سرد. تو رفته بودی سر کارت. در راه بازگشت به خانه بودی؛ که مسیر پیاده روی کوتاهی هم بود.

هیچ شاهدی در کار نبود. ما نمی‌دانیم در آن لحظه تو داشتی از عرض خیابان عبور می‌کردی یا این که اتومبیلی که به تو زد، وارد پیاده‌رو شده بود. ولی در هر صورت تو حتماً افتادی روی کاپوت اتومبیل. تو به شدت آسیب دیدی و مجروح شدی. هر دو پایت شکست. با یک دست و استخوان ترقوه‌ات.»

دیگر حرفی نزد. صدای نبض خفیف شهر - ترافیک؛ هواپیمایی در بالای سر، زمزمه باد میان درخت‌ها - به گوشم می‌رسید. - آن‌ها گفتند باید سرت اول به زمین خورده باشد که به همین دلیل حافظه‌ات را از دست دادی.

چشم‌هایم را بستم. چیزی از حادثه تصادف یادم نمی‌آمد؛ و به این ترتیب نه احساس خشم می‌کردم و نه حتی غم و غصه. در عوض وجودم با نوعی حس تأثر و تأسف بی‌صدالبریز شده بود. یک جور خلاء. موجی ضعیف و کوتاه بر عرض دریاچه خاطرات.

گفت: «شانس آوردی که زنده ماندی.»

حس کردم دارد سردم می‌شود: «چه اتفاقی برای راننده افتاد؟»

- او توقف نکرد. در واقع زد و در رفت. ما نمی‌دانیم چه کسی به تو زد.

گفتم: «ولی آخر چه کسی چنین کاری می‌کند؟ چه کسی حاضر می‌شود

کسی را زیر بگیرد و بعد هم به راهش ادامه بدهد؟»

او چیزی نگفت. نمی‌دانم چه توقعی داشتم. به مطلبی که از ملاقاتم با دکتر

ناش خوانده بودم فکر کردم. او برایم گفته بود؛ یک مشکل عصبی، ساختاری

یا شیمیایی است. عدم تعادل هورمونی. به گمانم منظورش نوعی بیماری بود.

یک چیزی که همین طوری اتفاق افتاده بود؛ همین طوری و به طور نامعلوم.

یکی از همان چیزها.

ولی به نظر می‌رسید این بدتر است؛ که یک نفر دیگر این بلا را سرم آورده

بود؛ به طوری که اجتناب پذیر بود. اگر غروب آن روز از مسیر دیگری به خانه برمی گشتم، یا اگر راننده‌ای که به من زده بود از مسیر دیگری رفته بود، هنوز حالت طبیعی داشتم. و امکان داشت حتی تا الان مادر بزرگ هم شده باشم.

پرسیدم: «چرا؟... چرا؟»

سؤالی نبود که بن بتواند بدان جواب بدهد و برای همین هم او چیزی نگفت. تا مدتی همین طور در سکوت نشستیم. هوا تاریک شد. شهر روشن بود و چراغ‌های ساختمان‌ها روشن. با خودم فکر کردم؛ به زودی زمستان می‌شود و نیمی از سال را پشت سر گذاشته‌ایم. نوامبر. و به دنبالش ماه دسامبر. و بعد هم نوبت کریسمس است. نمی‌توانستم تصور کنم چه طوری از جایی به جای دیگری می‌رسم. نمی‌توانستم تصور کنم که چه طور روزها را درست عین هم پشت سر می‌گذارم.

بن پرسید: «برویم؟ برگردیم خانه؟»

جوابش را ندادم و پرسیدم: «من کجا بودم؟ منظورم همان روزی است که ماشین به من زد. قبلاً مشغول چه کاری بودم؟»  
گفت: «داشتی از سر کار برمی گشتی خانه.»  
- ولی آخه چه کاری. کارم چه بود؟

گفت: «اوه، تو به عنوان منشی یک شغل موقت داشتی. خب، البته دستیاری شخصی یک دفتر وکالتی چیزی بودی؛ البته فکر کنم این طوری بود.»

آدمم بگویم: «ولی چرا...»

گفت: «لازم بود تو هم کار کنی تا بتوانیم هزینه رهن را پردازیم. تا مدتی دوره سختی داشتیم.»

ولی اصلاً منظور من این نبود. در واقع قصد داشتم بگویم؛ تو به من گفتی

که دکتری داشتم؛ پس چه طور شد راضی شدم به چنین شغلی؟

گفتم: «ولی آخر چرا منشی‌گری می‌کردم؟»

- تنها شغلی بود که موفق شدم دست و پا کنی. روزگار سختی بود.

حسی که کمی قبل‌تر داشتم را به خاطر آوردم. پرسیدم: «من می‌نوشتم؟

منظورم کتاب؟»

او به نشانه منفی سری تکان داد: «نه.»

پس با این اوصاف یک بلندپروازی گذرا بود. یا شاید هم من سعی خودم را کرده بودم و شکست خورده بودم. در حالی که برگشتم تا از او بپرسم، ابرها روشن شدند و چند ثانیه بعد صدای بنگ بلندی به پا شد. وحشت زده نگاهی به اطرافم کردم و دیدم در آسمان دوردست جرقه‌هایی دیده می‌شود و دارد بر فراز شهر زیر پایمان باران می‌بارد.

گفتم: «این چی بود؟»

بن گفت: «آتش‌بازی. این هفته شب آتش‌بازی بود.»

چند دقیقه بعد آتش‌بازی دیگری آسمان را روشن کرد و صدای بنگ دیگری بلند شد.

گفت: «این طور که پیدا است، قرار است نمایش مفصلی باشد. می‌خواهی

تماشا کنیم؟»

به جای آره سرم را تکان دادم. ضروری که نداشت؛ وگرچه بخشی از وجودم خیلی عجله داشت تا برگردد خانه و سراغ دفتر یادداشت‌های روزانه‌ام بروم، تا آن‌چه بن برایم گفته بود بنویسد؛ بخش دیگری از وجودم می‌خواست بماند؛ به امید این که او چیزهای بیشتری برایم تعریف کند. گفتم: «بله. باشد.»

یک لحظه آسمان تاریک شد و بعد صدای جلتز و ولز بلند شد و سوت

ضعیفی مثل جرقه‌ای کوتاه به هوا بلند شد. پیش از آن که منفجر شود، لحظه‌ای همان‌طور معلق ماند و بعد با رنگ نارنجی روشن و درخشانی منفجر شد و صدای انفجارش در هوا پیچید. زیبا بود.

بن گفت: «ما معمولاً به دیدن یکی از همین برنامه‌ها می‌رویم. یکی از مراسم عظیم برنامه ریزی شده. ولی فراموش کردم که برنامه‌اش همین امشب است... اشکالی که ندارد؟»

گفتم: «نه.» بر فراز شهر نگاه کردم؛ به انفجار رنگ‌ها در هوای آسمان بالای سرمان. و همین‌طور به نورهای خیره‌کننده. گفتم: «این طوری خوب است و ما همه نمایش‌های آتش‌بازی را تماشا می‌کنیم.»

آهی کشید. نفس‌هایمان در هوای جلوی‌مان بخار شد و با هم درآمیخت و ما همین‌طور در سکوت نشستیم و به آسمانی که رنگ عوض می‌کرد و روشن می‌شد، نگاه کردیم. از باغ‌های شهر دود بلند شد تو هوا؛ و به طرزی زمخت و خشن به رنگ‌های سرخ، نارنجی، آبی و بنفش روشن شد. و آسمان شب دودی شد و بوی تند و تیزی بلند شد؛ بویی که خشک بود و حال و هوای فلز را داشت. لب‌هایم را تر کردم و مزه سولفات را چشیدم و در همین حال خاطره دیگری در ذهنم زنده شد.

خاطره تیز و برنده بود. سروصداها خیلی بلند بود و رنگ‌هایی نهایت روشن. حس کردم نه یک بیننده. بلکه در عوض انگار خودم درست در بطن ماجرا قرار دارم. حسم این بود که دارم عقب عقبی می‌افتم و محکم دست‌بن را گرفتم.

خودم را همراه زنی دیدم. او موهای سرخی دارد و ما بر پشت‌بامی ایستاده‌ایم و داریم آتش‌بازی تماشا می‌کنیم. صدای آهن‌گین و پرنبض موسیقی که در اتاق زیر پایمان نواخته می‌شود. می‌شنوم. باد سردی می‌وزد و

دود گس و تلخی را به سوی ما می فرستد. با این که لباس نازکی به تن دارم، ولی احساس می کنم گرم است. سنگریزه های زیر پایم را لمس می کنم و یادم می آید که کفش هایم را در آورده ام و در اتاق خواب دختر طبقه پایین گذاشته ام. از گوشه چشم نگاهی به او می اندازم و همان لحظه او بر می گردد تا مرا ببیند و احساس سرزندگی پرشوری می کند.

می گوید: «کریسی، خوشت می آید؟»

متوجه منظورش نمی شوم و این را به او می گویم.

می خندد و می گوید: «می دانی چی می گویم! حتم دارم نایب<sup>۱</sup> مقداری

همراه خودش آورده است. گفت این کار را می کند.»

می گویم: «شک دارم.»

«بیا دیگه! باحال است!»

می خندم و جرعه ای از نوشیدنی ام را طوری سر می کشم تا ثابت کنم آدم کسل کننده ای نیستم. ما به خودمان قول داده ایم که هرگز کسل کننده نباشیم.

می گویم: «فکر نمی کنم. کار من نیست و همین برایم بس است. باشه؟»

از روی نرده ها نگاهی می اندازد و می گوید: «لابد دیگه.» می فهمم حالش

گرفته شده است؛ گرچه چندان از دستم عصبانی و کفری نیست و برایم سؤال

می شود خودش این کار را انجام می دهد یا نه؛ آن هم بدون من.

شک دارم. تا به حال دوستی مثل او نداشته ام. کسی که همه چیز را در باره ام

می داند؛ کسی که به او اعتماد دارم، و حتی گاهی پیش می آید بیش تر از خودم

به او اعتماد دارم. حالا نگاهش می کنم؛ موهای سرخش را باد به هم ریخته

است. یعنی او از روندی که زندگی اش در پیش گرفته راضی است؟ یا این که

نمی شود به این زودی تشخیص داد؟

می‌گوید: «آن را ببین!» و به محل انفجار فشفشه‌ای اشاره می‌کند؛ به طوری که درختان را در مقابل نور خیره‌کننده سرخس به صورت تصویر محوی درآورده است. «لامصب خیلی زیباست، مگر نه؟»

در موافقت با او می‌خندم، و بعد چند لحظه دیگر در سکوت می‌ایستم. عاقبت او ته‌سیگار خیس خورده‌اش را به من تعارف می‌کند و وقتی دستش را رد می‌کنم، با چکمه‌ای که پایش است، آن را روی آسفالت له و خاکشیر می‌کند.

دستم را محکم می‌گیرد و می‌گوید: «باید برویم طبقه پایین. دلم می‌خواهد با کسی آشنا شوی.»

می‌گویم: «وای نه، باز دوباره!» ولی در هر حال با او راه می‌افتم و می‌روم. در مسیر راه‌پله از کنار زوجی رد می‌شویم که دارند با هم حرف می‌زنند. می‌پرسم: «یکی دیگر از آن مرتیکه‌های خل و چل واحدهای کلاسیک‌ات که نیست، هست؟»

در حالی که شلنگ‌تخته می‌اندازد و از پله‌ها می‌رود پایین، می‌گوید: «برو گم‌شو ببینم! خیال می‌کردم از آلن<sup>۱</sup> خوشت می‌آید!»

گفتم: «خوشم آمد! البته درست تا لحظه‌ای که برگشت بهم گفت عاشق دختری است به اسم کریستیان<sup>۲</sup>». می‌خندد: «خب، آره. از کجا باید می‌دانستم که در نهایت آلن تو را انتخاب می‌کند؟ این یکی فرق دارد. از او خوشت می‌آید. این را می‌دانم. فقط سلام کن؛ هیچ اصراری نیست.»

می‌گویم: «باشد.» در را با فشار باز می‌کنم و وارد جمع مهمانی می‌شوم. فضای اتاق بزرگ است؛ با دیوارهای بتونی و حباب‌های کم‌نور آویزان از سقف. هر طور شده راه را برای خودمان باز می‌کنیم و می‌رویم تو آشپزخانه تا



نوشیدنی دست و پا کنیم. بعد هم یک جایی را کنار پنجره پیدا می‌کنیم. می‌پرسم: «خب، حالا این طرف کجاست پس؟» ولی او صدایم را نمی‌شنود. حس می‌کنم مواد و نوشیدنی همگی رویم اثر گذاشته و گرم شدم و تکانی به خودم می‌دهم. اتاق پر آدم شده است که بیشترشان هم لباس‌های مشکی پوشیده‌اند. با خودم فکر می‌کنم: یک مشت دانشجوی هنر بیخود.

یک نفر راه می‌افتد می‌آید سمت ما و صاف جلویمان می‌ایستد. او را می‌شناسم؛ کیث<sup>۱</sup> است. قبلاً همدیگر را در مهمانی دیگری دیدیم. ولی حالا دارد با دوستم حرف می‌زند و به یکی از تابلوهای نقاشی‌اش اشاره می‌کند که روی دیوار اتاق نشیمن آویزان شده است. نمی‌دانم می‌خواهد به من بی‌محلی کند؛ یا یادش نیست قبلاً مرادیده است. به هر حال به نظر من که عوضی است. نوشیدنی‌ام را تمام می‌کنم.

می‌گویم: «یکی دیگر می‌خوای؟»

دوستم می‌گوید: «آره. می‌خواهی در فرصتی که با کیث سروکله می‌زنم، بروی بیاوری؟ بعد تو را به همان مردی که گفتم معرفی‌ات می‌کنم. باشد؟»  
می‌خندم: «باشه، حالا خیلی هم مهم نیست.» بعد راه می‌افتم بروم طرف آشپزخانه.

آن وقت صدای بلندی در گوشم می‌پیچد: «کریستین! کریس! حالت خوبه؟» حس کردم گیج شده‌ام. صدا برایم آشنا بود. چشم‌هایم را باز کردم. هول کردم و تازه فهمیدم بیرون هستم؛ در هوای شبانگاهی، و در تپه پارلمان؛ با بن که دارد اسمم را صدا می‌زند و آتش‌بازی‌هایی که درست جلویم رنگ آسمان شب را سرخ خونی کرده است. گفتم: «چشم‌هایت را بسته بودی. چی شده؟ مشکلی پیش آمده؟»

می گویم: «چیزی نیست.» سرم گیج رفت و به سختی نفس کشیدم. رویم را از شوهرم برگرداندم و وانمود کردم دارم بقیه آتش بازی را تماشا می کنم: «متأسفم، چیزی نیست. من حال خوب است، خوبم.»

گفت: «داری می لرزی، سردت شده؟ می خواهی برویم خانه؟»  
متوجه شدم واقعاً دارم می لرزم، و دلم می خواهد برگردم خانه.  
می خواستم آن چه همین الان دیدم یادداشت کنم.  
گفتم: «بله. از نظر تو اشکالی ندارد؟»



در راه بازگشت خانه به تصویری که در حین نمایش آتش بازی دیده بودم، فکر کردم. وضوح و شفافیت تصویر مرا شوکه کرده بود؛ به خصوص با جزئیات ظریف و دقیقش. تصویر مرا تسخیر کرده و طوری مرا مجذوب خود ساخته بود که انگار از نو دارم همان را زندگی می کنم. من همه چیز را حس و لمس کردم و حتی مزه و طعم همه چیز را به خوبی تجربه کردم. حتی هوای خنک و گرمای ناشی از نوشیدنی. همه چیز واقعی به نظر می رسید و به نوعی حتی زنده تر و واقعی تر از حیاتی که پس از باز کردن چشم هایم، پیش رویم دیدم.

به درستی نمی دانستم به چه زمانی مربوط می شد. به گمانم دانشگاه، یا شاید هم بعدش. مهمانی که خودم را در آن دیده بودم، از مهمانی هایی بود که به تصورم یک دانشجو از آن لذت می برد. حس مسئولیتی در کار نبود. همه چیز بی قید و آزاد بود. و همین طور هم سبک سرانه.

و اگرچه اسم این زن را به خاطر نمی آوردم، ولی این زن برایم مهم بود. او تا مدت ها و شاید هم در واقع تا ابد بهترین دوستم بود. با خودم فکر کرده بودم؛ اگرچه حتی نمی دانستم او چه کسی است، با او احساس امنیت و

همین طور هم ایمنی کرده بودم.

برای لحظه‌ای مختصر و گذرا برایم سؤال شد آیا هنوز به همدیگر نزدیک هستیم و در مسیر بازگشت توی راه در ماشین سعی کردم در این مورد باین حرف بزنم. او ساکت بود؛ نه این که ناراحت باشد؛ ولی غرق عالم فکر و خیال‌های خودش بود. یک لحظه فکر کردم همه چیز را در خصوص تصویری که دیده‌ام برایش بازگو کنم؛ ولی به جایش از او پرسیدم وقتی همدیگر را دیدیم و با همدیگر آشنا شدیم، دوستانم چه کسانی بودند.

گفت: «تو دوستان خیلی زیادی داشتی. تو خیلی پسر طرفدار و محبوب

بودی.»

من یک دوست خیلی صمیمی هم داشتم؟ یک فرد خیلی خاص؟

آن جا بود که برای لحظه‌ای گذرا به من نگاه کرد و گفت: «نه، گمان نکنم.

مورد خاصی نبود.»

برایم سؤال بود چه طور اسم این زن را به یاد نمی آورم؛ با این حال کیث و

آلن را به یاد آورده بودم.

پرسیدم: «تو مطمئنی؟»

گفت: «بله. یقین دارم.» بعد رویش را به سمت جاده برگرداند. همان موقع

باران شروع شد. نور مغازه‌ها و همین طور نور تابلوهای شب‌نما در خیابان

منعکس شد. با خودم فکر کردم؛ خیلی چیزهاست که می‌خواهم از او بپرسم؛

ولی چیزی نگفتم و پس از چند دقیقه؛ دیگر خیلی دیر شده بود. ما رسیدیم

خانه و او مشغول آشپزی شد. دیگر خیلی دیر شده بود.

همین که کار نوشتن من به پایان رسید، بن مرا صدا زد تا برای شام به طبقه

پایین بروم. او میز را چیده بود. ولی من گرسنه نبودم و تازه ماهی هم خشک

بود. بیشتر غذایم دست نخورده باقی ماند. بعد، چون بن آشپزی کرده بود،

گفتم ظرف‌ها را من می‌شویم. بشقاب‌ها را با خودم بردم و در داخل سینک ظرفشویی آب داغ ریختم. در تمام مدت امید داشتم که بتوانم عذر و بهانه‌ای بیاورم و بیایم طبقه بالا و دفتر یادداشت‌های روزانه‌ام را بخوانم و شاید مطالب بیشتری بنویسم. ولی نمی‌توانستم چنین کاری کنم؛ اگر این همه وقت را تک و تنها در اتاق خواب‌مان سپری می‌کردم؛ آن موقع شکبرانگیز می‌شد و این شد که بقیه شب را جلوی تلویزیون سپری کردیم.

آرام و قرار نداشتم. به دفتر یادداشت‌های روزانه‌ام فکر کردم و به عقربه‌های ساعت روی طاقچه نگاه کردم که بی‌صدا و آرام از ساعت نه به ده، و از ده به ده و نیم خزید و رفت. سرانجام، وقتی عقربه‌های ساعت به یازده نزدیک شد، متوجه شدم که امشب دیگر فرصت ندارم و گفتم: «فکر کنم بهتر باشد بروم استراحت کنم. امروز روز طولانی و پرکاری بود.»

او لبخند زد و سرش را کج کرد و گفت: «باشد عزیزم، من هم تا چند دقیقه دیگر می‌آیم بالا.»

سری تکان دادم و گفتم باشد؛ ولی در حالی که از اتاق می‌رفتم؛ ترس و وحشتی موزی به جانم افتاد. به خودم گفتم؛ این مرد شوهرم است، من با او ازدواج کرده‌ام، با این حال به نوعی حس می‌کردم درست نیست با او وارد یک اتاق خواب شوم.

در سرویس بهداشتی، بی‌آن که نگاهی توی آینه بیندازم، به توالت رفتم و دندان‌هایم را مسواک زدم. حتی به عکس‌هایی که دورتادور آینه قرار داشتند هم نیم‌نگاهی نینداختم. به اتاق خواب رفتم و دیدم لباس راحتی خوابم روی بالشتم تا شده و مشغول عوض کردن لباسم شدم. می‌خواستم پیش از آمدن او آماده باشم و زیر پوشش ملافه‌ها، یک لحظه این فکر مضحک به ذهنم خطور کرد که می‌توانم خودم را به خواب بزنم.

لباس بافتنی‌ام را در آوردم و تو آینه‌نگاهی به خودم کردم. لباس زیر کرم رنگی که امروز صبح تن کرده بودم را دیدم و همان موقع تصویری از دوره بچگی‌ام برایم زنده شد؛ که از مادرم می‌پرسیدم چرا لباس زیر ما با هم فرق دارد و او هم جواب داد روزی تو هم لباس زیر شبیه من خواهی پوشید. و حالا آن روز درست همین جا بود؛ و تازه به تدریج هم از راه نرسیده بود؛ بلکه به یک‌باره از راه رسیده بود. در این جا، حتی واضح‌تر از خطوط روی صورت و چین و چروک روی دست‌هایم، این واقعیت وجود داشت که من دیگر یک دختر بچه نیستم؛ و در عوض یک زن هستم.

لباس راحتی خواب را از روی سرم بالا کشیدم و بعد آن را کشیدم پایین. دلم نمی‌خواست بیش از این جسم خودم را برانداز کنم؛ لااقل امشب نه. برای همین تا جوراب شلواری و شلوار زیرش را کشیدم بیرون، خودم را میان ملافه‌ها جا دادم و در حالی که چشم‌هایم را می‌بستم، روی تخت به طرف سمت خودم غلت زدم.

صدای بلند شدن زنگ ساعت را از طبقه پایین شنیدم؛ و به یک دقیقه بعد نکشید که بن وارد اتاق شد. از جایم تکان نخوردم، ولی سروصدای عوض کردن لباس‌هایم را شنیدم و وقتی کنج تخت نشست، حس کردم تخت با سنگینی و زنش فرو رفت. او لحظه‌ای بی‌حرکت و آرام بود.

با حالتی نجواگر گفتم: «کریستین؟ بیداری؟» زیر لب گفتم بیدارم. پرسید: «تو امروز دوستی را به خاطر آوردی؟» چشم‌هایم را باز کردم و به پشت برگشتم.

گفتم: «بله.»

او به سمت من برگشت: «چه چیزی به خاطر آوردی؟»  
در حد خیلی مبهم و سر بسته گفتم: «یک مهمانی، فکر می‌کنم هر دو بمان

دانشجو بودیم.»

آن موقع بود که از جایش برخاست و آمد توی تخت. در حالی که ملافه روی تخت را کنار می کشید، گفت: «تو قبلاً هم این مهمانی را به یاد آورده ای. گمان می کنم اغلب این مهمانی یادت می آید. انگار برخی از خاطرات تو به طور مشخصی به سراغت می آید.»

آهی کشیدم. پس چیز جدیدی نیست. انگار سعی داشت بگوید؛ چیزی نیست که برایش هیجان زده شوی. چراغ را خاموش نکرد.

پرسیدم: «یعنی مرتب یک چیزهایی یادم می آید؟»

-بله، بیشتر روزها چیزهای جزئی و اندک.

-یعنی یک سری چیزهای تکراری؟

برگشت تا رودرروی من قرار بگیرد و دستش را زیر آرنجش برد و گفت: «گاهی وقت ها، معمولاً. بله، به ندرت پیش می آید چیز غافلگیرکننده و تازه ای باشد.»

نگاهم را از چهره او برگرداندم و سرم را رو به سقف بالای سر گرفتم: «هیچ وقت شده تو را یادم بماند؟»

او رو کرد به من و در حالی که دستم را می گرفت، گفت: «نه. ولی اشکالی ندارد. من دوست دارم. مسئله ای نیست.»

گفتم: «حتماً بار سنگین بسیار ناخوشایندی برایت هستم.»

دستش را برداشت تا دستم را نوازش کند. صدای تقه ای بلند شد و من خودم را عقب کشیدم: «نه. اصلاً این طوری نیست. من دوست دارم.» بعد هیکلش را به سمت من برگرداند.

گفتم: «بن، من خیلی خسته ام.»

صدایش را در حد زمزمه پایین آورد و گفت: «می دانم عزیز دلم...»

می دانم.» حس کردم دارم و حشت زده می شوم.

گفتم: «بن. متأسفم. من خیلی خسته هستم»

پس از چند دقیقه‌ای گفتم: «شب بخیر عزیزم.» و تازه آن موقع بود که احساس سنگینی و تیش برطرف شد. صبر کردم تا صدای خروپف آرام او بلند شد و بعد جیم شدم و از توی تخت آمدم بیرون و این جا در اتاق خواب اضافی نشسته‌ام تا این مطلب را بنویسم.

چه قدر دلم می خواهد بن را به خاطر بیاورم؛ حتی اگر فقط شده یک بار.

دوشنبه، ۱۲ نوامبر

ساعت دیواری تازه برای اعلام ساعت چهار زنگ زده است؛ هوا تازه کم کم تاریک می شود. بن تا چندی بعد به خانه بر نمی گردد؛ با این حال در حالی که نشسته‌ام و دارم می نویسم، گوش به زنگ صدای اتومبیلش هستم. جعبه کفش روی زمین و درست کنار پایم قرار دارد و دستمال کاغذی که این دفتر یادداشت‌های روزانه لابه‌لایش پیچیده شده بود، همین طور کنار جعبه ولو شده است. اگر بن بیاید تو، دفترم را در کمد لباس‌ها می گذارم و به او می گویم داشتم استراحت می کردم. صادقانه نیست؛ ولی زیاد هم ناجور نیست و بنابراین هیچ اشکالی ندارد بخوابم متن و محتوای دفتر یادداشت‌های روزانه‌ام را محرمانه نگه دارم. باید آن چه دیدم را بنویسم و مشخص کنم متوجه چه چیزی شدم. ولی معنایش این نیست که دلم می خواهد کسی؛ حالا هر کسی می خواهد باشد؛ آن را بخواند.

امروز دکتر ناش را دیدم. ما درست روبه‌روی همدیگر در دو سوی میز تحریر او نشسته بودیم. پشت سرش قفسه بایگانی پرونده‌ها قرار داشت؛ که روی آن ماکت پلاستیکی مغز قرار داشت؛ به طوری که از وسط برش خورده

و اجزایش درست عین یک پرتقال مشخص شده بود. از من سؤال کرد چه طور پیش می‌روم.

گفتم: «بد نیست؛ البته به گمانم.» پاسخ دادن به این سؤال دشوار بود؛ در واقع صرفاً تنها همان چند ساعتی که از زمان بیدار شدنم می‌گذشت؛ تنها ساعاتی بود که به وضوح به خاطر داشتم. شوهرم را دیدم؛ انگار تازه برای نخستین بار بود؛ گرچه خودم می‌دانستم این طور نیست و بعد هم پزشکم با من تماس گرفت تا درباره دفتر یادداشت‌های روزانه‌ام برایم بگوید. آن وقت، پس از ناهار، او با اتومبیل آمد دنبالم و مرا با خود به دفتر کارش آورد.

گفتم: «روز شنبه پس از تماس شما در دفتر یادداشت‌های روزانه‌ام نوشتم.»

انگار خوشحال و راضی شد: «فکر می‌کنی اصلاً فایده‌ای دارد و مؤثر است؟»

گفتم: «فکر می‌کنم.» و برایش از خاطراتی که به ذهنم آمده بود، تعریف کردم. تصویر آن زن در مهمانی، و پی بردن به بیماری پدرم. در حین صحبت من یک چیزهایی یادداشت کرد.

پرسید: «هنوز هم آن چیزها را به خاطر داری؟ یا امروز صبح وقتی از خواب بیدار شدی، چیزی یادت مانده بود؟»

تردید کردم. حقیقت این بود که چیزی یادم نبود. یادست کم تنها اندکی در خاطرم بود. امروز صبح یادداشت روز شنبه را خوانده بودم؛ درباره صبحانه‌ای که با شوهرم خورده بودم؛ و رفتن مان به تپه پارلمان. برایم درست مثل اثری غیرداستانی غیرواقعی می‌نمود؛ انگار که هیچ ربطی به من نداشت و تا به خودم آمدم دیدم دارم همان بخش را بارها و بارها می‌خوانم و سعی دارم آن را در ذهنم ثبت و حک کنم. این کار بیش از یک ساعتی زمان برد.



مطالبی که بن برایم گفته بود هم خوانده بودم. درباره شیوه آشنایی و ازدواج مان؛ چه طوری با هم زندگی کردیم، ولی باز هم هیچ حس خاصی نداشتیم. با این حال مطالب دیگری بود که با من به جا ماند. به عنوان مثال همان زن؛ دوستم. اگرچه جزئیات را به یاد نمی‌آوردم، مهمانی آتش بازی، حضور روی پشت‌بام همراه او، و ملاقات با مردی به اسم کیث؛ ولی یاد و خاطره آن زن هنوز همراهم وجود داشت و امروز صبح، در حالی که یادداشت‌های مربوط به شنبه را بارها و بارها می‌خواندم، جزئیات بیشتری در ذهنم زنده شد. درخشش موهای سرخش، لباس سیاه مورد علاقه‌اش، کمر بند قفل دار، رژلب قرمز روشن و این که چه طور با رفتارش وانمود می‌کرد که انگار سیگار کشیدن با حال‌ترین کار دنیا است. اسمش یادم نمی‌آمد، ولی الان شب دیدارمان را به یاد آوردم، در همان اتاقی که هاله غلیظ دود سیگار احاطه‌اش کرده بود. وقتی از او فندک خواستم، آن را به دستم داد و بعد هم خودش را معرفی کرد و پیشنهاد کرد به جمع او و دوستانش بپیوندم. آن شب با هم مقداری مسخره‌بازی درآوردیم و وقتی بر اثر زیاده‌روی دچار حالت تهوع شدید شدم، کمکم کرد و موهایم را بالا گرفت. در حالی که می‌خندید، گفت: «الان دیگر حتماً و بی‌برو برگرد با هم دوستیم!» و در حالی که سعی داشتم خودم را جمع و جور کنم، گفت: «می‌دانی، من حاضر نمی‌شوم برای هر کسی چنین کاری کنم.»

از او تشکر کردم؛ وگرچه خودم هم می‌دانستم هیچ دلیلی ندارد، انگار این کار علت رفتارم را به روشنی توضیح می‌دهد، برایش گفتم که پدرم مرده است. گفت: «لعنت به...» و آن موقع تازه برای اولین بار احساساتی و عاطفی شد و مرا به اتاقش برد و آن جا بود که با هم نان تست و قهوه سیاه تلخ نوشیدیم و تمام مدت به آهنگ موسیقی گوش دادیم و درباره زندگی‌هایمان صحبت

کردیم؛ آن هم تا وقتی که کم کم هوا روشن شد.

او تابلوهای نقاشی را روی دیوار و حتی تا نزدیکی های چهارچوب تخت آویزان کرده بود و دفترچه های طراحی همه جا روی زمین پخش و پلا بود. پرسیدم: «تو هنرمندی؟» و او هم به نشانه مثبت سری تکان داد و گفت: «به همین دلیل هم در دانشگاه هستم.» یادم آمد که برایم گفته بود دانشجوی هنرهای تجسمی است. گفت: «البته آخرش معلم می شوم. ولی فعلاً می توانم برای خودم رویاپردازی کنم، مگر نه؟» و من هم خندیدم. پرسید: «تو چه طور؟ در چه رشته ای درس می خوانی؟» به او گفتم در رشته زبان انگلیسی. و گفت: «آهان! حالا دلت می خواهد رمان بنویسی یا این که درس بدهی؟»

خندید، اما نه با نامهربانی؛ ولی نگفتم که قبل از آمدن به طبقه پایین داشتم روی داستاتم کار می کردم. در عوض جواب دادم: «نمی دانم. به گمانم مثل خودت هستم.» او دوباره خنده ای کرد و گفت: «پس به سلامتی خودمان!» و بعد فنجان های قهوه مان را با هم بلند کردیم؛ و آن جا بود که پس از ماه ها برای نخستین بار حس کردم شاید سرانجام همه چیز درست شود.

من همه این ها را به یاد آوردم. این تلاش آگاهانه و اراده ام در جست و جوی پیدا کردن چیزی برای پرکردن خلاء خاطراتم مراخته و زارم می کرد؛ در حالی که تقلاً می کنم هر مورد جزئی - ولو کوچکی که موجب برانگیختن خاطره ای شود - را پیدا کنم. ولی خاطرات مربوط به زندگی ام با شوهرم؟ همه آن ها به کل محو و ناپدید شده بود. خواندن آن واژه ها حتی ته مانده ای جزئی از خاطره ای را برایم زنده نساخته بود. طوری بود که انگار نه تنها سفرمان به تپه پارلمان اصلاً اتفاق نیفتاده است، بلکه حتی چیزهایی که آن جا برایم تعریف کرده بود هم اصلاً رخ نداده است.

به دکتر ناش گفتم: «یک چیزهایی یادم می‌آید. مطالبی از دورانی که جوان‌تر بودم؛ چیزهایی که همین دیروز به یاد آوردم. و هنوز هم سر جایشان هستند. تازه جزئیات بیشتری هم یادم آمده است. ولی اصلاً یادم نمی‌آید دیروز، و همین‌طور در روز شنبه، چه کار کردیم. اگر سعی کنم می‌توانم تصویری از صحنه‌ای که در دفتر یادداشت‌های روزانه‌ام توصیف کرده‌ام، بسازم. ولی می‌دانم که این دیگر خاطره نیست. می‌دانم که فقط دارم تصورش می‌کنم.»

به علامت مثبت سری تکان داد و گفت: «چیزی از روز شنبه یادت مانده است؟ هر مورد جزئی که یادداشت کرده باشی و هنوز هم خاطرت مانده باشد؟ به عنوان مثال بعد از ظهر آن روز؟»

به مطلبی که درباره رفتن به رختخواب نوشته بودم، فکر کردم. متوجه شدم که احساس گناه می‌کنم چون علی‌رغم مهربانی شوهرم، نتوانستم به او روی خوش نشان بدهم. به دروغ گفتم: «نه، هیچی.»

نمی‌دانم اگر طور دیگری رفتار می‌کرد، آن وقت من هم او را در آغوش می‌کشیدم و پذیرایش می‌شدم؟ مثل دادن گل به من؟ شکلات؟ یعنی او باید مرتب مقدمات رمانتیک فراهم کند؛ انگار تازه با هم آشنا شده‌ایم؟ فهمیدم که مسیرهای دل‌ربایی به رویش بسته است. حتی نمی‌تواند اولین ترانه‌ای که در مراسم عروسی مان‌پخش شد و ما همراهی‌اش کردیم را برایم بخواند؛ یا حتی اولین وعده غذایی که بیرون با هم خوردیم از نو با زآفرینی کند؛ چون من اصلاً آن‌ها را یادم نمی‌آید. و در هر حال من همسرش هستم و اصلاً نباید شرایط به گونه‌ای باشد که او بخواهد هر بار که به سراغم می‌آید، به گونه‌ای مرا فریب دهد؛ انگار که نخستین بار است.

ولی اصلاً پیش می‌آید به او اجازه بدهم به من نزدیک شود؛ یا حتی پیش

آمده من خودم به سراغش بروم و به او مهر بورزم؟  
گفتم: «من حتی بن را یادم نمی آید. امروز صبح هیچ سرنخ و ایده‌ای  
نداشتم که او چه کسی است.»

او سری تکان داد: «ولی دلت می خواهد یادت بیاید؟»  
با حالتی شبیه خنده گفتم: «معلوم است! می خواهم گذشته‌ام را به خاطر  
بیاورم. می خواهم بدانم چه کسی هستم. با چه کسی ازدواج کردم، که همه  
این‌ها جزئی از یک چیز هستند.»

گفت: «البته.» پس از مکثی آرنج دست‌هایش را روی میز گذاشت و هر دو  
دستش را روی صورتش گذاشت؛ انگار می خواست با دقت فکر کند که چه  
حرفی بزند؛ یا این که حرفش را چه طوری به زبان بیاورد: «چیزهایی که تو  
برایم تعریف کرده‌ای امیدوارکننده است. معنی‌اش این است که خاطرات تو  
به طور تمام و کمال از دست نرفته‌اند. و مسئله ذخیره‌سازی آنها نیست؛ بلکه  
مسئله دسترسی به آنها مطرح است.»

لحظه‌ای فکر کردم و بعد گفتم: «منظورتان این است که خاطراتم  
سرجایش است، ولی من دستم به آنها نمی‌رسد؟»

با لبخندی گفت: «خب اگر دوست داری می‌شود این طوری هم گفت.»  
کلافه بودم و مشتاق پرسیدم: «خب پس چه طوری باید چیزهای بیشتری  
را به خاطر بیاورم؟»

به عقب تکیه داد و به پرونده جلوی من نگاهی کرد و گفت: «هفته گذشته،  
روزی که دفتر یادداشت‌های روزانه را بهت دادم، نوشتی که عکسی از خانه  
دوران بچگی‌ات را بهت نشان دادم؟ فکر می‌کنم عکس را دادم به خودت.»  
گفتم: «بله، نوشتم.»

- انگار با دیدن آن عکس چیزهای خیلی زیادی را به خاطر آوردی؛ البت

در مقایسه با قبلش که بدون نشان دادن عکس درباره محل سابق زندگی‌ات سوال کردم.

پس از لحظه‌ای درنگ ادامه داد: «که البته باز هم جای تعجبی ندارد. ولی مایلم بدانم اگر به تو عکس‌های مربوط به دوره‌ای را نشان بدهم که به طور قطع و یقین هیچ چیز از آن به خاطر نداری، آن موقع چه اتفاقی می‌افتد. می‌خواهم بدانم در این شرایط چیزی نوی ذهنت برمی‌گردد.»

مردد بودم و نمی‌دانستم قرار است این مسیر به کجا منتهی شود؛ ولی شک نداشتم که چاره‌ای نیست و باید همین مسیر را پشت سر بگذارم.  
گفتم: «بسیار خوب.»

عکس‌های را از انتهای پوشه برداشت و بعد میز را دور زد تا کنارم بنشیند: «خوب است! امروز با هم فقط به یک عکس نگاهی می‌اندازیم. قبل از این که نگاهی بهش بیندازیم، چیزی از مراسم عروسی‌ات یادت می‌آید؟»  
از همان موقع هم می‌دانستم که هیچ خاطره‌ای در کار نیست؛ البته تا جایی که به من مربوط می‌شد از دواج من با مردی که امروز صبح کنارش از خواب بیدار شده بودم، اصلاً اتفاق نیفتاده بود.

گفتم: «نه، هیچی.»

- مطمئنی؟

سرم را به علامت مثبت تکان دادم: «بله.»

عکس را روی میز مقابلم گذاشت و در حالی که با دستش به عکس ضربه ملایمی می‌زد، گفت: «تو این جا عروسی کردی.» عکس یک کلیسا بود؛ کلیسایی کوچکی با سقفی کوتاه و مناره‌ای ظریف. به کل برایم ناآشنا بود.

- چیزی یادت می‌آید؟

چشم‌هایم را بستم و کوشیدم ذهنم را خالی کنم. تصویری از آب، دوستم،

زمین کاشی کاری شده سیاه و سفید. هیچ چیز دیگر...

- نه اصلاً بادم نمی آید چنین جایی را دیده باشم.

با نگاهی پکر و گرفته گفتم: «مطمئنی؟»

دوباره چشم‌هایم را بستم. سیاهی. سعی کردم به روز عروسی‌ام فکر کنم؛ تلاش کردم بن را باکت و شلوار تصور کنم، و خودم را که با لباس عروسی روی چمنزار مقابل کلیسا ایستاده‌ایم؛ ولی چیزی به ذهنم نیامد. هیچ حافظه و خاطره‌ای. غم و اندوه در وجودم زیانه کشید. باید مثل هر عروس دیگری چند هفته‌ای را صرف برنامه‌ریزی برای مراسم عروسی‌ام کرده باشم؛ لباس عروسی را انتخاب کرده باشم و با دلشوره منتظر تغییر و تحولی مانده باشم؛ آرایشگاه رزرو کرده باشم و به آرایش و گریم خودم فکر کرده باشم. خودم را در حین تب و تاب انتخاب منوی غذا می‌دیدم؛ همین‌طور انتخاب سرود مذهبی؛ انتخاب گل‌ها، و در تمام این مدت هم امیدوار بودم که آن روز انتظارات و توقعات محال و ناممکن مرا برآورده سازد. و حالا از هیچ راهی نمی‌توانم بفهمم آیا این‌طور شد یا نه. همه این‌ها از من گرفته شده است و تک‌تک آثار و نشانه‌هایش محو و ناپدید شده است؛ البته همه چیز جز مردی که با او ازدواج کردم.

گفتم: «نه، هیچ چیز نمی‌آید.»

او عکس را کنار گذاشت و گفت: «طبق یادداشت‌هایی که در همان اوایل دوران درمان تو ثبت شده است، تو در شهر منچستر ازدواج کردی. اسم کلیسایش سنت مارک<sup>۱</sup> بود. این عکس مربوط به همین نازگی هاست و تنها عکسی بود که موفق شدم تهیه کنم؛ ولی گمان می‌کنم خیلی باید شبیه همان موقعش باشد.»

گفتم: «هیچ عکسی از مراسم عروسی مان وجود ندارد.» این گفته هم طرح یک سؤال بود و هم اعلان یک خبر.

نه، از قرار معلوم در آتش سوزی خانه نان عکس‌ها از بین رفتند. به جای بله سری تکان دادم. به نوعی شنیدن این حرف از زبان او آن را تثبیت کرد و باعث شد واقعی‌تر به نظر بیاید. تقریباً مثل این بود که انگار پزشک بودن او به حرف و کلامش صلابت و اعتباری می‌بخشید که حرف‌های بن آن رانداشت.

پرسیدم: «من کی ازدواج کردم؟»

باید در اواسط دهه هشتاد بوده باشد.

قبل از تصادف من.

به نظر می‌رسید دکتر ناش معذب است. برایم سؤال شد تا به حال درباره تصادفی که باعث شد کل حافظه‌ام را از دست بدهم با دکتر ناش صحبت کرده‌ام یا نه.

دکتر پرسید: «تو می‌دانی چه چیزی باعث فراموشی ات شده؟»

گفتم: «بله. با بن حرف زدم. منظورم آن روز است. او همه چیز را برایم تعریف کرد و من آن مطالب را در دفتر یادداشت‌های روزانه‌ام نوشتم.» او به علامت مثبت سری تکان داد: «چه حسی درباره‌اش داری؟»

گفتم: «نمی‌دانم.» حقیقت این بود که هیچ چیز از تصادف یادم نبود و به همین دلیل هم واقعی به نظر نمی‌رسید. و تنها آثار و عواقبش برایم به جا مانده؛ با بلایی که بر سرم آورده بود. گفتم: «حس می‌کنم باید از کسی که این کار را با من کرد متغیر باشم. به خصوص که هرگز هم او را دستگیر نکردند؛ و هرگز به خاطر این که مراد در چنین وضعیت و موقعیتی قرار داد، مجازات و تنبیه نشد. برای به هم ریختن و از بین بردن زندگی‌ام. ولی عجیب این جاست

که واقعاً چنین حسی هم ندارم. نمی‌توانم، اصلاً حتی نمی‌توانم آن‌ها را تصور کنم یا در ذهنم مجسم کنم آن‌ها چه شکل و قیافه‌ای دارند. انگار آن‌ها اصلاً وجود خارجی ندارند.»

او با حالتی پکر و مایوس گفت: «تو این طور فکر می‌کنی؟ که زندگی‌ات خراب شده است؟»

پس از چند دقیقه گفتم: «بله، بله، همین طور است.»

او ساکت ماند. پرسیدم: «مگر این طور نیست؟»

نمی‌دانم انتظار داشتم او چه عملی انجام بدهد یا حتی چه حرفی بزند. به گمانم بخشی از وجودم می‌خواست او برایم بگوید که دارم خیلی اشتباه می‌کنم؛ و سعی کند هر طور شده مرا قانع کند که زندگی من ارزش زیستن دارد. ولی او این کار را نکرد. او فقط همین طور بی‌پرده بهم نگاه کرد و تازه متوجه شدم رنگ چشم‌هایش آبی خاکستری است.

او گفت: «متأسفم کریستین، من واقعاً متأسفم. ولی من دارم هر کاری از دستم برمی‌آید، انجام می‌دهم. و فکر می‌کنم موفق شوم بهت کمک کنم. واقعاً فکر می‌کنم بتوانم. تو باید این را باور کنی.»

گفتم: «می‌دانم، و باور می‌کنم.»

نگاهی به چهره گرفته و غمگین او انداختم و تازه حس کردم دارد مثل مرد جوانی رفتار می‌کند که قصد دارد زنی سن و سال دارتری را دلداری بدهد. همین و بس.

گفتم: «ببخشید، من باید یک سر بروم سرویس بهداشتی.»



وقتی برگشتم، دیدم قهوه ریخته و در دو سوی میز نشستیم و مشغول نوشیدن قهوه‌هایمان شدیم. او همین‌طور برگه‌های روی میزش را ورق



می‌زد و به حالتی دستپاچه آنها را زیرورو می‌کرد. پس از چندی بالاخره سرش را بلند کرد و گفت: «کریستین، می‌خواستم یک چیزی از تو بپرسم. در واقع اگر راستش را بخواهی دو مورد را.» به علامت موافقت سرم را تکان دادم.

-اول این که تصمیم گرفتم در مورد وضعیت تو مقاله‌ای بنویسم. در این زمینه مورد نادر و خاصی است و گمان می‌کنم واقعاً مفید باشد جزئیات را در اختیار جامعه علمی بزرگ‌تری قرار بدهیم. از نظر تو اشکالی ندارد؟

نگاهی به نشریات کردم که همین طور بی‌نظم و ترتیب خاصی روی قفسه‌های دورتادور دفتر روی همدیگر تلبار شده بود. یعنی او قصد داشت به همین شیوه کار حرفه‌ای خودش را ادامه بدهد؟ یا این که می‌خواست به آن سروسامان بهتری بدهد؟ یعنی من به همین علت این جا هستم؟ یک لحظه خواستم به او بگویم ترجیح می‌دهم او از سرگذشت من استفاده نکند؛ ولی در نهایت سرم را به نشانه منفی تکان دادم و گفتم: «نه، موردی ندارد.»

بالبختی گفتم: «خوب است. متشکرم. حالا یک سؤال دارم. در واقع بیشتر شبیه یک ایده است. یک کاری است که دلم می‌خواهد امتحانش کنم و آن را محک بزنم. برایت مسئله‌ای نیست؟»

گفتم: «چه در فکرتان است؟» حس کردم دلم شور می‌زند؛ ولی انگار خیالم راحت شد که بالاخره قصد دارد برایم بگوید چه توی ذهنش می‌گذرد. گفتم: «خب، طبق پرونده‌های تو، پس از ازدواجت با بن، شما با هم در همان خانه اشتراکی تو در شرق لندن زندگی می‌کردید.» بعد قدری درنگ کرد. از جایی نامعلوم صدایی بلند شد که باید صدای مادرم بوده باشد. زندگی با... و نوچ نوچ... بعد هم مادرم به نشانه نارضایتی سری تکان داد.

-آن وقت پس از حدود یک سال شماها به خانه دیگری نقل مکان کردید.

شماها مدت خیلی زیادی همان جا ماندگار شدید تا این که در بیمارستان بستری شدی.

سپس لحظه‌ای مکث کرد: «آن خانه خیلی به جایی که شما الان زندگی می‌کنید نزدیک است.»

کم‌کم فهمیدم چه می‌خواهد بگوید. ادامه داد: «فکر کردم شاید الان بتوانیم راه بیفتیم و سر راه یک سری به آن جا بزنیم. نظرت چی است؟»

نظر من چه بود؟ نمی‌دانستم. تقریباً چیزی شبیه یک سؤال بی‌جواب بود. می‌دانستم کار عاقلانه‌ای است؛ و شاید به صورتی نامشخص به من کمک کند؛ به طریقی که برای هیچ‌کدام از ما قابل درک هم نبود و هنوز از آن سردر نمی‌آوردیم. با این حال همچنان اکراه داشتم. انگار یک دفعه ناگافل گذشته‌ام خطرناک شده بود. جایی که سرزدن به آن عاقلانه نیست.

گفتم: «زیاد مطمئن نیستم.»

گفت: «ولی تو سالیان سال همان جا زندگی می‌کردی.»

می‌دانم، اما آخه...

می‌توانیم فقط برویم و یک نگاهی بهش بیندازیم. لازم نیست حتماً برویم داخل.

گفتم: «برویم داخل؟ چه طوری...؟»

گفت: «بله، من با زوجی که الان آن جا زندگی می‌کنند صحبت کرده‌ام. ما تلفنی با همدیگر حرف زده‌ایم. آن‌ها گفتند اگر احتمال دارد برای تو مفید باشد، خیلی هم خوشحال می‌شوند اجازه بدهند نگاهی به دور و بر خانه بیندازی.»

از شنیدن این حرف تعجب کردم: «واقعاً؟»

سریع نگاهش را از من گرفت: «گرچه معلوم بود قدری دستپاچه شده

است. نمی دانم می خواست چه چیزی را از من مخفی کند. او گفت: «بله. من برای همه بیماراتم خودم را به این همه زحمت و دردسر نمی اندازم.» حرفی نزد. او با لبخندی ادامه داد: «کریستین، من واقعاً تصور می کنم این کار مفید است و کمک می کند.»

مگر کار دیگری از دستم برمی آمد؟



قصد داشتم در مسیر آن جا مطلبی را در دفتر یادداشت روزانه ام بنویسم؛ ولی مسیر سفرمان زیاد طولانی نبود و تازه خواندن آخرین مطلب نوشته شده را به پایان رسانده بودم که بیرون خانه ای اتومبیل را پارک کردیم. دفتر را بستم و سرم را بلند کردم. خانه شبیه به همان خانه ای بود که صبح امروز از آن آمده بودیم بیرون؛ همانی که باید به خودم یادآوری می کردم الان در آن زندگی می کنم؛ با آجرهای سرخ و چوبکاری نقاشی و رنگ آمیزی شده، و همان فرورفتگی دیوار و باغ مرتب و تر و تمیزی که معلوم بود به آن رسیدگی شده است. شاید در مقایسه این خانه فقط قدری بزرگ تر به نظر می آمد و پنجره روی بام نشان می داد اتاق زیر شیروانی درست کرده اند که خانه ما آن را نداشت.

درک این که چرا از این مکان به جایی در همین اطراف که تنها چند صد کیلومتری با آن فاصله داشت و تقریباً هم شبیه همین بود، دشوار بود. پس از لحظه ای متوجه موضوعی شدم؛ خاطرات. خاطرات مربوط به زمانه بهتری، پیش از تصادف من و زمانی که ما شاد و خوش بخت بودیم و زندگی عادی داشتیم. حتی اگر من هم یک زندگی معمولی نداشتم، بن که داشت.

یک دفعه ناگافل یقین پیدا کردم که این خانه چیزهایی را برایم آشکار می کند. گذشته ام را آشکار می سازد...

گفتم: «من می‌خواهم بروم داخل.»



همان‌جا درنگ می‌کنم. می‌خواهم بقیه‌اش را بنویسم؛ ولی خیلی بااهمیت است؛ آن قدر مهم که نمی‌شود شتاب زده آن را نوشت، و چیزی نمانده بن برگردد خانه. او تا همین الان هم دیر کرده است. آسمان تاریک شده و صدای به هم کوبیدن و به هم خوردن در خیابان پیچیده؛ چون مردم دارند از سرکارشان برمی‌گردند خانه. اتومبیل‌ها بیرون خانه از سرعتشان کم می‌کنند؛ و به زودی اتومبیل بن هم بین آن‌ها خواهد بود. بهتر است همین الان تمامش کنم؛ و دفتر یادداشت‌های روزانه‌ام را بگذارم کنار و آن را امن و امان در کمند مخفی کنم.

بعداً به نوشتن ادامه می‌دهم.



داختم در جعبه کفش را سرجایش می‌گذاشتم که صدای چرخش کلید بن رادر قفل در شنیدم. وقتی وارد خانه شد، صدا زد و به او گفتم تا یک دقیقه دیگر می‌آیم طبقه پایین. اگرچه دلیلی ندارد تظاهر کنم که تو کمند لباس‌ها را می‌گشتم، ولی در کمند را خیلی آرام بستم و بعد هم به دیدن شوهرم رفتم. شب چند تکه شده بود. دفتر یادداشت مرا صدامی زد. در حین غذا خوردن در این فکر بودم که می‌شود قبل از شستن ظرف‌ها مطلبی رادر دفترم بنویسم؛ و در حین شست‌وشوی ظرف‌ها فکر می‌کردم شاید بد نباشد و انمود کنم سردرد دارم و وقتی کارم تمام شد، بروم بنویسم. اما بعد، پس از این که آشپزخانه را مرتب کردم، بن گفتم کمی کار دارد و به دفتر کار خودش رفت. خیالم راحت شد و آمی کشیدم و به او گفتم می‌روم بخوابم. من الان این‌جا هستم. صدای بن و تاپ تاپ صفحه کلیدش را می‌شنوم؛ و

باید اذعان کنم که صدایی تسلی بخش است. مطلبی که پیش از رسیدن بن به خانه نوشته بودم خوانده‌ام و می‌توانم یک بار دیگر خودم را همان‌گونه که عصر امروز بودم، تصور کنم؛ در حالی که بیرون همان خانه‌ای نشسته بودم که زمانی داخلش زندگی می‌کردم. می‌توانم به نوشتن سرگذشت زندگی خودم ادامه بدهم.

ماجرادر آشپزخانه اتفاق افتاد.

زنی - آماندا<sup>۱</sup> - به زنگ مستمر و پیوسته در جواب داد. او به گرمی از دکتر ناش استقبال کرد و با نگاهی که تلافیقی از حس دلسوزی و تعجب بود، لحظه‌ای به من چشم دوخت. بعد سرش را یک‌وری کرد و دست تمیز و ناخن‌های مانیکور کرده‌اش را جلو آورد و گفت: «شما باید کریستین باشید. لطفاً بیایید داخل!»

بعد در را پشت سرمان بست. او یک بلوز کرم رنگ به تن داشت و طلای زرد به خودش آویزان کرده بود. خودش را معرفی کرد و گفت: «تا هر وقت دلت خواست بمان، باشد؟ هر چه قدر که احساس نیاز کردی.»

سری تکان دادم و نگاهی به اطرافم انداختم. مادر راهرویی روشن و فرش شده ایستاده بودیم. نور آفتاب از میان قاب شیشه پنجره‌ها طوری به داخل می‌تابید که گلدان گل‌های لاله‌ای که کنار میز قرار گرفته بود، به خوبی خودنمایی می‌کرد. سکوت کشدار بود و عذاب‌آور. بالاخره آماندا گفت: «خانه دلپذیری است.» در حد یک لحظه حس کردم انگار من و دکتر ناش خریداران آینده این خانه هستیم و او نماینده معاملات املاک است که با علاقه و اشتیاق می‌خواهد با ما مذاکره کند.

- حدودهای ده سال پیش بود که ما این‌جا را خریدیم. شیفته و شیدایش

هستم. خیلی روشن و دل‌باز است. دلت می‌خواهد به اتاق نشیمن بروی؟ پشت سرش وارد سالن شدیم. اتاق خالی و به نسبت خلوت و کم‌وسيله بود؛ ولی در عین حال گیرا. هیچ حسی به من دست نداد؛ حتی کم‌ترین رگه‌ای از آشنایی کسالت‌بار؛ می‌توانست هر اتاقی باشد در هر خانه‌ای و هر شهری. دکتر ناش گفت: «ممنونم که به ما اجازه دادید نگاهی به این جا بیندازیم.» زن با حالت خاصی اظهار کرد: «وا، چه حرف‌ها!» او را در حین اسب‌سواری یا حتی مرتب کردن و چیدن گل تجسم کردم.

دکتر پرسید: «از وقتی که به این جا آمدید، خیلی روی تزئینات و دکوراسیون آن کار کرده‌اید؟» او گفت: «اوه، تا حدودی، می‌شود گفت در حد جسته‌گریخته.»

به تخته‌های براق کف اتاق و دیوارهای سفید؛ مبل کرم رنگ و آثار چاپی مدرن آویخته بر روی دیوار نگاهی کردم. به خانه‌ای فکر کردم که همین امروز صبح از آن بیرون آمده بودم؛ نباید فرق زیادی با این جا داشته باشد. دکتر ناش پرسید: «یادتان هست وقتی به این جا نقل مکان کردید، چه شکلی بود؟»

زن آهی کشید: «متأسفانه در حد گنگ و مبهم. زمین کفپوش داشت؛ که فکر می‌کنم رنگ بیسکویتی مانندی داشت. و روی دیوارها هم کاغذ دیواری بود. اگر درست یادم مانده باشد، طرح راه راه داشت.»

تلاش کردم فضای اتاق را همان گونه که او توصیف کرده به خاطر بیاورم، ولی چیزی به ذهن نیامد.

زن ادامه داد: «ما شومینه را هم برداشتیم. الان می‌گویم ای کاش این کار را نکرده بودیم. چون نمای اصیل و نابی داشت.»

دکتر ناش سؤال کرد: «کریستین؟ چیزی یادت می‌آید؟» وقتی به نشانه

منفی سری تکان دادم، پرسید: «فکر می‌کنی بشود به بقیه جاهای خانه هم نگاهی بیندازیم؟»

به طبقه بالا رفتیم که دو اتاق خواب داشت. زن با ورود ما به اتاقی که در قسمت جلوی خانه بود، گفت: «جایلز<sup>۱</sup> خیلی وقت‌ها در خانه کار می‌کند.»  
میز تحریر بزرگی، با قفسه‌های مخصوص بایگانی پرونده و کتاب بخش اعظمی از فضا را به خودش اختصاص داده بود. زن توضیح داد: «فکر می‌کنم مالکان قبلی خانه این جا را به عنوان اتاق خوابشان استفاده می‌کردند.» بعد نگاهی به من کرد؛ ولی حرفی نزدم. در ادامه حرفش گفت: «کمی از آن یکی اتاق بزرگ‌تر است، ولی جایلز به خاطر ترافیک این جا خوابش نمی‌برد.»  
لحظه‌ای مکث شد. بعد دوباره سر حرف را باز کرد: «او مهندس ساختمان است.» این بار هم چیزی نگفتم.

- خیلی اتفاقی شد؛ چون ما این جا را از کسی خریدیم که خودش هم مهندس ساختمان است. وقتی آمده بودیم یک سر خانه را ببینیم، با او آشنا شدیم. هر دو مرد خیلی خوب با هم راه آمدند و جور شدند. فکر کنم صرفاً به خاطر ارتباط حرفه‌ای‌شان با هم موفق شدیم چند هزار دلاری از قیمت خانه را کم کنیم.

باز هم مکث شد. نمی‌دانم انتظار داشت به او تبریک بگوییم.

- جایلز دارد دفتر کسب و کار خودش را راه می‌اندازد.

پیش خودم فکر کردم؛ مهندس ساختمان؛ و نه یک معلم مثل بن. این‌ها نباید همان کسانی باشند که او خانه را به آن‌ها فروخته است. در ذهنم سعی کردم فضای اتاق را - به جای میز تحریر شیشه‌ای، قالی و کاغذ دیواری که حالا البته جایشان را تخته‌های راه‌راه کفپوش و دیوارهای سپید گرفته بودند -

با یک تختخواب تصور کنم.

دکتر ناش رو کرد به من: «چیزی به ذهنت می رسد؟»  
به نشانه منفی سری تکان دادم: «نه، هیچی. اصلاً چیزی به خاطر نمی آید.»

ما به آن یکی اتاق خواب و همین طور به سرویس بهداشتی هم نگاهی انداختیم. هیچ چیز در ذهنم زنده نشد و همین شد که رفتیم طبقه پایین؛ و به داخل آشپزخانه. اماندا گفت: «یک فنجان چای میل دارید؟ واقعاً هیچ زحمتی هم نیست. در واقع قبلاً آماده اش کرده ام.»

گفتم: «نه متشکرم.» نور اتاق تند و زننده بود و انگار یک جورهایی خفه به نظر می آمد. اسباب و اثاثیه آشپزخانه به رنگ سفید استخوانی بودند و پیشخان آن طوری بود که انگار رویش سیمان ریخته اند. تنها چیزی که به آن فضا رنگ می داد، کاسه ای لیموی قاچ خورده بود. گفتم: «فکر می کنم بهتر باشد زودتر از این جا برویم.»

اماندا گفت: «خب البته!» به نظر می آید روحیه شاد و سرزنده اش محو شده و جایش را نگاهی ناامید گرفته است. احساس گناه می کردم؛ بدیهی بود که امید داشت سرزدن به خانه اش حکم معجزه ای را داشته باشد که مرادمان می کند. گفتم: «ممکن است یک لیوان آب به من بدهید؟»

او در جا شاد شد و گفت: «البته! بگذار برایت بیاورم!» او لیوانی آب به دستم داد و تازه آن جا بود که در حالی که لیوان را از دستش می گرفتم، آن را دیدم.

اماندا و دکتر ناش هر دو ناپدید شده بودند. من تک و تنها بودم. روی پیشخان آشپزخانه یک ماهی خام و نپخته دیدم؛ که خیس و براق روی بشقابی بیضی شکل جای داشت. صدایی شنیدم. صدای یک مرد.



خیال کردم صدای بن است؛ ولی صدا به نوعی جوان‌تر بود. صدا گفت: «نوشتنی چیزی می‌خواهی؟» و برگشتم و دیدم دارد به آشپزخانه می‌آید. همان آشپزخانه بود؛ همان که با آماندا و دکتر ناش داخلش ایستاده بودم. ولی انگار دیوارها با رنگ دیگری نقاشی شده بود. بن در هر دو دستش شیشه‌ای داشت؛ و مرد هم همان بن بود؛ اما لاغرتر؛ با موهای جوگندمی کم‌تر؛ با یک سیل. انگار فقط لباس زیر تنش بود. پوست تنش صاف بود و دست‌ها و قفسه سینه‌اش سفت و عضلانی و کشیده بود. متوجه شدم که از شدت هیجان نفس نفس می‌زنم؛ ولی داشتم می‌خندیدم.

او همراهم خندید و بعد در حالی که هر دو بطری را روی میز می‌گذاشت، آمد کنارم ایستاد و گفت: «فکر کنم دلت نوشتنی بخواهد؟» من چشم‌هایم را بستم؛ و انگار بی‌اختیار و ناخواسته دهانم باز شد. در همان حال با خودم فکر کردم من باید چنین وضعیتی را به خاطر داشته باشم و بدانم و یادمانده باشد که چه حسی دارد. باید حتماً این را در دفتر یادداشت‌های روزانه‌ام بنویسم. می‌خواهم همین مطلب را یادداشت کنم.

بعد هر دویمان سریع از آشپزخانه رقتیم بیرون و راهی طبقه بالا شدیم. و در تمام این مدت من با خودم داشتم فکر می‌کردم؛ بله؛ باید همین مطلب را در رمان بعدی‌ام بنویسم؛ می‌خواهم همین حس را به تسخیر در بیاورم.

سکندری خوردم. صدای شکستن و خرد شدن لیوان بلند شد و بعد هم تصویر جلوی نظرم کاملاً محو و ناپدید شد. انگار حلقه فیلم پاره و خراب شده بود و جای تصویر روی صفحه، صحنه را نوری لرزان و سایه‌های مربوط به ذرات گرد و غبار گرفته است. چشم‌هایم را باز کردم.

من هنوز همان جا بودم؛ در همان آشپزخانه؛ اما الان دکتر ناش جلوی رویم ایستاده بود، و آماندا هم کمی آن طرف‌تر. هر دویشان با نگرانی و

دلشوره به من نگاه می کردند. تازه فهمیدم لیوان را انداخته‌ام.  
دکتر ناش گفت: «کریستین... کریستین، تو حالت خوبه؟»  
جواب ندادم. نمی دانستم باید چه حسی داشته باشم. تا جایی که خودم  
خبر داشتم، اولین باری بود که شوهرم را به یاد آورده بودم.  
چشم‌هایم را بستم و تلاش کردم با اراده و خواست خودم آن تصویر را  
برگردانم. سعی کردم ماهی را ببینم، با شربت، شوهرم را با سبلیش؛ ولی هیچ  
چیز برنگشت و نیامد. خاطره محو شده بود؛ و طوری دود شده بود و رفته بود  
هوا که انگار از اول هم اصلاً وجود نداشت؛ یا این که زمان حال آن را سوزانده  
و نیست و نابود کرده است.

گفتم: «بله، من خوبم، من...»

آماندا گفت: «چه شده؟ حالت خوبه؟»

گفتم: «من چیزی را به خاطر آوردم.» دیدم دست‌های آماندا فوری به  
سمت دهانش رفت و قیافه‌اش ذوق زده شد.

گفت: «واقعاً؟ این که فوق‌العاده است! چه چیزی را؟ چه چیزی به  
خاطرت آمد؟»

دکتر ناش گفت: «خواهش می‌کنم...» بعد کمی جلوتر آمد و با نگاهش مرا  
دل‌داری داد. خرده شیشه‌ها زیر پایش قرچ قرچ سرو صدا کردند.

گفتم: «شوهرم. همین جا بود، که شوهرم را به یاد آوردم... که...»  
چهره آماندا او رفت. انگار می‌خواست بگوید؛ یعنی فقط همین؟

\*\*\*

گفتم: «دکتر ناش؟ من بن‌رابه خاطر آوردم!» و همان موقع تمام تنم شروع  
کرد به لرزیدن.

دکتر ناش گفت: «خوب است، عالی است، محشر است!»

هر دویشان به اتفاق مرا به سوی اتاق نشیمن راهنمایی کردند. روی مبل راحتی نشستم. آماندا لیوانی چای داغ همراه بیسکویتی روی پیش دستی به من داد. فکر کردم؛ او درک نمی‌کند؛ یعنی نمی‌تواند. من بن را به یاد آورده‌ام. من؛ زمانی که جوان بودم و دوتایی مان را با هم به یاد آورده‌ام. می‌دانم که عاشق و شیدای همدیگر بودیم. دیگر لازم نیست به حرف او تکیه کنم. این مهم است. برای این زن قابل تصور نیست که موضوع چه اهمیتی دارد.

در تمام مسیر خانه هیجان زده بودم. انگار با انرژی پر شور و حرارتی روشن شده بودم. نگاهی به دنیای بیرون کردم؛ دنیای غریب، اسرارآمیز و دنیای ناآشنا؛ و در آن خطر و تهدید ندیدم؛ بلکه امکان و احتمال را مشاهده کردم. دکتر ناش بهم گفت که فکر می‌کند واقعاً داریم به جایی می‌رسیم. به نظر می‌رسید ذوق زده است. او مدام می‌گفت؛ این خوب است؛ این واقعاً خوب است. نمی‌دانستم برای من خوب است یا برای او و برای کار حرفه‌ایش. گفت مایل است برنامه‌ای برای اسکن من بگذارد و من هم تقریباً بی هیچ فکری موافقت کردم. بعد او یک تلفن همراه به من داد و برایم گفت که این گوشی قبلاً متعلق به نامزدش بوده است. ظاهرش با گوشی که بن به من داده بود فرق داشت. گوشی ظریف‌تری بود و در آن باز می‌شد تا صفحه کلید و صفحه داخلی نمایان شود. او گفت؛ یک گوشی اضافی است؛ می‌توانی هر وقت خواستی با من تماس بگیری. و مهم این است که هر زمانی که خواستی. در ضمن همیشه همراهت باشد. با همین گوشی با تو تماس می‌گیرم تا دفتر یادداشت‌های روزانه‌ات را به تو یادآوری کنم. این قضیه مربوط به چند ساعت پیش است. حالا می‌فهمم او آن را به من داد تا بدون اطلاع بن موفق شود با من تماس بگیرد. او حتی تا این حد پیش رفته بود که بگوید؛ روزی تماس گرفتم و بن به گوشی جواب داد. شاید کار کمی سخت و پیچیده شود. این طوری

کارمان قدری راحت تر می شود. بدون هیچ سؤالی گوشی را از او گرفتم. من بن را به خاطر آورده‌ام. یادم آمد که او را دوست داشتم و عاشقش بودم. او به زودی می آید خانه. احساس سرزندگی می کنم.

سه شنبه، ۱۳ نوامبر

بعد از ظهر است. و به زودی بن پس از یک روز کاری دیگر به خانه باز می گردد. نشستیم و دفتر یادداشت روزانه جلوییم است. مردی - دکتر ناش - سر ناهار با من تماس گرفت و به من گفت دفتر یادداشت های روزانه ام را کجا پیدا کنم. وقتی او تلفن زد، در اتاق نشیمن نشسته بودم؛ و اولش باورم نشد که او می داند من چه کسی هستم. در نهایت او گفت؛ تو جعبه کفش داخل کمد لباس ها را نگاه کن. همان جا یک دفتر پیدا می کنی. با این که باورم نشده بود؛ ولی او گوشی را نگه داشته بود تا من بروم و بینم؛ که دیدم راست می گوید. دفتر یادداشت های روزانه ام پیچیده لای دستمال همان جا بود.

طوری آن را از لابه لای کاغذ بیرون کشیدم که انگار شکستی است و بعد؛ به محض خدا حافظی با دکتر ناش، کنار کمد لباس ها زانو زدم و کلمه به کلمه اش را خواندم.

عصبی بودم و دلشوره داشتم؛ گرچه نمی دانم چرا. حس می کردم این دفتر یادداشت ممنوعه است؛ خطرناک است؛ گرچه شاید دلیلش این بود که با دقت و وسواس خاصی آن را مخفی کرده بودم. بارها سرم را از روی صفحاتش بلند کردم تا زمان را کنترل کنم؛ حتی وقتی صدای اتومبیلی را بیرون خانه شنیدم، فوری آن را بستم و سر جایش لابه لای دستمال گذاشتم. ولی الان دیگر آرام شده‌ام. دارم این مطلب را کنار پنجره اتاق خواب می نویسم؛ کنار پنجره فرو رفته در دیوار. این جا هر طوری که هست؛ حس و حال مانوس و

آشنایی دارد؛ انگار اغلب همین جا می‌نشینم. از این جا پایین خیابان را می‌بینم؛ در یک سمت تا ردیف درختان پشت خانه‌ها و در ادامه‌اش خیابانی شلوغ پر رفت و آمد را می‌بینم. به این پی می‌برم که اگرچه شاید بخواهم این دفتر یادداشت را از بن مخفی نگه دارم، و اگر آن را پیدا کند، اتفاق ناجور و وحشتناکی هم نمی‌افتد. او شوهرم است، و من می‌توانم به او اعتماد کنم.

دوباره دربارہ حس هیجان زدگی که دیروز در مسیر خانه داشتم، می‌خوانم. این حس از بین رفته است. با این حال الان راضی‌ام و بی‌حرکت. اتومبیل‌ها رد می‌شوند. گهگاهی عابر پیاده‌ای می‌گذرد؛ مردی که سوت می‌زند یا مادر جوانی که فرزندش را به پارک می‌برد و بعد، کمی بعد او را از پارک بیرون می‌آورد. از فاصله‌ای هواپیمایی که قصد فرود دارد؛ انگار از حرکت ایستاده است.

خانه‌های روبه‌رو خالی‌اند و به جز به خاطر حضور مردی که زیر لب سوت می‌زند و سگی ناراضی که پارس می‌کند، خیابان ساکت است. دیگر از هیاهوی صبحگاهی؛ با آهنگ بسته شدن درها و نغمه خداحافظی‌ها و روشن شدن موتورهای خبری نیست. احساس می‌کنم در دنیا تنه‌ایم.

باران شروع شد. قطره‌های درشت باران به شیشه پنجره جلویم می‌خورد؛ لحظه‌ای معلق می‌ماند و بعد به جمع سایر قطره‌ها می‌پیوندد و حرکت آرام سر خوردن به سوی قاب پنجره را سر می‌گیرند. دستم را بر روی شیشه سرد پنجره گذاشتم.

پس با این حساب چیزهای زیادی مرا از دنیا جدا می‌کند.

مطلب مربوط به سر زدن به خانه‌ای که با همسرم داشتم را می‌خوانم. یعنی واقعاً همین دیروز بود که این مطالب را نوشتم؟ حس نمی‌کنم این مطلب متعلق به خودم است. همچنین دربارہ همان روزی می‌خوانم که چیزهایی را

به خاطر آوردم؛ مطلبی که درباره در آغوش گرفتن شوهرم است؛ در همان خانه‌ای که سال‌ها پیش و خیلی قدیم‌ها با هم خریدیم؛ و وقتی چشم‌هایم را می‌بندم، دوباره می‌توانم همان تصویر را ببینم. اولش محو و مبهم است؛ و تار، ولی بعد همان تصویر سوسو می‌زند و کم‌کم با شدتی مافوق تصور و غریب کاملاً شفاف و واضح می‌شود. شوهرم سعی دارد مرا اغوا کند. یاد می‌آید که مانه ماهی خوردیم و نه چیزی با هم نوشیدیم؛ هر دو ساکت بودیم. خوش‌بختی چون هاله‌ای ابر ما را احاطه کرده بود.

او گفت: «دوستت دارم.» او این را به نجوا گفت؛ انگار تا به حال این حرف‌ها را به زبان نیاورده است؛ و اگرچه حتماً بارها این کار را کرده است؛ به نظرم نو و تازه می‌آمد. ممنوعه و تهدیدآمیز و خطرناک.

سرم را بالا گرفتم و نگاهش کردم؛ به ته ریش زیر چانه‌اش و رنگ لب‌هایش و شکل بینی‌اش. من هم با حالتی که انگار این واژه‌ها حساس و شکننده است، با نجوا گفتم: «من هم دوستت دارم.» حس کردم انگار به جایی جز این جا تعلق ندارم. و همیشه هم انگار فقط دلم می‌خواست به همین جا باشم. مدتی همین طور در سکوت دراز کشیدیم. حسم این بود که شاید این سکوت اجازه بدهد این لحظه تا ابد جاودانه شود؛ که حتی در این صورت باز هم کافی نبود.

بن طلسم سکوت را شکست و گفت: «من باید بروم.» و من چشم‌هایم را باز کردم.

گفتم: «یعنی به این زودی؟»

بله، خیلی دیر شده است؛ ممکن است از قطار جا بمانم.

حس کردم بدنم رها شد. جدایی برایم نه قابل تصور بود و نه قابل تحمل.

گفتم: «نمی‌شود یک کم دیگر بمانی؟ با قطار بعدی بروی؟»

خنده‌ای کرد و گفت: «نمی‌توانم کریس، خودت هم این را می‌دانی.»

گفتم: «می‌دانم، می‌دانم...»

تاریک بود. چراغ را روشن کردم. روی میز جلویم یک دستگاه ماشین تحریر بود که رویش برگه کاغذی سفید قرار داشت و کنارش دسته‌ای کاغذ روی هم قرار داشت که متن‌شان به پشت بود. جلوی ماشین تحریر نشستم. شروع کردم به تایپ؛ فصل دو.

آن جا بود که لحظه‌ای درنگ کردم. به فکر نمی‌رسد بعدش چه بنویسم؛ و چه طوری شروع کنم. آهی کشیدم، و انگشت‌هایم را روی ماشین تحریر گذاشتم. ماشین تحریر برایم یک حس کاملاً طبیعی داشت و انگار با نوک انگشت‌هایم کاملاً هم‌تراز بود. چشم‌هایم را بستم و دوباره شروع کردم به تایپ کردن.

انگشت‌هایم تقریباً بی‌هیچ فکری روی کلیدها ناخودآگاه حرکتی موج داشت. زمانی که چشم‌هایم را باز کردم، یک جمله کامل تایپ کرده بودم. لیزی نمی‌دانست چه کار کرده است یا چه‌طور می‌شد به عقب برگشت و جلوی انجامش را گرفت.

یک نگاهی به این جمله انداختم. جاندار بود و برای خودش همین‌طور روی صفحه جا خوش کرده بود.

با خودم فکر کردم؛ چه مزخرفاتی. عصبانی شدم. می‌دانستم که بلامخیلی بهتر از این‌ها بنویسم. قبلاً همین کار را کرده بودم؛ یعنی تابستان دو سال پیش که واژه‌ها همین‌طور از درونم فوران می‌کرد و عین نقل و نبات روی صفحات بیرون می‌ریخت. ولی حالا؟ الان یک مشکلی وجود داشت. زبانم سخت و خشک شده بود و زیر.

مدادی برداشتم و روی جمله را خط زدم. وقتی جمله خط خورد، حالم

بهرتر شد ولی حالا دوباره چیزی نداشتم؛ و نمی دانستم از کجا شروع کنم. از جایم بلند شدم و از پاکت سیگاری که بن روی میز گذاشته بود، سیگاری برداشتم و روشن کردم. دودش را با پک های عمیق توی ریه هایم فرو دادم؛ نگه داشتم و بعد دود را دادم بیرون. بعد برای خودم لیوانی آب ریختم و جرعه ای را بی وقفه سر کشیدم. باید مؤثر باشد. پیش خودم فکر کردم؛ انسداد نویسنده. چه طور شد که کارم به این کلیشه های مسخره و بی خود رسید؟

آخرین بار. آخرین بار چه طوری این کار را انجام دادم؟ به سراغ قفسه کتاب هایی رفتم که یک طرف دیوار اتاق نشیمن را گرفته بود و در حالی که سیگار بین لب هایم معلق بود، کتابی را از قفسه در آوردم. حتماً باید بشود تو این یک سرنخ هایی پیدا کرد؟

لیوان آب را گذاشتم کنار و کتاب را بین دست هایم گرداندم. نوک انگشت هایم را روی جلد آن کشیدم؛ انگار کتاب بی نهایت ظریفی است و بعد دستم را نرم روی عنوانش کشیدم. نوشته بود؛ برای پرنندگان صبحگاهی! کریستین لوکاس. جلد کتاب را باز کردم و صفحاتش را تند تند ورق زدم.



تصویر ناپدید شد. چشم هایم باز شد. انگار اتاقی که در آن به سر می بردم، دل مرده و کسل کننده و بی روح بود؛ ولی داشتم بریده بریده و به سختی نفس می کشیدم. با حالتی مبهم بهت زدگی ناشی از این که روزگاری سیگار می کشیدم را هضم می کردم؛ ولی جایش را موضوع دیگری گرفت. یعنی حقیقت داشت؟ من یک رمان نوشته بودم؟ که چاپ شده بود؟ از جایم برخاستم و دفتر یادداشت روزانه از روی پایم سر خورد پایین. اگر این طور



بود؛ پس من یک کسی بودم، کسی که برای خودش صاحب یک زندگی بوده است، با اهداف و بلندپروازی‌ها و همین‌طور دستاوردهایی. دوان‌دوان از پله‌ها رفتم پایین.

یعنی حقیقت داشت؟ امروز صبح بن به من چیزی نگفته بود. هیچ چیز درباره نویسنده‌گی‌ام نگفته بود. من امروز صبح درباره گشت و گذارمان به تپه پارلمان مطلبی خوانده بودم. او همان‌جا برایم تعریف کرده بود که قبل از تصادم به عنوان منشی در یک دفتر کار می‌کردم.

قفسه کتاب‌های اتاق‌نشین را با نگاهی سریع از زیر نظر گذراندم. فرهنگ‌ها، یک اطلس، راهنمای سفر، چند رمان با جلد سخت که از ظاهرشان حدس زدم هنوز کسی آن‌ها را نخوانده است. ولی هیچ اثری از من نبود. چیزی نبود که نشان بدهد من یک رمان چاپ شده دارم. با حالتی کلافه پشت به کتابخانه ایستادم. فکر کردم؛ ولی باید همین‌جا باشد؛ اما همان لحظه فکر دیگری به ذهنم خطور کرد. شاید تصور من خاطره نبود؛ بلکه صرفاً ساختگی بود. شاید حالا که ذهن من فاقد یک سرگذشت واقعی بود تا بدان تکیه کند و درباره‌اش فکر و تأمل کند، برای خودش همین‌طوری یک حافظه خلق کرده است. شاید ضمیر نیمه خودآگاهم به این نتیجه و جمع‌بندی رسیده بود که من نویسنده بودم؛ چون همیشه دلم می‌خواست نویسنده شوم.

دوان‌دوان از پله‌ها بالا رفتم. قفسه‌های دفتر کار پر از جعبه‌ها و راهنمای رایانه بود؛ و آن روز صبح در حالی که در خانه گشتی می‌زدم، در هیچ یک از اتاق خواب‌ها کتابی به چشمم نخورده بود. چند لحظه سرچایم ایستادم، بعد رایانه جلویم را دیدم که همین‌طور ساکت بود و خاموش. می‌دانستم باید چه کار کنم؛ گرچه نمی‌دانستم این را از کجا می‌دانم. رایانه را روشن کردم و وقتی زنده شد، چند لحظه بعد تصویر صفحه مانیتور هم روشن شد. از بلندگوی

کنارش صدای تق تقی بلند شد و بعد هم تصویری روی صفحه نمایان شد. عکسی بود از من و بن؛ در حالی که هر دو لبخند به لب داشتیم.

درست وسط چهره‌هایمان جعبه‌ای قرار داشت که رویش نوشته بود؛ نام کاربرد؛ و زیر همان هم واژه دیگری بود؛ رمز عبور.

در عالم تصور و خیالم انگار داشتم به صورت لمسی تایپ می‌کردم و انگشتانم طوری روی کلیدها می‌رقصیدند که انگار حسی غریزی به آن‌ها قدرت می‌داد. من مکان‌نمای متحرک را داخل جعبه اسم کاربرد قرار دادم و دستانم را بالای سر صفحه کلید نگه داشتم. واقعیت داشت؟ یعنی من یاد گرفته بودم تایپ کنم؟ اجازه دادم انگشت‌هایم روی حروف برجسته تکیه کند. انگشت‌هایم بی‌هیچ تلاشی حرکت می‌کردند؛ انگشت‌های کوچکم در جست و جوی کلیدها بودند؛ جایی که بدان تعلق داشتند و بقیه انگشت‌ها کنارشان سر جای خودشان قرار گرفتند. چشم‌هایم را بستم و بی‌هیچ فکری، شروع کردم به تایپ کردن و تنها به صدای نفس کشیدن خودم و تلقی تلوک پلاستیکی حروف گوش سپردم. وقتی کارم تمام شد، به کاری که انجام داده بودم نگاهی کردم؛ به آن چه داخل جعبه نوشته بودم. انتظار داشتم حرف چرند و مزخرف باشد؛ ولی وقتی دیدم چه نوشته‌ام. حسابی جا خوردم.

روباه تند و فرزند فوه‌ای روی سگ نبل و بی‌حال می‌برد.

به صفحه خیره شدم. حقیقت داشت. پس من می‌توانم تنها بالمس و جسم تایپ کنم. شاید تصور و خیالاتم ساختگی نبود و در واقع حافظه‌ام بود.

شاید من یک رمان نوشته بودم.

دویدم توی اتاق خواب. با عقل جور در نمی‌آمد. یک لحظه چیزی نمانده بود با احساسی بی‌نهایت قوی و مافوق تصور فکر کنم دارم دیوانه می‌شوم. انگار به طور همزمان رمان هم وجود داشت و هم وجود نداشت؛ هم واقعی

بود و هم به طور کامل و بی‌چون و چرا خیالی. چیزی از آن یادم نبود؛ هیچ نکته‌ای درباره طرح داستانی‌اش یا شخصیت‌هایش؛ یا حتی به چه علت آن عنوان را به رمان داده بودم؛ با این حال حس می‌کردم واقعی است؛ انگار مثل یک قلب در وجودم می‌تپید.

و چرا بن در موردش چیزی به من نگفته بود؟ یا چرا هیچ نسخه‌ای از آن را در جلوی دید قرار نداده بود؟ رمان را نجسم کردم که جایی در خانه مخفی شده؛ پیچیده شده لابه‌لای دستمال؛ و در جایی مثل انباری یا زیرزمین نگهداری می‌شود. چرا؟

توضیحی به فکرم رسید. بن برایم گفته بود که به عنوان منشی کار می‌کردم. شاید به همین علت هم بود که بلد بودم چه طوری تایپ کنم؛ فقط به همین علت.

کیفم را زیر و رو کردم و یکی از گوشی‌های تلفن همراه را از داخل کیفم کشیدم بیرون، بی آن که برایم مهم باشد کدام گوشی است؛ حتی چندان برایم اهمیت نداشت به چه کسی هم زنگ می‌زنم. شوهرم یا دکترم؟ تقریباً هر دویشان در یک حد و اندازه برایم بیگانه بودند. گوشی را باز کردم و منو را جست‌وجو کردم تا بالاخره اسمی که می‌شناختم به چشمم خورد؛ بعد هم کلید تماس را فشار دادم.

وقتی که به تلفنم جواب داده شد، گفتم: «دکتر ناش؟ کریستین هستم.» آمد حرفی بزند که پریدم وسط حرفش: «گوش کنید. من تا به حال کتابی چیزی نوشته‌ام؟»

پرسید: «بیخشید؟» انگار گیج شده بود و یک لحظه حس کردم کار خیلی ناجور و زشتی انجام داده‌ام. برایم سؤال شد اصلاً او مرا می‌شناسد؛ ولی بعدش گفت: «کریستین؟»

حرفی که زده بودم تکرار کردم: «همین الان چیزی یادم آمد؛ که سال‌ها پیش داشتم مطلبی می‌نوشتم؛ فکر می‌کنم همان اوایل آشنایی‌ام با بن بود. یک رمان. من تا الان یک رمان نوشته‌ام؟»

انگار او متوجه منظورم نمی‌شد و نمی‌فهمید چه می‌گویم: «یک رمان؟»  
گفتم: «بله. انگار دارد یادم می‌آید که می‌خواستم نویسنده شوم؛ البته وقتی بچه بودم. فقط برایم سؤال شده که تا الان کتابی هم نوشته‌ام. بن برایم گفته منشی بودم؛ ولی داشتم با خودم فکر می‌کردم که...»

دکتر پرسید: «یعنی او بهت نگفته است؟ تو داشتی روی رمان دومت کار می‌کردی که حافظه‌ات را از دست دادی. اولین رمان تو به چاپ رسیده بود و اثر موفق‌تری هم بود. نمی‌توانم بگویم جزء پرفروش‌ترین‌ها بود، ولی بی‌هیچ تردیدی رمان موفق‌تری بود.»

واژه‌ها همین‌طور بالای سر همدیگر سر می‌خوردند و می‌چرخیدند. یک رمان، اثر موفق. چاپ شده. حقیقت داشت؛ حافظه من واقعی بود. نمی‌دانستم چه باید بگویم و چه فکری کنم.

خدا حافظی کردم و بعد آمدم طبقه بالا تا این مطلب را بنویسم.



ساعت کنار تخت عدد ده و نیم را نشان می‌دهد. به گمانم بن به زودی می‌آید بخوابد؛ با این حال همین جالبه تخت می‌نشینم و می‌نویسم. پس از شام با او حرف زدم. کل بعد از ظهر را با کلافگی و بی‌قراری سپری کردم. و همین‌طور از یک اتاق به اتاقی دیگر قدم رو می‌کردم و طوری به همه چیز نگاه می‌کردم؛ طوری که انگار اولین باری است آنها را می‌بینم و هم‌زمان از خودم می‌پرسیدم چرا او باید این طوری تمام آثار و شواهد این موفقیت آبرومند را از بین ببرد؟ با عقل و منطق جور در نمی‌آید. یعنی خجالت

می‌کشید؟ معذب بود و دستپاچه؟ یعنی من دربارہ او و زندگی مشترکمان چیزی نوشته بودم؟ یا این که دلیل بدتر و حادثه‌تری پشت قضیه بود؟ نکته‌ای گنگ و ناخوشایند که برایم قابل تشخیص نبود؟

در نهایت تا زمانی که او رسید خانه، مصمم شدم قضیه را صریح و مستقیم از او بپرسم، ولی حالا؟ الان دیگر کاری محال و غیرممکن به نظر می‌رسید. حس می‌کردم این طوری دارم او را به دروغ‌گویی متهم می‌کنم.

سعی کردم تا جایی که می‌شود با احتیاط حرف بزنم: «بن؟ من برای گذران زندگی چه کار می‌کردم؟» سرش را از روی روزنامه بلند کرد: «یعنی من شغلی داشتم؟»

گفت: «بله. تو مدتی منشی‌گری می‌کردی. البته درست پس از ازدواجمان.» سعی کردم لحن و حالت صدایم همان‌طور یکنواختی‌اش را حفظ کند: «واقعاً؟ حسی بهم می‌گوید که قبلاً دلم می‌خواست بنویسم.»

صفحات روزنامه را تا کرد و همه هوش و حواسش را به من داد: «یک حسی؟»

-بله، بی‌هیچ شکی یادم می‌آید که در بچگی عاشق و شیدای کتاب بودم. و انگار حافظه مبهم و محوی دارم که می‌گوید می‌خواستم نویسنده شوم.

از آن طرف میز غذاخوری دستش را به سویم دراز کرد و دستم را گرفت. به نظر می‌آمد چشم‌هایش غم دارد و مأیوس است. انگار می‌خواست بگوید: چه حیف؛ چه بدبختی. بعید می‌دانم هیچ وقت به این خواسته‌ات بررسی.

دوباره سر حرف را باز کردم: «تو مطمئنی؟ انگار دارد یادم می‌آید که...»

حرفم را قطع کرد: «کریستین، خواهش می‌کنم. تو داری خیالاتی

می‌شوی...»



بقیه شب ساکت بودم و تنها طنین فکرهایی که در سرم می پیچیدند می شنیدم. چرا باید چنین کاری کند؟ چرا تظاهر می کند من هرگز حتی یک کلمه هم ننوشته‌ام؟ چرا؟ وقتی روی کاناپه خوابش برد و به آرامی خروپف کرد، نگاهش کردم. چرا خودم به او نگفتم که خبر دارم یک رمان نوشته‌ام؟ یعنی واقعاً اعتمادم به او در این حد ناچیز بود؟ یادم آمد به هم گفتیم چه قدر همدیگر را دوست داریم. یعنی کارمان از آن جا به این جا رسیده بود؟

ولی بعد کم کم تصور کردم اگر همین طوری اتفاقی در کمند، کابینت یا در پشت قفسه‌ای کتاب یک دفعه نسخه‌ای از رمان خودم را ببینم، چه اتفاقی می افتد. در این صورت آن رمان به من چه می گفت جز این که؛ بین تا چه حد سقوط و تنزل کرده‌ای. بین قبل از این که اتومبیلی روی جاده‌ای یخ زده همه چیز را از تو بگیرد، قادر به انجام چه کاری بودی؛ ولی حالا دیگر هیچ خاصیتی نداری.

آن لحظه خوشایند نخواهد بود. تصور کردم دچار جنون می شوم؛ که حتی به مراتب بیش تر از عصر امروز است که حداقل این درک و کشف تدریجی بود؛ در حالی که عامل محرکش هم حافظه‌ای بود که از خیلی پیش تمنا و حسرتش را داشتیم؛ توأم با گریه و جیغ و فغان. امکان داشت تأثیرش کاملاً مخرب و ویران‌گر باشد.

بی خود نبود که بن می خواست آن را از من مخفی کند. الان او را تجسم می کنم؛ که هنوز تصمیم نگرفته به من چه بگوید، تمام نسخه‌های رمان را برداشته و آن‌ها را روی دستگاه کباب پز پشت ایوان سوزانده است. چه بهتر که گذشته‌ام را از نو خلق کنم تا قابل تحمل شود. و هر آنچه لازم بود بقیه سال‌های عمرم باور کنم، برای خودم بسازم.

ولی الان دیگر این مرحله سپری شده است. من حقیقت را می دانم؛

حقیقت مربوط به خودم را، آنچه به من گفته نشده بود، ولی خودم به خاطر آوردم. و الان هم مکتوب شده است؛ و در این دفتر یادداشت‌های روزانه حک شده است تا صرفاً در حافظه‌ام بماند؛ و به هر صورت دائمی و ماندگار شده است.

می‌دانم کتابی که دارم می‌نویسم - با غرور و افتخار به این پی می‌برم که کتاب دوم است - احتمال دارد خطرناک باشد؛ درست به همان میزان که ضروری است. تازه داستان هم نیست. و بهتر است مسائلی همان‌طور بر ملا نشده و نامکشوف باقی بمانند. رازهایی که بهتر است آشکار نشوند. ولی با این حال قلم من روی صفحه حرکت خودش را می‌کند.

#### چهارشنبه، ۱۴ نوامبر

امروز صبح از بن سؤال کردم تا حالا شده سبیل بگذارد. هنوز هم حس سردرگمی و گیجی داشتم و شک داشتم چه چیزی حقیقت دارد و چه چیزی ندارد. صبح زود از خواب بیدار شده بودم و برخلاف روزهای قبل، دیگر خیال نکرده بودم که هنوز هم بچه‌ام. حس کرده بودم یک فرد بزرگسال. سؤالی که در ذهنم ایجاد شده بود این نبود که چرا کنار یک مرد روی تختم؟ در عوض برایم سؤال شده بود که؛ او چه کسی است؟ و ما چه کار کرده‌ایم؟ در سرویس بهداشتی و حشت زده به تصویر خودم در آینه چشم دوختم؛ ولی انگار عکس‌های دور و بر آینه حقیقت را تشدید و تایید می‌کردند. اسم مرد را دیدم؛ بن، که به نوعی برایم آشنا بود. انگار چیزهایی مانند سن و سالم، ازدواجم، جزء واقعیت‌هایی بودند که به من یادآوری می‌شدند؛ و گویا اولین باری نبود که درباره‌شان برایم می‌گفتند. و اگرچه حالا از خاطر من رفته بودند؛ ولی هنوز عمیقاً به فراموشی سپرده نشده بودند.

تقریباً همین که بن رفت سر کار، دکتر ناش هم با من تماس گرفت. او موضوع دفتر یادداشت‌های روزانه را به من یادآوری کرد، و بعد، همین که برایم گفت کمی بعد برای اسکن می‌آید دنبالم، مشغول خواندن دفتر یادداشت‌های روزانه‌ام شدم. به گمانم برخی از مطالب هنوز هم به نوعی یادم بود و آن‌ها را به یاد می‌آوردم؛ و حتی نگارش برخی از بخش‌ها هم کامل یادم مانده بود. انگار پس مانده خاطراتم هر طور شده در فاصله شب تا صبح دوام آورده بود.

شاید به همین علت بود که باید مطمئن می‌شدم مطالب نوشته شده در دفتر حقیقت دارند. با بن تماس گرفتم.

همین که گفت رفتار نیست، پرسیدم: «بن، تو هیچ وقت سبیل گذاشتی؟» گفت: «چه سؤال عجیبی!» صدای برخورد جیربینگ قاشقی را به فنجانی شنیدم و نجسم کردم دارد تو قهوه‌اش شکر می‌ریزد و روزنامه‌ای هم جلویش است. حس آدم‌های دست و پا چلفتی را داشتم. و نمی‌دانستم تا چه حد می‌توانم مطلب را باز کنم.

برای شروع حرف گفتم: «من فقط... به گمانم خاطره‌ای به ذهنم رسید.» سکوت بود. بعد گفت: «خاطره‌ای؟»

گفتم: «بله، به گمانم.» ذهنم مثل برق مطالبی که آن روز را نوشته بودم مرور کرد؛ سیلش، و هیکل او؛ البته در کنار مطالبی که همین دیروز به یاد آورده بودم. این که با هم بودیم. این تصویرها پیش از آن که در اعماق رسوب کنند و ته‌نشین شوند، در حد مختصری واضح شدند. ناگهان ترس برم داشت: «انگار یک دفعه‌ای تو را با سیل یادم آمد.»

خندید و متوجه شدم که فنجانش را روی میز گذاشت. یک دفعه حس کردم زیر پایم خالی شد. شاید تمام چیزهایی که نوشته بودم صرفاً یک دروغ



بود. با خودم فکر کردم؛ هر چه باشد من یک رمان‌نویس هستم؛ یا به هر حال قبلاً که بودم.

یک دفعه انگار بی‌فایده بودن منطقم ضربه‌اش را به من وارد کرد. من قبلاً اثر داستانی می‌نوشتم، از این رو ادعای قطعی و بی‌چون و چرا رمان‌نویس بودنم هم می‌توانست یکی از همین داستان‌ها باشد. که اگر این طور بود، من اصلاً اثر داستانی ننوشته‌ام. سرم گیج رفت.

به خودم گفتم؛ ولی به هر حال حس می‌کردم حقیقت دارد. به علاوه من بلد بودم به طور حسی تایپ کنم. یا این که من نوشته بودم که بلد بودم...

درمانده پرسیدم: «سبیل گذاشتی؟... فقط... برایم مهم است.»

گفت: «بگذار فکر کنم.» تصور کردم چشم‌هایش را می‌بندد و با حالت مضحکی که مثلاً می‌خواهند تمرکز کند، لب پایینش را می‌جود؛ «به گمانم شاید قبلاً این کار را کرده باشم؛ یک بار. دوره خیلی کوتاهی که سال‌ها پیش بود. فراموش کرده بودم که...» لحظه‌ای درنگ کرد، و بعد: «بله، در واقع بله. دارم فکر می‌کنم این کار را انجام دادم. شاید برای چیزی در حدود یک هفته. خیلی وقت پیش.»

با خیالی آسوده گفتم: «متشکرم.» حالا حس می‌کردم زمین زیر پایم قدری محکم‌تر و جان‌دارتر شده است.

پرسید: «تو حالت خوبه؟» و من هم گفتم خوبم.



حدودهای ظهر بود که دکتر ناش آمد دنبالم. او بهم گفته بود که ناهارم را بخورم، ولی گرسنه نبودم. به گمانم دلشوره داشتیم. در اتومبیل گفت: «قرار است با یکی از همکارانم ملاقاتی داشته باشیم. دکتر پاکستون.»

چیزی نگفتم. او ادامه داد: «تخصص او تصویرسازی‌های کاربردی بیمارانی است که مشکلات مشابه تو دارند. ما مدتی است با هم کار می‌کنیم.» در حالی که پشت ترافیک مانده بودیم و هیچ حرکتی نمی‌کردیم، گفتم: «بسیار خوب.» و پرسیدم: «من دیروز با شما تماس گرفتم؟» او گفت بله این کار را کرده‌ام.

- تو دفتر یادداشت‌های روزانه‌ات را می‌خوانی؟

- بیشترش را. برخی بخش‌ها را رد می‌کنم. همین حالایش هم خیلی مفصل و طولانی شده است.

با علاقه پرسید: «چه بخش‌هایی را رد می‌کنی؟»

لحظه‌ای فکر کردم: «برخی از قسمت‌ها برایم آشنا است. گمان می‌کنم این حس را به من می‌دهند که چیزهایی را به یاد می‌آورند که خودم از قبل می‌دانم. چیزهایی که از پیش یادم است و...»

نگاهی به من انداخت: «خوب است... خیلی خوبه.»

حس کردم دارم از مسرت و خوشی برافروخته و هیجان‌زده می‌شوم:

«حالا دیروز در چه موردی تماس گرفتم؟»

گفت: «می‌خواستی بدانی واقعاً یک رمان نوشتی یا نه.»

- حالا نوشته بودم؟ یعنی من این کار را کرده‌ام؟

او به سمت من برگشت و بلبخندی گفت: «بله، تو این کار را کردی.»

دوباره ترافیک روان شد و ما راه افتادیم. خیالم راحت شد. می‌دانستم

چیزی که نوشته‌ام حقیقت دارد. در مسیر آسوده خاطر بودم.

تصور نمی‌کردم دکتر پاکستون چنین سن و سالی داشته باشد. او ژاکتی

فاستونی پوشیده بود، و موهای سپید به طور پراکنده و نامرتب از گوش‌ها و

بینی‌اش بیرون زده بود. از قیافه‌اش می‌شد گفت باید تا الان بازنشسته شده باشد.

پس از این که دکتر ناش ما را به هم معرفی کرد، گفت: «به مرکز تصویربرداری وینسنت هال<sup>۱</sup> خوش آمدی.» بعد بی آن که از من چشم بردارد، به رویم لبخند زد و ادامه داد: «نگران نباش. آن قدرها هم که فکر می‌کنی، عظمت ندارد. بیا، بفرما داخل. بگذار این اطراف را نشانت بدهم.»

به داخل ساختمان رفتیم. در حالی که از مسیر ورودی اصلی عبور می‌کردیم، گفت: «ما این جا به بیمارستان و دانشگاه وابسته هستیم که هم می‌تواند موهبت باشد و هم مایه شر.» من که متوجه منظورش نشده بودم، صبر کردم تا خودش منظورش را توضیح بدهد، ولی او حرف دیگری نزد. من لبخند زدم.

گفتم: «واقعاً؟» او سعی داشت به من کمک کند و من هم قصد داشتم مزدب باشم.

با خنده‌ای گفت: «همه می‌خواهند ما همه کارها را انجام بدهیم. ولی کسی مایل نیست برای هیچ‌یک از این کارها هزینه‌ای پردازد.»

در حین راه رفتن به اتاق انتظاری رسیدیم. فضای اتاق انتظار را صندلی‌های خالی گرفته بود، با تعدادی کپی از نشریه‌ای که بن در خانه برایم گذاشته است؛ مجله‌هایی مانند سلام<sup>۲</sup>، رادیو تایمز<sup>۳</sup>، زندگی بدر طبیعت<sup>۴</sup> و ماری کلیر<sup>۵</sup>. فنجان‌های پلاستیکی دور و اطراف پخش بود. انگار یک مهمانی تازه به پایان رسیده و همه با عجله از این جا رفته‌اند. دکتر پاکستون دم در دیگری ایستاد و گفت: «دوست دارید اتاق کنترل را ببینید؟»

گفتم: «بله، خواهش می‌کنم.»

1. Vincent Hall Imaging Centre

2. Hello!

3. Radio Times

4. Country Life

5. Marie Claire

وقتی وارد اتاق شدیم، اظهار کرد: «ام آر آی کاربردی، تکنیک به نسبت نویی است. چیزی درباره ام آر آی شنیده‌اید؟ منظورم همان بازآوایی مغناطیس اتمی است؟»

ماداخل اتاق کوچکی ایستاده بودیم که تنها وسیله روشنایی اش نور شبح مانند صفحات مانیتور رایانه‌ها بود. پنجره روی یکی از دیوارها تا بالا امتداد داشت؛ که در پس آن اتاق دیگری قرار داشت؛ دستگاه استوانه‌ای بزرگی بیشتر فضا را به خودش اختصاص داده بود؛ و تختی درست مثل زبان از آن بیرون زده بود. کم‌کم ترس برم داشت. من هیچ چیزی درباره این دستگاه نمی‌دانستم. بدون حافظه چه طوری باید چیزی می‌دانستم؟  
گفتم: «نه.»

لبخند زد: «متأسفم، ام آر آی یک فرآیند به نسبت استاندارد است. تقریباً شبیه گرفتن ایکس ری از کل بدن است. ما این‌جا داریم تقریباً تا حدودی از همان تکنیک‌ها استفاده می‌کنیم؛ ولی در واقع با این کار کارکرد مغز را بررسی می‌کنیم. البته در مرحله کاربردی.»

آن‌جا بود که دکتر ناش حرف زد؛ در واقع مدتی بود که چیزی نگفته بود و انگار حالا صدایش محجوب شده بود و خیلی ضعیف. نمی‌دانم در برابر دکتر پاکستون می‌ترسید یا هیبتش او را گرفته بود؛ شاید هم می‌خواست او را تحت تأثیر خود قرار بدهد.

اگر کسی تومور مغزی داشته باشد، آن موقع احتیاج داریم سرش را اسکن کنیم تا محل تومور را پیدا کنیم و بفهمیم کدام بخش مغز تحت تأثیر تومور قرار گرفته است. این کار بررسی و موشکافی ساختار است. ام آر آی کاربردی به ما اجازه می‌دهد بفهمیم موقع انجام هر کار مشخص و معینی کدام بخش از مغز کار می‌کند. ما می‌خواهیم بدانیم مغز تو چه طوری خاطرات را

پردازش می‌کند.»

پاکستون گفت: «یعنی کدام قسمت‌ها روشن می‌شود؛ به عبارتی جوهره کدام بخش‌ها به جریان می‌افتد.»

پرسیدم: «و این کار مؤثر است؟»

دکتر ناش گفت: «ما امیدواریم این کار به ما کمک کند تشخیص بدهیم چه بخشی آسیب دیده است و چه مشکلی پیش آمده است. و کدام بخش درست کار نمی‌کند.»

- و آن وقت این کار به من کمک می‌کند حافظه‌ام برگردد؟

او لحظه‌ای درنگ کرد، ولی بعد گفت: «امیدوار هستیم همین‌طور شود.»  
حلقه ازدواج و گوشواره‌هایم را درآوردم و آن‌ها را در سینی پلاستیکی گذاشتم. دکتر پاکستون گفت: «باید کیفیت را هم این‌جا بگذاری.» بعد از من پرسید آویز دیگری دارم یا نه. وقتی به نشانه منفی سری تکان دادم، گفت: «حالا خودت هم شگفت زده می‌شوی. این جانور کمی پرسروصداست. این‌ها لازمت می‌شود.» بعد گوشگیرهای زردی به دستم داد و گفت: «حاضری؟»

قدری تردید کردم: «نمی‌دانم.» کم‌کم ترس و وحشت داشت در وجودم می‌خزید. انگار اتاق داشت تنگ و تنگ‌تر می‌شد و از میان شیشه دستگاه اسکنر خودش نمایان شد. حسی به من می‌گفت که قبلاً هم این دستگاه را دیده‌ام؛ یا شاید هم یکی عین همان را. گفتم: «زیاد مطمئن نیستم.»

آن‌جا بود که خود دکتر ناش آمد سراغم و با نگاهی مهربان گفت: «هیچ‌گونه دردی ندارد. فقط یک کم پرسروصداست.»

- یعنی خطری ندارد؟

- به هیچ وجه. من این‌جا هستم؛ درست در همین سمت شیشه. ما

می توانیم در کل این فرآیند تو را ببینیم.

حتماً هنوز شک و تردید در قیافه‌ام بود؛ چون دکتر پاکستون اضافه کرد: «نگران نباش. جایب کاملاً امن و امان است. هیچ مشکلی پیش نمی آید.» نگاهش کردم و با همان لبخند اضافه کرد: «شاید در یک جایی از مغز و ذهن با خودت فکر کنی که خاطره‌هایت را از دست داده‌ای. ما فقط سعی داریم با استفاده از این دستگاه بفهمیم خاطراتت کجا هستند.»



با این که پتویی به دورم پیچیده بودند، ولی سرد بود و تاریک؛ به جز نور سرخ روشنی که در اتاق و آینه به حالت چشمک‌زن روشن بود و از قابی در حد چند سانتیمتر بالاتر از سرم بر چهارچوبی آویزان بود؛ و زاویه‌اش طوری تنظیم شده بود که تصویر مربوط به صفحه رایانه‌ای که معلوم نبود کجاست، منعکس کند. علاوه بر گوش‌گیرهایی که داشتم، آن‌ها یک جفت گوشی هم به من داده بودند تا به قول خودشان به وسیله آن‌ها با من حرف بزنند؛ اما فعلاً که ساکت بودند. به جز صدای مهممه و زمزمه‌ای دور چیز دیگری نمی شنیدم؛ البته صدای تنفس‌های سنگین و سخت خودم هم بود؛ همراه با صدای ضربه‌های سخت و سنگین و ملال‌آور تپش قلبم.

حباب لامپ پلاستیکی مانند پُر بادی را در دست راستم محکم گرفته بودم. دکتر پاکستون گفته بود: «اگر نیاز داشتی چیزی به ما بگویی، آن را فشار بده؛ وگرنه اگر حرف بزنی، ما صدایت را نمی شنویم.» بر سطح لاستیکی آن دست کشیدم و همین‌طور منتظر ماندم. می خواستم چشم‌هایم را ببندم، ولی آن‌ها به من گفته بودند چشم‌هایم را باز نگه دارم و به صفحه نگاه کنم. قطعه‌هایی اسفنجی مانند، سرم را کامل بی حرکت نگه داشته بود؛ در هر صورت حتی اگر هم دلم می خواست، باز نمی توانستم از جایم تکان بخورم.

بتو هم عین یک کفن رویم را پوشانده بود.



لحظه‌ای سکوت بود و سکون و بعد صدای کلیک. صدا به حدی بلند بود که حتی با وجود گوش گیرها جا خوردم. به دنبالش صدای کلیک دیگری بلند شد؛ و در پس آن برای سومین بار همان صدا آمد.

صدای ژرفی آمد؛ یا از داخل دستگاه یا شاید هم از توی سرم. تشخیص نمی‌دادم کدام به کدام است. انگار هیولایی غرش کنان درست پیش از حمله‌اش به سکوت بیداریاش بدهد. حباب لاستیکی را محکم دستم گرفتم و مصمم بودم هر طور شده آن را فشار ندهم؛ و بعد سروصدایی بلند شد؛ چیزی مثل مته یا زنگ هشدار. صدا به طرزی غیرعادی بلند بود؛ به حدی رسا و بلند که با هر شوک و ضربه جدیدی که وارد می‌کرد کل هیکل من هم تکان می‌خورد. چشم‌هایم را بستم.

صدایی در گوشم گفت: «کریستین. ممکن است لطفاً چشم‌هایت را باز کنی؟» پس معلوم بود هر طوری هست آن‌ها مرا می‌بینند. دوباره صدا گفت: «نگران نباش. همه چیز روبه‌راه است.»

پیش خودم فکر کردم؛ روبه‌راه؟ آن‌ها چه چیزی درباره روبه‌راه می‌دانند؟ آن‌ها چه می‌دانند جای من بودن چه حس و حالی دارد؟ که همین‌طور این‌جا دراز کشیده باشی؛ در شهری که نمی‌شناسی و به یاد نداری؛ و کنار مردمانی که هرگز ملاقات نکرده‌ای؟ فکر کردم؛ من شناور و معلق هستم؛ بی هیچ سکانی همین‌طور در دست باد.

صدای متفاوتی بلند شد. این‌بار صدای دکتر ناش بود: «می‌توانی به عکس‌ها نگاه کنی؟ فکر کن بین عکس چه چیزهایی هستند، آن را بگو؛ ولی فقط پیش خودت. هیچ چیز را با صدای بلند نگو.»

چشم‌هایم را باز کردم. بالای سرم و در همان آینه کوچک نقاشی‌ها و تصویرهایی بودند که یکی پس از دیگری به صورت سیاه و سفید ظاهر می‌شدند. یک مرد. نردبان. صندلی. چکش. هر تصویر را در حین نمایان شدن اسم بردم؛ و آن موقع واژه‌های زیر از روی صفحه گذشت؛ متشکرم! حالا راحت باش! و همین‌ها را به خودم گفتم تا خودم را سرگرم و مشغول نگه دارم؛ در حالی که به طور هم‌زمان برایم سؤال بود چه‌طور کسی می‌تواند در درون چنین دستگامی راحت باشد.

دستورالعمل‌های بیشتری روی صفحه ظاهر شدند؛ یک رویداد از گذشته را به خاطر بیاور؛ و بعد درست در زیر همان واژه‌های دیگری مثل برق گذشت: یک مهمانی را.  
چشم‌هایم را بستم.



سعی کردم به همان مهمانی فکر کنم که همراه بن در حین تماشای آتش‌بازی به خاطر آورده بودم. تلاش کردم خودم را روی بام در کنار دوستم مجسم کنم؛ و همان موقع سروصدای مربوط به مهمانی زیر پایمان را بشنوم؛ و دود و حال و هوای آتش‌بازی در هوا را مزه‌مزه کنم.

تصویرهایی آمدند؛ ولی انگار واقعی نبودند. متوجه شدم که این تصویرها را به خاطر نمی‌آورم و در عوض خودم دارم آن‌ها را می‌سازم.

سعی کردم کیث را ببینم؛ یادم بیاید به من کم‌محلی و بی‌اعتنایی کرد؛ ولی هیچ چیزی نیامد. دوباره آن خاطرات را از دست داده بودم. انگار برای همیشه در اعماق دفن شده و به دیار فراموشی سپرده شده‌اند؛ گرچه دست‌کم الان دیگر می‌دانم آنها وجود دارند؛ که بالاخره یک جایی وجود دارند و هستند؛ گرچه در دوردست‌ها حبس شده‌اند.



ذهنم به سمت و سوی مهمانی‌های دوران کودکی رفت. جشن تولدها، همراه مادرم و خاله‌ام و دختر خاله‌ام لوسی<sup>۱</sup>. بازی توپ‌تر و بته رادست به دست کن. بازی موسیقی با هندلی. بازی موسیقی و مجسمه. مادرم که بسته‌های شکلات و آبنبات را به عنوان هدیه کادوپیچ می‌کرد. ساندویچ‌هایی با خمیر ماهی؛ در حالی که خرده‌های نان را برداشته بودند. همراه کیک و زله. گوشت پخته شده. لباس سفیدی را به یاد آوردم که آستین‌هایش چین و پف داشت، با جوراب‌های پفی و کفش‌های سیاه. موهایم هنوز بلوند است و سر میزی نشسته‌ام که جلویم کیک است با شمع. نفس عمیقی می‌کشم؛ به سمت جلو خم می‌شوم و فوت می‌کنم. دود تو هوا بلند می‌شود.

همان موقع انبوه خاطرات مهمانی دیگری به ذهنم هجوم آورد. خودم را در خانه دیدم که دارم از پشت پنجره اتاق خواب بیرون را نگاه می‌کنم. حدوداً هفده سالم بود. در خیابان میزهای پایه چوبی را در ردیف‌های دور و درازی پشت سر هم چیده‌اند؛ در حالی که روی میزها را سینی‌های سوسیس چیده‌اند، با ساندویچ، و پارچ‌های آب پرتقال. پرچم‌ها همه جا به چشم می‌آیند، و از پس تمام پنجره‌ها ردیفی از پرچم‌های کوتاه آبی، قرمز و سفید آویزان هستند.

بچه‌ها لباس‌های خیلی شیک و فانتزی به تن دارند؛ شبیه دزدهای دریایی، جادوگرها، دریانورد. و پدر و مادرها و بزرگ‌ترها تلاش دارند برای مسابقه قاشق و تخم‌مرغ به آن‌ها سروسامان بدهند. مادرم را می‌بینم که دارد شنلی را دور گردن ماتیو سوپر<sup>۲</sup> محکم می‌بندد و درست زیر پنجره اتاق خودم پدرم بالیوانی آبمیوه روی هندلی تاشو می‌نشیند.

صدایی می‌گوید: «برگرد.» و من هم برمی‌گردم.

1. Lucy

2. Matthew super

شلوار لی ام را می پوشم و در حالی که تی شرت خودم را مرتب می کنم، می گویم: «نه، خواهش می کنم بلند شو برویم پایین!»  
 دوستم در حالی که از جایش بر می خیزد، می گوید: «بسیار خوب.»  
 صدایی در گوشم مرا به زمان حال برگرداند. دکتر پاکستون گفت: «خوب است، کریستین، حالا تعداد دیگری تصویر داریم. فقط به هر کدامشان نگاه کن و به خودت بگو که چه چیز یا چه کسی است. باشد؟ حاضری؟»  
 آب دهانم را به سختی فرو بلعیدم. یعنی می خواهند چه چیزی به من نشان بدهند؟ چه کسی؟ یعنی وضع تا چه حد ناگوار است؟  
 پیش خودم فکر کردم، بله. و بعد کارمان را شروع می کنیم.



عکس اول سیاه و سفید بود. یک بچه؛ دختری حدود چهار پنج ساله که در آغوش یک زن بود.  
 دختر بچه به چیزی اشاره می کرد و آن ها با هم می خندیدند؛ و در پس زمینه؛ که تا حدودی خارج از محور تمرکز دوربین بود؛ پرچینی قرار داشت که ببری در آن سویس آر میده بود. پیش خود فکر کردم؛ یک مادر و دختر در باغ وحش. بعد با حالتی شوکه شده تازه تشخیص دادم که آن دختر کوچولو خودم هستم؛ و آن زن هم مادر خودم است. نفس در سینه ام حبس شد. اصلاً یادم نمی آمد به باغ وحش رفته باشم؛ با این حال ما بدان جا رفته بودیم؛ و این مدرک ثابت می کرد ما به باغ وحش رفته ایم. در حالی که به یاد آوردم به من چه گفتند؛ در سکوت گفتم؛ من. مادر. به صفحه چشم دوختم و سعی کردم تصویر مادرم را در ذهنم حک کنم؛ ولی عکس تصویر محو شد و جایش را تصویر دیگری گرفت؛ که البته باز هم تصویر مادرم بود؛ البته حالا سنش بیش تر بود؛ گرچه به نظر نمی رسید به عصایی که بدان تکیه زده، نیاز داشته

باشد. مادرم لبخند داشت؛ ولی خسته و زار به نظر می‌رسید و چشم‌هایش در اعماق صورت باریک و کشیده‌اش گود رفته بود. بار دیگر فکر کردم؛ مادرم؛ و همان موقع ناخواسته واژه‌های دیگری هم آمد؛ در رنج و عذاب. بی‌اختیار چشم‌هایم را بستم و خودم را مجبور کردم دوباره چشم‌هایم را باز کنم. حباب پلاستیکی توی دستم را محکم نگه داشتم.

آن موقع تصویرها خیلی سریع آمدند؛ ولی من فقط چند تا از آن‌ها را شناختم. یکی از عکس‌ها مربوط به همان دوستی بود که در خاطره‌ام دیده بودم؛ و با شور و شوق متوجه شدم کمابیش فوری او را به جا آوردم و شناختم. ظاهر و قیافه‌اش همان طوری بود که او را تجسم کرده بودم؛ شلوار لی کهنه به پا داشت، با یک تی‌شرت، سیگار می‌کشید، و موهای سرخش باز بود و نامرتب. عکس دیگری او را با موهای کوتاهی که سیاه رنگ کرده بود نشان می‌داد؛ در حالی که عینک آفتابی‌اش را بالای سرش گذاشته بود. پس از آن عکسی از پدرم ظاهر شد؛ با قیافه‌ای که در دختر بچگی‌ام داشت؛ لبخند می‌زد، شاد بود و در اتاق جلویی مان روزنامه می‌خواند. و بعد یک عکس از من و بن بود در کنار زوجی که شناختم.

بقیه عکس‌ها مربوط به افراد غریبه بود. زنی سیاه‌پوست با لباس فرم پرستارها؛ زن دیگری با کت و دامن که جلوی قفسه‌ای کتاب نشسته بود، و با نگاهی بسیار جدی و دقیق از بالای عینک نیمه هلالی‌اش بالا را نگاه می‌کرد. مردی با موهای حنایی و صورتی گرد، و مرد دیگری با ریش. بچه‌ای حدود شش هفت ساله، پسر بچه‌ای که بستنی می‌خورد، و بعد؛ کمی بعد، همان پسر سر میز تحریری نشسته بود و نقاشی می‌کشید. عده‌ای بی‌نظم دور هم جمع شده بودند و نگاهشان به دوربین بود. مرد جذاب و گیرایی، با موهای سیاه به نسبت بلند و عینکی یا قاب تیره، که چشم‌های باریکش از پس آن مشخص

بود؛ در حالی که جای زخمی در یک طرف صورتش معلوم بود. این عکس‌ها همین‌طور ادامه داشت؛ و من پشت سر هم به آن‌ها نگاه می‌کردم؛ در حالی که سعی داشتم بفهمم و یادم بیاید چه طوری؛ یا حتی به چه صورتی در تاروپود فرشینه زندگی‌ام نقش دارند. همان کاری که از من خواسته بودند، انجام دادم. کارم را به خوبی انجام می‌دادم، با این حال حس کردم کم‌کم دارم هول می‌کنم. انگار صدای غرغز دستگاه به اوج خود رسید تا این که در نهایت به زنگ خطری مبدل شد؛ یک هشدار، و دل و روده‌ام به هم پیچید. نمی‌توانستم نفس بکشم و چشم‌هایم را بستم؛ و انگار سنگینی فشار وزن پتو رویم زیاد شد؛ به سنگینی قالبی سنگ مرمر؛ به طوری که حس می‌کردم دیگر دارم غرق می‌شوم.

دست راستم را فشار دادم؛ ولی دستم حالت یک مشت را به خودش گرفت؛ بی آن که به چیزی چنگ بزند. ناخن‌ها در گوشت دستم فرو رفتند؛ حباب از دستم افتاده بود پایین. صدا زدم؛ جیفی بی‌کلام.

صدایی در گوشم گفت: «گریستین... گریستین.»

تشخیص نمی‌دادم چه کسی است؛ یا این که از من می‌خواستند چه کار کنم، و دوباره جیغ کشیدم و با پایم به پتو لگد زدم تا از روی تنم کنار برود. -گریستین!

حالا سروصدا بلندتر شده بود، و بعد صدای آژیر مانند در نهایت با غرغز بند آمد؛ در با ضربه‌ای محکم باز شد و آن موقع صدای حرف در اتاق پیچید؛ و من چشم‌هایم را باز کردم.

دکتر ناش دم گوشم گفت: «چیزی نیست. تو حالت خوب است. من

اینجایم.»

زمانی که آن‌ها به من اطمینان خاطر دادند که همه چیز خوب و روبه‌راه است، و کیف دستی، گوشواره‌ها و حلقه ازدواجم را به من دادند، من و دکتر ناش به اتفاق به یک بوفه کافی شاپ مانند رفتیم. کافی شاپ در امتداد راهرویی دور و دراز قرار داشت؛ با فضایی نقلی و صندلی‌های پلاستیکی نارنجی و میزهای فورمیکای زرد رنگ. زیر نور تند و زننده، سینی‌های شیرینی‌ها و ساندویچ‌های بیات و نیمه‌خورده ولو بود. من هیچ پولی در کیفم پولم نداشتم، ولی اجازه دادم دکتر ناش برایم فنجان قهوه و یک برش کیک هویج بخرد و بعد در فاصله‌ای که او صورت حساب را می‌پرداخت، صندلی‌ای کنار پنجره را انتخاب کردم. بیرون هوا آفتابی بود و در محوطه چمنزار سایه‌ها تمام قد خودنمایی می‌کردند. گل‌های بنفشی چمنزار را تزئین کرده بود.

دکتر ناش با صدایی ناهنجار صندلی‌اش را تا زیر میز کشید. به نظر می‌رسید حالا خودش هم آسوده‌خاطر و آرام‌تر شده است. در حالی که سینی را جلوی روی من می‌گذاشت، گفت: «بفرمایید. امیدوارم همین خوب باشد.» دیدم برای خودش چای انتخاب کرده است؛ و کیسه چای هنوز در آب جوش غوطه‌ور بود و او در همین حال از کاسه وسط میز به چایش شکر هم اضافه کرد. جرعه‌ای از نوشیدنی‌ام را نوشیدم و قیافه‌ام توهم رفت. قهوه‌ام تلخ بود، و بی‌نهایت داغ.

گفتم: «خوب است، ممنونم.»

پس از لحظه‌ای گفت: «متأسفم.» اولش خیال کردم درباره قهوه صحبت می‌کند، که گفت: «اصلاً تصور نمی‌کردم آن فضا تا این حد برایت استرس‌آور و آزاردهنده باشد.»

گفتم: «به خاطر ترس ناشی از حضور در فضای تنگ و تاریک است. و همین‌طور هم آن همه سروصدا.»

-بله، معلوم است.

-کلید وضعیت اضطراری از دستم افتاد پایین.

او چیزی نگفت و به جایش نوشیدنی اش را هم زد. بعد کیسه چای را از فنجانش بیرون کشید و آن را داخل سینی انداخت و جرعه‌ای از چایش را نوشید.

پرسیدم: «چه اتفاقی افتاد؟»

-معلوم نیست. تو وحشت زده شدی که البته چندان هم غیرمتداول نیست. همان طور که خودت هم گفتی، فضای راحتی ندارد. به برش کیکم نگاهی کردم. کیک خشکم همین طور دست نخورده مانده بود. بعد سؤال کردم: «عکس‌ها، آن‌ها چه کسانی بودند؟ آن‌ها را از کجا آوردید؟»

-ما ترکیب متفاوتی از عکس‌ها داشتیم. برخی را از پرونده‌های پزشکی ات برداشتم. بن سال‌ها پیش آن‌ها را اهدا کرده بود. از تو خواستم برای همین تمرین امروزمان تعدادی عکس از خانه با خودت بیاوری؛ گفتی آن‌ها را دورتادور آینه چیده بودند. برخی‌شان را هم خودم تهیه کردم؛ از افرادی که تا به حال ندیده‌ای. ما اسمش را گذاشته‌ایم کنترل و نظارت. ما همگی‌شان را با هم ترکیب کردیم. عده‌ای از تصویرها مربوط به افرادی بود که تو در سن خیلی کم می‌شناختی؛ افرادی که باید، یا به هر حال شاید، به یاد بیاوری. افراد خانواده و دوستان دوران مدرسه. بقیه عکس‌ها مربوط به کسانی بود و از دوره‌ای از زندگی ات که بی‌شک آن‌ها را به خاطر نداری. من و دکتر پاکستون سعی داریم سردر بیاوریم و بفهمیم آیا در نحوه تلاش و اقدام تو در دسترسی به خاطرات این دوره‌های زمانی مختلف تفاوتی وجود دارد یا نه. که بدیهی است قوی‌ترین واکنش تو به شوهرت مربوط می‌شود؛ البته تو

در برابر دیگران هم واکنش نشان دادی. اگرچه تو افراد دوره‌های گذشته زندگی‌ات را به خاطر نداری، بی‌شک روند و الگوی هیجان‌زدگی سلسله اعصاب سرجایش است.

پرسیدم: «آن زن مو سرخ چه کسی بود؟»

لبخند زد: «شاید یک دوست قدیمی؟»

«شما اسمش را می‌دانید؟»

«متأسفانه نمی‌دانم. این عکس‌ها در پرونده‌ات بود؛ بدون هیچ‌گونه

برچسبی.»

سری تکان دادم. یک دوست قدیمی، خوب؛ معلوم بود، این را که

می‌دانستم؛ چیزی که خیلی مشتاق بودم بدانم اسمش بود.

«ولی به هر حال شما گفتید که من در برابر عکس‌ها واکنش نشان دادم؟»

«در برابر برخی‌شان بله.»

«و این خوب است؟»

«باید با دقت و جزئیات بیشتری حاصل کار را بررسی کنیم و تازه آن‌جا

می‌توانیم به نتیجه‌گیری و جمع‌بندی برسیم. این کار خیلی جدید است؛ کاملاً

آزمایشی است.»

«می‌فهمم.»

گوشه‌ای از کیک را بردم. برش کیک زیادی از حد تلخ بود و روبه

خامه‌اش زیادی شیرین. مدتی همین‌طور در سکوت نشستیم. کیکم را به او

تعارف کردم ولی او نپذیرفت و دستی به روی دلش کشید: «باید حواسم به

این باشد!» گرچه من که نمی‌فهمیدم چرا باید از حالا نگران و مراقب شکم

صافش باشد. در حال حاضر هنوز خیلی جوان بود و سن و سال به او اثر

نکرده بود.

به جسم و تن خودم فکر کردم. من چاق نیستم؛ حتی اضافه وزن هم ندارم؛ گرچه برایم تعجب آور است. وقتی می‌نشینم شکل دیگری به خودش می‌گیرد و با آنچه انتظار دارم، فرق می‌کند. به جلو خم می‌شوم تا فنجانم را بردارم. تازه متوجه می‌شوم پیش از آن چه تصور می‌کردم، جامی گیرم و دیگر یک دختر بچه نیستم. و جسمم کم‌کم دارد لایه‌های چربی را روی هم می‌چیند.

به یک دست نخورده نگاه کردم و ماندم در آینده چه اتفاقی خواهد افتاد. شاید از این به بعد همین طور گنده‌تر هم بشوم. من همین طور چاق و خپل‌تر می‌شوم و بعد می‌شوم عین یک بادکنک توپر. یا شاید هم سایز الان خودم را حفظ کنم و هرگز هم بدان عادت نکنم؛ و در عوض در آینه سرویس بهداشتی به عمیق شدن چین و چروک‌های روی صورتم نگاه کنم و حواسم جمع پوست دست‌هایم شود که مثل پوست پیاز نازک‌تر می‌شود و من مرحله به مرحله تبدیل شوم به یک پیرزن.

دکتر ناش سرش را پایین آورد تا نوک سرش را بخاراند.

از لابه‌لای موهایش پوست سرش را می‌دیدم که در بخش وسط سرش مشخص‌تر بود. پیش خودم فکر کردم؛ او هنوز متوجه‌اش نشده است؛ گرچه یک روزی می‌فهمد. عکسی از خودش را می‌بیند که از پس سرش گرفته‌اند، یا در اتاق پرو لباس غافلگیر شود، یا آرایشگر موهایش اظهار نظر و اشاره‌ای به او کند؛ یا شاید حتی نامزدش حرفی بزند. وقتی سرش را بلند کرد، با خود فکر کردم؛ سن و سال همه ما را گرفتار خودش می‌کند. و البته هر کدام را به شکلی.

با شادی و روحیه‌ای که به نظر می‌رسید به نوعی اجباری است، گفت: «اوه، من یک چیزی برایت آورده‌ام؛ یک هدیه. خب در واقع هدیه هم نیست؛



فقط شاید دلت بخواهد پیش خودت باشد.» بعد به سمت زمین خم شد و کیف دستی‌اش را از روی زمین بلند کرد و در حالی که آن را باز می‌کرد، بسته‌ای را بیرون کشید و گفت: «به احتمال زیاد خودت هم یک نسخه از آن را داری. بفرما.»

همان موقع که آن را در دست‌هایم می‌گرفتم، می‌دانستم چیست. مگر چیز دیگری هم می‌توانست باشد؟ در دست‌هایم سنگینی می‌کرد. آن را لابه‌لای پاکتی محکم و لایه‌دار پیچیده بود و در پاکت را با نوار چسب بسته بود. اسم من با مازیک مارکر سیاه پررنگ ضخیم رویش نوشته شده بود؛ کریستین. بعد گفتم: «رمانت است. همان رمانی که خودت نوشتی.»

نمی‌دانستم باید چه حس و حالی داشته باشم. پیش خودم فکر کردم؛ مدرک مستند. چیزی که اگر فردا لازم شد بدانم، ثابت می‌کند که واقعاً خودم این رمان را نوشته‌ام.

داخل بسته پاکت نسخه‌ای از کتاب بود. رمان را بیرون کشیدم. نسخه جلد کاغذی کتاب بود و البته نسخه نویی هم نبود. روی جلدش جای فنجانی قهوه دیده می‌شد و گوشه کاغذهایش بر اثر مرور زمان زرد شده بود. دوست داشتم بدانم دکتر ناش نسخه خودش را به من داده است؛ و اصلاً این کتاب هنوز چاپ می‌شود و در بازار موجود است یا نه. در حالی که کتاب را در دستم داشتم، دوباره خودم را مثل همان روز دیدم؛ که خیلی خیلی جوان‌تر بودم؛ در حالی که سعی داشتم پس از این رمان خودم را برای نوشتن رمان بعدی آماده کنم. یک جور نامشخصی می‌دانستم که موفق نشده بودم چنین کاری کنم؛ و رمان دوم هرگز کامل نشده بود.

گفتم: «متشکرم، ممنونم.»

لیخند زد: «حرفش را نزن.»

کتاب را زیر کتم گذاشتم؛ جایی که در تمام مسیر خانه مانند یک قلب برای خودش می‌تپید.



همین که پایم به خانه رسید، به رمانم نگاه کردم؛ ولی فقط در حد سریع و گذرا. می‌خواستم پیش از بازگشت بن به خانه، تا جایی که یادم می‌آید، مطالب را در دفتر یادداشت روزانه‌ام بنویسم. ولی به محض این که کار نوشتنم به پایان رسید و دفتر را سر جایش کنار گذاشتم، با عجله رفتم طبقه پایین تا درست و حسابی به چیزی که دکتر به من داده بود، نگاه کنم.

کتاب را به پشت برگرداندم. روی جلد نقاشی مداد شمعی مانند یک میز تحریر بود که رویش یک ماشین تحریر جا داشت. کلاغی که سرش را یک وری کج کرده بود، روی پایه ماشین تحریر جا خوش کرده بود؛ به حالتی که انگار راست راستی دارد کاغذ داخل ماشین تحریر را می‌خواند. بالای سر کلاغ اسم من نوشته بود و بالای آن هم عنوان اثر.

نوشته شده بود؛ برای پرندگان صبحگاهی. کریستین لوکلس

در حالی که داشتم کتاب را باز می‌کردم، دست‌هایم شروع کرد به لرزیدن. در صفحه عنوان داخل تقدیم‌نامه‌ای قرار داشت؛ برای پدرم و به دنبالش هم واژگان جای خالی ات را حس می‌کنم

چشم‌هایم را بستم. خاطرات پراکنده و بی‌نظم برای خودشان پرسه می‌زدند. پدرم را دیدم که زیر چراغ‌های سفید زیاد روشنی بر روی تختی دراز کشیده است؛ در حالی که پوست تنش کاملاً زلال بود؛ و طوری از پوسته نازک تنش عرق می‌ریخت که انگار یک جورهایی دارد برق می‌زند. لوله‌ای را در بازوی دستش دیدم؛ کیسه‌ای مایع شفاف از روی پایه درون رگی آویزان بود؛ یک سینی مقوایی و ظرفی قرص و دارو هم در کنارش بود. پرستاری

نبض و فشار خونس را کنترل می‌کرد؛ بدون این که او اصلاً بیدار و هشیار شود. مادرم که در آن طرف تخت او نشسته بود تلاش می‌کرد جلوی گریه‌اش را بگیرد؛ در حالی که خودم سعی داشتم هر طور شده اشک‌هایم در بیاید. همان موقع بویی بلند شد. بوی گل‌های چیده شده و زمین تازه و کثیف. بویی که توأمان شیرین و تهوع‌آور بود. روزی که جسدش را سوزانندیم به چشم دیدم. من سیاه‌پوش بودم - که خودم هم می‌دانم چندان غیر معمول نیست - ولی این بار بی هیچ آرایشی. مادرم کنار مادر بزرگم نشسته بود. پرده‌ها گشوده می‌شوند، تابوت به یک طرف کشیده می‌شود و من گریه می‌کنم؛ در حالی که در ذهنم مجسم می‌کنم پدرم دارد به خاکستر و خاک تبدیل می‌شود. مادرم دستم را فشار می‌دهد؛ بعد هم می‌روییم خانه و شربت گازدار ارزان قیمتی می‌نوشیم، و در حالی که خورشید کم‌کم پایین می‌رود، ساندویچ می‌خوریم و مادرم در نور نیمه روشن و تاریک محو می‌شود. آهی کشیدم. تصویر محو و ناپدید شد و من چشم‌هایم را باز کردم. رمان من؛ درست جلوی رویم بود.

به صفحه عنوان و خط آغازین آن برگشتم. نوشته بودم؛ آن هنگام در حالی که موتور زوزه می‌کشید و پای راست زن با فشار سنگینی روی پدال گاز فرود می‌آمد، فرمان را رها کرد و چشم‌هایش را بست. زن می‌دانست چه اتفاقی خواهد افتاد. می‌دانست این کار به کجا ختم می‌شود. همیشه هم می‌دانست.

صفحات را تند ورق زدم تا به میانه‌های رمان برسیم. یک پاراگراف آن بخش را خواندم، و بعد هم قسمتی را از نزدیکی‌های آخر رمان مطالعه کردم. من درباره زنی به اسم لو<sup>۱</sup> نوشته بودم؛ مردی - که حدس می‌زنم شوهرش بود - به اسم جورج<sup>۲</sup> و به نظر می‌آمد که رمان ریشه در حال و هوای جنگ

دارد. احساس ناامیدی کردم و حالم گرفته شد.

خودم هم نمی دانم امید داشتم چه باشد؛ شاید زندگی نامه شخصی ام؟ ولی انگار تمام جواب هایی که این رمان به من می داد، محدودیت هایی داشت. در حالی که رمان را برمی گرداندم تا به صفحه پشت جلد نگاه کنم، پیش خود فکر کردم؛ به هر حال دست کم این را من نوشته ام و آن را به چاپ رسانده ام.

هیچ اثری از عکس مؤلف در جای معمول و همیشگی اش نبود. به جایش یک بیوگرافی کوتاه نوشته شده بود.

نوشته شده بود؛ کریستین لوکس در سال ۱۹۶۰ در شمال انگلیس به دنیا آمد. او در کالج دانشگاه لندن<sup>۱</sup> زبان انگلیسی خواند و حالا در همان شهر زندگی می کند. این نخستین رمان وی است.

به خودم لبخند زدم و حس کردم موجی از غرور و خوش بختی به سراغم آمد. این کار من است. دلم می خواست آن را بخوانم و اسرارش را برای خودم آشکار کنم؛ اما در عین حال دلم نمی خواست این کار را انجام بدهم. نگران بودم که مبادا واقعیت حس خوش بختی مرا با خودش ببرد. یا بر این که از رمان خوشم می آمد و از این که دیگر هیچ وقت رمان دیگری نخواهم نوشت، غمگین می شوم یا این که نه؛ و احساس ناکامی و سرخوردگی می کنم که هرگز استعدادم را شکوفا نکردم. نمی دانستم احتمال کدامش بیش تر است؛ ولی می دانستم بالاخره یک روز؛ دیگر نمی توانم در برابر تنها دستاورد خودم مقاومت کنم و این موضوع را خواهم فهمید. من این قضیه را کشف خواهم کرد.

ولی نه امروز. امروز باید از مسئله دیگری سر در می آوردم؛ موردی به

مراتب ناگوارتر از غم و اندوه، چیزی که به مراتب مخرب‌تر از درماندگی و عجز مطلق بود. چیزی که شاید تمام نار و پود وجودم را از هم متلاشی کند. سعی کردم کتاب را سر بدهم داخل همان پاکت. یک چیز دیگری هم در پاکت بود؛ یادداشتی که چهار تا خورده بود؛ و گوشه‌هایش چین و چروک برداشته بود. دکتر ناش روی کاغذ یادداشت نوشته بود؛ گفتم شاید این برایت جالب باشد!

تای کاغذ را باز کردم. بالای کاغذ نوشته شده بود؛ استاندارد؛ ۱۹۸۶. زیر آن نسخه‌ای از یک مقاله روزنامه بود یا یک عکس کنار مقاله. یکی دو لحظه به صفحه روزنامه نگاه کردم تا این که متوجه شدم مقاله یادداشتی است بر رمان من و آن هم عکس خودم بود.

در حالی که صفحه را در دست داشتم، می‌لرزیدم. دلیلش را نمی‌دانستم. این کار حاصل سال‌ها پیش بود؛ و اثرات آن - حالا چه خوب و چه بد - و صرف‌نظر از اثری که گذاشته بود، به گذشته خیلی دور مربوط می‌شد. الان جزئی از تاریخ بود و حتی پس لرزه‌هایش هم تمام و کمال محو و ناپدید شده بود. ولی برای من مهم بود. می‌خواستم بدانم آن همه سال قبل کار من چه بازخوردی داشت و چه طور مورد استقبال قرار گرفت؟ یعنی من موفق بودم؟ مقاله را سریع مرور کردم؛ به این امید که پیش از آن که مجبور شوم جزئیاتش را تجزیه و تحلیل کنم، به لحن آن پی ببرم. واژه‌ها به من هجوم می‌آوردند. بیشترشان هم مثبت بودند؛ مطالعه شده، تیزبین و ژرف، ماهرانه، انسانی. صریح و بی‌پروا...

نگاهی به عکس کردم. عکس سیاه و سفید مرا پشت میز تحریری نشان می‌داد؛ در حالی که هیکلم به طرف دوربین زاویه داشت. خودم را با حالتی ناشیانه نگه داشته بودم. یک چیزی هست که مرا معذب و ناراحت می‌کند؛

نفهمیدم فرد پشت دوربین بود یا موقعیت و حالت نشستن خودم. با این حال دارم لبخند می‌زنم. موهایم لخت است و بلند؛ و اگرچه عکس سیاه و سفید است، اما انگار رنگ موهایم از حالا سیرتر است؛ انگار موهایم را سیاه رنگ زده‌ام؛ یا شاید هم نم دارد. درهای پاسیو پشت سرم قرار دارند و در پس آن‌ها؛ تنها از کنج و گوشه‌ای از قاب و چهارچوب عکس درختی بی‌بار و برگ پیداست. زیر عکس زیرنویس شده است؛ کریستین لوکلس در خانه شمال لندنش متوجه شدم باید همان خانه‌ای باشد که همراه دکتر ناش بدان سر زده بودم.

برای لحظه‌ای حس کردم شدیداً میل دارم بدان‌جا بازگردم؛ تا این عکس را همراه خود ببرم و خودم را متقاعد کنم که بله؛ حقیقت داشت؛ و من آن زمان و آن موقع وجود داشتم و او خود من بودم.

ولی البته این را از قبل هم می‌دانستم. و اگرچه دیگر به یاد نمی‌آوردم، ولی می‌دانستم در حالی که آن روز، آن‌جا وسط آشپزخانه ایستاده بودم، بن‌رابه خاطر آورده بودم.

لبخند زدم و انگشت‌هایم را روی لبه‌های عکس کشیدم؛ و درست مثل مردی نابینا دنبال سرنخ‌های پنهانی‌اش گشتم. رد گوشه‌های موهایم را گرفتم، و انگشت‌هایم را بر روی صورتم کشیدم. با این‌که به نظر می‌آید در عکس معذب هستم و ناراحت؛ ولی یک جورهایی هم می‌درخشم. انگار دارم رازی را مخفی می‌کنم؛ و آن را همچون افسونی پیش خودم نگهداری می‌کنم. بله؛ رمان من به چاپ رسیده است؛ ولی یک چیز دیگر هم هست؛ چیزی فراتر از آن.

با دقت نگاه کردم. متوجه می‌شوم پیراهن شل و آزادی به تن دارم و دستم را با حالت خاصی روی دلم گذاشته‌ام. از جایی نامشخص و نامعلوم

خاطره‌ای خودش را رو می‌کند؛ من در حالی که برای عکاسی نشسته‌ام و عکاس پشت سه پایه عکاسی اش است؛ روزنامه نگاری که تازه در مورد اثرم با او صحبت کرده‌ام دارد در آشپزخانه برای خودش می‌پلکد. زن روزنامه‌نگار صدا می‌زند و می‌پرسد اوضاع چه طور پیش می‌رود؛ و هر دویمان با حالتی سرحال جواب می‌دهیم: «خوب!» و من می‌خندم! مرد عکاس می‌گوید: «دیگر زیاد طول نمی‌کشد.» و حلقه فیلمش را عوض می‌کند. روزنامه‌نگار سیگاری روشن کرده و صدا می‌زند؛ نه برای این که پرسد از نظر من مسئله‌ای هست یا نیست؛ بلکه می‌خواهد بداند ما زیرسیگاری داریم یا نه. حس می‌کنم یک‌کم آزرده‌خاطر می‌شوم. حقیقت این است که دل خودم هم برای سیگار ضعف می‌رود؛ ولی ترک کرده‌ام؛ از وقتی فهمیدم که...

بار دیگر به عکس نگاه کردم؛ تازه فهمیدم که من تو عکس باردار هستم.



یک لحظه ذهنم قفل کرد و بعد خیلی سریع به دوران افتاد. ذهنم همین طوری برای خودش با سرعت پرسه می‌زد و می‌گشت؛ در حالی که حالا به کشف و دریافت حقیقتی رسیده بود؛ فهم و درک این نکته که نه تنها در حالی که در اتاق نشیمن نشسته بودم و حامل نوزادی بودم از من عکس گرفته شد؛ بلکه از این موضوع هم خبر داشتم و به خاطرش شاد و خوشحال بودم. با عقل جور در نمی‌آمد. چه اتفاقی افتاده بود؟ آن بچه الان باید چند سالش باشد؟ هجده؟ نوزده؟ بیست؟ فکر کردم؛ ولی بچه‌ای در کار نیست. پس پسر من کجاست؟

دوباره حس کردم دنیایم واژگون شد. آن واژه، پسر. من فکر کرده بودم و با قطعیت و اطمینان آن را به خودم گفته بودم. یک جورهایی؛ از جایی نامعلوم

در اعماق وجودم؛ این را می دانستم بچه‌ای که باردار بودم پسر بوده است. با دستم محکم به گوشه صندلی چنگ زدم تا تعادلم را حفظ کنم. و در همان حال واژه دیگری چون حباب خودش را به سطح رساند و منفجر شد؛ آدم<sup>۱</sup>. حس کردم دنیایم از شیباری سر خورد و وارد شیار دیگری شد... من صاحب آن بچه شده بودم. و ما اسمش را گذاشتیم آدم.

از جایم برخاستم و بسته محتوی رمان سر خورد و روی زمین افتاد. ذهنم مثل موتوری که غرغر صدای دهد، و سرانجام انرژی را از درون من دریافت کرده می چرخید و می گشت؛ انگار با درماندگی فقط می خواست خلاص شود. می دانستم که جایش در آلبوم بریده عکس‌های داخل اتاق نشیمن غایب است. در حالی که امروز صبح آن را ورق می زدم، اگر عکسی از بچه خودم دیده بودم، الان یادم بود. و آن موقع از بن سوال می کردم او کیست. و در این صورت درباره‌اش در دفتر یادداشت‌های روزانه‌ام مطلبی می نوشتم. بریده روزنامه را همراه رمان چپاندم داخل پاکت و دویدم طبقه بالا. در سرویس بهداشتی جلوی آینه ایستادم. حتی نیم نگاهی هم به صورت خودم نینداختم؛ بلکه به دور و اطرافش نگاه کردم؛ به عکس‌های مربوط به دوران گذشته؛ عکس‌هایی که باید به وسیله‌شان خودم را به هنگام فقدان حافظه بازسازی کنم.

من و بن. من؛ تک و تنها و بن، خودش تنها. هر دویمان با هم در کنار یک زوج دیگر؛ که از ما سن و سال دارتر بودند؛ که به گمانم باید پدر و مادرش باشند. من؛ در حالی که خیلی جوان‌تر بودم، شالی به سر داشتم و با خرسندی لبخند به لب داشتم. ولی هیچ اثری از آدم نیست. هیچ بچه‌ای؛ هیچ کودک نوپایی در کار نیست. هیچ عکسی از اولین روز مدرسه‌اش گرفته نشده است؛



یا در روزهایی که مسابقه ورزشی داشته؛ یا حتی در ایام تعطیلات. عکسی از او نیست که نشان بدهد قلعه‌ای شنی می‌سازد. هیچی.

با عقل و منطق جور در نمی‌آید. حتماً یک سری عکس‌ها هستند که هر پدر و مادری می‌گیرد و کسی هم آن‌ها را دور نمی‌اندازد.

فکر کردم؛ حتماً باید این‌جا باشند. عکس‌ها را بالا گرفتم تا ببینم عکس‌های دیگری را با چسب زیرشان چسبانده‌اند یا نه؛ لایه‌های تاریخچه گذشته که مثل قشرهایی روی هم دیگر را گرفته‌اند. چیزی در کار نبود؛ به جز کاشی‌های آبی دیوار در کنار سطح صاف شیشه آینه. یک جای خالی.

آدام. این اسم همین‌طور در ذهنم می‌گشت و می‌چرخید. چشم‌هایم بسته شد و خاطرات بیشتری شلاق‌وار ظاهر شدند؛ هر یک بی‌رحمانه ضربه‌اش را وارد می‌کرد و لحظه‌ای سوسو می‌زد و بعد ناپدید می‌شد و در جا خاطره بعدی را برمی‌انگیخت. من آدام را دیدم؛ با موهای بلوندش که می‌دانستم روزی قهوه‌ای می‌شود؛ با تی‌شرت مرد عنکبوتی<sup>۱</sup> که با اصرار و سماجت می‌خواست هر طور شده بپوشد؛ تا زمانی که دیگر برایش خیلی کوچک و تنگ شد و مجبور شدیم آن را بیندازیم دور. او را دیدم که در کالسکه بچه خوابیده؛ و یادم آمد همان موقع فکر می‌کردم او محشرترین و بی‌نظیرترین نوزاد است؛ و کامل‌ترین موجودی که من به‌عمرم دیده‌ام. او را در حین راندن دوچرخه‌ای آبی رنگ دیدم؛ یک سه‌چرخه پلاستیکی؛ و به نوعی می‌دانستم که آن را برای جشن تولدش خریده بودیم و با آن به همه‌جا می‌رفت. او را در پارکی دیدم؛ در حالی که سرش را روی فرمان دوچرخه خم کرده بود؛ بعد همان‌طور که با شتاب و سرعت بالا به سمت من آمد، نیشش با خنده‌ای باز شد، و یک لحظه پس از آن، با ضربه‌ای تند و سنگین جلو آمد و خیلی محکم

دو چرخه به چیزی تو مسیر برخورد کرد و زیر پایش پیچ و تاب خورد و او افتاد. خودم را دیدم که در حالی که گریه می‌کرد، او را در آغوشم نگه داشتم، و خون را از صورتش پاک می‌کردم؛ بعد یکی از دندان‌هایش را کنار یکی از چرخ‌ها که هنوز می‌چرخید، پیدا کردم. دیدم او نقاشی‌اش را به من نشان داد؛ نواری آبی رنگ را به جای آسمان کشیده بود، برای زمین رنگ سبز نقاشی کشیده بود و بین آن‌ها سه تا مثلاً فرد قلبه سلنبه کنار خانه‌ای نقلی ایستاده بودند؛ همچنین خرگوش اسباب بازی که همه‌جا همراه خودش می‌برد، دیدم.

یک دفعه با ضربه‌ای ناگافل به زمان حال برگشتم، به سرویس بهداشتی که داخلش ایستاده بودم؛ ولی بار دیگر چشم‌هایم را بستم. می‌خواستم او را در مدرسه به یاد بیاورم؛ یا حتی به عنوان یک نوجوان، یا این که او را کنار خودم یا پدرش تجسم کنم. ولی موفق نمی‌شدم. وقتی تلاش کردم به حافظه‌ام نظم و سامانی بدهم، دیدم خاطراتم محو و پراکنده شدند؛ مانند دانه پری که در میانه تغییر مسیر بادگیر افتاده و هر بار دستی تلاش می‌کند آن را بگیرد، در می‌رود. به جایش آدم را دیدم که یک بستنی دستش است که دارد همین طور آب می‌شود؛ بعد روی صورتش آبنبات شیرین بیان دیدم؛ و آن وقت دیدم روی صندلی عقب اتومبیل خوابش برده است. تنها کاری که از دستم برمی‌آمد این بود که در حین آمدن این خاطرات آن‌ها را تماشا کنم؛ و بعد همگی درست به همان سرعت و شتاب پیش می‌رفتند.

تمام قوایم را گذاشتم وسط و با سختی مقاومت کردم تا عکس‌های جلوی رویم را پاره نکنم. من که در پی مدرک و سندی از پسرم بودم، دلم می‌خواست آن عکس‌ها را از روی دیوار پاره کنم و از بین ببرم. به جایش، انگار از ترس و وحشت این که مبادا هرگونه حرکتی باعث شود خودم را لو بدهم؛ همین‌طور

بی هیچ حرکتی صاف جلوی آینه ایستادم؛ در حالی که تک به تک عضله‌های بدنم سخت منقبض شده بود.

حتی روی طاقچه هم یک عکس نبود. اثری از اتاق خواب یک نوجوان با پوستر هنرمندان و ستارگان سینما روی دیوارش نبود. بین رخت چرک‌ها یا تل لباس‌هایی که باید اتو می‌شد، هیچ تی شرتی دیده نمی‌شد. اثری از کفش ورزشی کهنه در کمد زیر پله‌ها نبود. حتی اگر او از خانه رفته بود، باز هم باید اثر و مدرکی از او موجود باشد؟ یک ردی و نشانه‌ای؟ ولی نه؛ او در این خانه نیست. در حالی که پشتم می‌لرزید، فهمیدم انگار او اصلاً وجود ندارد؛ و هرگز هم وجود نداشته است.



نمی‌دانم چه مدت همین‌طور در سرویس بهداشتی ماندم و به جای خالی و غایبش چشم دوختم. ده دقیقه؟ بیست؟ یک ساعت؟ بالاخره زمانی رسید که صدای چرخش کلید را توی در شنیدم؛ و وقتی بن‌پاهایش را روی پادری کشید، صدای فشی بلند شد. هیچ حرکتی نکردم. او به آشپزخانه رفت؛ بعد هم به اتاق غذاخوری، بعد صدا زد ببیند بالا هستم و سؤال کرد همه چیز روبه راه است. انگار عصبی و نگران بود؛ در حالی که امروز صبح لحن صدایش این حس دلشوره را نداشت؛ من فقط با من من گفتم بله؛ حالم خوب است. صدایش را شنیدم که به داخل اتاق نشیمن رفت و با کلیدی تلویزیون را روشن کرد.

زمان ایستاد. و ذهن من از همه چیز خالی شد؛ به جز نیاز به این که بدانم چه اتفاقی برای پسرم افتاده است که این حس با هراس به تعادلی بی‌نقص رسید؛ که معلوم نیست چه چیزی دستگیرم شود.

رمان خودم را در کمد لباس مخفی کردم و راه افتادم رفتم طبقه پایین.

پشت در اتاق نشیمن ایستادم. سعی کردم جلوی نفس نفس زدن خودم را بگیرم، ولی نشد و در عوض نفس‌هایم به صورت بریده بریده و پرحرارت بیرون می‌آمد. نمی‌دانستم به بن چه بگویم؛ چه طور باید به او می‌گفتم که درباره آدم می‌دانم. او می‌پرسید چه طوری خبر دارم؛ آن وقت باید چه می‌گفتم؟

با این حال اهمیتی نداشت. هیچ چیز مهم نبود. هیچ چیز به جز دانستن چیزی درباره پسر. چشم‌هایم را بستم و زمانی که حس کردم به خوبی آرام شده‌ام، نرم و روان در راهل دادم و باز کردم. حس کردم در، مقابل قالی زسر کشیده شد.

بن متوجه‌ام نشد. او روی میبل راحتی نشسته بود و تلویزیون تماشا می‌کرد؛ در حالی که بشقاب‌های با بیسکوییتی نیم‌خورده روی پایش بود. حس کردم موجی از خشم در وجودم خروشید. چه قدر نگاهش خونسرد و شاد بود؛ لبخندی روی صورتش را گرفته بود. شروع کرد به خندیدن. دلم می‌خواست با شتاب بروم سراغش، محکم بیهوشش را بگیرم و آن قدر داد و فریاد کنم تا همه چیز را برایم تعریف کند؛ و برایم بگوید چرا رمانم را از من مخفی کرده است؛ چرا تمام اسناد و مدارک مربوط به پسر را پنهان کرده است. دلم می‌خواست به او دستور بدهم هر آن چه که از دست داده‌ام به من بازگرداند.

ولی می‌دانستم این کار بی‌فایده است. در عوض سرفه‌ای ظریف و خفیف کردم. سرفه‌ای که به طور ضمنی می‌گفت؛ نمی‌خواهم مزاحم تو شوم، ولی...

مرادید و لبخند زد: «عزیزم! پس تو این جایی!»

وارد اتاق شدم و گفتم: «بن؟» صدایم گرفته بود و برای خودم غریب و

ناآشنا بود. بعد ادامه دادم: «بن، من باید با تو صحبت کنم.»

چهره‌اش با تشویش و نگرانی در هم رفت. از جایش بلند شد و در حالی که پیش دستی از دستش سر خورد روی زمین، به سمت آمد: «چه شده عزیزم؟ تو حالت رو به راه است؟»

گفتم: «نه.» او در حدود یک متر آن طرف تر از من ایستاد. دست‌هایش را از هم باز کرد تا خودم را در آغوشش بیندازم، ولی من این کار را نکردم. - چه مشکلی پیش آمده است؟

به چهره شوهرم نگاه کردم. به نظر می‌رسید به خودش مسلط است؛ انگار قبلاً هم این وضعیت را تجربه کرده است؛ و به این لحظه‌های جنون‌آمیز عادت دارد.

دیگر طاقت نداشتیم و باید حتماً اسم پسر را به زبان می‌آوردیم. کلمه‌ها همان‌طور که نفس نفس می‌زدیم، از دهانم خارج شدند: «آدام کجاست؟ او کجاست؟»

حالت قیافه بن تغییر کرد. تعجب؟ شوک؟ او آب دهانش را فرو داد. گفتم: «به من بگو!»

او مرا بین دست‌هایش گرفت. دلم می‌خواست او را هل بدهم کنار، ولی این کار را نکردم. او گفت: «کریستین، خواهش می‌کنم آرام باش. می‌توانم همه چیز را توضیح بدهم، باشد؟»

دوست داشتم به او بگویم، نه؛ هیچ چیز رو به راه نیست، ولی حرفی نزدیم. صورتم را از او پنهان کردم و آن را بین پیراهنش پنهان کردم.

شروع کردم به لرزیدن: «به من بگو. خواهش می‌کنم؛ همین الان برایم تعریف کن.»



ما با هم روی کاناپه نشستیم. من یک سر کاناپه نشستم و او در آن یکی

سرش. دلم نمی خواست بیش از این به هم نزدیک باشیم.  
مدنی بود با هم حرف می زدیم. برای چند دقیقه؛ چند ساعت. برایم  
مشخص نبود. دلم نمی خواست او حرف بزند و دوباره این را بگوید؛ ولی او  
همین کار را کرد.  
-آدام مرده است.

حس کردم وجودم دارد به سفت و سختی یک موجود نرم تن در هم مچاله  
می شود. حرف های او به تند و تیزی سیم خاردار بود.  
به پشه جلوی شیشه پنجره ای فکر کردم که در مسیر بازگشت از خانه  
مادربزرگم دیده بودم.

او دوباره حرف زد: «کریستین، عزیز دلم، من واقعاً متأسفم.»  
عصبانی بودم. از دست او خشمگین بودم. فکر کردم؛ پست فطرت، گرچه  
می دانم او مقصر نیست.

خودم را مجبور کردم حرفی بزنم: «چه طوری؟»  
آهی کشید: «آدام در ارتش بود.»

حس کردم بی حس و گریخت شده ام. همه چیز عقب نشینی کرد؛ تا این که  
فقط من ماندم و درد. درد. همه وجودم به همان یک نقطه تقلیل پیدا کرد.  
پسری که حتی خبر نداشتم و نمی دانستم دارم، سرپا شده بود. فکری از  
ذهنم گذشت. مضحک است. حالا مادرم چه فکری می کند؟

بن بار دیگر به صورت بریده بریده حرف زد: «او در نیروی دریایی  
سلطنتی<sup>۱</sup> بود. و محل مأموریتش افغانستان. او کشته شد. همین سال گذشته.»  
آب دهانم را فوراً دادم؛ حالا گلویم خشک شده بود.  
گفتم: «چرا؟» و بعد اضافه کردم: «چه طوری؟»

- کریستین ...

گفتم: «می خواهم بدانم. من باید بدانم.»

دستش را به سویم دراز کرد تا دستم را بگیرد، مانعش نشدم؛ گرچه خوشحال شدم که روی کاناپه خودش را به من نزدیک تر نکرد.

- بدون شک دلت نمی خواهد همه جزئیات را بدانی؟

خشمم بی اختیار داشت فوران می کرد و دیگر دست خودم هم نبود. خشم

و هراس: «او پسر من بود!»

او نگاهش را از من گرفت و به طرف پنجره نگاه کرد.

گفت: «او با وسیله نقلیه ای نظامی سفر می کرد.» او خیلی آهسته حرف

می زد؛ که بیش تر چیزی در حد یک نجوا بود و بعد ادامه داد: «آن ها لشکریان

نظامی را همراهی می کردند که کنار جاده بمب گذاری می شود. فقط یک

سرباز زنده ماند؛ ولی آدام و یک سرباز دیگر زنده نماندند.»

چشم هایم را بستم و صدای من نیز در حد یک نجوا افت کرد: «او در جا

مرد؟ یا این که عذاب کشید؟»

بن آه کشید: «نه.» و پس از یک دقیقه گفت: «او عذاب نکشید. آن ها که فکر

می کنند باید خیلی سریع اتفاق افتاده باشد.»

به محلی که او نشسته بود، نگاهی کردم. او به من نگاه نکرد.

پیش خودم فکر کردم؛ داری دروغ می گویی.

آدام را دیدم که لب جاده ای خون ریزی دارد تا جان بدهد و بمیرد. این فکر

را به زور از ذهنم بیرون انداختم و روی چیز خاص دیگری متمرکز نشدم؛ به

جز نقطه ای خالی.

ذهنم برای خودش دوران می کرد و می چرخید. سؤال هایی بود؛

سؤال هایی که جرأت نداشتم پیرسم و گرنه جوابشان جانم را می گرفت. وقتی

پسر بچه بود، در نوجوانی و وقتی یک مرد شد، چه طوری بود؟ ما به هم نزدیک بودیم؟ با هم جرو بحث می کردیم؟ او شاد بود؟ من مادر خوبی بودم؟ و، اصلاً چه طور شد پسر بچه کوچولویی که سه چرخه ای پلاستیکی می راند، کارش به جایی کشید که در آن سر دنیا کشته شد؟

پرسیدم: «او در افغانستان چه کار می کرد؟ اصلاً چرا آن جا؟»  
بن برایم تعریف کرد که آن موقع جنگ بود. او گفت جنگ علیه ترس و وحشت بود؛ گرچه نمی دانم منظورش چیست. او گفت که حمله ای بی نهایت وحشتناک و حاد در آمریکا اتفاق افتاد که هزاران هزار نفر کشته شدند.  
پرسیدم: «و حالا پسر بچه من هم در افغانستان می میرد؟... سر در نمی آورم...»

گفت: «قضیه پیچیده است. او همیشه دلش می خواست به ارتش ملحق شود. تصور می کرد دارد وظیفه اش را انجام می دهد.»  
-وظیفه اش؟ تو خیال می کنی کاری که او می کرد، همین بود؟ وظیفه اش؟  
یعنی من هم همین فکر را می کردم؟ تو چرا او را راضی نکردی کار دیگری انجام بدهد؟ هر کاری؟

-گریستین، این چیزی بود که خودش می خواست.  
در حد لحظه ای بسیار ناخوشایند چیزی نمانده بود بزنم زیر خنده: «که خودش رابه کشتن بدهد؟ این چیزی بود که او می خواست؟ چرا؟ من اصلاً او را نشناختم.»

بن ساکت بود. دستم را فشار داد و قطره اشکی از صورتم سر خورد پایین؛ به داغی و گداختگی اسید؛ پشت سرش قطره اشک دیگری بود، و بعد همین طور قطره اشک های پی در پی سرازیر شد. اشک هایم را پاک کردم؛ از ترس این که مبادا بزنم زیر گریه و دیگر هیچ زمان اشکم بند نیاید.



حس کردم یک بار دیگر ذهنم دارد مسدود می‌شود، خودش را خالی می‌کند و در حد نیستی و خلاء افت می‌کند. گفتم: «من حتی او را درست و حسابی نمی‌شناختم.»



کمی بعد، بن جعبه‌ای را آورد و آن را روی میز جلوی رویمان گذاشت و گفت: «این‌ها را محض امنیت طبقه بالا نگهداری می‌کنم.»

فکر کردم: امنیت از چه؟ جعبه خاکستری رنگ و فلزی بود. از آن مدل جعبه‌هایی که آدم ممکن است داخلش پول یا مدارک مهمی را نگهداری کند. حتماً محتوایش خطرناک است. حیوانات وحشی و درنده، عقرب و مار، موش‌های صحرایی گرسنه و وزغ‌های سمی را تصور کردم. یا شاید هم ویروسی نامرئی؛ یک چیز رادیواکتیو.

پرسیدم: «برای امنیت؟»

آهی کشید و گفت: «یک چیزهایی هست که جالب نیست وقتی خودت تک و تنها هستی، به آن‌ها برخورد کنی؛ چیزهایی که بهتر است خودم برایت توضیح بدهم.»

کنارم نشست و در جعبه را باز کرد. به جز کاغذ چیز دیگری داخلش ندیدم.

در حالی که دسته‌ای عکس را بیرون می‌کشید و یکی از آن‌ها را به من می‌داد، گفتم: «این عکس آدم در دوره نوزادی‌اش است.»

توی عکس، من در خیابان بودم. توی عکس در حالی که آدم را چیزی شبیه کیسه به خودم بسته‌ام، دارم به سمت دورین حرکت می‌کنم و تن نوزاد رو به من است ولی او دارد از پس شانه من به کسی نگاه می‌کند که عکاسی می‌کند؛ و لبخند بی‌دندان روی چهره‌اش شباهت زیادی به لبخند خودم دارد.

- تو این عکس را گرفتی؟

بن به جای بله سرش را تکان داد. دوباره به عکس نگاه کردم. عکس پاره شده بود و گوشه‌هایش لک داشت و کثیف شده بود و رنگ و روی عکس تا حد زیادی رفته بود؛ انگار کم‌کم داشت به سفیدی می‌زد.

من، یک نوزاد. واقعی به نظر نمی‌رسید. سعی کردم به خودم بگویم که من یک مادر بودم.

پرسیدم: «کی؟»

بن از پس شانهام نگاهی کرد: «آن زمان باید چیزی حدود شش ماهش بوده باشد. خوب، بگذار ببینم. این باید مربوط به سال هزار و نهصد و هشتاد و هفت باشد.»

من آن موقع بیست و هفت سال داشتم. انگار مربوط به یک دوره زندگی دیگری بود.

دوره زندگی پسر.

- او چه موقع متولد شد؟

بار دیگر دستش را داخل جعبه فرو برد و برگه کاغذی را به سمت من سر داد و گفت: «ماه ژانویه.» کاغذ زرد بود و شکننده. گواهی تولد بود. آن را در سکوت مطالعه کردم. اسم او رویش نوشته شده بود؛ آدام.

بعد با صدای بلند خواندم: «آدام ویلر<sup>۱</sup>». انگار همان قدر که این موضوع را به خودم می‌گفتم به بن هم می‌گفتم.

گفت: «ویلر نام خانوادگی من است. ما تصمیم گرفتیم او نام خانوادگی مرا داشته باشد.»

گفتم: «خب معلوم است.» کاغذ را تادم صورتم بالا آوردم. زیادی از حد

سبک بود و به آن نمی‌آمد حامل این همه معنی و مفهوم باشد. دلم می‌خواست آن را کامل در همه وجودم هضم و جذب کنم؛ دوست داشتم بخشی از وجودم شود.

بن گفت: «بیا.» او برگه کاغذ را از من گرفت و آن را تا زد. و ادامه داد: «عکس‌های دیگری هم هست، دوست داری آن‌ها را ببینی؟» او چند قطعه عکس دیگر هم به دستم داد. در حالی که به آن‌ها نگاه می‌کردم، گفت: «تعداد عکس‌هایمان زیاد نیست؛ عده زیادی‌شان از دستمان رفت.»

او طوری این حرف را زد که انگار آن‌ها در قطار جا مانده‌اند، یا این که محض یادگاری به عده‌ای غریبه داده شده‌اند.

می‌گویم: «بله، یادم است. ما آتش سوزی داشتیم.» این حرف را بدون فکر به زبان آوردم.

او با حالتی عجیب به من نگاه می‌کند؛ در حالی که چشم‌هایش ریز شده و گویی تحت فشار است.

می‌پرسد: «تو یادت می‌آید؟»

یک دفعه شک کردم و دیگر مطمئن نبودم. او صبح همین امروز درباره آتش سوزی با من حرف زده بود یا این که این حرفش را از آن روز به یاد داشتم؟ یا شاید هم پس از صبحانه درباره‌اش در دفتر یادداشت‌های روزانه‌ام مطلبی خوانده بودم.

- خوب خودت برایم تعریف کردی.

پرسید: «من گفتم؟»

-بله.

-کی؟

چه موقع بود؟ صبح همان روز بود یا چند روز پیش می شد؟ به دفتر یادداشت های روزانه ام فکر کردم، و یادم آمد پس از این که او به سرکار رفت، سرگرم خواندن آن شدم. او ماجرای آتش سوزی را در حالی که با هم در تپه پارلمان نشسته بودیم، برایم تعریف کرد.

همان جا می توانستم جریان دفتر یادداشت های روزانه ام را برایش بازگو کنم؛ ولی یک چیزی مرا از این کار باز داشت. انگار اصلاً برایش خوشایند نبود که من مطلبی را به یاد آورده ام. گفتم: «قبل از این که بروی سرکار آن موقع که با هم آلبوم بریده عکس ها را مرور می کردیم، به گمانم باید همان موقع گفته باشی.»

او اخم کرد. دروغ گفتن به او حس بسیار ناجوری داشت؛ ولی حس کردم توانش را ندارم بیش از این رازی را برملا سازم: «وگرنه من از کجا می دانستم؟» او مستقیم به من نگاه کرد: «حتماً دیگر.»

لحظه ای مکث کردم و به دسته عکس هایی که در دست داشتم، نگاهی کردم. تعداد عکس ها به طرز غم انگیزی خیلی کم بود و فهمیدم عکس های باقیمانده توی جعبه زیاد نیست. یعنی واقعاً من برای توصیف زندگی پسرم فقط همین ها را در اختیار داشتم؟

پرسیدم: «آتش سوزی چه طوری شروع شد؟»

زنگ ساعت روی طاقچه بلند شد. گفتم: «مربوط به خیلی سال پیش بود. در خانه قدیمی مان. همان خانه ای که قبل از آمدن به این جا تویش زندگی می کردیم.» نمی دانم منظورش همان خانه ای بود که بدان سر زده بودم. بعد ادامه داد: «ما وسایل و چیزهای خیلی زیادی را از دست دادیم. کتاب، کاغذ و این جور چیزها.»

گفتم: «آره، ولی چه طوری شروع شد؟»

یک لحظه حرفی نزد. دهانش چند مرتبه‌ای باز و بسته شد؛ آن وقت گفت:  
«یک سانحه بود؛ فقط یک سانحه.»

برایم سؤال بود چه چیزی را از من مخفی می‌کند و به من نمی‌گوید. یعنی  
سیگاری را بدون خاموش کردن رها کرده بودم، یا این که اتو همین‌طور در  
برق مانده بود و آن را از پریز نکشیده بودم؛ یا نکند مثل آب کتری تمام شده  
بود؟ خودم را در همان آشپزخانه‌ای تصور کردم که پریروز آن‌جا بودم، با  
پیشخان بی‌روحش و اسباب و وسایل سفیدش؛ گرچه مربوط به سال‌ها پیش  
بود. خودم را در حالی دیدم که بالای سر ماهیتابه‌ای ایستاده‌ام که جلز و ولز  
می‌کند؛ من سبد سیمی را تکان می‌دادم که داخلش سیب‌زمینی‌های برش  
خورده‌ای بود که سرگرم آشپزی‌اش بودم؛ و در حالی که قبل از غوطه‌ور شدن  
زیر روغن، بالا می‌آمدند. خودم را در حالی دیدم که صدای زنگ تلفن را  
شنیدم، دستم را روی پیش‌بندی که دور کمر بسته بودم، خشک کردم و به  
داخل‌هال رفتم.

آن وقت چه شد؟ یعنی در فاصله‌ای که به گوشی تلفن جواب می‌دادم،  
روغن روی شعله گاز پخش شده بود؛ یا همین‌طور سلاسه سلاسه به  
اتاق‌نشین رفته بودم؛ یا حتی به سرویس بهداشتی؛ بی‌آن که اصلاً یادمانده  
باشد برای شام آشپزی می‌کردم.

نمی‌دانم و هرگز هم نخواهم دانست. ولی این از لطف و مهربانی بن بود  
که به من گفت قضیه یک سانحه بوده است. کارهای خانه و خانه‌داری برای  
کسی که فاقد حافظه است خطرات زیادی به همراه دارد؛ و شاید اگر شوهر  
دیگری بود، به خطاها و کوتاهی‌هایم اشاره می‌کرد و قادر نبود در این حد با  
ملاحظه و مراعات رفتار کند. به بازویش دست زدم و او لبخند زد.

با انگشت شستم روی دسته عکس‌ها دستی کشیدم. در یکی از عکس‌ها

آدام کلاه پلاستیکی سرخپوستی به سر داشت، با دستمال گردنی زرد که با تنگ پلاستیکی اش شخص دوربین به دست را هدف گرفته بود. و در عکس دیگری او چند سال بزرگ تر شده بود؛ در حالی که صورتش لاغرتر و کشیده تر بود و موهایش هم قدری تیره تر شده بود. در این عکس پیراهنی به تن داشت که تا خود یقه دکمه هایش را بسته بود؛ با یک کراوات مخصوص بچه ها.

بن گفت: «این عکس را در مدرسه گرفتند. یک عکس رسمی است.» بعد با اشاره به عکس خندید: «نگاه کن، چه حیفا! عکس خراب شده است!» معلوم بود کس پلاستیکی کراواتش زیر یقه اش نرفته است. با دست هایم روی عکس کشیدم. از نظر من که عکس خراب نشده بود؛ بی نقص بود و محشر.

سعی کردم پسر را به خاطر بیاورم؛ تلاش کردم خودم را در حالی بینم که با همین کراوات کشی جلوی من نشسته ام؛ یا این که دارم موهایش را شانه می زنم؛ یا زخم مربوط به زانویش که خراش برداشته برایش پاک می کنم. هیچ چیز به ذهنم نیامد. پسر توی عکس لب و دهانش کاملاً شبیه خودم بود و چشم هایش در حد مبهم و خفیفی یادآور چشم های مادرم بود؛ در غیر این صورت تفاوتی با غریبه ها نداشت.

بن عکس دیگری را در آورد و آن را به من داد. در آن عکس آدام کمی بزرگ تر شده بود؛ شاید هفت سال را داشت. پرسید: «تو فکر می کنی او به من رفته است؟»

آدام در حالی که شلواری کوتاه به پا داشت با تنی شرتی سفید، توپ فوتبالی دستش بود. موهایش کوتاه بود و بر اثر عرق سیخ سیخ شده بود. گفتم: «شاید؛ یک کم.»

بن لبخند زد و به اتفاق به سایر عکس ها نگاه کردیم. بیش تر عکس ها از

من و آدام بود؛ در برخی از عکس‌ها بن تنها ایستاده بود؛ به احتمال زیاد بیش‌تر عکس‌ها را خودش از ما گرفته بود. در تعداد اندکی از عکس‌ها او با چند تا از دوست‌هایش بود؛ تعدادی از عکس‌ها او را در مهمانی نشان می‌داد؛ در حالی که لباس دزدان دریایی را به تن داشت و شمشیری مقوایی دستش بود. در عکس دیگری گربه سیاهی را بغل کرده بود.

نامه‌ای بین عکس‌ها جاسازی شده بود. نامه خطاب به بابائونل و با مداد شمعی آبی نوشته شده بود. حروف کج و معوج همین‌طور روی صفحه کاغذ پنخس و پلا بودند. آدام نوشته که دو چرخه می‌خواهد، یا یک گربه، و قول داده بچه خوبی باشد. نامه امضاء شده و او سن خودش را هم به آن اضافه کرده است؛ چهار.

نمی‌دانم چرا، ولی همان‌طور که نامه را می‌خواندم، حس کردم دنیایم دارد از هم فرو می‌پاشد. غم و اندوه و ماتم‌زدگی مانند نارنجکی داشت در سینه‌ام منفجر می‌شد. قبلش آرام بودم؛ نه این که خوشحال باشم؛ و راضی، ولی به هر حال آرام بودم؛ ولی دیگر آن حس آرامش محو و نیست شد؛ درست مثل این که تبخیر شده است و در زیر آن من کاملاً سرد بودم.

در حالی که دسته عکس‌ها را به بن برمی‌گردانم، گفتم: «متأسفم، نمی‌توانم؛ یعنی الان نه.»

حس کردم دل آشوبه دارد تا خود گلویم بالا می‌آید؛ ولی آن را فرو دادم پایین. او گفت که نگران نباشم؛ حالم خوب است؛ و به من یادآوری کرد که کنارم است و همیشه در کنارم خواهد بود. در همان وضعیت مدتی همان‌جا کنار هم نشستیم. حس می‌کردم کرخت شده‌ام و انگار اصلاً در فضای آن اتاق نیستم. وقتی بلند شد برایم لیوانی آب بیاورد و زمانی که جعبه عکس‌ها را بست، فقط نگاهش کردم. داشتم حق‌حق می‌کردم. متوجه شدم او هم حالش

گرفته است و غصه دار است؛ با این حال انگار در چهره اش ته رنگ حس دیگری هم وجود داشت. حس تسلیم و رضا؛ شاید هم پذیرش؛ ولی اثری از شوک زدگی در کار نبود.

با حالتی چندش آور یک دفعه به خودم آمدم و متوجه شدم که او قبلاً هم تمام این کارها را انجام داده است. و غصه و اندوهش چیز تازه ای نیست. و بنابراین فرصت داشته در اعماق وجودش رسوب کند و بخشی از ساختار وجودی اش شود؛ تا این که چیزی باشد که او را مدام تکان می دهد.

تنها غم و اندوه من است که تازه است؛ آن هم هر روز. عذر و بهانه ای آوردم. آمدم طبقه بالا و به اتاق خواب و برگشتم سراغ کمد لباس ها. و شروع کردم به نوشتن.



در حالی که یا صاف جلوی کمد زانو می زنم یا به تخت تکیه می دهم؛ قدر این لحظه های کوتاه و مغتنم را می دانم و می نویسم. هیجان زده هستم و تب و تاب خاصی دارم. و همه چیز با جوش و خروش از وجودم فوران می کند و بیرون می آید؛ و تقریباً بی کمترین فکری. صفحه پشت صفحه.

دوباره همین جا هستم؛ در حالی که بن خیال می کند دارم استراحت می کنم. نمی توانم جلوی خودم را بگیرم و کارم را متوقف کنم. می خواهم همه چیز را مکتوب کنم و بنویسم.

نمی دانم زمانی که رمان خودم را هم می نوشتم همین حالت را داشتم یا نه؛ و مطالب همین طور روی صفحه فوران می کرد. یا شاید هم آن موقع همه چیز کندتر پیش می رفت و با ملاحظه و فکر بیشتری همراه بود؟ ای کاش یادم می آمد.





پیش از این که برگردم طبقه پایین، برای هر دو یمان چای درست کردم. در حین هم زدن شیر، پیش خود فکر کردم چند مرتبه برای آدام غذا درست کرده‌ام؛ برایش سبزیجات پوره کرده‌ام و آب میوه مخلوط برایش درست کرده‌ام. بعد چای را پیش بن بردم و در حالیکه آن را دست او می‌دادم، سؤال کردم: «من مادر خوبی بودم؟»

-کریستین...

گفتم: «من باید بدانم؛ منظورم این است که چه طور از عهده‌اش برمی‌آمدم؟ خوب از پس بچه برمی‌آمدم؟ حتماً زمانی که من تصادف کردم، او خیلی کوچک بود و...»

او پرید وسط حرفم: «منظورت موقع سانحه است؟ او دو سالش بود. با این حال تو مادر فوق‌العاده‌ای بودی. البته منظورم تا همان وقت است دیگر. خوب بعدش که...»

بعد حرف خودش را قطع کرد و گذاشت بقیه جمله‌اش همین طور محو و ناپدید شود و برود. دوست داشتم بدانم چه چیزی را ناگفته گذاشته است؛ و فکر کرده صلاح است چه چیزی درباره‌اش ندانم.

آن قدر از اوضاع خبر داشتم که خودم برخی از جاهای خالی را پر کنم. شاید آن زمان را به خاطر نداشتم؛ ولی می‌توانم آن زمان را تجسم کنم. این را می‌توانم ببینم که هر روز به من یادآوری می‌شد که ازدواج کرده‌ام و یک مادر هستم؛ و مدام به من گفته می‌شود که شوهر و پسر به عبادت و دیدنم می‌آیند. می‌توانم خودم را در حالی تصور کنم که هر روز از آن‌ها استقبال می‌کنم؛ به طوری که انگار تا به حال اصلاً آن‌ها را ندیده‌ام؛ و شاید هم تا حدودی با رفتاری سرد؛ یا شاید هم با حیرانی و سردرگمی. می‌فهمم که همگی مان با هم چه دوره پر درد و عذابی را پشت سر گذاشته‌ایم.

می گویم: «مسئله‌ای نیست، می فهمم.»

- تو نمی توانستی از خودت مراقبت کنی. و به حدی بدحال بودی که من هم نمی توانستم در خانه از تو مراقبت کنم. نباید حتی برای چند دقیقه تنها می ماندی؛ چون فراموش می کردی داری چه کار می کنی. و همین طور برای خودت راه می افتادی و پرسه زنان می رفتی. نگران بودم مبادا بروی زیر دوش و بعد یادت برود آب را ببندی؛ یا این که بخواهی برای خودت آشپزی کنی و اصلاً فراموش کنی شروع کردی به پخت و پز. این مسئولیت زیادی برایت سنگین بود. همین شد که ماندم خانه تا از آدم مراقبت کنم. مادر من هم در کارها کمک حال بود. ولی عصر هر روز راه می افتادیم و به عیادت می آمدیم تا...

دستش را گرفتم.

گفت: «متأسفم. فکر کردن به آن روزها برایم سخت و طاقت فرساست.»  
گفتم: «می دانم... می فهمم. راستی مادر خودم چه طور؟ او هم کمک می کرد؟ او از مادر بزرگ بودنش لذت می برد؟» او به نشانه مثبت سری تکان داد و انگار می خواست حرفی بزند. پرسیدم: «او از دنیا رفته، مگر نه؟»  
او دسپم را فشار داد: «متأسفم، او چند سال پیش فوت کرد.»  
حق با من بود. احساس کردم بار دیگر ذهنم دارد مسدود می شود؛ انگار توانش را ندارد غم و اندوه بیشتری را هضم و پردازش کند؛ قادر نیست دیگر این گذشته به هم ریخته را درک کند؛ اما می دانستم فردا صبح وقتی از خواب بیدار شوم، هیچ یک از این ها یادم نیست.

چه می توانستم در دفتر یادداشت های روزانه ام بنویسم که مرا تا فردا، روزهای بعد و همین طور روزهای بعدی اش بکشد؟

تصویری جلوی ذهنم شناور شد. زنی با موهای سرخ. آدم در ارتش.

ناخواسته اسمی هم آمد؛ یعنی کلر چه فکری می‌کند؟

خودش بود؛ اسم دوستم؛ کلر.

گفتم: «او کلر؟ دوستم کلر را می‌گویم؛ او هنوز زنده است؟»

بن پرسید: «کلر؟» به نظر می‌رسید یک لحظه قیافه‌اش گیج و بهت زده شد؛

ولی بعد حالت چهره‌اش تغییر کرد: «تو کلر را به یاد می‌آوری؟»

به نظر می‌رسید غافلگیر شده است. به خودم یادآور شدم که - دست کم

طبق دفتر یادداشت‌های روزانه‌ام - الان چند روزی می‌شود که به او گفته‌ام

دوستم را در مهمانی روی پشت‌بام به خاطر آورده‌ام.

گفتم: «بله، ما با هم دوست بودیم. او چه طور شد؟»

بن با غم و غصه نگاهم کرد و لحظه‌ای می‌خکوب ماندم. او به کندی حرف

می‌زد؛ ولی خبری که داد آن قدرها هم وحشتناک نبود. گفت: «او مهاجرت

کرد. سال‌ها پیش بود. فکر می‌کنم الان باید چیزی حدود بیست سالی باشد؛

در واقع درست چند سال بعد از ازدواج ما.»

- به کجا؟

- به کشور نیوزیلند<sup>۱</sup>.

- با هم در تماس هستیم؟

- تا مدتی در ارتباط بودید؛ ولی نه. دیگر در تماس نیستید.

به نظر می‌رسد محال است. پس از این که او را در تپه پارلمان به خاطر

آوردم، نوشته بودم؛ بهترین دوستم. حتی امروز هم وقتی به پادش افتادم؛ باز

هم آن حال و هوای نزدیکی و صمیمیت را حس کردم. در غیر این صورت

چرا باید برایم مهم باشد که او چه فکری می‌کند؟

- ما با هم دعوا و مشاجره کردیم؟

او قدری تردید کرد؛ و بار دیگر حس کردم دارد پیش خودش می‌سنجد چه بگوید و چه طوری. متوجه شدم بن‌خبر دارد چه چیزی سراپه هم می‌ریزد. او سال‌ها فرصت داشته تا سردر بیاورد چه موردی برایم قابل پذیرش است و چه مواردی برای هر دویمان خطرناک است و بهتر است حتی بدان نزدیک هم نشویم. هر چه باشد؛ اولین باری نیست که چنین گفت و گویی را تجربه می‌کند. او فرصت داشته پیش خودش تمرین کند؛ تا بفهمد و یاد بگیرد چه طوری راه‌ها را بیپچاند و همین طوری بی‌گدار به آب نمی‌زند و مرا بی‌هدایت به جایی پرت و دور از ذهن نمی‌فرستد.

گفت: «نه، فکر نمی‌کنم. شما با هم مشاجره نکردید. اگر هم این‌طور بوده که تو هیچ‌وقت پیش من مطرح نکردی. به گمانم صرفاً از هم‌دیگر فاصله گرفتید و از هم‌دیگر دور شدید؛ بعد هم کلر با مردی آشنا شد، با او ازدواج کرد و آن‌ها مهاجرت کردند و رفتند.»

همان موقع تصویری جلوی ذهنم آمد. من و کلر با شوخی و مسخره‌بازی به هم می‌گفتیم هیچ‌وقت ازدواج نمی‌کنیم. او در حالی که لیوانی شربت را تا لبش بالا می‌برد، گفت: «ازدواج برای بازنده‌هاست!» و من هم با او موافقت کردم؛ گرچه همان موقع هم خودم می‌دانستم که روزی ساقدوش او خواهم شد؛ و او هم ساقدوش من. بعد با هم در اتاق هتل می‌نشینیم؛ در حالی که لباس نوری به تن داریم و در این فاصله یکی هم موهایمان را درست می‌کند. یک دفعه حس کردم شور و غلیان عشق در وجودم فوران می‌کند. اگرچه تقریباً هیچ‌کدام از زمان‌هایی که با هم بودیم به درستی یادم نیست، چیزی از دوران زندگی‌مان خاطر نمی‌آید - و تازه فردا حتی همین هم از بین می‌رود - حس کردم یک جورهایی هنوز با هم در ارتباط هستیم؛ و تا مدتی حضورش در زندگی‌ام خیلی معنی‌دار و بااهمیت بوده است.

پرسیدم: «ما به عروسی‌اش رفتیم؟»

در حالی که همان موقع جعبه روی پایش را باز و آن را زیر و رو می‌کرد، به نشانه مثبت سری تکان داد: «بله. یک چند تایی عکس این جا هست.»  
چند عکس عروسی بود؛ گرچه هیچ کدام عکس‌های رسمی نبودند؛ نار بودند و تاریک و معلوم بود فردی ناشی آن‌ها را گرفته است. حدس زدم لابد بن آن‌ها را گرفته است. با احتیاط عکس اول را برداشتم.

او درست همان طوری بود که تصورش کرده بودم. قد بلند، لاغر؛ و البته زیباتر. او بر بلندای صخره‌ای ایستاده بود؛ با پیراهنی نازک که با وزش نسیم باد تکان می‌خورد و خورشید در پشت سرش در پس دریا غروب می‌کرد. عکس را گذاشتم کنار و به بقیه عکس‌ها نگاهی انداختم. در برخی از عکس‌ها کنار شوهرش ایستاده بود؛ مردی که نمی‌شناختم. در تعداد دیگری از عکس‌ها من کنارشان حضور داشتم؛ با پیراهن حریر آبی روشن؛ و تنها در حد اندکی به زیبایی او نبودم. قضیه حقیقت داشت؛ من ساقدوش عروس بودم.

پرسیدم: «هیچ عکسی از عروسی خودمان هست؟»

او به نشانه منفی سری تکان داد: «آن‌ها در آلبوم دیگری بودند که از دست رفت.»

خب معلوم است؛ آتش سوزی.

عکس‌ها را به او برگرداندم. حس می‌کردم دارم به زندگی دیگری نگاه می‌کنم؛ و نه زندگی خودم. به شدت دلم می‌خواست بروم طبقه بالا و آن‌چه برایم روشن و مشخص شده، بنویسم.

گفتم: «من خسته‌ام. باید استراحت کنم.»

گفت: «البته.» و دستش را به سویم دراز کرد و گفت: «بیا.» و بعد دسته عکس‌ها را از من گرفت و آن‌ها را داخل جعبه گذاشت.

در حالی که در جعبه رامی‌یست، گفت: «جای این عکس‌ها را امن می‌کنم.» و بعد من آمدم طبقه بالا؛ سراغ دفتر یادداشت‌های روزانه‌ام و همین مطلب را نوشتم.



نیمه شب است. در تخت هستم. تک و تنها. دارم سعی می‌کنم به همه اتفاقاتی که امروز افتاده سروسامان و معنایی بدهم؛ هر آنچه که امروز متوجه‌اش شدم. نمی‌دانم از عهده‌اش بریایم یا نه.

تصمیم گرفتم قبل از شام دوش بگیرم. در حمام را پشت سرم قفل کردم و تند و فرزبه عکس‌هایی که دور آینه تنظیم و چیده شده بود، نگاهی انداختم؛ و تازه فهمیدم جای چه چیزی خالی است. شیر آب داغ را باز کردم.

بیش‌تر روزها متوجه می‌شوم که اصلاً آدم را به خاطر نمی‌آورم؛ با این حال امروز تنها با دیدن فقط یک عکس او را به یاد آوردم. یعنی این عکس‌ها طوری انتخاب شده‌اند که مراد در عالم خودم نگه دارند؛ بی آن که به من یادآوری کنند چه چیزی را از دست داده‌ام؟

فضای حمام پر از بخار داغ شد. صدای شوهرم را از طبقه پایین می‌شنیدم. رادیو را روشن کرده و صدای موسیقی جاز به طور مبهم و نامشخص تا بالا می‌آید. در پس این صدای موسیقی مبهم و گنگ صدای آهنگین و منظم چاقویی را می‌شنوم که با ضرب آهنگ خاصی روی تخته فرود می‌آید؛ حتماً دارد هویج، پیاز و فلفل قاج می‌زند. دارد شام درست می‌کند؛ انگار امروز هم یک روز کاملاً عادی است.

متوجه شدم که از نظر او یک روز کاملاً عادی است. سراسر وجودم سرشار از حزن و اندوه است؛ ولی نه برای بن.

سرزنش نمی‌کنم که هر روز درباره آدم، مادرم و کلر برایم حرف

نمی‌زند. اگر من هم در موقعیت او بودم، همین کار را می‌کردم. این جور مسائل دردناک است؛ و اگر من موفق شوم یک روز کامل را بدون به خاطر آوردن آن‌ها سپری کنم، آن موقع هم خودم از این حزن و اندوه خلاص می‌شوم و او هم از درد و رنج این که مسبب چنین وضعیتی شده است. لابد خیلی وسوسه می‌شود که ساکت بماند؛ و حتماً زندگی برایش بی‌نهایت دشوار است؛ چون خبر دارد تکه پاره‌های جسته‌گریخته خاطراتم همیشه همراهم است؛ و در همه جا؛ درست مثل بمب‌های ریز؛ و امکان دارد هر لحظه یکی‌شان سطح را بشکافد و مرا مجبور کند این درد و عذاب را پشت سر بگذارم؛ انگار اولین مرتبه است و تازه او را نیز با خود همراه می‌کنم.

به کندی لباس‌هایم را عوض کردم، آن‌ها را تا زدم و بعد روی صندلی کنار حمام گذاشتم. جلوی آینه ایستادم و به جسم بیگانه خودم خیره شدم. خودم را وادار کردم به چین و چروک‌های پوستم نگاه کنم و آن‌ها را ببینم. فکر کردم؛ من واقعاً خودم را نمی‌شناسم. نه جسم خودم را می‌شناسم؛ و نه گذشته‌ام را.

قدمی به سوی آینه برداشتم. چین و چروک‌ها همه جا بودند؛ روی شکم؛ و همه جای دیگر تنم. رگه‌های نازک و باریک تیره‌گون مانند؛ همان زخم‌های جسته‌گریخته سرنوشت. قبلاً آن‌ها را ندیده بودم؛ چون اصلاً دنبالشان نگشته بودم. خودم را در حالی تجسم کردم که دارم رشد و گسترش این خط‌های چین و چروک را ترسیم می‌کنم؛ در حالی که با قصد و اراده می‌خواستم در حین گسترش و رشد جسم آن‌ها محو و ناپدید شوند. اما الان خوشحالم که این چین و چروک‌ها در نقش یادآور وجود دارند.

کم‌کم تصویرم در میان مه و بخار محو و نیست شد. فکر کردم؛ من خوش شانس هستم. خوش شانسم که بن‌رادم، که یکی هست از من مراقبت کند؛ در اینجا؛ در جایی که خانه خودم است؛ حتی اگر خودم آنرا به این صورت به

خاطر نمی آورم. من تنها کسی نیستم که دارد عذاب می کشد. امروز، او همه مراحل را که من پشت سر می گذارم، را عین خودم پشت سر گذاشته است؛ و تازه وقتی می خواهد بخوابد می داند که شاید فردا مجبور شود از نو همه این مراحل را تکرار کند. شاید اگر شوهر دیگری بود؛ یا از عهده اش بر نمی آمد یا حاضر نمی شد چنین کاری را انجام بدهد. شاید اگر شوهرم کس دیگری بود، مرا به حال خودم رها می کرد. به چهره خود خیره شدم؛ انگار قصد داشتم تصویرش را در فکر و مغزم حک کنم؛ و کاری کنم که همان نزدیکی های سطح باقی بماند؛ تا این طوری فردا وقتی از خواب بیدار می شوم دیگر تا این حد برایم ناآشنا و غریب نباشد؛ و تا این حد تکان دهنده.

زمانی که تصویرم به طور تمام و کمال محو و ناپدید شد؛ از خودم روی برگرداندم و پایم را توی آب گذاشتم. خوابم برد.

خواب ندیدم؛ دست کم خودم که این طور فکر نمی کنم؛ ولی زمانی که بیدار شدم گیج بودم و سردرگم. در سرویس بهداشتی و حمام دیگری بودم؛ در شرایطی که آب هنوز گرم بود و صدای ضربه ای به روی در زده می شد. وقتی چشم هایم را باز کردم نمی دانستم چه خبر شده است. آینه ساده بود و بدون هیچ تزئینی؛ و آن را به کاشی های سفید پیچ و مهره کرده بودند تا به کاشی های آبی. از میله نرده ای در بالای سرم، پرده حمام آویزان بود؛ دو لیوان شیشه ای به صورت سر و ته روی قفسه ای بالای سینک گذاشته شده بودند و شیر فواره مانندی کنار کاسه توالت جا داشت.

صدایی به گوشم خورد که می گفت: «من دارم می آیم.» و بعد تازه متوجه شدم که صدای خودم است. در وان حمام صاف سر جایم نشستم و به در قفل شده نگاه کردم. دو حوله حمام روی قلاب های دیوار مقابل آویزان بودند؛ هر دو مثل هم بودند و به رنگ سفید؛ و رویشان حروف آر. جی اچ به صورت



تزیینی دوخته شده بود.

صدایی از پشت در بلند شد: «بجنب دیگه!» انگار صدا شبیه صدای بن بود؛ ولی به طور هم‌زمان بن هم نبود. بعد صدا حالتی آهنگین به خودش گرفت: «بجنب دیگه! بجنب دیگه!»

پرسیدم: «کی است؟» ولی صدا قطع نشد. پایم را از داخل وان حمام گذاشتم بیرون. زمین به صورت مورب سیاه و سفید کاشی کاری شده بود. کف زمین خیس بود، و حس کردم دارم سرمی خورم؛ و انگار پاهایم از کنترل خارج شدند. با ضربه خیلی سنگینی خوردم زمین؛ به طوری که پرده حمام را با خودم کشیدم تا افتاد رویم. در حین افتادن سرم به سینک خورد. جیغ زدم: «به دادم برس!»

آن موقع بود که راست راستگی بیدار و به هوش شدم؛ در حالی که صدای متفاوتی مرا صدا می‌زد: «کریستین! کریستین! تو حالت خوبه؟» و وقتی فهمیدم خود بن است، خیالم راحت شد و این مدت داشتم خواب می‌دیدم. تو وان دراز شده بودم؛ در حالی که لباس‌هایم روی صندلی کنار دستم تا شده بود و عکس‌های مربوط به زندگی‌ام با نوار چسب به کاشی‌های آبی کم‌رنگ بالای سینک چسبانده شده است.

گفتم: «بله، حالم خوب است. انگار فقط یک خواب بد دیدم.»



بلند شدم، شام خوردم و بعد رفتم بخوابم. می‌خواستم همه چیزهایی که از آن سر درآورده‌ام را پیش از آن که نیست و نابود شوند، مکتوب کنم و بنویسم. ولی مطمئن نبودم تا موقع آمدن بن برای خواب زمان کافی داشته باشم.

فکر کردم؛ ولی چه کاری از دستم برمی‌آید؟ امروز زمان زیادی را صرف

نوشتن کردم. حتماً او شک می‌کند و برایش سؤال می‌شود که طبقه بالا تک و تنها چه کار می‌کنم. این مدت مدام دارم به او می‌گویم خسته‌ام، که به استراحت احتیاج دارم، و او هم حرفم را باور کرده است.

نمی‌گویم دچار احساس گناه نشده‌ام. وقتی بی سروصدا در خانه می‌پلکید صدایش را شنیده‌ام. او بانر می‌وی و بی سروصدا درها را باز و بسته کرده تا مرا از خواب بیدار نکند؛ در حالی که من با همه وجود افتاده بودم روی دفتر یادداشت‌های روزانه‌ام و بی‌امان و پشت سر هم مشغول نوشتن بودم.

ولی هیچ چاره‌ای ندارم. و باید این مطالب را بنویسم. انگار رسیدگی به این کار از هر چیز دیگری با اهمیت‌تر است؛ در غیر این صورت آن‌ها را برای همیشه از دست می‌دهم. مجبورم عذر و بهانه‌ای بیاورم و به دفتر یادداشت‌های روزانه‌ام برگردم.

گفته بودم: «فکر کنم امشب در اتاق کناری بخوابم، حالم گرفته است. متوجه هستی که؟»

او هم گفته بود بله؛ گفته بود صبح قبل از رفتن به سرکار می‌آید سری بهم می‌زند؛ تا مطمئن شود حالم روبه راه است؛ بعد هم بهم شب به خیر گفت. الان صدایش را می‌شنوم که دارد تلویزیون را خاموش می‌کند و کلید درب جلوی خانه را می‌چرخاند و در را از توی خانه به رویمان قفل می‌کند. به گمانم هیچ فایده‌ای به حالم ندارد که همین‌طور بپلکم؛ به خصوص با شرایطی که من دارم.

باورم نمی‌شود که ظرف چند دقیقه دیگر؛ زمانی که خوابم ببرد، دوباره همه چیز را درباره‌ی پسر فراموش خواهم کرد. خاطرات او بی‌نهایت واقعی و واضح به نظر می‌آمدند و البته حتی هنوز هم همین‌طور هستند. و حتی پس از این که در حمام چرتم برد، باز او را به یاد داشتم. به نظر می‌آید محال است که

خواب طولانی تری همه چیز را محو و پاک کند؛ با این حال بن، و همین طور هم دکتر ناش، به من می‌گویند این دقیقاً همان اتفاقی است که می‌افتد. یعنی دل و جراتش را دارم امیدوار باشم که آن‌ها دارند اشتباه می‌کنند؟ هر روز مطالب بیش تری یادم می‌ماند؛ و در حالی از خواب بیدار می‌شوم که بیش تر از قبل خودم را می‌شناسم. شاید اوضاع دارد خوب پیش می‌رود، و نوشتن مطالب این دفتر یادداشت‌های روزانه دارد خاطرات مرا به سطح رویی می‌آورد.

شاید امروز همان روزی باشد که یک روز وقتی به گذشته برمی‌گردم؛ متوجه شوم که برایم حکم نقطه عطف را داشته است. امکانش هست. الان خسته‌ام. به زودی از نوشتن دست خواهم کشید، و بعد دفتر یادداشت‌های روزانه‌ام را پنهان کرده و برق را خاموش خواهم کرد. می‌خواهم. دعا می‌کنم فردا وقتی بیدار می‌شوم، پسر مرا به یاد بیاورم.

### پنج‌شنبه، ۱۵ نوامبر

من در حمام بودم. نمی‌دانم چه مدت همین طور آن‌جا ایستادم و فقط به دور و برم نگاه می‌کردم. آن همه عکس از من و بن که با هم لبخند زده بودیم؛ در حالی که در اصل باید سه نفر باشیم. بی‌هیچ حرکتی همین طور به عکس‌ها زل زدم؛ انگار خیال می‌کردم با این کار تصویر آدم ظاهر می‌شود؛ و صرفاً با قصد و اراده موجودیت پیدا می‌کند. ولی این طور نشد. او همان طور نامرئی به جا ماند.

وقتی بیدار شده بودم، هیچ یاد و خاطره‌ای از او نداشتم. هیچ چیز. هنوز هم فکر می‌کردم دوران مادری - با درخشش و دلهره‌هایش - امری است که همچنان جایی در آینده دارد. حتی پس از دیدن چهره میان‌سال‌ی خودم، و این

که فهمیدم یک همسر هستم؛ و در حدی سن و سال دارم که به زودی صاحب نوه شوم - حتی بعد از این که چنین حقایقی باعث شد پیلی پیلی بخورم و سردرگم شوم - وقتی دکتر ناش با من تماس گرفت تا بگوید دفتر یادداشت‌های روزانه‌ام را در کمد لباس‌ها نگهداری می‌کنم، باز هم آمادگی مطالب دفترچه را نداشتم. تصور نمی‌کردم به این مورد پی ببرم که یک مادر هم هستم؛ و صاحب یک فرزند هم بودم.

دفتر یادداشت‌های روزانه را توی دست‌هایم نگه داشتم به محض خواندن مطالبش فهمیدم حقیقت دارد. من قبلاً یک پسر داشتم. وجود پسر را حس کردم؛ انگار هنوز هم کمابیش بخشی از وجودم است و همراهم. مطلب را بارها و بارها خواندم، و تلاش کردم آن‌ها را به خاطر بسپارم.

بعد به خواندن بقیه مطالب ادامه دادم. و آن‌جا بود که پی بردم او مرده است. انگار واقعیت نداشت. قلبم در برابر این درک و شناخت مقاومت می‌کرد؛ و سعی داشت آن را رد کند؛ گرچه می‌دانستم که حقیقت دارد. حالت تهوع به سراغم آمد. زرداب تا گلوبیم بالا آمد و در حین فرو دادن آن؛ اتاق به دورم چرخید و دوران کرد. برای لحظه‌ای احساس کردم دارم با سر می‌افتم روی زمین. دفتر یادداشت‌های روزانه از روی پایم سر خورد پایین و من فریاد و فغان ناشی از درد را در خودم سرکوب کردم. از جایم بلند شدم، و هر طور بود خودم را از توی اتاق خواب کشاندم بیرون.

به سرویس بهداشتی رفتم تا یک بار دیگر به عکس‌هایی نگاه کنم که آدام هم باید بین‌شان می‌بود. درمانده و عاجز شده بودم و نمی‌دانستم وقتی بن به خانه برگردد، می‌خواهم دست به چه کاری بزنم. پیش خودم مجسم کردم از در می‌آید تو، مرا می‌بوسد، شام درست می‌کند و در کنار هم شام می‌خوریم. بعد با هم تلویزیون تماشا می‌کنیم؛ یا هر کار دیگری که به طور معمول سر

شب‌ها انجام می‌دهیم؛ و من باید در تمام این مدت تظاهر کنم خبر ندارم که پسر من را از دست داده‌ام. بعد با هم می‌رویم بخوابیم و دوباره بعدش...

حس می‌کردم از طاقت و توانم خارج است. نمی‌توانستم جلوی خودم را بگیرم. واقعاً نمی‌دانستم چه کار دارم انجام می‌دهم. با ناخن‌هایم به عکس‌ها چنگ زدم، آن‌ها را جر دادم و از سر جایشان به زور کشیدم پایین. انگار اصلاً زمانی نبرد و بعد هم تمام عکس‌ها از بین رفت. عکس‌ها همین‌طور کف زمین سرویس بهداشتی پخش و پلا شد. و در آب کاسه توالت شناور ماند.

دفتر یادداشت‌های روزانه‌ام را قاپیدم و آن را در کیف دستی‌ام گذاشتم. کیف پولم خالی بود؛ به همین دلیل یکی از همان دو اسکناس بیست پوندی که قبلاً خوانده بودم پشت ساعت روی طاقچه پنهان شده، برداشتم. و بعد از خانه دویدم بیرون. نمی‌دانستم دارم کجا می‌روم. می‌خواستم دکتر ناش را ببینم، ولی اصلاً به فکر نمی‌رسید او کجاست؛ و حتی اگر هم خبر داشتم، باز نمی‌دانستم چه طوری خودم را به آن‌جا برسانم. احساس ناتوانی و تنهایی می‌کردم. و این شد که دویدم.

سر خیابان به دست چپ پیچیدم؛ و راه افتادم به طرف پارک. بعد از ظهری آفتابی بود. تصویر نور نارنجی رنگ آفتاب روی اتومبیل‌های پارک شده و چاله‌های آبی که طوفان صبحگاهی به جا گذاشته بود، منعکس شده بود؛ با این حال هوا سرد بود. نفس که می‌کشیدم بخارش دورم را محاصره می‌کرد. کتم را دور خودم پیچیدم و شالم را تا روی گوش‌هایم بالا کشیدم و با عجله پیش رفتم. برگ‌ها از روی درخت‌ها زمین می‌افتاد، در وزش باد تکان می‌خورد و در ناودان قهوه‌ای نرم رنگ روی هم تلنبار می‌شد.

پایم را از روی لبه جوی کنار خیابان آن طرف گذاشتم. صدای ترمزی بلند شد. اتومبیلی با صدایی تند و گوش‌خراش ایستاد. از پشت شیشه اتومبیل

صدای مبهم و نامشخص مردی بلند شد.

که می‌گفت: «از سر راه برو کنار! زنی که مسخره گیج و منگ!...»

سرم را بلند کردم. درست وسط خیابان بودم؛ در حالی که اتومبیلی جلویم ننگه داشته بود و راننده‌اش با خشم و عصبانیت داد و هوار می‌کرد. تصویری جلوی ذهنم آمده بود؛ خودم، در حالی که استخوان‌هایم خرد و خاکشیر می‌شد و من همین‌طور تمام تن و جسمم روی کاپوت اتومبیل یا حتی زیر آن بالا و پایین می‌رفت، دراز به دراز؛ آشفته و زهوار در رفته؛ پایان یک زندگی درب و داغون و به هم ریخته.

یعنی امکان داشت به همین سادگی باشد؟ یعنی می‌شد تصادف دومی به هر آنچه که تصادف اول - آن همه سال پیش - آغاز کرده بود؛ پایان بدهد؟ احساس می‌کنم انگار بیست سالی است که مرده‌ام؛ ولی آیا باید همه چیز به تدریج، به این جا ختم شود؟

چه کسی جای خالی‌ام را حس می‌کند؟ شوهرم. شاید هم یک دکتر؛ گرچه من برایش صرفاً نقش یک بیمار را دارم و بس. ولی کس دیگری در کار نیست. یعنی دایره افراد زندگی من تا این حد تنگ و محدود شده است؟ یعنی دوست‌هایم یکی یکی مرا طرد کردند؟ در صورتی که بمیرم، چه زود به فراموشی سپرده می‌شدم.

به مرد داخل اتومبیل نگاهی انداختم. او، یا یک کسی شبیه او، این کار را با من کرد. و همه چیز را از من گرفت. او حتی مرا از شخص خودم هم گرفت. با این حال او هنوز وجود داشت و زندگی‌اش را می‌کرد.

پیش خودم فکر کردم؛ هنوز نه. هنوز که نه. اگرچه به هر صورت زندگی من هم به طریقی به پایان می‌رسید، دلم نمی‌خواست با چنین وضعیتی باشد. به رمانی که نوشته بودم فکر کردم؛ به فرزندی که تربیت و بزرگ کرده بودم، و

حتی به مهمانی آتش‌بازی که سال‌ها پیش کنار دوست صمیمی‌ام رفته بودم. هنوز هم خاطراتی دارم که باید آشکار کنم. و حقایق را برای خودم برملا سازم.

با علم و اشاره و حرکات دهانم واژه ببخشید را ادا کردم و دویدم آن دست خیابان؛ از روی پرچینی گذشتم و وارد پارک شدم.



وسط چمن‌ها آلاچیقی بود. یک کافه نریا. رفتم تو و برای خودم یک قهوه خریدم و بعد روی یکی از نیمکت‌ها نشستم و دست‌هایم را با بخاری که از روی فنجان قهوه بلند می‌شد، گرم کردم. یک زمین بازی روبه‌رویم بود. یک سرسره، چند تاب و یک چرخ و فلک. پسر بچه خردسالی روی صندلی به شکل کفش دوزک نشسته بود؛ که با فنری سنگین به زمین وصل شده بود. در حالی که خودش را به عقب و جلو تکان می‌داد، تماشایش کردم و با وجود سردی هوا، یک بستنی هم توی دستش داشت.

تصویری از خودم و دختر جوان دیگری در پارک از جلوی ذهنم گذشت. هر دویمان را دیدم که داریم از پله‌ها بالا می‌رویم تا به قفسی چوبی برسیم و از آن جا سُر بخوریم و روی سرسره‌ای فلزی لیز بخوریم و بیاییم روی زمین. آن همه سال قبل، احساس می‌کردیم چه ارتفاعی دارد؛ با این وجود حالا که به زمین بازی نگاه می‌کردم، متوجه شدم که حتماً فقط قدش یک ذره از من بلندتر بوده است. لباس‌هایمان را گیلی می‌کردیم و مادران‌مان حسابی دعوایمان می‌کردند و در حالی که کیف‌های کوچک آدامس‌های یک پنی را محکم زیر بغلمان می‌گرفتیم یا نان سوخاری‌های برشته رنگ روشن دستمان بود، از خانه جیم می‌زدیم.

یعنی این خاطره بود؟ یا صرفاً یکی از ساخته و پرداخته‌های ذهنی‌ام؟

به پسر بچه نگاه کردم. او تک و تنها بود. به نظر می‌رسید پارک خلوت و خالی است. و فقط ما دو نفر در این هوای سرد زیر سقف آسمانی که ابرهای تیره آن را پوشانده است، به سر می‌بریم. یک قلب از قهوه‌ام را نوشیدم.

آن موقع بود که پسر بچه گفت: «آهای! هی خانم!»

سرم را بلند کردم؛ و بعد دوباره سرم را انداختم پایین و نگاهی به دست‌هایم انداختم.

این بار پسر بچه با صدای بلندتری فریاد زد: «هی! خانم! بیا کمک! مرا بچرخان!»

بعد از سر جایش بلند شد و به سراغ چرخ و فلک رفت. گفت: «مرا هل بدهید و بچرخانید!» خودش سعی و تقلا کرد تا دستگاه فلزی را بگرداند، ولی با این که از صورتش معلوم بود دارد خیلی زور می‌زند، اما دستگاه تقریباً هیچ تکانی نخورد. پسر بچه تسلیم شد و با نگاهی پکر و دماغ گفت: «خواهش می‌کنم، لطفاً؟»

صدا زدم: «مشکلی برایت پیش نمی‌آید.» و جرعه‌ای از قهوه‌ام را نوشیدم. تصمیم گرفتم همان جایی که هستم بمانم؛ تا مادرش هر جا که هست بازگردد. چشم از او بر نمی‌دارم و این طوری از دور حواسم به او هست.

خودش را روی دستگاه چرخ و فلک بالا کشید و به قدری جابه‌جا کرد و وول خورد تا درست وسطش قرار گرفت. دوباره گفت: «شما مرا بچرخان!» این بار لحن صدایش آرام‌تر بود. و حس تمنا و التماس داشت. تو دلم گفتم کاش نیامده بودم این جا؛ و ای کاش می‌توانستم کاری کنم او از این جا برود. احساس می‌کردم به صورتی غیر طبیعی و خطرناک از کل دنیا فاصله دارم. به عکس‌هایی فکر کردم که از روی دیوار پاره کرده بودم و همین‌طور پخش و پلادر سرویس بهداشتی رها کرده بودم. آمده بودم این جا تا به آرامش برسم؛



نه که با این وضع مواجه شوم.

به پسر بچه نگاهی انداختم. او جابه جا شده بود و بار دیگر تفلامی کرد خودش را بچرخانده؛ گرچه از محلی که روی سکوی چرخ و فلک ایستاده بود، پاهایش حتی به زمین هم نمی رسید. چه قدر آسیب پذیر و شکننده به نظر می آمد و ناتوان. به سراغش رفتم.

گفت: «مرا هل بدهید!» فنجان قهوه ام را گذاشتم روی زمین و نیشخند

زدم.

گفتم: «سفت بگیر!» و سنگینی وزنم را روی میله انداختم. میله به طرز غیرعادی و عجیبی سنگین بود. ولی بعد حس کردم دارد تکان می خورد و همراهش راه افتادم به حرکت تا جایی که بالاخره سرعت گرفت. گفتم: «برو که رفتیم!» و خودم گوشه سکو نشستم.

او هیجان زده نیشش باز شد و با هر دو دستش طوری میله فلزی را محکم گرفت که انگار واقعاً داریم خیلی تند و فرزمی چرخیم. به نظر می رسید دست هایش از شدت سرما کبود شده است. او کت سبز بسیار نازکی به تن داشت؛ با شلوار جینی که دم پایش را تازه بود بالا. ماندم چه کسی او را همین طوری بدون دستکش، شال یا حتی کلاه راهی کرده این جا.

پرسیدم: «مامانت کجاست؟» شانه هایش را بالا انداخت. گفتم: «پس

بابایت؟»

گفت: «نمی دونم. مامان می گوید بابا رفته. می گوید بابا دیگه ما را دوست

نداره.»

نگاهی به او کردم. این حرف را بی هیچ درد و رنجی گفته بود؛ و حتی بدون این که پکر باشد. انگار برای او اعلام ساده و بی ریای یک واقعیت بود. یک لحظه انگار چرخ و فلک کامل ایستاد؛ انگار به جای این که ما دور دنیا

بچرخیم و بگردیم، کل دنیا دور ما دو نفر می‌گشت.

گفتم: «ولی شک ندارم که مامانت خیلی دوستت دارد؟»

چند لحظه ساکت بود و بعد گفت: «بعضی وقت‌ها.»

-یعنی بعضی وقت‌ها هم نه؟

مکث کرد: «فکر نمی‌کنم.» حس کردم دلم هری ریخت پایین؛ انگار یک

چیزی دارد زیر و رو می‌شود. یا حتی هشیار. بعد هم ادامه داد: «بعضی

وقت‌ها خودش می‌گوید نه.»

گفتم: «چه حیف.» حس کردم نیمکتی که رویش نشسته بودم دارد به

سمت‌مان می‌آید؛ بعد انگار عقب رفت. ما دوباره چرخ زدیم و این کار را چند

مرتب‌ه‌ای تکرار کردیم.

-اسمت چی است؟

گفت: «آلفی»<sup>۱</sup>. کم‌کم داشتیم کندتر حرکت می‌کردیم و دنیا در پس سرش

به ایست می‌رسید. پاهایم با زمین تماس پیدا کرد و من دوباره پا زدم تا دوباره

همین‌طور بچرخیم. اسمش را به زبان آوردم؛ گرچه انگار بیش‌تر با خودم

بودم تا با او؛ آلفی.

گفت: «گاهی وقت‌ها مامان می‌گوید اگر من جای دیگری زندگی می‌کردم،

اوضاعش بهتر بود.»

سعی کردم همان‌طور با لبخند و لحنی شاد و سرحال بگویم: «حتماً دارم

شوخی می‌کنم.»

شانه‌هایم را انداخت بالا.

تمام تنم گرفت و منقبض شد. خودم را دیدم که دارم از او می‌پرسم دلش

می‌خواهد برای زندگی همراه من به خانه‌ام بیاید. تصور کردم چه قدر

چهره‌اش بشاش می‌شود؛ حتی اگر هم می‌گفت که اجازه ندارد با افراد غریبه و ناشناس به جایی برود. در این صورت می‌گرفتم؛ ولی من که غریبه نیستم. او را از جایش بلند می‌کردم؛ حتماً سنگین است و بوی دلپذیری مثل کاکائو می‌دهد؛ و به اتفاق به کافه خواهیم رفت. آن موقع می‌گفتم؛ چه نوع آب میوه‌ای دلت می‌خواهد؟ و او درخواست آب سیب می‌کرد. من برایش آب میوه و مقداری شکلات می‌خریدم و بعد با هم از توی پارک می‌آمدیم بیرون. در حالی که با هم به سمت خانه برمی‌گشتیم، او دستم را می‌گرفت؛ برمی‌گشتیم به همان خانه‌ای که با شوهرم داشتم. و آن شب سرشام گوشت را برایش تکه خواهم کرد، سیب زمینی‌اش را برایش پوره می‌کنم و آن وقت همین‌که پیژامه پایش کرد؛ قبل از این که ملاقه را کامل رویش بکشم، و آرام پیشانی‌اش را ببوسم، برایش یک داستان می‌خوانم. و فردا...

فردا؟ فکر کردم؛ ولی من که فردایی ندارم. درست همان قدر که دیروزی هم ندارم.

صدا زد: «مامان!» یک لحظه خیال کردم با من حرف می‌زند؛ ولی بعد از روی چرخ و فلک پرید پایین و به سمت کافه دوید.

صدا زد: «آلفی!» ولی تازه آن جا بود که متوجه شدم زنی دارد به سمت ما می‌آید. در هر کدام از دست‌هایش یک فنجان پلاستیکی گرفته بود.

وقتی آلفی خودش را به او رساند، زن دولا شد و گفت: «بینم بیری، تو حالت خوبه؟» و همان موقع پسر بچه خودش را در آغوش او انداخت. بعد نگاه زن از پسر گذشت، و سرش را بلند کرد تا مرا ببیند. زن چشم‌هایش را ریز کرده بود و چهره‌اش سخت و سرد شد. دلم می‌خواست فریاد بکشم؛ من هیچ خطایی نکرده‌ام؛ تنهاییم بگذار!

ولی این کار را نکردم. در عوض به سمت دیگری چشم دوختم و سپس؛

زمانی که آلفی را راهی کرد، خودم از روی چرخ و فلک آمدم پایین. الان دیگر آسمان داشت تیره و تاریک می شد و رنگ آبی جوهری به خودش می گرفت. روی نیمکتی نشستم. نمی دانستم ساعت چند است؛ یا این که چه مدتی است از خانه زدم بیرون. فقط این را می دانستم که نمی توانم بروم خانه؛ هنوز که نه. توانش را نداشتم با بن روبه رو شوم. از عهده اش بر نمی آمدم که وانمود کنم هیچ چیز درباره آدم نمی دانم؛ و اصلاً فکر نمی کردم که روزی صاحب فرزندمی بودم. یک لحظه حس کردم دلم می خواهد همه چیز را درباره دفتر یادداشت های روزانه، و دکتر ناش و خلاصه همه چیز را با او در میان بگذارم. ولی این فکر را از تو ذهنم پس زدم بیرون. نمی خواستم بروم خانه؛ ولی جای دیگری هم نداشتم که بروم.

بلند شدم ایستادم و در حالی که آسمان تاریک و سیاه می شد، قدم زنان راه افتادم.



خانه در تاریکی مطلق بود. وقتی در ورودی خانه را با ضربه ای هل دادم و باز کردم، نمی دانستم باید در انتظار چه چیزی باشم؛ که بن دلتنگ من شده است؛ گفته بود تا ساعت پنج خودش را می رساند خانه. در ذهنم تصور کردم که در اتاق نشیمن قدم رو می کند؛ و اگرچه امروز صبح ندیده بودم سیکار بکشد؛ ولی قوه تخیل من سیکار روشنی را نیز به این صحنه اضافه کرد. شاید هم رفته و دارد با ماشین توی خیابان ها دنبالم می گردد. تصور کردم چند گروه پلیس و افراد داوطلب دارند با عکسی که از من تکثیر کرده اند، در تک به تک خانه ها را می زنند و این باعث شد دچار عذاب وجدان شوم. تقلا کردم به خودم بگویم؛ گرچه من هیچ حافظه ای ندارم، ولی بچه که نیستم، گم نشده ام؛ هنوز که نه؛ با این حال وقتی پایم را داخل خانه گذاشتم، آمادگی اش را داشتم

عذرخواهی کنم.

صدا زد: «بن؟» هیچ جوابی نیامد؛ ولی به جای این که صدایی را بشنوم، حس کردم حرکت و جابه‌جایی در جریان است. صدای جیرجیر تخته چوبی کف در طبقه بالا؛ و جابه‌جایی و به هم خوردن نامحسوس توازن و تعادل خانه را شنیدم. یک‌بار دیگر و این بار با صدایی بلندتر گفتم: «بن؟» صدایی درآمد: «کریستین؟» به نظر می‌آمد صدا ضعیف است؛ انگار که ترک برداشته است.

گفتم: «بن، من هستم. من این جایم.»

او بالای راه پله درست بالای سرم ظاهر شد. قیافه‌اش طوری بود که انگار خوابیده بوده است. هنوز همان لباس‌هایی را به تن داشت که امروز صبح برای رفتن به سرکار پوشیده بود؛ ولی حالا پیراهنش چروک داشت و آویزان و شل روی شلوارش افتاده بود؛ و موهایش پریشان و نامرتب بود. نگاه و قیافه‌اش مصرانه این را می‌رساند که انگار به طرز مضحکی دچار ضربه و شوک الکتریکی شده است. خاطره‌ای از فکر و ذهنم عبور کرد؛ درس‌های علوم و ژنراتورهای وندگراف<sup>۱</sup>.

یکی یکی از پله‌ها آمد پایین و گفت: «کریس! تو خانه‌ای!»

گفتم: «من... باید کمی هوای خوردم.»

گفت: «خدا را شکر.» بعد آمد همان جایی که ایستاده بودم و دستم را گرفت. دستم را محکم بین دستش گرفت؛ انگار قصد داشت آن را تکان بدهد یا مطمئن شود که واقعی است؛ ولی آن را تکان نداد. دوباره گفت: «خدا را شکر!»

با چشم‌هایی گرد شده که برق می‌زد، به من نگاه کرد. چشم‌هایش زیر نور

کم طوری برق می زد و می درخشید که انگار گریه کرده است. پیش خودم فکر کردم؛ چه قدر عاشق من است و دوستم دارد. حس عذاب وجدانم تشدید شد.

گفتم: «بیخشید؛ قصد نداشتم که...»

پرید وسط حرفم: «اوه، چیز مهمی نبود، باشد؟»

دستم را به لبش نزدیک کرد. حالت چهره اش تغییر کرد؛ چهره اش سرشار از رضایت و شمع شد؛ و شادمانی. تمام آثار نگرانی و اضطراب محو و ناپدید شد.

- ولی آخه...

کلید چراغ را زد و دستی به موهایش کشید تا مرتب شود و گفت: «حالا که برگشتی؛ قضیه اصلی هم همین است.» بعد در حالی که پیراهنش را مرتب می کرد، گفت: «بسیار خب! چه طور است بروی یک آبی به دست و صورتت بزنی تا سرحال شوی؟ فکر کردم بعدش با هم یک سر برویم بیرون. نظرت چیه؟»

گفتم: «فکر نمی کنم، من...»

- اوه کریستین، ولی ما باید همین کار را بکنیم! از قیافه ات پیدا است که باید

کمی سرحال شوی!

- ولی بن، اصلاً حال و حوصله اش را ندارم.

- خواهش می کنم؟

دوباره دستم را گرفت و این بار با ملایمت آن را فشار داد و گفت: «برایم خیلی مهم است.» بعد دست دیگرم را نیز گرفت و آن ها را میان دست های خودش گذاشت: «نمی دانم امروز صبح این را برایت گفتم یا نه؛ امروز روز تولد من است.»

چه کاری از دستم برمی‌آمد؟ دلم نمی‌خواست بروم بیرون. در عین حال دوست نداشتم کاری انجام بدهم. به او گفتم همان‌طور که گفته می‌روم آبی به دست و صورتم می‌زنم تا سرحال بشوم و آن موقع ببینم چه حس و حالی دارم. رفتم طبقه بالا. حالت اخلاقی‌اش مرا به هم ریخته بود. به نظر می‌رسید خیلی نگران است؛ ولی همین‌که صحیح و سالم برگشتم، حس دغدغه و نگرانی‌اش محو شد. یعنی واقعاً این قدر مرا دوست داشت؟ و در این حد به من اعتماد داشت که فقط برایش مهم بود که در امان باشم؛ نه این که به کجا رفته‌ام؟

به سرویس بهداشتی رفتم. شاید ندیده بود که عکس‌ها را روی کف زمین پنخش و پلاکرده‌ام و واقعاً باورش شده که رفتم بیرون تا قدمی بزنم. هنوز هم فرصت بود تا آثار جرمم را محو کنم؛ تا خشم و حزن و اندوهم را پنهان نگه دارم.

در را پشت سرم قفل کردم. سیم را کشیدم تا چراغ روشن شود. زمین کامل مرتب و تمیز شده بود. عکس‌ها دوباره طوری دور تا دور آینه چیده شده بود که انگار اصلاً کسی آن‌ها را برنداشته است؛ و تک به تک‌شان خیلی سالم و دست‌نخورده سرجایش قرار داشت.

به بن گفتم تا نیم ساعت دیگر آماده می‌شوم. رفتم توی اتاق خواب نشستم و سعی کردم تا جای ممکن خیلی تند و فرزاین مطلب را بنویسم.

جمعه، ۱۶ نوامبر

نمی‌دانم پس از آن چه اتفاقی افتاد. بعد از این که بن بهم گفت روز تولدش است، من چه کار کردم؟ منظورم پس از این که به طبقه بالا رفتم و عکس‌هایی را دیدم که درست مثل اولشان سرجای خود قرار گرفته بودند؛ یعنی پیش از

آن که من آن‌ها را پاره کنم؟ نمی‌دانم. شاید دوش گرفتم و لباسی عوض کردم؛ شاید برای صرف غذا رفتیم بیرون؛ و همین‌طور هم رفتیم سینما. به‌طور مشخص نمی‌توانم بگویم چه‌طور شد. اگرچه فقط به همین چند ساعت پیش مربوط می‌شود، ولی من چیزی یادداشت نکردم و موردی هم یادم نمانده است. و در صورتی که از بن سؤال نکنم؛ به‌طور کامل از دست می‌رود. حس می‌کنم دارم دیوانه می‌شوم.



امروز صبح خیلی زود بیدار شدم. فضای اتاق تاریک بود و سوت و کور. در حالی که از ترس بدنم سخت و منقبض است، همین‌طور دراز می‌کشم؛ بی‌آن که خبر داشته باشم چه کسی هستم یا کجایم. فکرم فقط به دویدن، و فرار می‌رسید؛ ولی نمی‌توانستم از جایم حرکت کنم. حس می‌کنم داخل مغزم را گودبرداری کرده‌اند؛ و تو خالی شده است؛ اما بعد واژه‌ها خودشان را به سطح رساندند و رو شدند. بن، شوهر، حافظه، تصادف، مرگ. پسر. آدم.

این واژه‌ها گاهی مشخص و متمرکز و گاهی مبهم و دور از دسترس جلوی رویم معلق بودند. موفق نمی‌شدم آن‌ها را به همدیگر ربط بدهم و نمی‌فهمیدم چه معنا و مفهومی دارند. آن‌ها طنین‌انداز در ذهنم می‌چرخیدند؛ مثل یک سرود؛ و تازه پس از آن خواب به یادم آمد؛ حتماً همان خوابی بود که مرا بیدار کرده بود.

من داخل اتاقی بودم و روی یک تختخواب. انگار کسی، یک مرد کنار دستم دراز کشیده بود. حس غریب و خاصی داشتم و انگار سرم زیادی از حد سبک بود؛ در حالی که انگار جسم سنگینی می‌کرد و اتاق زیر پایم نوسان داشت و تکان می‌خورد و زمانی که چشم‌هایم را باز کردم، سقف اتاق وارد محور کانونی دیدم نمی‌شد.



تشخیص نمی‌دادم مرد کیست؛ چون سرش به حدی به سرم نزدیک بود که صورتش را نمی‌دیدم. ولی همه چیزهای دور و اطرافم را حس می‌کردم. مرد با خشونت گفت: «دوستت دارم.» دلم می‌خواست جلوی او را بگیرم، با این حال حرفی نزدیم. می‌دانم که دوست داشتم حرفی بزنم؛ گرچه خبر نداشتم چه می‌خواهم بگویم و حتی سردر نمی‌آوردم چه طوری این کار را انجام بدهم. انگار ذهنم هیچ تماسی با ذهن و مغزم نداشت و این شد که بی‌هیچ حرکتی همان‌طور دراز کشیدم. یادم افتاد که تکلیفم با او مشخص نبود و نمی‌دانستم باید با او چه کار کنم. تصویر بسیار گنگ و مبهم بود و نامشخص. انگار برای اولین بار است که حس می‌کنم زن هستم. انگار می‌دانستم نباید هیچ‌گونه فرصتی را برای حرف زدن از دست بدهم و انگار حالا دیگر هیچ چاره‌ای نداشتم. تصویر با هاله‌ای از ابهام پیش رویم ظاهر شد.

سعی کردم آرام و خونسرد سر جایم دراز بکشم، ولی زمانی که چهره مرد را دیدم، حس کردم در عالم خواب آن را نمی‌شناسم؛ گرچه خودم می‌دانستم باید بن باشد. او گفت: «دوستت دارم.» می‌دانستم که من هم باید حرفی بزنم، که او شوهرم است؛ گرچه حس می‌کردم آن روز صبح اولین باری است که او را می‌بینم. باید جلوی او را می‌گرفتم. باید به او اعتماد می‌کردم تا...

-بن، من...

او با اشاره‌ای مرا ساکت کرد. من نمی‌دانستم چه حس و حالی دارم و همین‌طور سر جایم ماندم. نمی‌دانستم چه حسی است؛ ترس، شور و هیجان یا...

چشم‌هایم را بستم و صورتی جلوی نظرم ظاهر شد. چهره غریبه‌ای با موهای تیره که ریش هم داشت. یک طرف گونه‌اش رد زخمی بود. آشنا به نظر می‌رسید، ولی هرچه فکر می‌کردم به ذهنم نمی‌رسید چه طوری آشنا

است. در حالی که به او نگاه می‌کردم، لبخندش محو شد و آنجا بود که در خواب جیغ کشیدم. همان لحظه بود که بیدار شدم و دیدم روی تختی آرام و ساکت هستم؛ در حالی که بن کنارم دراز کشیده است؛ بی آن که خبر داشته باشم کجا هستم.

از تخت آمدم بیرون. برای رفتن به سرویس بهداشتی؟ یا برای فرار؟ نمی‌دانستم دارم کجا می‌روم و می‌خواهم چه کار کنم. اگر به طریقی از وجود دفتر یادداشت‌های روزانه‌ام خبر داشتم، تا جای ممکن بی هیچ سروصدایی در کمد لباس‌ها را باز می‌کردم و جعبه کفش حاوی دفتر یادداشت‌های روزانه‌ام را می‌آوردم بیرون؛ ولی این کار را نکردم. این شد که از پله‌ها رفتم طبقه پایین. در ورودی خانه قفل بود و نور آبی ماه روی چمن‌های یخ‌زده می‌تابید. متوجه شدم لباس کمی تنم است.

روی پله آخر نشستم. آفتاب در آمد و فضای هال از آبی به نارنجی سوخته تغییر رنگ داد. هیچ چیز با هم جور در نمی‌آید؛ به خصوص خوابی که دیده بودم. زیاده از حد واقعی به نظر می‌رسید و من روی همان تختی از خواب بیدار شده بودم که در خوابم دیده بودم؛ کنار دست مردی که انتظار نداشتم ببینم.

و حالا، پس از تماس دکتر ناش که دفتر یادداشت‌های روزانه‌ام را مطالعه کرده‌ام، فکری شکل می‌گیرد. یعنی ممکن است یک خاطره بوده باشد؟ خاطره‌ای که از شب پیش به یاد آورده‌ام.

نمی‌دانم. در این صورت، به گمانم نشانه پیشرفت است. ولی بار دیگر تصویر مرد غریبه ریش‌داری که یک طرف صورتش جای زخم داشت، جلوی نظرم آمد. برایم خیلی عجیب است که از میان آن همه خاطره چنین خاطره ناخوشایندی به ذهنم آمده است.

ولی شاید هم هیچ معنا و مفهومی ندارد. و صرفاً یک خواب بود. و شاید هم یک کابوس. بن مرادوست دارد و آن مرد غریبه با آن صورت ریش دارش اصلاً وجود خارجی ندارد.

ولی آخر چه طوری باید مطمئن شوم؟



کمی بعد دکتر ناش را دیدم. ما پشت ترفایک بودیم و دکتر ناش انگشت هایش را با ضرب ملایمی روی فرمان می زد؛ گرچه خیلی با آهنگ موسیقی که از ضبط پخش می شد، هماهنگی نداشت. موسیقی پاپ بود که نه می شناختم و نه از آن لذت می بردم. در این مدت همین طور فقط به جلویم خیره شده بودم. امروز صبح خودم با او تماس گرفته بودم؛ تقریباً به محض این که دفتر یادداشت های روزانه ام را خواندم و مطلب مربوط به آن چه معلوم نبود خاطره است یا صرفاً یک خواب را نوشتم. باید با کسی حرف می زدم؛ دانستن این که مادر بودم حکم شکافی را در زندگی ام داشت که انگار حالا کل زندگی ام را تهدید می کرد و گویا می خواست کل آن را از هم تکه پاره کند؛ دکتر ناش هم پیشنهاد داد جلسه ملاقات بعدی مان را بیندازیم به همین امروز. او از من خواست دفتر یادداشت های روزانه ام را همراهم بیاورم. برایش نگفته بودم مشکل چیست و قصد داشتم صبر کنم تا به دفتر کارش برسیم؛ ولی حالا دیگر حتی نمی دانستم از عهده اش برمی آیم یا نه.

چراغ عوض شد. او از ضرب گرفتن دست کشید و ماب به سرعت راه افتادیم. صدای خودم را شنیدم که می پرسید: «چرا بن دربارہ آدام با من حرفی نمی زند؟ من سردر نمی آورم علتش چیست؟»

او نگاهی به من کرد، ولی چیزی نگفت. کمی جلوتر رفتیم. سگی پلاستیکی روی سکوی جلوی اتومبیل مقابل مان نشسته بود و سرش به طرز

بامزه‌ای بالا و پایین می‌شد و در پس آن موهای بلوند یک بچه نوپا را دیدم. به آلفی فکر کردم.

دکتر ناش سرفه‌ای کرد: «تعریف کن چه اتفاقی افتاد.»

پس حقیقت داشت. بخشی از وجودم می‌خواست او از من بپرسد درباره چه حرف می‌زنم، ولی همین که واژه آدم را به زبان آوردم، متوجه شدم که این حس امیدواری تا چه حد بیهوده و عبث بوده است و تا چه حد گمراه‌کننده. احساس می‌کنم آدم واقعی است؛ که او وجود دارد؛ در درونم؛ و در خودآگاهی و ضمیرم و طوری جای خودش را باز کرده که کسی دیگری چنین کاری نکرده است. نه بن، و نه دکتر ناش هیچ‌کدام چنین جایی را به خودشان اختصاص نداده‌اند. و نه حتی خودم.

شاکی بودم و عصبانی. پس او در تمام این مدت از همه چیز خبر داشته است.

گفتم: «و شما، رمان مرا بهم دادید. پس چرا خودتان چیزی درباره آدم به من نگفتید؟»

دکتر می‌گوید: «کریستین، برایم بگو چه اتفاقی افتاد.»

من از شیشه روبه‌رو به بیرون زل زدم و گفتم: «یک خاطره‌ای برایم زنده شد.»

او نگاهی به من کرد و گفت: «واقعاً؟» چیزی نگفتم. و او گفت: «کریستین، دارم سعی می‌کنم به تو کمک کنم.»

برایش تعریف کردم: «آن روزی بود، پس از این که رمانم را به من دادید. به عکسی که کنارش گذاشته بودید نگاه کردم و ناگهان یادم آمد آن عکس را چه روزی از من گرفته‌اند. دلیلش رانمی‌دانم. فقط به ذهنم آمد. و بعد یادم آمد که آن موقع باردار بودم.»

او چیزی نگفت.

پرسیدم: «شما درباره او، منظورم آدام چیزی می‌دانستید؟»  
او به آهستگی حرف زد: «بله، خبر داشتم. در پرونده‌ات موجود است. وقتی تو حافظه‌ات را از دست دادی، او فقط چند سالش بود.» بعد لحظه‌ای درنگ کرد و ادامه داد: «به علاوه، ما قبلاً درباره او حرف زده‌ایم.»  
احساس کردم تمام تنم دارد بیخ می‌کند؛ و با وجود گرمای داخل ماشین، شروع کردم به لرزیدن. می‌دانستم که احتمال دارد؛ حتی امکان‌پذیر است که من قبلاً هم آدام را به یاد آورده باشم؛ ولی این حقیقت عریان؛ که پیش از این نیز تمام این مراحل را پشت سر گذاشته‌ام و به این ترتیب باز هم این مراحل را طی خواهم کرد، مرا بهت زده کرد.

حتماً متوجه تعجب و بهت زدگی‌ام شد.

او گفت: «چند هفته پیش بود که برایم تعریف کردی که پسر بچه خردسالی را در خیابان دیدی... اولش دچار غلیان احساس شدی و با دستپاچگی تصور کردی که او را می‌شناسی؛ که او گم شده است؛ ولی دارد می‌آید خانه؛ یعنی به خانه‌ات و تو مادرش هستی. آن وقت بود که همه چیز یادت آمد. تو به بن گفتی و او هم درباره آدام برایت تعریف کرد. چند ساعت بعد همان روز خودت ماجرا را برایم گفتی.»

هیچ‌کدام از این برنامه‌ها و قضایا یادم نبود. به خودم یادآور شدم که او درباره یک غریبه حرف نمی‌زند؛ بلکه دارد درباره خودم صحبت می‌کند.

- ولی از آن موقع تا حالا درباره آدام با من حرف نزده‌اید؟

آهی کشید: «نه...»

بی‌هیچ مقدمه و هشدار یادم آمد امروز صبح چه مطلبی را خوانده‌ام؛ مطلب مربوط به وقتی زیر دستگاه اسکندر دراز کشیده بودم؛ چه تصویرهایی

را به من نشان دادند.

گفتم: «چند تایی عکس از او بودا وقتی که داشتم اسکن می‌شدم! عکس‌هایی که...»

گفت: «بله، از داخل پرونده‌ات...»

- ولی شما هیچ اشاره‌ای به او نکردید! آخه چرا؟ سردر نمی‌آورم.  
- کریستین، قبول کن که من نمی‌توانم هر جلسه را با بازگویی تمام مطالبی که خودم می‌دانم، ولی تو نمی‌دانی، شروع کنم. به علاوه، در این مورد به خصوص، به این جمع‌بندی رسیدم که لزوماً هم به نفع تو نیست.  
- به نفعم نیست.

- نه. می‌دانستم برایت خیلی غم‌انگیز و ناراحت‌کننده است که بدانم روزی فرزندتی داشتی و حالا او را فراموش کرده‌ای.

کم‌کم داشتیم وارد یک پارکینگ زیرزمینی می‌شدیم. به تدریج نور کم‌رنگ و ملایم روز محو شد و جایش را نور زننده شب‌نما و بوی بنزین و سیمان گرفت. برایم سؤال شد از نظر او بازگویی چه مطالب دیگری به من غیر اخلاقی و نادرست است؛ و در سر و ذهنم چه بمب‌های ساعتی دیگری وجود دارد؛ در حالی که حاضر و آماده دارد تیک‌تاک می‌کند و درست در آستانه انفجار است.

پرسیدم: «بچه دیگری نبود که...»

حرفم را قطع کرد: «نه، تو فقط آدم را داشتی. او تنها فرزندت بود.»

زمان گذشته. پس دکتر ناش هم خبر داشت که او مرده است. با این که مایل

نبودم سؤال کنم، ولی می‌دانستم هر طور شده باید بپرسم.

- شما می‌دانید که او کشته شد؟

او اتومبیل رانگه داشت و موتور آن را خاموش کرد. فضای پارک اتومبیل

کم‌نور و تاریک بود و صرفاً لامپ‌های شب‌نما آن‌جا را روشن می‌کرد. فضای ساکتی داشت. جز صدای به هم خوردن گهگاه درها و همین‌طور صدای جیرجیر یک آسانسور، صدای دیگری نمی‌شنیدم. یک لحظه فکر کردم هنوز هم شانس هست. شاید من اشتباه می‌کردم. آدام زنده بود. این فکر باعث شد ذهنم جان بگیرد. امروز صبح به محض این‌که مطلب مربوط به آدام را خواندم، او خیلی واقعی به نظر می‌رسید؛ گرچه هنوز مرگش چنین حس و حالی نداشت. تلاش کردم آن را تصور کنم؛ یا این‌که به یاد بیاورم وقتی به من خبر دادند او کشته شده است، چه حالی شده‌ام، ولی باز هم از عهده‌اش بر نمی‌آمدم. انگار درست نبود. بی‌شک حزن و اندوه باید سراسر وجودم را فرا بگیرد. تک به تک روزها سرشار از درد و عذاب بی‌امان می‌شد، با حس نمانا و حسرت، و با این آگاهی که بخشی از وجودم مرده است و من دیگر هیچ‌گاه کامل و منجم نمی‌شوم. بی‌شک عشق من به پسر من باید چنان قوی باشد که این فقدان را به خاطر بیاورم. اگر او واقعاً مرده بود، در این صورت بی‌هیچ شکی سوگواری و اندوهم باید از فراموشی‌ام پررنگ‌تر و قوی‌تر باشد.

متوجه شدم که حرف شوهرم را باور ندارم. باور نمی‌کردم که پسر مرده است. به اندازه یک لحظه حس شادمانی‌ام معلق ماند و کم‌کم داشت متوازن می‌شد؛ ولی همان موقع دکتر ناش شروع کرد به حرف زدن.

و گفت: «بله، من خبر دارم.»

شور و هیجان همانند انفجاری جزئی در وجودم تخلیه شد؛ و به نقطه مقابله تبدیل شد. یعنی به چیزی به مراتب ناگوارتر از یأس و ناامیدی. و حتی ویران‌گرتر و همراه با درد و رنج در سراسر وجودم پیچید.

فقط توانستم بگویم: «چه طوری؟...»

او همان داستانی را برایم تعریف کرد که بن گفته بود. آدام در ارتش بوده است. بمبی کنار جاده منفجر می شود. در حالی که گوش می دادم، مصمم بودم هر طور شده محکم باشم و نزنم زیر گریه. وقتی حرفش به پایان رسید، لحظه‌ای مکث شد؛ لحظه‌ای معلق و آرام و بعد با لحنی ملایم ادامه داد:

«گریستین، من واقعاً متأسفم.»

نمی دانستم چه بگویم. نگاهش کردم. بعد تجسم کردم که چه طور زمان‌های دیگر در خانه‌اش یک زندگی عادی و معمولی را دنبال می کند.

گفتم: «شوهرم چیزی درباره آدام برایم نمی گوید. او همه عکس‌هایش را داخل جعبه‌ای فلزی قفل کرده و کنار گذاشته است. می گوید محض مصونیت خودم و این طوری به صلاحم است.» دکتر ناش حرفی نزد و من پرسیدم:

«چرا باید چنین کاری کند؟»

از شیشه پنجره به بیرون نگاه کرد و بعد گفت: «بگذار خودم همین سؤال را از تو بپرسم. فکر می کنی چرا باید چنین کاری کند؟»

فکر کردم. به تمام دلایلی که به فکرم می رسید فکر کردم. تا این طوری مرا کنترل کند و بر من مسلط باشد. تا از این راه منکر وجود چیزی شود که می تواند باعث شود احساس کامل بودن کنم. به این پی بردم که باورم نمی شد این دلایل حقیقت داشته باشد. من ماندم و یک دلیل پیش پا افتاده: «به گمانم این طوری برایش راحت تر است که اگر من به یاد نمی آورم، او هم به من نگوید.»

- به چه علت برایش راحت تر است؟

- شاید چون برایم بی نهایت ناگوار و ناراحت کننده است؟ حتماً باید

وضعیت خیلی حاد و ناخوشایندی باشد؛ که هر روز برایم بگوید نه تنها بچه‌ای داشتم؛ بلکه حالا او مرده است. و آن هم به این طرز فجیع.



- فکر می‌کنی دلیل دیگری هم داشته باشد؟

ساکت بودم، ولی بعد تازه متوجه شدم: «خب باید برای او هم دشوار باشد. او پدر آدام بود و خب...» فکر کردم او چه طوری دارد هم از عهده سوگ و اندوه خودش برمی‌آید و هم از عهده غم و اندوه من.

گفت: «کریستین، این قضیه طاقت فرم است. ولی سعی کن به خاطر بسیاری که برای بن هم دشوار است. و از جهاتی برای او به مراتب سخت‌تر است. تصور می‌کنم او تو را بیش از اندازه دوست دارد و...»  
- با این حال حتی یادم نمی‌آید او اصلاً وجود داشته و...

گفت: «درست است.»

آهی کشیدم: «حنماً یک زمان او را خیلی دوست داشتم. هر چه باشد، با او ازدواج کردم.» دکتر حرفی نزد و من به مرد غریبه‌ای فکر کردم که صبح همان روز کنارش بیدار شدم؛ و به عکس‌هایی که زندگی ما را با هم نشان می‌داد. به آن خواب - یا شاید هم یک خاطره - فکر کردم؛ و همین‌طور هم به آدام، و آلفی فکر کردم؛ به کاری که کرده‌ام یا در واقع کاری که در فکر بودم انجام بدهم. هول و هراس در وجودم بیدار شد. حس کردم گیر افتاده‌ام؛ انگار هیچ راه فراری وجود ندارد؛ و در تمام این مدت ذهنم در جست‌وجوی آزادی و رهایی به سرعت از یک موضوع به سراغ موضوع دیگری می‌رفت.

پیش خود فکر کردم؛ بن. من می‌توانم به او تکیه کنم چون او قوی و محکم است.

گفتم: «چه اوضاع به هم ریخته‌ای. فقط حس می‌کنم دچار غلیان احساسات شده‌ام.»

برگشت تا رو در روی من قرار بگیرد: «ای کاش می‌توانستم کاری انجام بدهم تا این وضعیت برایت راحت‌تر باشد.»

با این حال از روی نگاهش حس کردم این حرف را از صمیم قلب می‌زند. و انگار حاضر است برای کمک کردن به من هر کاری انجام بدهد. لحظه‌ای سعی کردم خودم را جای او بگذارم که با چنین بیماری کلنجار می‌رود. نمی‌دانم چه طور شد که فکر کردم؛ چیزی نمانده پنجاه سالم شود و تقریباً می‌توانم جای مادرش باشم. این شد که به جای هر حرکت و حرفی فقط نگاهش کردم. دکتر همین طور بی حرکت سر جایش نشسته بود. به نظر می‌رسید آدم قوی و محکمی است که موفق می‌شود به من کمک کند تا من این دوره را پشت سر بگذارم.

دهانم را باز کردم تا حرفی بزنم؛ بی آن که حتی بدانم چه می‌خواهم بگویم؛ ولی صدای گنگ و مبهم زنگ تلفنی حواسم را پرت کرد. دکتر ناش از جایش تکان نخورد و متوجه شدم باید گوشی خودم باشد. گوشی که زنگ می‌خورد از توی کیفم در آوردم بیرون. زنگ مربوط به گوشی نبود که درش باز می‌شد؛ در عوض همان گوشی بود که شوهرم به من داده بود. بن روی صفحه ظاهر شد.

وقتی اسمش را دیدم، متوجه شدم چه قدر بی‌انصافم. او هم سوگوار بود و ناراحت. و مجبور بود هر روز با این حس زندگی کند؛ بی آن که بتواند در باره‌اش با من حرفی بزند؛ بی آن که بتواند برای دریافت حس هم‌دردی و حمایت به سراغ همسرش برود.

و تازه او همه این کارها را از سر عشق و علاقه هم انجام می‌داد. به عکس‌هایی فکر کردم که صبح همان روز در آلبوم بریده عکس‌ها دیده بودم؛ عکس‌های زیاد من و بن. بالبخند، شاد و عاشق. شاید اگر همین الان می‌رفتم خانه، در تمام آن عکس‌ها فقط جای خالی آدم به چشمم می‌آمد. ولی آن‌ها همان عکس‌ها هستند؛ و در آن عکس‌ها ما طوری به همدیگر نگاه

می‌کنیم که انگار در این دنیا اصلاً کسی دیگری وجود ندارد.  
کاملاً مشخص بود که ما روزگاری عاشق و شیدای همدیگر بودیم.  
گفتم: «خودم بعداً با او تماس می‌گیرم.» بعد گوشی را توی کیفم گذاشتم.  
فکر کردم؛ همین امشب قضیه را برایش می‌گویم. درباره دفتر یادداشت‌های  
روزانه‌ام؛ و دکتر ناش و همه چیز.  
دکتر ناش سرفه‌ای کرد و گفت: «باید به دفتر کارم برویم و کارمان را  
شروع کنیم.»

بی آن که نگاهش کنم، گفتم: «البته.»



در فاصله‌ای که دکتر ناش مرا با اتومبیلش به خانه می‌رساند، شروع کردم  
به نوشتن این مطلب. بیشتر این نوشته به سختی قابل خواندن است و بیش‌تر  
در حد یک خط خطی شتاب‌زده است. در حین نوشتن دکتر ناش هیچ حرفی  
نزد؛ ولی حواسم بود زمانی که دنبال واژه، عبارت و اصطلاح بهتری می‌گشتم،  
او مرا زیر نظر داشت. نمی‌دانم در چه فکری بود؛ قبل از ترک دفترش از من  
خواست موافقت کنم که در کنفرانسی که بدان دعوت شده، در مورد وضعیت  
من صحبت کند. گفته بود: «در ژنو است.» و موفق نشد احساس غرور و  
افتخارش را پنهان کند. گفتم باشد و تصور کردم شاید به همین زودی از من  
پرسد اجازه دارد یک کپی از دفتر یادداشت‌های روزانه‌ام را نیز همراهش  
ببرد؛ به قصد پژوهش.

وقتی با ماشین رسیدیم دم در خانه، خدا حافظی کرد و گفت: «برایم  
عجیب بود که می‌خواستی در ماشین در دفتر یادداشت‌های روزانه‌ات  
بنویسی. به نظر می‌آید خیلی مصمم هستی. حدس می‌زنم دلت نمی‌خواهد  
چیزی را از قلم بیندازی.»

البته خوب می‌دانم منظورش چه بود. منظورش این بود که برای مکتوب کردن همه موارد درمانده و آشفته حال هستم و بی‌قرار.

او درست می‌گوید. من مصمم هستم. همین که رسیدم توی خانه، روی میز غذاخوری مطلبم را به پایان رساندم و دفتر یادداشت‌های روزانه‌ام را بستم و آن را سر جایش در مخفیگاهش گذاشتم و تازه بعد آرام آرام لباس‌هایم را عوض کردم. بن روی پیام‌گیر تلفن برایم یک پیام گذاشته بود؛ و گفته بود: بیا امشب برویم بیرون، برای شام، جمعه است و...

شلوار ضخیم آبی نفتی که صبح همان روز در کمد لباس‌ها پیدا کرده بودم، از پایم درآوردم. بعد بلوز آبی کم‌رنگی که به نظرم رسیده بود به آن می‌آید را از تنم در آوردم. حیران بودم و سردرگم. در طول جلسه دفتر یادداشت‌های روزانه‌ام را داده بودم دست دکتر ناش؛ او پرسیده بود اجازه دارد آن را بخواند و من هم گفته بودم بله. این قضیه قبل از این بود که موضوع دعوت شدن به ژنو را مطرح کند، و حالا ماندم که شاید به همین دلیل بود که از من اجازه گرفت. وقتی خواندن مطالب را به پایان رسانده بود، گفته بود: «عالی است! جدی جدی خیلی خوب است. کریستین، داری چیزهای زیادی را به یاد می‌آوری. بخش اعظمی از خاطرات دارند برمی‌گردند و دلیلی ندارد که این روند ادامه نداشته باشد. تو باید خیلی انگیزه داشته باشی و...»

ولی من چنین حسی نداشتم. در واقع احساس سردرگمی می‌کردم. او ضمن حرف‌هایش گفته بود: «باید همین طور به نوشتن ادامه بدهی.» و بعد دفتر یادداشت‌های روزانه را به من پس داد و من هم به او گفتم که این کار را خواهم کرد.

حالا در اتاق خوابم هستم و دارم خودم را متقاعد می‌کنم که تصمیم درستی گرفتم. از جایم بلند شدم و رفتم سر کشوی لباس‌هایم. گاهی حتی

حس نمی‌کنم که این لباس‌ها مال خودم هستند و به من تعلق دارند. در حالی که لباس‌های زیر و رویم را کامل عوض می‌کنم، تمام مدت فکر و ذهنم پیش دفتر یادداشت‌های روزانه مخفی شده داخل کمد لباس‌هاست. اگر بن آن‌ها را پیدا کند، چه فکری می‌کند؟ اگر تمام مطالبی که من نوشته‌ام بخواند، و هر آن‌چه که احساس کرده‌ام، آن وقت چه؟ یعنی درک می‌کند؟

جلوی آینه ایستادم و به خودم گفتم؛ او درک می‌کند. باید درک کند. با چشم‌ها و دست‌هایم اندامم را برانداز کردم. انگار که تنم چیز تازه‌ای است؛ یک هدیه و امری است که تازه باید از صفر دربارهاش سردر بیاورم. احساس سرزندگی و جوانی می‌کردم.

نمی‌دانم چه مدت همین‌طور آن‌جا ایستادم. برای من زمان کشدار است و کمابیش بی‌معنا. سال‌های عمر از زیر دستم رد شده؛ بی آن‌که اثری برجای بگذارد. چیزی به اسم دقیقه وجود ندارد. تنها ضرب آهنگ ساعت دیواری طبقه پایین بود که به من نشان می‌داد زمان در حال گذر است. یک‌بار دیگر خوب به خودم خیره شدم و تمام جزئیات هیکلم را زیر نظر گرفتم. بررسی برداشتم و موهایم را شانه کردم. پیش خودم فکر کردم؛ حتماً تا به حال بارها این کار را انجام داده‌ام؛ با این حال انگار برایم تازگی داشت و کمی غیرعادی بود.

وقتی به اتاق خواب برگشتم، جوراب شلواری پامی کردم؛ با یک پیراهن شیک سیاه. از روی جعبه میز توالت گردنبندی طلایی انتخاب کردم؛ که یک جفت گوشواره هم سرش بود. پشت میز توالت نشستم و کمی به صورت‌م رسیدم؛ بعد موهایم را شوار کشیدم. روی میج دست‌هایم و پشت گوش‌هایم کمی عطر زدم. در تمام این مدت خاطره‌ای به صورت شناور از جلوی چشم‌هایم عبور می‌کرد. خودم را دیدم که دارم لباس عوض می‌کنم،

ولی انگار با خودم فرق داشت و من دیگری بود. و در اتاقی متفاوت. اتاق ساکت بود و بی صدا. موسیقی ملایمی نواخته می شد و از فاصله ای سروصدای حرف به گوشم می خورد؛ در همین فاصله درهایی باز یا بسته می شد و وزوز مبهم و خفیف ترافیک هم در پس زمینه شنیده می شد. احساس می کردم شاد هستم و آرام. به سوی آینه برگشتم و چهره ام را زیر نور شمع و ارسی کردم. پیش خودم فکر کردم؛ بد هم نیست. نه، اصلاً هم بد نیست.

ولی این خاطره اصلاً در دسترس نبود. بلکه درست در زیر پوسته سطح سوسو می زد و در حالی که من جزئیات را می دیدم، تکه تصویرهایی را می قاپیدم؛ و حتی لحظه های خاصی را لمس می کردم، به حدی که در اعماق جا داشت که موفق نمی شدم رد آن را دنبال کنم و ببینم به کجا می رسد. روی میز پاتختی یک بطری به چشم خورد. با دو لیوان. روی تخت دسته ای گل بود؛ و کنارش کارت تبریکی. دیدم که در اتاق هتلی هستم، تک و تنها و منتظر یک نفر. صدای ضربه ای که به در زده شد، را شنیدم، دیدم که از جا بلند شدم و به سمت در رفتم؛ ولی بعد تصویر خاطره محو شد؛ مثل این می ماند که دارم تلویزیون تماشا می کنم و یک دفعه آنتن قطع می شود. سرم را بلند کردم و خودم را دیدم؛ حالا دوباره به اتاق خودم برگشته بودم. اگرچه زنی که در آینه دیدم یک غریبه ناشناس بود، و با آن آراستگی به سرو صورتش حتی ناشناخته تر هم به نظر می رسید؛ حس کردم آماده ام. مشخص نبود آماده چه چیزی هستم؛ ولی آماده بودم. به طبقه پایین رفتم تا منتظر شوهرم بمانم؛ مردی که با او ازدواج کرده بودم و دوستش داشتم.

به خودم یادآور شدم؛ دوست داشتن. مردی که عاشقش هستم.

صدای چرخش کلیدش را داخل در شنیدم. و بعد در با ضربه ای باز شد. او

پایش را روی پادری پاک کرد. صدای سوت؟ یا شاید هم این صدای نفس‌های سنگین و سخت خودم بود؟

صدایی گفت: «کریستین؟... کریستین، حالت خوبه؟»

گفتم: «بله، من این جا هستم.»

با سرفه‌ای پالتویش را آویزان کرد و کیف دستی‌اش را زمین گذاشت.

او به سمت طبقه بالا صدا زد: «همه چیز روبه‌راه است؟ چندی پیش بهت

تلفن زدم و برایت پیغام گذاشتم.»

صدای جیرجیر پله‌ها. یک لحظه خیال کردم می‌خواهد بی‌آن که اول بیاید

مرا ببیند، یک راست بیاید طبقه بالا؛ به سرویس بهداشتی یا اتاق مطالعه‌اش؛ و

حس حماقت کردم؛ حس کردم خودم را دست انداختم که این طوری لباس

شیک پوشیده‌ام، و چشم انتظار شوهرم هستم - که خدا می‌داند چند سال است

در قالب شخص دیگری است. آرزو کردم ای کاش این پیراهن را در بیاورم،

آرایشم را پاک کنم و خودم را برگردانم به همان زنی که پیش از این بودم؛ ولی

بعد متوجه صدای غرولندی شدم و فهمیدم تازه نشسته تا کفش‌هایش را در

بیاورد و دمپایی راحتی پایش کند. یک‌بار دیگر پله‌ها جیرجیر کرد و او به اتاق

آمد.

- عزیزم...

و همان‌جا حرفش را قطع کرد. چشم‌هایش روی صورتم، هی‌کلم و لباسم

دور زد و بعد با چشم‌هایم تلاقی کرد. نمی‌فهمیدم دارد به چه چیزی فکر

می‌کند.

گفت: «به‌به! تویی نهایت...» و بعد سری تکان داد.

گفتم: «وقتی این لباس‌ها را پیدا کردم، فکر کردم مرتب و شیک لباس

پوشم. هرچه باشد جمعه است و تعطیلات آخر هفته.»

در حالی که هنوز در چهارچوب در ایستاده بود، گفت: «بله، ولی...»

- می خواهی برویم بیرون یک جا؟

بلند شدم و رفتم کنارش. بوی صابون، عرق و کار می داد. و مثل مداد شمعی حس دلپذیری داشت. خاطره ای از وجودم عبور کرد؛ در حالی که روی زمین کنار آدام زانو زده بودم؛ او نقاشی می کشید؛ گرچه خاطره زیاد نماند.

بعد از خانه زدیم بیرون.

پرسیدم: «بن، ما خوشبختیم؟»

در رستورانی بودیم؛ که بن گفت قبلاً هم به این جا آمده ایم؛ گرچه بدیهی است اصلاً برایم آشنا نبود. دیوار را عکس افراد خاصی، که به گمانم جزء مشاهیر بودند، پر کرده بود و در پشت سر تنوری جا داشت. منتظر بودیم برایمان پیتزا بیاورند. با بشقاب لیموی جلوی دستمان بازی کردم. پادم نمی آمد آن را سفارش داده باشیم.

حرفم را ادامه دادم: «می خواهم بگویم... الان چند سال است ازدواج

کرده ایم؟»

گفت: «بگذار بینم. بیست و دو سال.» به طرز محالی زمانی دور و دراز به نظر می رسید. به تصویری که عصر امروز در حین آماده شدن جلوی نظرم آمده بود فکر کردم. دسته گل در اتاق هتل. حتماً منتظر او بودم.

- ما خوشبختیم؟

چنگالش را روی بشقاب گذاشت و جرعه ای از نوشیدنی اش را سر کشید. خانواده ای از راه رسید و سر میز کنارمان نشست. پدر و مادری سن و سال دار، با دختری بیست و چند ساله. بن حرف زد.

- اگر می خواهی بدانی و منظورت همین است؛ آره ما عاشق همدیگر



هتیم. من که واقعاً تو را دوست دارم.

و حالا خودش بود؛ سرنخ من تا به او بگویم که من هم او را دوست دارم. مردها همیشه دوستت دارم را به صورت سؤالی مطرح می‌کنند. با این حال چه می‌توانستم بگویم؟ او یک غریبه است. عشق که در فاصله زمانی بیست و چهار ساعت اتفاق نمی‌افتد؛ حتی اگر زمانی دوست داشتم پیش خودم فکر کنم که این طوری می‌شود.

گفت: «این را می‌دانم که تو مرادوست نداری.» نگاهش کردم و یک لحظه جا خوردم: «نگران نباش. من موقعیت ترا درک می‌کنم. منظورم موقعیت هر دویمان است. تو یادت نمی‌آید؛ ولی ما زمانی شیفته و شیدای همدیگر بودیم؛ بی‌چون و چرا و به طور تمام و کامل. می‌دانی، منظورم درست مثل داستان‌هاست. از همان حرف‌های رومنو و ژولیتی دیگر.» بعد تلاش کرد بخندد؛ ولی به جایش دست‌پاچه شد: «کریستین، من عاشق تو بودم و تو هم عاشق من. ما خیلی شاد و خوشبخت بودیم.»

- تا موقع تصادف من.

با شنیدن این کلمه خودش را جمع کرد. یعنی حرف بی‌جایی زده بودم؟ درست است که دفتر یادداشت‌های روزانه‌ام را مطالعه کرده بودم، ولی مگر همین امروز نبود که او در باره سانحه اتومبیلی که مرا زیر گرفته و در رفته بود، حرف زده بود؟ ولی خبر نداشتم؛ با این وجود برای کسی در شرایط من، تصادف حدسی منطقی و معقول بود. تصمیم گرفتم خودم را نگران مسئله نکنم.

او با غم و غصه گفت: «بله. تا همان موقع ما خوشبخت بودیم و شاد.»

- و حالا؟

- حالا؟ دلم می‌خواست اوضاع متفاوت بود. ولی من ناراضی هم نیستم.

کریس، من عاشق تو هستم. و کس دیگری را هم نمی‌خواهم.  
فکر کردم؛ پس من چی؟ یعنی من شاد و خوشبخت نیستم؟  
از گوشه چشم به میز کنار دستی‌مان نگاهی انداختم. پدر خانواده شبیه  
عینک ذره‌بینی‌اش را جلوی چشمش گرفته بود و با دقت به منوی چند برگی  
نگاه می‌کرد؛ در همین فاصله همسرش کلاه دخترشان را مرتب کرد و شالش  
را برداشت. دختر که دهانش کمی باز مانده بود، بدون این که کار و کمکی کند،  
نشست، به جای خاصی نگاه نکرد. دست راستش زیر میز وول می‌خورد.  
باریکه‌ای آب دهان از چانه دختر آویزان شد. پدرش متوجه نگاه من شد و  
فوری جهت نگاهم را عوض کردم؛ به شوهرم نگاه کردم؛ گرچه به حدی  
فوری و شتاب‌زده این حرکت را انجام دادم که بعید به نظر می‌رسید متوجه  
نشده باشد به دخترش خیره شده‌ام. حتماً آن‌ها به این قضیه عادت دارند؛ که  
مردم رویشان را برگردانند؛ گرچه همیشه با قدری تأخیر.

آهی کشیدم: «ای کاش یادم می‌آمد چه اتفاقی افتاده است.»

گفت: «چه اتفاقی افتاده است؟ چرا؟»

به تمام خاطراتی که جلوی نظرم ظاهر شده بودند، فکر کردم. همگی شان  
خیلی کوتاه و مختصر بودند و زودگذر. و حالا هیچ اثری از آن‌ها نبود. محو  
شده بودند و ناپدید. با این حال من آن‌ها را یادداشت کرده بودم؛ و می‌دانستم  
که وجود دارند؛ و هنوز هم یک‌جایی هستند؛ آن خاطرات فقط گم شده  
بودند. یقین داشتم که باید کلیدی در کار باشد؛ خاطره‌ای که قفل در را به روی  
سایر خاطرات باز می‌کند.

- فقط در این فکر که اگر تصادم را به خاطر بیاورم، آن موقع شاید بقیه  
چیزها هم یادم بیاید. البته منظورم همه خاطرات نیست؛ ولی به هر حال در  
حد کافی یادم بیاید. به عنوان مثال عروسی‌مان، و ماه غسل‌مان. من حتی آن‌ها

را یادم نیست.

بعد جرعه‌ای از نوشیدنی‌ام را سر کشیدم. چیزی نمانده بود اسم پسرمان را هم به میان بیاورم که تازه یادم آمد بن خبر ندارد دربارهاش مطلبی خوانده‌ام. بعد ادامه دادم: «اگر فقط بیدار می‌شدم و یادم می‌آمد چه کسی هستم؛ خودش کلی بود.»

بن انگشت‌هایش را در هم قفل کرد و چانه‌اش را روی مشت گره‌شده‌اش تکیه داد: «دکترها گفتند چنین اتفاقی نمی‌افتد.»

- ولی آن‌ها از کجا خبر دارند؟ شکی نیست که آن‌ها هم این را نمی‌دانند؟ شاید دارند اشتباه می‌کنند؟  
- بعید می‌دانم.

لیوانم را گذاشتم روی میز. او اشتباه می‌کرد. خیال می‌کرد همه چیز از دست رفته است؛ و گذشته‌ام به طور تمام و کمال محو و نابود شده است. شاید الان و قتش بود درباره لحظه‌هایی که جسته گریخته به سراغم می‌آمدند، برایش تعریف کنم؛ درباره دکتر ناش حرف بزنم؛ دفتر یادداشت‌های روزانه‌ام و همه چیز.

گفتم: «ولی گاهی وقت‌ها پیش می‌آید که یک چیزی را به خاطر می‌آورم.» با تعجب نگاهم کرد. در ادامه حرفم گفتم: «فکر می‌کنم یک چیزهایی دارد برمی‌گردد؛ در حد یک جرعه.»

دست‌هایش را از هم باز کرد: «واقعاً؟ چه چیزهایی؟»

- او، بستگی دارد. گاهی وقت‌ها چیز زیادی نیست. فقط یک حس‌های خاص و غریب. یک تصویرهایی. تا حدی شبیه خواب و رؤیاست؛ ولی به حدی در نظرم واقعی است که محال است خودم آن‌ها را ساخته و پرداخته باشم... حتماً خاطراتم هستند.

او حرفی نزد.

صبر کردم و منتظر ماندم تا باز سوالی پرسد، و از من بخواهد هر آن چه دیدم برایش تعریف کنم؛ و حتی برایش توضیح بدهم از کجا مطمئن هستم چه خاطره‌هایی را حس و تجربه کرده‌ام.

ولی او صحبت نکرد و همین‌طور با حالتی غصه‌دار نگاهم کرد. به خاطراتی فکر کردم که در باره‌شان نوشته بودم؛ خاطره‌ای که به آشپزخانه اولی‌مان مربوط می‌شد و گفتم: «تصویری از تو جلوی نظرم آمد، در حالی که خیلی جوان‌تر بودی و...»

پرسید: «داشتم چه کار می‌کردم؟»

جواب دادم: «کار خاصی نمی‌کردی؛ همین‌طور در آشپزخانه ایستاده بودی.» به دختر، مادر و پدرش فکر کردم که تنها در چند قدمی مانده بودند.

آن موقع لبخند زد.

- فکر کردم اگر توانش را دارم یک خاطره را زنده کنم، در این صورت شاید بتوانم کلی از خاطرات را...

از آنسوی میز دستش را به سویم دراز کرد و دستم را گرفت «ولی نکته اینجاست که فردا همان خاطره را به یاد نمی‌آوری. مشکل همین است. تو هیچ شالوده‌ای برای ساخت خاطرات نداری.»

آهی کشیدم. حرفی که می‌زد حقیقت داشت؛ من که نمی‌توانم تا آخر عمر هر آن چه برایم اتفاق می‌افتد مکتوب کنم و بنویسم؛ به خصوص اگر قرار باشد هر روز هم آن‌ها را بخوانم.

به خانواده‌ای که کنار دستمان نشسته بودند، نگاهی انداختم. دختر ناشیانه سوپ سبزی و رشته و گوشت را با قاشق تو دهانش می‌ریخت؛ در حالی که

پارچه‌ای که مادرش دور گردنش تا کرده بود، خیس می‌کرد. می‌توانستم زندگی‌شان را ببینم؛ شکسته و تکه پاره؛ گرفتار شده باتله مربوط به نقش نگهداری؛ وظیفه‌ای که سال‌ها پیش انتظار داشتند به پایان برسد.

فکر کردم؛ ما هم مثل آن‌ها هستیم. یکی باید با قاشق به من غذا بدهد و بعد متوجه شدم؛ تقریباً شبیه وضعیتی که آن‌ها با فرزندشان دارند. بن هم مرا به گونه‌ای دوست دارد که هرگز قابل جبران نیست. و تازه؛ با این حال، شاید ما با آن‌ها فرق داشتیم. شاید در مورد ما هنوز جای امیدی بود.

پرسیدم: «تو دلت می‌خواهد من بهتر شوم؟»

با نگاهی متعجب گفت: «کریستین... خواهش می‌کنم...»

«شاید اگر کسی بود که امکانش بود ملاقات کنم؟ مثل دکتری؟»

«ما قبلاً سعی خودمان را...»

«ولی شاید ارزشش را داشته باشد دوباره امتحان کنیم؟ وضعیت همه چیز

همیشه رو به پیشرفت است. شاید روش درمان تازه‌ای وجود داشته باشد؟»

او دستم را فشار داد: «کریستین، چنین چیزی نیست. باور کن، ما همه

روش‌ها را امتحان کرده‌ایم.»

گفتم: «چی؟ چه کارهایی را امتحان کرده‌ایم؟»

گفت: «همه چیز... هر روشی را. تو که نمی‌دانی چه وضعیتی بود.» انگار

معذب و بی‌قرار بود. چشم‌هایش طوری به چپ و راست حرکت می‌کرد که

انگار منتظر وزش بادی چیزی است؛ با این حال خبر ندارد ممکن است از

کدام جهت بوزد. می‌توانستم همان‌جا بی‌خیال سؤال بشوم؛ ولی این کار را

نکردم.

«چی بن؟ من باید بدانم. وضعیت چه طوری بود؟»

حرفی نزد.

-برایم تعریف کن!

سرش را بلند کرد و آب دهانش را به سختی قورت داد. نگاهش وحشت زده بود، صورتش سرخ شد و چشم هایش گرد: «تو در کما بودی. همه فکر می کردند می میری؛ به جز من. می دانستم که قوی هستی و از عهده این دوران برمی آیی. می دانستم که حالت بهتر می شود. آن وقت، یک روز، بیمارستان با من تماس گرفت و گفت تو به هوش آمدی. آن ها فکر می کردند معجزه است؛ ولی من می دانستم که این طور نیست. این تو بودی، کریس من، که به سوی من بازگشتی. تو گیج و منگ بودی، و سردرگم و پریشان. نمی دانستی کجا هستی و هیچ چیز از تصادف یادت نبود؛ ولی مرا شناختی؛ و همین طور هم مادرت را؛ گرچه در واقع نمی دانستی ما که هستیم. دکترها گفتند نگران نباشید و از دست دادن حافظه پس از آن آسیب دیدگی های شدید امری طبیعی است؛ و دوره ای گذراست. اما بعد...» شانه هایش را بالا انداخت. و به دستمال پارچه ای نوی دستش نگاه کرد. یک لحظه خیال کردم قصد ندارد بقیه ماجرا را بگوید.

-بعدش چی؟

-خب؛ به نظر می رسید حالت دارد و خیم تر می شود. یک روز وقتی آمدم، تو اصلاً نمی دانستی چه کسی هستم. و خیال کردی یک دکترم. و تازه بعدش حتی فراموش کردی خودت هم چه کسی هستی. دیگر نمی توانستی اسمت را به خاطر بیاوری، یا بگویی چه سالی به دنیا آمدی؛ خلاصه هر چیزی که به خودت مربوط می شد. آن جا بود که پزشکان متوجه شدند که دیگر حتی خاطره جدیدی هم در ذهنت نمی سازی. آن ها آزمایش های مختلفی انجام دادند، اسکن های جو رواجور. هر چیزی که بگویی. ولی هیچ فایده ای نداشت. پزشکان گفتند که تصادف به حافظه ات آسیب زده است. و این قضیه

دائمی است. که دیگر راه درمانی وجود ندارد و هیچ کاری نمی‌شود کرد.

- هیچی؟ یعنی آن‌ها هیچ کاری انجام ندادند؟

- نه. پزشکان گفتند یا بر این که حافظه‌ات برمی‌گردد یا بر نمی‌گردد؛ و هر چه مدت زمان بیشتری بی‌خاطرات و حافظه‌ات به سرگیری، امکان بازگشت خاطرات هم کمتر می‌شد. آن‌ها به من گفتند که تنها کاری که از دست من برمی‌آید، مراقبت و نگهداری از توست. و من هم سعی کردم همین کار را انجام بدهم. بعد هر دو دستم را گرفت، انگشت‌هایم را ناز و نوازش کرد و روی حلقه ازدواجم دست کشید.

او کمی به جلو خم شد؛ به طوری که فاصله سرش از سرم در حد چند سانتیمتر شد و با پچ‌پچ گفت: «من دوستت دارم.» ولی نمی‌توانستم جوابی به او بدهم؛ و ما تقریباً در سکوت بقیه غذایمان را خوردیم. احساس کردم حس نفرت و بی‌زاری همراه با خشم دارد در وجودم زیانه می‌کشد. انگار بانهایت سماجت و سرسختی خیلی مطمئن بود که کسی نمی‌تواند به من کمک کند. ناگهان حس کردم دیگر مثل قبل تمایل زیادی ندارم که درباره دفتر یادداشت‌های روزانه‌ام یا دکتر ناش برایش بگویم. می‌خواستم کمی بیش‌تر رازهایم را برای خودم نگه دارم. حس می‌کردم آن‌ها تنها چیزهایی هستند که می‌توانم ادعا کنم به خودم تعلق دارند.

آمدیم خانه. بن برای خودش قهوه درست کرد و من هم به سرویس بهداشتی رفتم. همان‌جا در حدی که می‌شد و امکان‌پذیر بود، در مورد همان روز و تا به آن ساعت نوشتم؛ بعد لباس‌هایم را عوض کردم و آرایشم را پاک کردم. و لباس راحتی‌ام را به تن کردم. روز دیگری داشت به سرمی‌رسید. به زودی می‌خوابم، و مغزم هم شروع می‌کند به پاک کردن همه چیز. و فردا یک بار دیگر من همه این مراحل را از نو پشت سرمی‌گذارم.

تازه متوجه شدم که هیچ آرزوی جدی یا جاه‌طلبی خاصی ندارم. یعنی نمی‌توانم. فقط می‌خواهم حس کنم عادی هستم؛ تا مثل بقیه زندگی کنم و تجربه‌هایم را روی هم بگذارم؛ به طوری که هر روز مسیر روز بعدی‌ام را شکل بدهد. می‌خواهم رشد کنم، چیزهایی یاد بگیرم و از هر چیزی نکته‌ای بیاموزم. همان‌جا، در سرویس بهداشتی، به دوران پیری و کهنسالی خودم فکر کردم. سعی کردم تصور کنم چه حس و حالی خواهد داشت. یعنی آن موقع - در دهه هفتاد یا هشتاد زندگی‌ام - باز هم وقتی از خواب بیدار می‌شدم؛ همچنان خیال می‌کردم در آغاز دوره زندگی‌ام هستم؟ یعنی وقتی بیدار می‌شوم، اصلاً در ذهنم نیست که استخوان‌هایم پیرند، و مفاصل بدنم سنگین و گرفته‌اند؟ حتی برایم قابل تصور نیست که چه طوری از عهده‌اش بریایم؛ زمانی که تازه بفهمم که دوران زندگی‌ام را پشت سر گذاشته‌ام؛ زندگی‌ام سپری شده، ولی من چیزی در اختیار ندارم که به وسیله‌اش دوره عمر و زندگی‌ام را نشان بدهم. نه گنجینه‌ای از خاطرات قدیمی، نه موهبتی از تجربه‌ها، نه خرد اندوخته شده‌ای برای انتقال. و اگر که ماذخیره و اندوخته‌ای از خاطرات خویش نیستیم، پس چه هستیم؟ زمانی که توی آئینه را نگاه می‌کنم و تصویر مادر بزرگ خودم را می‌بینم، چه حسی خواهم داشت، نمی‌دانم؛ ولی نباید به خودم اجازه بدهم که حالا در موردش فکر کنم.

فهمیدم که بن به اتاق خواب رفت. متوجه شدم که دیگر نمی‌توانم دفتر یادداشت‌های روزانه‌ام را سر جایش در کمد لباس‌هایم بگذارم و این شد که آن را روی صندلی حمام و زیر لباس‌هایی که درآورده بودم گذاشتم. فکر کردم؛ بعداً جابه‌جایش می‌کنم؛ موقعی که خوابش برده است. چراغ را خاموش کردم و به اتاق خواب رفتم.

بن روی تخت نشست و به من نگاه کرد. بدون این که حرفی بزنم، رفتم



روی تخت، و کنارش. گفت: «کریستین، من دوستت دارم.»  
برگشتم تا صورتم هم راستای صورتش قرار بگیرد. سعی کردم  
دوتایی مان را در خانه‌ای تجسم کنم که تازه خریده بودیم؛ همان تصویری که  
در آشپزخانه قبلی جلوی نظرم آمد. به خودم گفتم حتماً آن موقع خیلی  
دوستش داشتم؛ وگرنه چه دلیلی داشت با او ازدواج کنم؟ و بنابراین دلیلی هم  
وجود ندارد که الان هم دوستش نداشته باشم. به خودم گفتم دارم با این  
رفتارم از او تشکر و قدردانی می‌کنم و برای همین هم خیلی اهمیت دارد.  
برای لحظه‌ای چشم‌هایم را بستم و وحشت زده تصویری جلوی نظرم آمد.

من؛ در اتاقی در یک هتل. درست همان اتاقی بود که امروز بعد از ظهر  
موقع آماده شدن دیده بودم. من شمع‌ها، اسباب و وسایل پذیرایی، و گل‌ها را  
می‌بینم. صدای ضربه‌ای که به در می‌خورد را می‌شنوم؛ و می‌بینم که لیوان  
نوشیدنی‌ام را روی میز کنار دستم می‌گذارم و از جا برمی‌خیزم تا در را باز  
کنم. احساس شورو هیجان زدگی دارم؛ وحس و حال عجیب و خاصی فضای  
اتاق را پر کرده است. دستم را به سوی دستگیره در دراز می‌کنم که سرد است  
و سنگین. نفس عمیقی می‌کشم. بالاخره همه چیز درست می‌شود.

و آن جاست که یک خلاء وجود دارد. یک نقطه خالی در حافظه‌ام است.  
در به سمت داخل و به طرف خودم باز می‌شود، ولی نمی‌بینم چه کسی پشت  
در است. همان‌جا، در حالی که کنار شوهرم روی تخت هستم، حس  
وحشت زدگی چون ضربه یک سیلی - که معلوم نیست از کجا می‌آید - به  
صورتم می‌زند. جیغ کشیدم: «بن‌ا، ولی انگار او چنان در حال و هوای خودش  
بود که متوجه من نشد. در حالی که چشم‌هایم همان‌طور بسته بود، در عالم  
گذشته پیچ و تاب خوردم.

او داخل اتاق است. پشت سرم. این مرد؛ چه طور جرأت کرده؟!

می چرخم، ولی چیزی نمی بینم. درد، سوزش. فشار سنگینی بر روی گلویم. او شوهرم نیست؛ بن نیست. با این حال سعی دارد به من نزدیک شود و مرا تحت کنترل خودش در بیاورد. سعی دارم نفس بکشم؛ ولی ممکن نیست. تمام جسمم در حالی که بی امان می لرزد، له و لورده می شود؛ هیچ می شود؛ تبدیل می شود به هوا و خاکستر. حس می کنم آب رفته توریه هایم. چشم هایم را باز می کنم، ولی جز رنگ سرخ چیز دیگری نمی بینم. من قرار است همین جا، در این اتاق هتل، بمیرم. فکر می کنم؛ خدا جانم. من اصلاً نمی خواستم این طوری بشود. یکی باید به دادم برسد. یکی باید پیدایش بشود. بله، من مرتکب اشتباه ناجوری شده ام؛ ولی مستحق این مجازات نیستم. حقم نیست که جان بدهم و بمیرم.

حس می کنم دارم محو و ناپدید می شوم. می خواهم آدم را ببینم. می خواهم شوهرم را ببینم. ولی آن ها این جا نیستند. هیچ کس این جا نیست؛ جز خودم و این مرد؛ که دست هایش را روی گلویم گذاشته است. دارم همین طور سر می خورم و پایین و پایین تر می روم. به سوی تاریکی و ظلمات. من نباید بخوابم. من نباید بخوابم. من... نباید... نباید بخوابم.

یک دفعه به طور ناگافل خاطره به پایان رسید و خلایی وحشتناک به جا گذاشت. چشم هایم باز شد. به خانه خودم برگشته بودم؛ به روی تخت در حالی که شوهرم کنارم بود. چند لحظه بعد گفت: «کریس، تو داری گریه می کنی...»

حق هایم خارج از اختیارم همین طور می آمد. پرسید: «چی شده؟ از من خطایی سر زده؟»

چه می توانستم به او بگویم؟ در حالی که مغزم سعی داشت آن چه که دیده هضم و پردازش کند، تمام تنم می لرزید. اتاقی در هتل پر از گل. همراه با

اسباب و وسایل پذیرایی و شمع. و غریبه‌ای که دست‌هایش را دور گردنم انداخته بود.

چه می‌توانستم بگویم؟ تنها کاری که از دستم برمی‌آمد این بود که بی‌امان‌تر و شدیدتر از پیش گریه کنم؛ و بعد صبر کنم. صبر کنم تا او خوابش ببرد؛ تا بتوانم بی‌صدا از تو تخت بزنم بیرون و همه چیز را مکتوب کنم و بنویسم.

شنبه، ۱۷ نوامبر - ساعت ۲:۰۷ نیمه شب

خوابم نمی‌برد. بن طبقه بالا است؛ برگشته به اتاق خواب؛ و من دارم این مطلب را در آشپزخانه می‌نویسم. او خیال می‌کند دارم فنجان شکلات داغی را می‌نوشم که همین چند دقیقه پیش برایم درست کرد. او فکر می‌کند خیلی زود به رختخواب برمی‌گردم.

این کار را می‌کنم؛ ولی قبلش باید باز هم بنویسم.



الان خانه ساکت و تاریک است؛ اما انگار کمی پیش از این همه چیز زنده به نظر می‌آمد. انگار همه چیز جان مضاعفی گرفته بود. من دفتر یادداشت‌های روزانه‌ام را در کمد مخفی کرده بودم و پس از این که دربارہ آن‌چه که دیده بودم، نوشتم، بی‌صدا چهار دست و پا برگشتم توی تخت؛ با این حال هنوز هم بی‌قرار و کلافه بودم. صدای تیک‌تاک ساعت دیواری طبقه پایین را می‌شنیدم. و همین‌طور زنگی که موقع اعلام ساعت می‌زند. بن آرام خروپف می‌کند. پارچه ملافه‌ای که روی سینه‌ام کشیدم حس می‌کنم. و به جز درخشش نور ساعت زنگ‌دار کنار دستم چیز دیگری نمی‌بینم. به پشت برگشتم و چشم‌هایم را بستم. تنها چیزی که می‌دیدم خودم بودم؛ با

دست‌هایی که سفت و محکم به دور گلویم بسته شده تا جلوی نفس کشیدن مرا بگیرد. تنها چیزی که می‌شنیدم، صدای خودم بود که می‌پیچید. قرار است من بمیرم.

به دفتر یادداشت‌هایم فکر کردم. یعنی نوشتن مؤثرتر است؟ دوباره خواندنش چه طور؟ یعنی واقعاً می‌توانم آن را بدون بیدار کردن بن از مخفیگاهش بیرون بیاورم؟

بن؛ که تقریباً زیر نور سایه مانند به سختی دیده می‌شد، همین طور دراز کشیده بود. پیش خودم فکر کردم؛ داری به من دروغ می‌گویی. چون واقعاً دارد این کار را می‌کند. او دارد درباره رمانم و آدام به من دروغ می‌گوید. و حالا مطمئن هستم دارد در مورد این که چه طوری کارم به این جا رسید و این شکلی گرفتار شدم هم به من دروغ می‌گوید.

دلم می‌خواست تکانش بدهم تا بیدار شود. دوست داشتم جیغ بکشم. چرا؟ چرا داری به من می‌گویی که اتومبیلی در جاده‌ای یخ‌زده مرا زیر گرفت؟ برایم سؤال شده که می‌خواهد مرا در برابر چه چیزی محافظت کند؟ و حقیقت تا چه اندازه تلخ و ناخوشایند است.

و تازه چه چیزهای دیگری است که من از آن بی‌خبرم؟

فکرهایم از دفتر یادداشت متوجه جعبه فلزی شد؛ همان جعبه‌ای که بن عکس‌های آدام را در داخلش نگهداری می‌کند. فکر کردم؛ شاید جواب‌های بیشتری همان جا موجود باشد. شاید به حقیقت پی ببرم. تصمیم گرفتم از تو تخت بیایم بیرون. ملافه را طوری کنار زدم تا شوهرم بیدار نشود. دفتر یادداشت را از مخفیگاهش قاپیدم و بی‌سروصدا پابره‌نه به پاگرد رفتم. الان خانه حال و هوای دیگری داشت و زیر نور کبود مهتاب می‌درخشید. همه چیز بی‌حرکت بود و ساکن.

در اتاق خواب را پشت سرم کشیدم تا بسته شود؛ که صدای نرم کشیده شدن چوب روی قالی بلند شد و در حین بسته شدن، در حد کلیک خفیفی صدا داد. در پاگرد سریع با چشم‌هایم مطلبی که نوشته بودم مرور کردم. بن گفته بود ماشینی مرا زیر گرفته و من همان مطلب را خواندم. مطلبی را خواندم که او منکر رمان‌نویسی‌ام شده بود. و مطلبی را هم درباره پسرمان خواندم.

باید یکی از عکس‌های آدام را می‌دیدم. ولی کجا باید دنبالش می‌گشتم؟ او گفته بود: «من این عکس‌ها را طبقه بالانگه می‌دارم. محض امنیت.» این را می‌دانستم؛ چون این موارد را یادداشت کرده‌ام. ولی دقیقاً کجا؟ اتاق خواب مهمان؟ دفتر کارش؟ چه طور باید شروع کنم و دنبال چیزی بگردم که اصلاً یادم نمی‌آید قبلاً هم دیده‌ام.

دفتر یادداشت را همان جایی که پیدایش کرده بودم گذاشتم و به دفتر رفتم؛ و در آن‌جا را نیز پشت سرم بستم. از پنجره نور ماه به داخل می‌تابید، به طوری که نور تفره‌ای خاکستری‌اش دور تا دور اتاق می‌تابید. جرأت نداشتم چراغ را روشن کنم؛ نمی‌توانستم این خطر را به جان بخرم که بن مرا آن‌جا در حال زیر و رو کردن وسایل ببیند. از من می‌پرسید دنبال چه چیزی می‌گردم و من هم حرفی برای گفتن نداشتم؛ دلیلی برای حضورم در آن‌جا نداشتم. باید به سؤال‌های بی‌شماری جواب می‌دادم.

نوشته بودم که جعبه فلزی است و خاکستری. اول روی میز را گشتم. رایانه‌ای ظریف و کوچک با صفحه بی‌اندازه تخت و مسطح؛ مداد و قلم‌هایی داخل جالیوانی، کاغذهایی که در دسته‌هایی مرتب و منظم ردیف شده بود؛ وزنه کاغذی سفالی به شکل اسب دریایی. بالا سر میز یک برنامه ریز دیواری قرار داشت که رویش را برچسب‌های رنگی، دایره‌ها و ستاره‌هایی پوشانده

بود. یک کیف چرمی زیر میز قرار داشت؛ همراه سطل زباله که هر دویشان خالی بود و قفسه‌های کم‌دی مخصوص بایگانی پوشه و پرونده هم در کنارش بود.

اول همان جا را گشتم. کشوی بالا را آهسته و بی صدا بیرون کشیدم. کشو پر از کاغذهایی بود که در پوشه‌هایی با برچسب‌های خانه، کار و مالی جدا شده بود. برگه‌ها را تندتند ورق زدم. در پشت آن‌ها یک شیشه پلاستیکی قرص قرار داشت؛ گرچه در فضای نیمه تاریک اتاق موفق نشدم اسمش را بخوانم. کشوی دوم پر از لوازم التحریر بود؛ جعبه‌ها، بسته‌های کاغذ؛ قلم؛ ماژیک غلط‌گیر. پیش از این که خم شوم تا کشوی پایین را باز کنم، آن کشو را خیلی نرم و ملایم بستم.

در نور کم به سختی می‌شد تشخیص داد که پتوست؛ یا حوله. یک گوشه‌اش را بالا زدم؛ به زیرش دست کشیدم و فلز سرد را لمس کردم. آن را بیرون کشیدم. جعبه فلزی در زیر آن قرار داشت؛ بزرگ‌تر از حد تصور من؛ در واقع به حدی بزرگ بود که تقریباً کل کشو را اشغال کرده بود. دستم را دورتادورش کشیدم و تازه فهمیدم که سنگین‌تر از حد انتظارم هم هست. چیزی نمانده بود در حین بیرون آوردن آن از داخل کشو، از دستم بیفتد.

جعبه درست جلویم روی زمین قرار داشت. یک لحظه ماندم می‌خواهم چه کار کنم؛ و اصلاً دلم می‌خواهد در آن را باز کنم یا نه. امکان دارد چه چیزهای تکان‌دهنده دیگری داخلش باشد؟ شاید درست مثل خاطره حاوی حقایقی باشد که اصلاً به ذهنم خطور نمی‌کرد. خواب‌های غیرقابل تصور و کابوس‌های غیرمنتظره. می‌ترسیدم. ولی بعد تازه فهمیدم که جز این حقایق چیز دیگری در اختیار ندارم. آن‌ها گذشته من هستند. و همان چیزهایی هستند که باعث انسان بودن من می‌شوند. و بدون آن‌ها من هیچ چیز نیستم؛

هیچ چیز به جز یک حیوان.

نفس عمیقی کشیدم و در همان حین چشم‌هایم را بستم و کم‌کم در جعبه را باز کردم.

در جعبه تا حد محدودی جابه‌جا شد، ولی کامل باز نشد. دوباره سعی کردم؛ به خیال این که داخلش زیادی از حد چپانده شده است؛ و یک بار دیگر هم تلاشم را کردم؛ تا این که بالاخره فهمیدم در جعبه قفل است. بن آن را قفل کرده بود.

سعی کردم آرام باشم؛ ولی همان موقع خشمی ناخواسته به سراغم آمد. مگر او کی بود که در این جعبه خاطرات را قفل کند؟ تا آن چه به من تعلق دارد از من دور نگه دارد؟

یقین داشتم که کلیدش باید همان نزدیکی‌ها باشد. نگاهی توی کشو انداختم. حوله را باز کردم و تکانش دادم. بلند شدم، و مداد و قلم‌های داخل جالیوانی را در آوردم و ریختم روی میز و آن جا را هم نگاه کردم. هیچ اثری از کلید نبود.

با درماندگی سعی کردم در آن نور کم تا جایی که می‌شود، بقیه کشوها را هم بگردم. هیچ کلیدی پیدا نمی‌کردم و به این نتیجه رسیدم که امکان دارد هر جایی باشد. هر نقطه و در هر محلی. روی زانوهایم وا رفتم و نشستم.

آن موقع صدایی آمد. صدای جیرینگ. صدا به حدی آرام بود که خیال کردم از نو جسم خودم است. ولی بعد صدای دیگری بلند شد. صدای نفس کشیدن. یا شاید هم یک آه.

صدای یک نفر آمد؛ بن که گفت: «کریستین؟» بعد بلندتر صدا زد:

«کریستین!»

چه کار کنم؟ من در دفتر کارش نشسته بودم؛ در حالی که جعبه فلزی که بن

خیال می‌کند من به یاد ندارم، جلویم روی زمین است. کم‌کم هول می‌شوم. دری باز می‌شود و چراغ پاگرد روشن می‌شود و شکاف لای در را روشن می‌کند. او داشت می‌آمد.

سریع به خودم تکانی دادم. جعبه را گذاشتم سر جایش و محض خاطر سرعت، از خیر سکوت گذشتم و محکم در کشو را بستم.

دوباره گفتم: «کریستین؟» در پاگرد صدای پا می‌آمد. بن گفتم: «کریستین عزیزم، منم؛ بن.» سریع مداد و قلم‌ها را چپاندم در جالیوانی روی میز و بعد همین‌طور روی زمین وا رفتم. کم‌کم در باز شد. تا وقتی که دست به این کار زدم، خودم هم نمی‌دانستم می‌خواهم چه کار کنم. به غریزه و با حسم عمل کردم و در سطحی که دل و جرأت به پایش نمی‌رسید.

همین که دم در باز ظاهر شد، گفتم: «کمکم کن!» در مقابل نور پس زمینه پاگرد تصویرش سیاه‌نما بود و در حد یک لحظه وحشتی که بدان تظاهر می‌کردم را با تمام وجود احساس کردم: «خواهش می‌کنم! به دادم برس!» او چراغ را روشن کرد و به سمت من آمد: «کریستین! چه شده؟» بعد کم‌کم کنارم روی زمین خم شد.

خودم را عقب کشیدم تا از او دور شوم؛ تا جایی که به دیوار زیر پنجره چسبیدم. گفتم: «تو کی هستی؟» فهمیدم زدم زیر گریه و دارم به طرز جنون‌آمیزی می‌لرزم. به دیوار پشت سرم چنگ زدم و دست‌هایم را محکم به پرده بالای سرم آویزان کردم؛ به حالتی که انگار قصد داشتم خود را محکم بکشم بالا. بن همان جایی که بود ماند؛ در آن طرف اتاق. او دستش را به سویم دراز کرد؛ انگار که من حیوان وحشی و خطرناکی‌ام.

گفتم: «من هستم، شوهرت.»

گفتم: «چی من؟» و بعد پرسیدم: «چه بلایی دارد سرم می‌آید؟»



گفت: «تو فراموشی داری. ما سال‌هاست با همدیگر ازدواج کرده‌ایم.» و بعد؛ همان‌طور که فنجان شکلات داغی را برایم درست کرد که هنوز جلویم است؛ اجازه دادم تمام چیزهایی که خودم از قبل می‌دانم؛ را از اول برایم تعریف کند.

یک‌شنبه، ۱۸ نوامبر

آن اتفاق در ساعات اولیه صبح روز شنبه رخ داد. امروز یک‌شنبه است. حوالی ظهر با یک چنین حدودی. یک روز کامل، بی آن که ثبت و ضبط شود، سپری شده است. بیست و چهار ساعت به کل گم شده و از دست رفته است. بیست و چهار ساعت در حالی گذشت که من هر آنچه بن برایم گفت باور کردم. یعنی باور کردم که من هرگز زمانی ننوشته‌ام، و هرگز پسری نداشته‌ام. و باور کردم که یک تصادف کل گذشته زندگی‌ام را از من ربود و گرفت.

شاید برخلاف امروز دکتر ناش تماس نگرفت و من هم دفتر یادداشت‌های روزانه‌ام را پیدا نکردم. شاید هم زنگ زد، ولی من ترجیح دادم آن را نخوانم. احساس می‌کنم دارم از سرما می‌لرزم. اگر یک روز تصمیم بگیرد دیگر تماس نگیرد، آن موقع چه اتفاقی می‌افتد؟ در این صورت دیگر هیچ وقت آن را پیدا نمی‌کنم؛ دیگر هیچ وقت آن را نخواهم خواند، و هرگز نمی‌دانم اصلاً چنین چیزی وجود داشت. در این صورت چیزی از گذشته‌ام نمی‌دانم.

حتی نمی‌شود به این موضوع فکر کرد. این را الان می‌دانم. شوهرم یک روایت از این که چه‌طور شد دیگر حافظه ندارم را تعریف می‌کند؛ در حالی که حسم چیز دیگری می‌گوید. نمی‌دانم تا به حال پیش آمده از دکتر ناش پیرسم چه اتفاقی افتاد. حتی اگر سؤال کردم؛ می‌توانم حرفش را باور کنم؟

تنها حقیقتی که در اختیار دارم، همین مطالبی است که در دفتر یادداشت نوشته‌ام.

مطالبی که توسط خودم نوشته شده است. این باید یادم بماند. مطالبی که توسط خودم نوشته شده است.



به امروز صبح فکر می‌کنم. یادم می‌آید که نور آفتاب با ضربه‌ای محکم از پس پرده‌ها گذشت و ناگهان مرا از خواب بیدار کرد. چشم‌هایم در حال و هوایی ناآشنا باز شد و من گیج و سردرگم بودم. با این حال، اگرچه رویدادهای مشخصی جلوی نظرم نیامدند، حسی به من می‌گفت که به گنجینه تاریخ برگردم و نگاهی به آن بیندازم؛ و صرفاً به همین چند سال اخیر اکتفا نکنم. و این را می‌دانستم؛ هر چند به صورت گنگ و نامشخص؛ که این تاریخ برای خودش بجهای هم داشت. در آن کسر ثانیه قبل از این که کاملاً هشیار شوم؛ این را می‌دانستم که قبلاً مادر بودم؛ که فرزندى را به دنیا آورده‌ام؛ و دیگر تنها وظیفه‌ام مراقبت و تغذیه جسم خودم نیست.

در حالی که آگاه بودم تن دیگری هم روی تخت است، غلتی زدم و برگشتم. احساس بیم و وحشت نمی‌کردم، در عوض احساس امنیت می‌کردم. خوش حال بودم. وقتی بیش تر و در حد کامل تری بیدار شدم، تصویرها و احساسات با هم دیگر در قالب حقیقت و خاطره یکپارچه شدند. اولش پسر بچه‌ام را دیدم؛ صدای خودم را در حین گفتن اسمش شنیدم؛ آدام، و دیدم به سمت من می‌دود. و سپس شوهرم را به خاطر آوردم. و همین طور اسمش را. احساس کردم عمیقاً عاشقش هستم. لبخند زدم.

احساس آرامش دوام نیاورد. نگاهی به مردی که کنارم بود انداختم؛ ولی چهره‌اش با چیزی که انتظار داشتیم ببینیم، فرق داشت. یک لحظه بعد متوجه

شدم اتفاقی که داخلش خوابیدم برایم ناآشناست و اصلاً یادم نمی‌آمد به آن جا رفته باشم. و چند دقیقه بعد، عاقبت، متوجه شدم که هیچ چیز را واضح به یاد ندارم. و آن تکه پاره‌های مختصر و از هم گسسته بی‌ربط نمایان‌گر خاطرات و حافظه‌ام نبودند؛ بلکه مجموعه خاطراتم بودند...

البته؛ بن همه چیز را برایم توضیح داد. یادست‌کم بخش‌هایی از ماجرا را برایم گفت. و این دفتر یادداشت هم بقیه ماجرا را برایم روشن می‌کرد؛ البته به محض این که دکتر ناش تلفن زد و من جایش را پیدا کردم فرصت نداشتم تمام آن را بخوانم؛ از همان بالا یک صدا زدم طبقه پایین و تظاهر کردم سردرد دارم؛ و بعد گوش به زنگ کوچک‌ترین حرکتی بودم که در طبقه پایین اتفاق می‌افتد؛ نگران این که شاید هر لحظه بن بالیوانی آب و یک قرص آسپرین بیاید بالا. ولی به قدر کفایت خواندم. دفتر یادداشت به من می‌گفت چه کسی هستم؛ چه طور شد که کارم به این جا کشید، چه چیزهایی دارم و چه چیزهایی را از دست داده‌ام. دفتر به من می‌گفت که همه چیز را از دست نداده‌ام. که خاطراتم دارند برمی‌گردند؛ اگرچه به کندی و آهستگی. این نکته را دکتر ناش همان روز که شاهد بودم دفترم را می‌خواند؛ به خودم گفت. او اظهار کرد: کریستین؛ تو داری خیلی چیزها را به خاطر می‌آوری، و هیچ دلیلی ندارد این روند ادامه نداشته باشد. به علاوه دفتر یادداشت به من می‌گفت که قصه اتومبیلی که مرا زیر گرفته و پا به فرار گذاشته هم دروغی است؛ از جایی نامشخص در اعماق و درونم؛ یادم می‌آید شبی که حافظه‌ام را از دست دادم، چه بلایی سرم آمد. که در آن جریان یک اتومبیل و جاده یخ‌زده دخالتی ندارد؛ بلکه به جایش نوشیدنی و گل و ضربه‌ای که به در اتاقی در هتل زده شد، نقش دارند.

و من حالا یک اسم دارم. اسم فردی که امروز صبح وقتی چشم‌هایم را باز

کردم انتظار داشتم ببینم؛ که او بن نبود.

إد<sup>۱</sup>. وقتی بیدار شدم انتظار داشتم کنار کسی به اسم إد دراز کشیده باشم. آن زمان نمی دانستم این مرد، همین إد، چه کسی است. فکر کردم شاید فرد مشخصی نیست؛ و خودم این اسم را ساخته‌ام؛ معلوم نیست از کجا چنین اسمی را آورده‌ام. شاید هم یکی از خواستگارهای قدیمی‌ام بود؛ و کسی که به هر حال من حضورش را فراموش نکرده‌ام. ولی من حالا این دفتر را خوانده‌ام. و حالا فهمیدم که نوی اتافی در هتل مورد حمله قرار گرفتم. و به این ترتیب می دانم این طرف إد چه کسی است.

او همان مردی است که آن شب در آن سوی در منتظر ایستاده بود. همان مردی که به من حمله کرد. مردی که زندگی‌ام را از من گرفت.



غروب امروز شوهرم را محک زدم. قصد چنین کاری را نداشتم؛ و حتی برای این کار نقشه و برنامه‌ای هم نداشتم؛ با این حال کل روزم را با نگرانی سپری کرده بودم. چرا به من دروغ گفته بود؟ به چه دلیل؟ یعنی او هر روز به من دروغ می گوید؟ آیا تنها یک روایت از گذشته وجود دارد که او برایم تعریف می کند؛ یا روایت‌های متعددی وجود دارد؟ فکر کردم؛ باید به او اعتماد کنم. من که کس دیگری را ندارم.

داشتیم گوشت شقه‌ای ارزان چربی را می خوردیم که زیادی از حد پخته شده بود. داشتم یک تکه‌اش را همین طور دورتادور بشقابم می گرداندم؛ آن را در آب گوشت می زدم؛ تادم دهانم بالا می بردم و بعد دوباره آن را می گذاشتم نوی بشقابم.

پرسیدم: «چه طور شد که من به این حال و روز افتادم؟» سعی کرده بودم

تصویر مربوط به اتاق هتل را زنده کنم؛ ولی تصویر همان‌طور گنگ و مبهم به‌جامانده بود؛ خارج از دسترس. و به نوعی که من بابتش خرسند بودم.

بن در حالی که چشم‌هایش از تعجب گرد شده بود، سرش را از روی بشقابش بلند کرد: «کریستین، عزیز دلم؛ من که...»

پریدم وسط حرفش: «خواهش می‌کنم. من باید بدانم.»

او چاقو و چنگالش را کنار بشقابش گذاشت و گفت: «بسیار خب.»

گفتم: «نیاز دارم تو همه چیز را برایم بگویی؛ همه چیز را.»

در حالی که چشم‌هایش را ریز کرده بود، بهم نگاه کرد: «تو مطمئنی؟»

گفتم: «بله.» قدری تردید کردم؛ ولی بعد به این نتیجه رسیدم که حرفم را

بزنم: «شاید عده‌ای تصور کنند صلاح نباشد تمام جزئیات را برایم تعریف

کنی. به‌خصوص اگر این جزئیات ناگوار و ناراحت‌کننده باشد. ولی من

این‌طور فکر نمی‌کنم. به نظرم تو باید همه چیز را برایم بگویی؛ تا خودم فکر

کنم و ببینم می‌خواهم چه احساسی داشته باشم. متوجه می‌شوی؟»

گفت: «کریس... منظورت چیه؟»

نگاهم را از او گرفتم. چشم‌هایم روی عکس دوتایی مان که روی گنجه

بود، متوقف ماند. گفتم: «نمی‌دانم؛ این را می‌دانم که همیشه چنین وضعیتی

نداشتم. ولی حالا در این شرایط هستم. پس حتماً یک اتفاقی افتاده است؛ یک

اتفاق ناگوار. فقط می‌خواهم بگویم این را خودم هم می‌دانم. می‌دانم که باید

اتفاق ناخوشایند و وحشتناکی بوده باشد. با این حال می‌خواهم بدانم چه شده

است. باید بدانم چه اتفاقی برایم افتاده است. بدانم چه بلایی سرم آمده است.

بن؛ خواهش می‌کنم به من دروغ نگو.»

از آن سوی میز دستش را به سویم دراز کرد و دستم را گرفت: «عزیز دلم،

هیچ وقت چنین کاری نمی‌کنم.»

بعد شروع کرد به حرف زدن: «ماه دسامبر بود؛ جاده‌ها یخ‌زده بودند...» و من هم گوش کردم؛ در حالی که حس می‌کردم لحظه به لحظه و همان‌طور که دربارۀ تصادف با اتومبیل می‌گویند، بر وحشتم افزوده می‌شود. وقتی حرفش تمام شد، چاقو و چنگالش را برداشت و به خوردن ادامه داد.

گفتم: «تو مطمئن هستی که تصادف اتومبیل بود؟»

آهی کشید: «چه طور؟»

سعی کردم بسنجم و ببینم در چه حد حرف بزنم. نمی‌خواستم فاش کنم که بار دیگر دارم مطالبی می‌نویسم؛ که دفتر یادداشت‌های روزانه دارم؛ اما قصد داشتم تا جای ممکن روراست و صادق باشم.

گفتم: «امروز چند ساعت پیش بود که حس عجیبی به من دست داد؛ یک چیزی شبیه خاطره بود انگار. به نوعی حال و هوایش طوری بود که انگار با دلیل وضعیت کنونی‌ام ارتباط داشت.»

- چه نوع حس؟

- نمی‌دانم.

- یک خاطره؟

- یک جورهایی.

- خوب تو موارد مشخصی را در مورد آن چه اتفاق افتاده بود به خاطر

آوردی؟

به اتاق هتل، شمع‌ها و گل‌ها فکر کردم. و حس این که آن‌ها از طرف بن نبودند؛ که در آن اتاق من در را برای شخص دیگری باز کردم. همین‌طور فکر رفت به این که نمی‌توانستم نفس بکشم.

پرسیدم: «چه چیزهایی؟»

- راستش هرگونه جزئیاتی. نوع اتومبیلی که تو را زیر گرفت؟ حتی خود

رنگ اتومبیلش؟ آیا راننده‌اش را دیدی؟

دلم می‌خواست سرش فریاد بزنم؛ چرا از من می‌خواهی باور کنم که یک ماشین مرا زیر گرفت؟ یعنی امکان دارد باور چنین داستانی راحت‌تر از باور اتفاقی باشد که واقعاً در عمل رخ داد؟

فکر کردم؛ شنیدن چنین داستانی راحت‌تر است یا بازگویی‌اش؟  
ماندم اگر این را برایش می‌گفتم؛ چه کار می‌کرد؛ در واقع نه؛ اصلاً یادم نمی‌آید اتومبیلی به من زده باشد. یادم می‌آید در اتاقی در یک هتل بودم؛ و منتظر کسی که توهم نبودی.

گفتم: «نه، راستش نه واقعاً. بیش‌تر یک برداشت کلی بود.»

گفت: «یک برداشت کلی؟ منظور از «برداشت کلی» چیست؟»

صدایش را بلند کرده بود و کمابیش خشمگین به نظر می‌رسید. دیگر شک داشتم که بنخواهم این بحث را ادامه بدهم.

گفتم: «هیچی. چیزی نبود. فقط یک حس عجیب و خاص بود؛ انگار که دارد یک اتفاق خیلی ناگوار رخ می‌دهد. همراه با احساس درد. ولی جزئیات را به یاد ندارم.»

انگار آرام شد: «حتماً چیزی نیست. فقط ذهنت دارد با تو بازی می‌کند.

سعی کن نسبت به آن بی‌اعتنا باشی.»

فکر کردم؛ بی‌اعتنا باشم؟ چه‌طور از من می‌خواست چنین کاری کنم؟

یعنی او می‌ترسید حقیقت را به خاطر بیاورم؟

به گمانم امکانش هست. همین امروز هم برایم تعریف کرده که یک اتومبیل مرا زیر گرفته است. برایش خوشایند نخواهد بود که دستش به عنوان فردی دروغگو رو شود؛ حتی برای بقیه همین روزی که من می‌توانم خاطره‌ام را نگه دارم. به‌خصوص اگر دارد به خاطر صلاح خودم به من دروغ

می‌گوید. کم‌کم دارم می‌فهمم که چه طور باور این که یک اتومبیل مرا زیر گرفت، برای هر دویمان راحت‌تر خواهد بود. ولی آخر من چه طوری بفهمم که واقعاً چه اتفاقی افتاد؟

و تازه من در آن اتاق منتظر چه کسی بودم؟

گفتم: «بسیار خوب.» مگر حرف دیگری هم می‌توانستم بزنم؟ و ادامه دادم: «حتماً حق با توست.» برگشتیم سراغ گوشت بره‌مان که حالا سرد شده بود. همان موقع فکری رحیم و ناجور دیگری به ذهنم رسید. اگر او راست بگوید چی؟ اگر واقعاً یک اتومبیل به من زده باشد و در رفته باشد؛ چه طور؟ اگر ذهنم اتاق هتل را ساخته و پرداخته باشد؛ و همین طور هم آن حمله را؟ شاید کل قضیه ساختگی است. و فقط قوه تخیل است تا یک خاطره. یعنی امکان داشت چون قادر به درک و هضم این واقعیت ساده نبودم که تصادفی در جاده یخ زده رخ داده، همه این چیزها را از خودم درآورده باشم؟ اگر این طور باشد؛ پس حافظه‌ام اصلاً کار نمی‌کند. و دیگر خاطره‌ای به سراغم نمی‌آید و در نظرم زنده نمی‌شود. و من نه تنها رو به بهبود نیستم؛ بلکه دارم دیوانه می‌شوم.



کیفم را پیدا کردم و آن را روی تخت سر و ته گرفتم. همه چیز بیرون ریخت. کیف پولم، دفتر طرح گلدارم، یک رژلب، کرم پودر، و چند دستمال کاغذی. با یک گوشی تلفن همراه؛ و بعد هم یک گوشی دیگر. با بسته‌ای قرص نعنائی. مقداری سکه پنخس و پلاشد. و برگه چهارگوش کاغذ زردی بیرون ریخت.

روی تخت نشتم و کل خرده‌ریزها را زیرورو کردم. اولش کل دفتر یادداشت را با دقت گشتم؛ و وقتی چشمم به اسم دکتر ناش افتاد که با جوهر



سیاه پشت جلد نوشته شده، فکر کردم عجب شانس آ آورده‌ام؛ ولی بعد متوجه شدم در پرانتز کلمه دفتر هم کنارش نوشته شده است. روز یکشنبه بود؛ پس او در دفترش نخواهد بود.

یک گوشه کاغذ زرد رنگ جمع شده بود؛ در حالی که مقداری مو و گرد و خاک هم به خودش گرفته بود؛ ولی در کل صفحه خالی و سفید بود. کم‌کم داشتم به این فکر می‌افتادم که چه باعث شد برای خودم تصور کنم که دکتر ناش؛ حتی به قدر یک لحظه هم که شده، شماره شخصی‌اش را به من داده است؛ که یادم افتاد در دفترم خواندم که او شماره‌اش را جلوی همان دفترم برایم یادداشت کرده است. گفته بود؛ در صورتی که گیج و سردرگم شدم، با من تماس بگیر.

شماره‌اش را پیدا کردم و بعد هر دو گوشی همراه را برداشتم. یادم نمی‌آمد کدام یکی‌شان را دکتر ناش به من داده است. سریع گوشی بزرگ‌تر را کنترل کردم و فهمیدم که مربوط به بن است؛ چون همه تماس‌ها یا از سوی بن بود یا با او. گوشی دوم؛ که در آن بازی شد، تقریباً نو بود و کار نکرده. فکر کردم؛ اگر برای چنین وقت‌هایی نبود، پس برای چه دکتر ناش آن را به من داد؟ و در صورتی که الان سردرگم نیستم، پس چه وضعیتی دارم؟ گوشی را باز کردم و شماره‌اش را گرفتم؛ و بعد کلید تماس را زدم.

چند لحظه‌ای سکوت بود؛ و بعد صدای زنگ خوردن و زوز ماندی بلند شد که صدایی آن را قطع کرد.

گفت: «الو؟» با این که دیر وقت نبود، اما به نظر می‌رسید خواب‌آلودست: «چه کسی پشت خط است؟»

با نجوا آرام گفتم: «دکتر ناش.» صدای بن را از طبقه پایین می‌شنیدم. زمانی که سرگرم تماشای برنامه تلویزیونی مربوط به شکوفایی استعداد و هنر بود، او

را به حال خودش رها کردم. صدای آوازه خوانی، خنده و کلی کف زدن‌های پراکنده در هم آمیخت. او گفت: «گریستین.»

یک لحظه مکث شد؛ انگار می‌خواست به فکرهایش نظم و سامانی بدهد. - آهان، بسیار خوب، چه طوری... -

یک دفعه حس کردم خورد توی ذوقم و حالم گرفته شد. انگار خوشحال نشدم من تماس گرفته‌ام و از حال و روز من باخبر می‌شود.

گفتم: «ببخشید، ولی شماره‌تان را از روی دفتر یادداشت برداشتم.»

گفت: «البته، معلوم است. حالت چه طور است؟» چیزی نگفتم و او

پرسید: «همه چیز روبه راه است؟»

گفتم: «ببخشید...» بعد واژه‌های یکی پس از دیگری از دهانم ریختند بیرون:

«من باید حتماً شما را ببینم؛ همین حالا، یا فردا، بله. فردا. یک خاطره‌ای برایم زنده شد. دیشب. آن را یادداشت کردم؛ اتفاقی در هتل؛ کسی در زد؛ نمی‌توانستم نفس بکشم و... من... دکتر ناش؟»

گفت: «گریستین، یک کم آرام‌تر. چه اتفاقی افتاد؟»

یک نفس شمرده کشیدم و گفتم: «یک خاطره جلوی نظرم آمد. مطمئن

هستم با این که چرا نمی‌توانم چیزی را به خاطر بیاورم، ارتباط دارد. ولی با عقل و منطق جور در نمی‌آید. بن می‌گوید اتومبیلی مرا زیر گرفت.»

صدای حرکت و جابه‌جایی شنیدم؛ انگار او داشت جای خودش را تنظیم

می‌کرد و بعد صدای حرف زدن دیگری آمد. صدای زنی بود. دکتر ناش

آهسته گفت: «چیزی نیست.» و بعد زیر لب چیزی گفت که برایم مفهوم و مشخص نبود.

گفتم: «دکتر ناش؟... دکتر ناش؟ یعنی یک ماشین مرا زیر گرفت؟»

گفت: «راستش من الان امکان صحبت ندارم...» و همان موقع دوباره

صدای زن را شنیدم؛ که حالا قدری بلندتر گله می‌کرد. حس کردم چیزی در وجودم به هم می‌پیچد؛ خشم؛ یا هراس و وحشت زدگی.

گفتم: «خواهش می‌کنم!» این واژه همین طوری از لابه‌لای دندان‌های به هم فشرده بیرون آمد.

اولش سکوت بود؛ و یک‌بار دیگر صدای خودش که حالا با تسلط و اقتدار همراه بود: «متأسفم؛ یک کم گرفتارم. این را یادداشت کردی؟»

جوابی ندادم. گرفتار. به او و نامزدش فکر کردم و به ذهنم رسید حتماً بدموقع زنگ زده‌ام. دوباره حرف زد: «چیزی را که به یاد آوردی در دفتر یادداشت نوشتی؟ حتماً آن را بنویس.»

گفتم: «بسیار خوب، ولی...»

پرید وسط حرفم: «فردا با هم صحبت می‌کنیم. خودم تماس می‌گیرم؛ با همین شماره. قول می‌دهم.»

آسودگی خاطر با حس دیگری در هم آمیخت. چیزی که غیرمنتظره بود و تعریفش سخت. خوش‌بختی؟ شور و شعف؟

نه. چیزی فراتر از این حس‌ها بود. بخشی‌اش اضطراب بود و بخشی‌اش یقین؛ که با حس ذوق زدگی و هیجانی که به سراغم آمد، کنار هم قرار گرفت. حتی هنوز هم در حین نوشتن این مطلب، حسش می‌کنم؛ گرچه یک ساعت یا همین حدود از آن موقع گذشته است؛ ولی الان آن قضیه را همان‌گونه که هست، می‌فهمم. یک چیزی که تا به حال سابقه نداشت حس کنم؛ حس چشم‌انتظاری.

ولی چشم‌انتظار چی؟ که او آن چه لازم دارم بدانم را برایم بازگو می‌کند؛ و به من اطمینان دهد که خاطراتم دارند مانند جریان کورسوی ضعیفی به سویم باز می‌گردند؛ که درمانم مؤثر است و دارد جواب می‌دهد؟ یا این که

چیز دیگری هم هست؟

شاید هم حقیقت حتی از این هم ساده تر است. چه قدر مشتاقم با او صحبت کنم. وقتی گفت با من تماس خواهد گرفت، گفتم: «بله، لطفاً این کار را بکنید.» ولی دیگر آن موقع خط قطع شده بود. سعی کردم حواس خودم را پرت کنم تا کارم به جنون نکشد.

دوشنبه، ۱۹ نوامبر

کافه شلوغ بود. یکی از شعبه‌های این کافه بود. همه چیز یا سبز بود؛ یا قهوه‌ای و یک‌بار مصرف؛ گرچه طبق پوسترهایی که دیوارهای کفپوش شده را پوشانده بودند؛ محیط کاملاً دوستانه و صمیمی بود. در لیوان پلاستیکی بسیار غول‌پیکری قهوه‌ام را نوشیدم؛ و در همین فاصله دکتر ناش خودش را روی صندلی راحتی مقابلم جا به جا کرد و مستقر شد.

حس کردم امروز برای اولین بار دارم درست و حسابی نگاهش می‌کنم. تازه اسباب و وسایل صبحانه‌ام را جمع و جور کرده بودم که دکتر ناش تماس گرفته بود؛ روی همان گوشی که درش باز می‌شود و حدود یک ساعت بعدش هم آمد دنبالم؛ پس از این که تقریباً بیش تر مطالب دفتر یادداشت روزانه‌ام را خوانده بودم. در حالی که با اتومبیل به سمت کافی‌شاپ می‌آمدیم، از پشت شیشه پنجره به بیرون چشم دوختم. حس می‌کردم به طرز جدی و حادی منگ و بهت زده‌ام. امروز صبح وقتی از خواب بیدار شدم - گرچه قدری شک داشتم که اسم خودم را بلدم - به نوعی می‌دانستم که یک فرد بزرگسال هستم و یک مادر؛ گرچه اصلاً تصور نمی‌کردم در دوره میانسالی هستم و پسر هم مرده است. تا به این جای روزم به طرز ظالمانه‌ای مبهم و آشفته وضع بود؛ ضربه‌ای پس از دیگری - آینه سرویس بهداشتی، آلبوم بریده عکس‌ها - و

تازه بعد هم این دفتر یادداشت‌های روزانه که در نهایت به این باور منجر می‌شد که من به شوهرم اعتماد ندارم. بعدش حس کرده بودم دیگر تمایل ندارم چیز دیگری را از نزدیک بررسی کنم.

با این حال الان فهمیدم که تصور نمی‌کردم دکتر ناش تا این حد جوان باشد؛ و تازه آن قدرها که خیال می‌کردم، لاغر هم نبود. او چهارشانه بود و هیکلی و ژاکت خیلی بزرگی که به تن داشت، این موضوع را بیش‌تر ثابت می‌کرد.

وقتی نشست و سرجایش مستقر شد، گفت: «امروز در چه حالی؟»  
شانه‌هایم را انداختم بالا: «درست نمی‌دانم. به گمانم قدری گیج و سردرگم هستم.»

سری تکان داد و گفت: «ادامه بده.»

پیش‌دستی بیسکوییتی که دکتر ناش برایم گرفته بود، کنار گذاشتم، چون اصلاً بیسکویت نخواست بودم: «خب وقتی بیدار شدم، یک جورهایی می‌دانستم که فرد بزرگسالی هستم. آن موقع متوجه نبودم که ازدواج کرده‌ام؛ در عین حال وقتی دیدم کس دیگری هم کنارم روی تخت است، زیاد تعجب نکردم.»

تا خواست بگوید: «این خوب است، ولی...»

حرفش را قطع کردم: «ولی دیروز نوشته بودم که وقتی از خواب بیدار شدم می‌دانستم که شوهری دارم و...»

پرسید: «پس هنوز هم در دفتر یادداشت‌های روزانه‌ات می‌نویسی؟» به جای بله سری تکان دادم.

دوباره پرسید: «امروز همراهت آوردی‌اش؟»

آورده بودم. و در کیفم بود. ولی مطالبی داخلش بود که نمی‌خواستم او

بخواند؛ یعنی نمی خواستم هیچ کس بخواند. مسائل شخصی؛ سرگذشتم و سابقه زندگی ام. تنها تاریخچه ای که در اختیار دارم. مطالبی هم بود که درباره او نوشته بودم. به دروغ گفتم: «فراموش کردم.» حس نکردم که پکر شده و خورده توی ذوقش.

گفت: «مشکلی نیست. این طور که می فهمم، باید کار طاقت فرسایی باشد؛ که یک روز موضوعی را به یاد داری؛ در حالی که انگار روز بعد دوباره از ذهنت رفته است. با این حال همین هم پیشرفت است. به طور کل انگار مطالب و مسائل بیش تر از قبل یادت می ماند.»

ماندم حرفی که زد حقیقت دارد یا نه. در یادداشت های اولیه دفترم درباره به یاد آوردن دوران کودکی ام، پدر و مادرم، و مهمانی در کنار بهترین دوستم نوشته بودم. در ذهنم شوهرم را زمانی که جوان بودیم و تازه عاشق، دیدم بودم و خودم را در حین نوشتن یک رمان نیز دیده بودم. ولی از آن موقع به بعد؟ این او آخر فقط پسری که از دست داده ام و حمله ای که باعث شد به این وضع و حال بیفتم؛ جلوی نظرم می آید. مواردی که شاید به صلاح و به نفعم باشد که به فراموشی بسپارم.

-گفتی نگران بن هستی؟ او درباره علت فراموشی ات چه می گوید؟

آب دهانم را فرو دادم. انگار مطالبی که دیروز نوشته بودم دور از ذهن به نظر می رسید و خارج از دسترس. و کمابیش هم ساختگی. تصادف با اتومبیل. خشونت در اتاقی در هتل. انگار هیچ کدام از این مسائل به من مربوط نمی شد. با این حال چاره ای نداشتم جز این که باور کنم حقیقت را نوشته ام. که بن واقعاً درباره این که چه طوری شد که کارم به این جا رسید، به من دروغ گفته است.

دکتر گفت: «خب...»

برایش شرح دادم چه چیزی نوشته‌ام؛ و با داستانی که بن در مورد تصادف تعریف کرده بود، شروع کردم و در نهایت حرفم را با یادآوری خاطره مربوط به اتاق هتل تمام کردم؛ گرچه هیچ اشاره خاصی به بخش رمانتیک قضیه یعنی گل‌ها، شمع و نوشیدنی نکردم.

در حین صحبت نگاهش کردم. گاهی با اشاره‌ای زمزمه وار مرا تشویق می‌کرد؛ حتی چانه‌اش را می‌خاراند و چشم‌هایش را هم در یک موقعیت ریز کرد؛ گرچه از حالت چهره‌اش می‌شد این طور برداشت کرد که بیش‌تر به فکر فرو رفته است تا این که تعجب کرده باشد.

وقتی حرف‌هایم به پایان رسید، گفتم: «شما خبر داشتید، مگر نه؟ شما خودتان هم از قبل این موضوع را می‌دانستید؟»

لیوان قهوه‌اش را روی میز گذاشت: «راستش نه به طور دقیق. می‌دانستم که سانحه اتومبیل باعث نشده دچار این مشکلات شوی؛ گرچه از آن روز که دفتر یادداشت‌های روزانه‌ات را خواندم فهمیدم که بن دارد قضیه را این طوری برایت تعریف می‌کند. در ضمن خبر داشتم شبی که آن اتفاق برایت افتاد، تو در یک هتل بودی... همان شبی که... شبی که حافظه‌ات را از دست دادی. ولی سایر جزئیاتی که مطرح می‌کنی، تازه هستند. و تا جایی که من خبر دارم، اولین باری است که خودت چیزی را به یاد آورده‌ای. کریستین، این خبر خوبی است.»

خبر خوب؟ برایم سؤال شد که نکند فکر می‌کند باید خوشحال باشم.

گفتم: «پس حقیقت دارد؟ تصادف اتومبیل نبود؟»

پس از لحظه‌ای درنگ گفت: «نه، نه؛ تصادفی در کار نبود.»

- پس چرا به من نگفتید که بن دارد دروغ می‌گوید؟ زمانی که دفترم را

خواندید، چرا حقیقت ماجرا را برایم تعریف نکردید؟

گفت: «چون حتماً بن هم دلایل خاص خودش را دارد. و حس می‌کردم درست نیست بهت بگویم که بن دارد دروغ می‌گوید؛ لاف آن موقع که نه.»  
- پس خودتان هم به من دروغ گفتید؟

گفت: «نه؛ من هرگز بهت دروغ نگفتم. من هیچ وقت به تو نگفتم تصادف اتومبیلی در کار بوده است.»

به مطلبی که صبح همان روز خوانده بودم، فکر کردم و گفتم: «ولی آن روزی... در دفترتان؛ ما درباره‌اش صحبت کردیم و...»

او سرش را به نشانه منفی تکان داد و گفت: «من در مورد تصادف حرفی نزد. تو گفتی که بن برایت گفته ماجرا چه طوری اتفاق افتاده است؛ این شد که خیال کردم حقیقت را می‌دانی. یادت نرود که آن زمان هنوز دفتر یادداشت‌هایت را نخوانده بودم. حتماً مطالب را با هم قاطی کرده‌ایم و...»  
درک کردم که احتمالاً چه اتفاقی افتاده است. که هر دویمان حول و حوش موضوعی که نمی‌خواستیم اسمش را به میان بیاوریم، همین طور به حاشیه رفته‌ایم.

پرسیدم: «در این صورت چه اتفاقی افتاد؟ منظورم در اتاق هتل است؟ من آنجا چه کار می‌کردم؟»

گفت: «من از کل ماجرا خبر ندارم.»

گفتم: «پس هر چه می‌دانید را بگویید.» واژه‌ها با خشم از دهانم خارج شدند؛ با این حال دیگر خیلی دیر شده بود و نمی‌توانستم آن‌ها را پس بگیرم. او خرده‌ای که رو شلوارش افتاده بود پس زد و پرسید: «مطمئن می‌خواهی بدانی؟»

احساس کردم دارد برای آخرین بار یک فرصت دیگر به من می‌دهد. انگار که می‌گفت: در هر حال هنوز هم می‌توانی راحت را بکشی و بروی.



می‌توانی بدون دانستن مطلبی که من می‌خواهم برایت تعریف کنم، به زندگی‌ات ادامه بدهی.

ولی اشتباه می‌کرد. من نمی‌توانستم چنین کاری کنم. بدون حقیقت انکار حتی یک زندگی نصفه نیمه هم ندارم.

گفتم: «بله.»

صدایش آرام بود و کشدار؛ انگار می‌لرزید. او تازه جمله‌ای را شروع می‌کرد و هنوز چند کلمه نگفته، بقیه‌اش را می‌خورد. ماجرا مثل یک مارپیچ بود؛ انگار که حول و حوش موضوعی وحشتناک و ناخوشایند دور می‌زد؛ مطلبی که بهتر بود ناگفته بماند. مسئله‌ای که گفت‌وگوها و گپ‌های همین طوری و الکی که کافی شاپ بیشتر بدان خود کرده بود، مورد مضحکه و تمسخر قرار می‌داد.

-درست است؛ به تو حمله شد و...

پس از لحظه‌ای مکث ادامه داد: «خب راستش خیلی ناچور بود. وقتی تو را پیدا کردند، همین‌طور سردرگم و حیران در خیابان پرسه می‌زدی. و هیچ کارت شناسایی همراهت نداشتی؛ و اصلاً یادت نمی‌آمد چه کسی هستی یا این که چه اتفاقی افتاده است. آسیب‌هایی به سر وارد شده بود. اولش پلیس خیال می‌کرد مورد ضرب و شتم قرار گرفتی.» باز هم لحظه‌ای مکث کرد:

«وقتی تو را پیدا کردند، غرق خون بودی و پیچیده لای یک پتو.»

حس کردم بدنم یخ کرد و پرسیدم: «چه کسی مرا پیدا کرد؟»

-مطمئن نیستم...

-بن؟

-نه، بن نبود. یک غریبه. هر کسی که بود، تو را آرام کرد و با آمبولانس تماس گرفت. و البته بعدش در بیمارستان بستری شدی. خون‌ریزی داخلی

داشتی و یک عمل فوری لازم داشتی.

- ولی آنها از کجا فهمیدند من چه کسی هستم؟

برای لحظه‌ای ناخوشایند فکر کردم که شاید آنها هیچ وقت هویت مرا کشف نکرده‌اند. شاید همان روزی که مرا پیدا کردند، همه چیز - کل سابقه کامل؛ و حتی اسم و همین طور خود آدم - را به من بخشیدند.

دکتر ناش حرف زد: «کار سختی نبود. تو به اسم خودت در هتل اتاق گرفته بودی. و در واقع قبل از این که اصلاً تو را پیدا کنند، بن با پلیس تماس گرفته بود تا گزارش کند که گم شده‌ای...»

به مردی فکر کردم که روی در اتاق ضربه‌ای زد؛ و کسی که من چشم انتظارش بودم.

- بن خبر نداشت کجا هستم؟

- نه، از قرار معلوم او چیزی نمی‌دانست.

- یا این که با چه کسی بودم؟ و این که چه کسی این بلا را سرم آورد؟

گفت: «نه. هیچ وقت کسی را دستگیر نکردند. شواهد موجود بسیار ناچیز بود و نمی‌شد با آن کار زیادی از پیش برد. و البته خودت هم نمی‌توانستی در تحقیق و تفحص به پلیس کمک کنی. فرض بر این گذاشته شد که به تو حمله کرد، همه چیز را از اتاق هتل برداشت؛ بعد تو را به حال خودت رها کرد و پابه فرار گذاشت. هیچ‌کس متوجه رفت و آمد خاصی به اتاق تو نشد. ظاهراً هم آن شب هتل خیلی شلوغ بود؛ انگار در یکی از اتاق‌هایش برنامه و مراسمی داشتند و رفت و آمد خیلی زیاد بوده است. به احتمال زیاد پس از حمله تو مدت زیادی بیهوش بودی. نیمه‌های شب بود که به طبقه پایین می‌روی و از هتل می‌زنی بیرون. هیچ‌کس رفتن تو را ندید.»

آهی کشیدم. نازه فهمیدم که پلیس باید همان سال‌ها پیش پرونده را بسته

باشد. این قضیه برای همه حتی برای خود بن - البته جز خودم، خبری سوخته بود و قدیمی. هیچ وقت نخواهم فهمید چه کسی این بلا را سرم آورد و حتی به چه دلیل؛ مگر این که خودم به خاطر بیاورم.

پرسیدم: «آن وقت چه شد؟ پس از این که مرا به بیمارستان رساندند؟»  
- عمل موفقیت آمیز بود؛ ولی عوارض جانبی داشت. پس از عمل جراحی به سختی توانستند وضعیت تو را تثبیت کنند. به خصوص وضعیت فشار خونت را و تو مدتی به کما رفتی.  
- کما؟

- بله. در حد گذرا بود؛ ولی خب شانس آوردی. تو در بیمارستان خوب و مجهزی بودی و آن‌ها با جدیت و دقت به شرایط تو رسیدگی کردند و به تدریج به هوش آمدی. اما بعد مشخص شد که حافظه‌ات را از دست داده‌ای. اولش فکر کردند که موقتی است. ترکیبی از آسیب‌های مغزی و فقدان کامل اکسیژن. فرض منطقی بود تا...

گفتم: «بیخشد؟ فقدان اکسیژن؟» روی این واژه گیر کرده بودم.

گفت: «عذر می‌خواهم؛ محرومیت از اکسیژن.»

حس کردم سرم به دوران افتاده است. همه چیز شروع کرده به آب رفتن و به هم ریختن؛ انگار هم چیز داشت کوچک می‌شد، یا شاید هم من داشتم بزرگ می‌شدم. صدای حرف زدن خودم را شنیدم: «محرومیت اکسیژنی؟»

گفت: «بله. علائمی داشتی که نشان می‌داد اکسیژن به مغزت نمی‌رسد. که این با مسمومیت کربن دی‌اکسید همراه بود؛ گرچه هیچ شاهدهی و اثباتی هم برایش وجود نداشت؛ یا شاید هم انسداد رگ‌ها و عروق بود. آثاری که روی گردنت بود، این را به خوبی نشان می‌داد. ولی مناسب‌ترین فرضیه چیزی شبیه غرق شدن بود.» در حالی که داشتم حرف‌هایی که به من می‌زد هضم

می‌کردم، اول لحظه‌ای مکث کرد: «تو موردی درباره غرق شدن به یاد آوردی؟» چشم‌هایم را بستم. چیزی به جز کارتی روی بالشت ندیدم که رویش نوشته شده بود؛ دوست دارم سرم را به نشانه منفی تکان دادم.

- تو به هوش آمدی، ولی حافظه‌ات پیشرفتی نکرد. چند هفته‌ای در بیمارستان بودی. اولش در بخش مراقبت‌های ویژه بودی و بعد به بخش عمومی منتقل شدی. زمانی که حالت در حدی بهتر شد که می‌شد تو را به جای دیگری منتقل کرد، تو را به لندن بازگرداندند.

بازگشت به لندن. البته. مرانزدیکی‌های یک هتل پیدا کردند؛ حتماً از خانه دور بودم. پرسیدم کجا رفته بودم.

گفت: «برایتون. اصلاً به فکر می‌رسد که در برایتون چه کار می‌کردی؟ و هیچ‌گونه ارتباطی با آن ناحیه داری؟»

سعی کردم به برنامه‌های تعطیلات فکر کنم؛ ولی چیزی به ذهنم نرسید.

گفتم: «نه. هیچی. در هر صورت من که چیزی یاد نمی‌آید.»

- شاید بد نباشد یک زمان بروی آن‌جا. تا ببینی چیزی یادت می‌آید.

حس کردم سردم شده است. سرم را به نشانه منفی تکان دادم.

او به نشانه مثبت سر تکان داد: «بسیار خوب، باشد. به هر حال احتمال دارد

به هر دلیلی به آن‌جا رفته باشی.»

فکر کردم؛ بله. ولی دلیلش هر چه که بود با شمع‌های روشن و دسته گل رز

سرخ‌ی ارتباط داشت؛ گرچه شوهرم هیچ ارتباطی به موضوع نداشت.

گفتم: «بله، البته.» نمی‌دانم هیچ کدامان قصد داشتیم واژه رابطه... را به

زبان بیاوریم؛ و فکر کردم وقتی بن‌فهمیده کجا بودم - و به چه دلیل - چه حالی

پیدا کرده است.

آن موقع بود که انگار ضربه‌ای به من وارد شد. تازه فهمیدم چرا بن‌علت

واقعی فراموشی‌ام را برابم نگفته است. چرا باید بخواهد برابم یادآوری کند که به هر صورت یک‌بار؛ به طور مختصر و گذرا، احیاناً خواستم با شخص دیگری باشم. حس کردم یخ کرده‌ام. یعنی من با کسی به جز شوهرم قرار ملاقات گذاشته بودم؟! و به علاوه؛ چه طور تاوانش را پس دادم.

پرسیدم: «آن موقع چه اتفاقی افتاد؟ باز برگشتم خانه پیش بن؟» او به نشانه منفی سری تکان داد: «نه، نه، نه. هنوز خیلی بد حال بودی و باید حتماً در بیمارستان بستری می‌ماندی.»

- برای چه مدتی؟

- اولش در بخش عمومی بودی. یک چند ماهی شد.

- آن وقت چه؟

- تو را منتقل کردند...

قدری تردید کرد و خیال کردم باید از او بخواهم حرفش را ادامه بدهد که گفت: «به بخش روانپزشکی.»

این واژه شوک بدی بهم وارد کرد: «بخش روانپزشکی؟» محیط ترسناکی که پر از آدم‌های دیوانه است، توی نظرم آمد؛ که عربده می‌کشند و به هم ریخته و آشفته‌حالتند. نمی‌توانستم خودم را در چنین محیطی تصور کنم. -بله.

- ولی آخه چرا؟ چرا آن‌جا؟

اگرچه بالحن ملایمی حرف می‌زد، اما لحن کلامش آزرده‌گی خاطرش را فاش می‌کرد. ناگهان با یقین حس کردم ما قبلاً هم این مراحل را پشت سر گذاشته‌ایم؛ شاید هم بارها و بارها؛ و به احتمال زیاد پیش از آن که به طور منظم در دفتر یادداشت‌های روزانه مطلبی بنویسم. او گفت: «امنیتش بیش‌تر بود. تا این زمان در حد قابل قبولی آسیب‌های جسمانی‌ات برطرف شده بود؛

ولی فقدان حافظه و مشکلاتش به اوج خودش و در حد وخیمی رسیده بود. نمی‌دانستی چه کسی هستی یا کجایی. کم‌کم داشتی علائم و نشانه‌های پارانوئیا<sup>۱</sup> را از خودت نشان می‌دادی، و مدعی شده بودی که پزشکان دارند علیه‌ات توطئه می‌کنند. مدام سعی می‌کردی فرار کنی. «بعد قدری صبر کرد: «رفته رفته کنترل و مدیریت تو دشوارتر هم می‌شد. به خاطر ایمنی خودت و همین‌طور دیگران بود که تو را به آن بخش منتقل کردند.»

- دیگران؟

- گهگاهی خشونت به خرج می‌دادی.

سعی کردم در ذهنم تجسم کنم که چه وضعیتی بوده است. تصور کردم هر روز کسی گیج و منگ از خواب بیدار می‌شود؛ بدون این که مطمئن باشد و بداند چه کسی است یا کجاست؛ یا به چه دلیل در بیمارستان بستری شده است. مدام در پی جوابی سؤال کند؛ بی آن که به جوابی برسد؛ ولی افرادی که او را از هر طرف محاصره کرده بودند، بیش‌تر از خودش درباره او می‌دانستند. حتماً وضعیت جهنمی بوده است.

یادم آمد آن‌ها درباره من حرف می‌زدند.

- و بعدش؟

جواب نداد. متوجه شدم که جهت چشم‌هایش بالا رفت، و به سمت در حرکت کرد؛ انگار در را زیر نظر داشت و منتظر بود. ولی کسی آن‌جا نبود؛ در باز نشد؛ نه کسی بیرون رفت و نه کسی وارد شد. پیش خودم سؤال شد که شاید او هم به فکر فرار است.

گفتم: «دکتر ناش؟ بعدش چه اتفاقی افتاد؟»

گفت: «مدتی همان‌جا بودی.» الان صدایش بی‌اندازه آرام شده بود. فکر

۱. *Paranoia* آشفتگی روانی، هذیان‌های فاقد استدلال منطقی

کردم؛ او قبلاً هم این مطالب را برابم گفته است؛ ولی می‌داند که این دفعه آن را یادداشت و مکتوب می‌کنم و در چیزی بیش از حد چند ساعت آن را با خودم نگه می‌دارم.

چه مدت؟

او چیزی نگفت؟ دوباره از او سؤال کردم: «چه مدت؟» سرش را بلند کرد و نگاهم کرد؛ با حالتی که در آن غم و رنج به هم آمیخته بود: «هفت سال.»

او صورت حساب را پرداخت کرد و ما از کافی‌شاپ آمدیم بیرون. احساس گرختی می‌کردم. نمی‌دانم چه انتظاری داشتم؛ و خیال می‌کردم وخیم‌ترین دوران بیماری‌ام را کجا سر کرده‌ام؛ ولی فکر نمی‌کردم آن‌جا بوده باشد. به خصوص وسط آن همه درد و رنج و عذاب.

در حین راه رفتن، دکترناش رو کرد به من و گفت: «کریستین، یک پیشنهاد دارم.» دقت کردم و فهمیدم با احتیاط خاصی حرف می‌زند؛ انگار می‌خواهد بپرسد از چه طعم بستنی خوشم می‌آید. احتیاط و دقتی که می‌تواند موثر واقع شود.

گفتم: «حرفتان را بزنید.»

دکتر گفت: «گمان می‌کنم به نفع است به همان بخش بیمارستان یک سری بزنی؛ جایی که آن مدت طولانی را در آن سپری کردی.»

درجا و بی‌معطلی واکنش نشان دادم. ناخودآگاه: «نه!... چرا؟»

گفت: «داری یادآوری خاطرات را تجربه می‌کنی. فکر کن وقتی به خانه قدیمی‌ات سر زدی، چه اتفاقی افتاد.» به علامت موافقت سری تکان دادم. بعد ادامه داد: «همان موقع بود که موضوعی یادت آمد. دارم فکر می‌کنم شاید دوباره چنین اتفاقی بیفتد. شاید این طوری خاطرات بیشتری را برانگیزیم.»

- ولی آخه...

- مجبور نیستی، ولی... بین. می خواهم با تو روراست باشم. من چندی قبل با آن‌ها قرار و مدار این کار را گذاشته‌ام. آن‌ها با کمال میل پذیرای تو خواهند بود. منظورم هردویمان است و هر زمان که باشد. فقط کافی است یک تلفن بزنم و بگویم ما داریم می آییم. خودم همراهت می آییم. اگر احساس بی قراری کردی یا معذب و ناراحت شدی، می توانیم آن جا را ترک کنیم. چیزی نمی شود. قول می دهم.

- فکر می کنید واقعاً در بهبود حالم مؤثر است؟

گفت: «نمی دانم. ولی احتمالش هست.»

- چه موقع؟ کی می خواهید بروید؟

لحظه‌ای چیزی نگفت و تازه فهمیدم حتماً الان کنار اتومبیل خودش ایستاده‌ایم.

گفت: «امروز. به نظرم باید همین امروز برویم.» و بعد حرف عجیبی زد:

«نباید فرصت را از دست بدهیم.»



مجبور نبودم بروم. دکتر ناش وادارم نکرد قبول کنم راهی این سفر شوم. با این حال؛ گرچه یادم نمی آید موافقت کرده باشم - در واقع چیز زیادی یادم نمی آید، حتماً گفتم بله.

راه زیاد دور نبود و هردویمان در مسیر ساکت بودیم. نمی توانستم به موضوع خاصی فکر کنم. نه حرف خاصی برای گفتن بود؛ و نه چیزی برای حس کردن. ذهنم خالی بود و به هم ریخته. دفتر یادداشت‌های روزانه‌ام را از تو کیفم درآوردم؛ بدون این که برایم مهم باشد که قبلاً به دکتر ناش گفتم همراهم نیست؛ و آخرین مطلب را داخلش نوشتم. می خواستم همه جزئیات



و ریزه کاری های گفتگویمان را یادداشت کنم. این کار را در سکوت انجام دادم؛ و تقریباً بی هیچ فکری، و حتی وقتی اتومبیلش را پارک می کرد، و نه حتی زمانی که از میان راهروهای ضد عفونی شده که بوی قهوه کهنه و رنگ تازه می داد، عبور کردیم؛ اصلاً با هم حرف نزدیم. مردم را روی صندلی چرخ دار از کنارمان رد می کردند؛ در حالی که سبزم به دستشان متصل بود. چسب پوستهای روی دیوارها تا نصفه کنده شده بود. نورهای بالای سر به شدت نوری چشم می زد و وزوز می کرد. فقط می توانستم به هفت سالی فکر کنم که آن جا سپری کرده بودم. انگار یک عمر بود؛ عمری که من هیچ چیز درباره اش به یاد نداشتم.

بیرون در دو تایی ایستادم. بخش فیشرا<sup>۱</sup>.

دکتر ناش دکمه پیام گیر نصب شده روی دیوار را فشار داد و بعد زیر لب حرف مبهم و گنگی زد. در حالی که در باز می شد، فکر کردم؛ اشتباه می کند. من در آن حمله جان سالم به در نبردم. کریستین لوکاسی که در آن اتاق داخل هتل را باز کرده، مرده است.

در دو تایی دیگری. وقتی در اولی پشت سرمان بسته شد، و ما را داخل فضا محبوس کرد، پرسید: «کریستین، تو حالت خوبه؟» چیزی نگفتم. بعد ادامه داد: «این جا واحد امنیتی است.» لحظه ای ناغافل یقین پیدا کردم که در پشت سرم دارد برای همیشه بسته می شود؛ و دیگر از این جا بیرون نمی آیم. آب دهانم را فرو خوردم: «متوجه شدم.» در داخلی از تو باز شد. نمی دانستم قرار است فراسوی آن در چه چیزی را ببینم؛ باورم نمی شد زمانی داخل همین جا بوده ام.

پرسید: «حاضری؟»

راهروی دور و دراز. در هر طرف دری قرار داشت و در حالی که به جلو قدم برمی داشتیم، متوجه شدم که این درها به روی اتاق‌های شیشه‌ای باز می‌شود. در هر اتاق یک تخت بود؛ برخی شان مرتب بودند؛ برخی هم نامرتب؛ روی برخی تخت‌ها کسی بود و برخی از تخت‌ها هم خالی بود. دکتر ناش گفت: «بیماران این جا از مشکلات و اختلال‌های مختلفی رنج می‌برند. عده زیادی علامت اسکیزوفرنی را دارند؛ ولی این جا عده‌ای هم دچار اختلال دو قطبی هستند؛ اضطراب شدید و افسردگی حاد.»

به یکی از پنجره‌ها نگاه کردم. دختری روی تخت نشسته و به تلویزیون زل زده بود. در اتاق دیگری مردی روی میان تنه‌اش لم داده بود، و خودش را به این سو و آن سو تکان می‌داد. او دست‌هایش را طوری دور زانوهایش پیچیده بود که انگار سردش است.

پرسیدم: «آن‌ها این جا حبس‌اند؟»

-بیماران این جا زیر نظر بحث بهداشت روانی<sup>۱</sup> تحت نظر و مراقبت هستند. که به آن منطقه بسته هم می‌گویند. آن‌ها به خاطر مصلحت خودشان، اما برخلاف خواسته و میل شان، این جا هستند.

-به خاطر مصلحت‌شان؟!

-بله. آن‌ها برای خودشان و دیگران خطرناک هستند. و باید آن‌ها را در محیطی مصون نگهداری کرد.

همین طور راه رفتیم. وقتی از کنار یکی از اتاق‌ها گذشتیم، زنی که داخلش بود سرش را بالا گرفت و به من نگاه کرد و اگرچه نگاهمان با هم تلاقی کرد، نگاهش فاقد هرگونه حس و حال خاصی بود. در عوض همان طور که به من نگاه می‌کرد، به سر و صورت خودش سیلی می‌زد؛ و وقتی من خودم را جمع

کردم، باز هم این کار را انجام داد. تصویری سریع و گذرا از جلوی نظرم گذشت؛ در بچگی به باغ وحش رفته بودم؛ به دیدن ببری که همین طور در قفسش بالا و پایین می‌رفت - ولی تصویر را کنار زدم و همین طور به راهم ادامه دادم؛ مصمم بودم که نه به سمت چپ و نه به سمت راستم نگاه نکنم.

گفتم: «برای چه مرا به این جا آوردند؟»

- قبل از آمدن به این بخش، در بخش پزشکی عمومی بودی. و درست مثل بقیه روی یک تخت. برخی از تعطیلات آخر هفته را با بن در خانه می‌گذرانیدی. ولی به تدریج کنترل تو سخت‌تر شد.

- سخت؟

- همین طوری برای خودت را می‌افتادی و می‌رفتی پرسه می‌زدی. به طوری که بن کم‌کم مجبور شد درهای خانه را قفل کند. چند مرتبه‌ای هم دچار روان‌پریشی شدی؛ و یقین داشتی که او به تو آسیب رسانده و اذیت کرده است؛ و این که تو برخلاف میل و خواست خودت حبس شده‌ای. وقتی به بخش برگشتی، نامدتی حالت رو به راه بود. ولی پس از مدتی در آن جا هم رفتارهای مشابهی از تو سر می‌زد.

گفتم: «و این طوری شد که مجبور شدند راهی برای حبس کردن من پیدا کنند.» به بخش پرستاری رسیده بودیم. مردی بالباس فرم پشت میزی نشسته بود و مطلبی را وارد رایانه می‌کرد. وقتی به او نزدیک شدیم، سرش را بلند کرد و گفت دکتر به زودی به ما ملحق می‌شود. او از ما خواست بنشینیم. نگاهی گذرا به چهره‌اش انداختم؛ بینی‌اش کج بود. امیدوار بودم بلکه کورسویی از حس آشنایی به وجود بیاید؛ ولی چیزی به ذهنم نیامد. بخش برایم کاملاً غریب بود و ناشناخته.

دکتر ناش گفت: «بله. تو گم شده بودی؛ برای چیزی حدود چهار ساعت تا

چهار ساعت و نیم. پلیس تو را کنار کانال آب پیدا کرد. فقط پیژامه و پیراهن راحتی به تنت بود. بن مجبور شد به ایستگاه پلیس بیاید دنبالت. حاضر نمی‌شدی با هیچ یک از پرستارها بروی. و آن‌ها هم چاره دیگری نداشتند.»

او برایم تعریف کرد که در جا بن برای انتقال تو مقاومت کرد: «احساس می‌کرد بخش روان پزشکی چندان مناسب حال و روزت نیست. راستش حق داشت. تو نه برای خودت خطری داشتی و نه برای دیگران. حتی امکان دارد محاصره شدن توسط عده‌ای که به مراتب از خودت بدحال‌تر بودند، باعث می‌شد حالت وخیم‌تر شود. او به پزشکان نامه نوشت؛ برای رئیس بیمارستان؛ ولی هیچ‌گونه امکانی وجود نداشت.»

گفت: «و آن وقت بخش مرکزی مخصوص استقرار افرادی که دچار آسیب دیدگی‌های مغزی بودند، باز شد. او خیلی این در آن در زد و پس از ارزیابی تو، به نظر می‌رسید که گزینه مناسبی هستی؛ گرچه بحث هزینه‌هایش هم در میان بود. بن مجبور شد از کارش مرخصی بگیرد تا از تو مراقبت کند. خودش به تنهایی از عهده هزینه‌های درمان آن‌جا بر نمی‌آمد. ولی در عین حال حاضر نبود جواب نه بشنود. از قرار معلوم تهدید کرد که ماجرای تو را برای رسانه‌ها و مطبوعات شرح می‌دهد. جلسه‌هایی گذاشته شد و تقاضاهایی مطرح شد و این قضیه همین‌طور پیش رفت؛ تا این که او در نهایت موفق شد و تو را به عنوان بیمار پذیرش کردند؛ قرار شد دولت هزینه درمان تو را تا زمان بهبود و رفع بیماری بپردازد. تو چیزی حدود ده سال پیش به آن‌جا منتقل شدی.»

به شوهرم فکر کردم؛ و سعی کردم او را در حین این در و آن در زدن و تهدید و نامه‌نگاری و دوندگی تجسم کنم. به نظر می‌رسید امری محال است. مردی که صبح دیده بودم، مردی افتاده حال و مودب به نظر می‌رسید. البته

منظورم دقیقاً ضعیف نیست؛ ولی قابل قبول بود. به نظر می‌آمد از آن دسته افرادی باشد که اهل حاشیه‌سازی و جار و جنجال باشد.

فکر کردم؛ فقط من نیستم که شخصیتش به دلیل این ضربه و آسیب تغییر کرده است.

دکتر ناش گفت: «آن مکان جای به نسبت کوچکی بود؛ در حد چند اتاق در مرکز بازپروری. عده افرادی که آنجا ساکن بودند، زیاد نبود. وعده زیادی کار مراقبت و نگهداری از تو را برعهده داشتند. آنجا کمی مستقل تر و امن و امان بودی. و پیشرفت‌هایی هم داشتی.»

- ولی پیش بن نبودم؟

- نه، او در همان خانه زندگی می‌کرد. او باید به کارش ادامه می‌داد؛ و نمی‌توانست به طور همزمان مراقب تو هم باشد. او به این نتیجه رسید که...  
خاطره‌ای از جلوی ذهنم گذشت؛ و ناگهان مرا به عقب برد. همه چیز تا حدودی محو و مبهم بود و انگار لایه‌ای غبار رویش را گرفته بود؛ در حالی که تصویرها به حدی روشن بودند که دلم می‌خواست نگاهم را از آن‌ها برگردانم. خودم را در حالی دیدم که از میان همین راهروها عبور می‌کنم، و کسی مرا به طرف اتاقی راهنمایی و هدایت می‌کرد. با ابهام و به طور نامشخص فهمیدم اتاق خودم است. دمپایی روی فرش پایم است؛ و پیراهن راحتی آبی به تن دارم که از پشت گره خورده است. زنی که همراهم است سیاه‌پوست است و لباس فرم به تن دارد. او دارد به من می‌گوید: «بیا عزیزم، ببین چه کسی آمده به دیدنت!» بعد دستم را رها می‌کند و مرا به سوی تخت هدایت می‌کند.

گروهی غریبه دور تا دور تخت نشسته‌اند و دارند مرا نگاه می‌کنند. مردی را می‌بینم که موهای تیره دارد، با زنی که کلاه گرد سرش گذاشته است، ولی

چهره‌هایشان را تشخیص نمی‌دهم. می‌خواهم بگویم مرا به اتاق اشتباهی آورده‌اند. ولی حرفی نمی‌زنم.

بچه‌ای - حدود چهار یا پنج ساله - بلند می‌شود و می‌ایستد. قبلش گوشه تخت نشسته بود. او دوان دوان به سویم می‌آید و می‌گوید مامان و متوجه می‌شوم که دارد با خودم حرف می‌زند؛ و تازه آن جاست که می‌فهمم او کیست؛ آدام. دولا می‌شوم و او خودش را میان دست‌هایم رها می‌کند. او را در آغوش می‌گیرم و بالای سرش را می‌بوسم و بعد می‌ایستم. به گروهی که دور تخت ایستاده‌اند می‌گویم: «شماها کی هستید؟ این جا چه کار می‌کنید؟»

یک دفعه نگاه مرد غمگین و غصه‌دار می‌شود. زنی که کلاه گرد سرش دارد، می‌ایستد و می‌گوید: «کریس، کریسی. منم. تو که مرا می‌شناسی، مگر نه؟» بعد به سویم می‌آید و می‌بینم دارد گریه می‌کند.

می‌گویم: «نه! نه! برو بیرون! بیرون! و برمی‌گردم تا از اتاق خارج شوم. زن دیگری هم آن جاست که پشت سرم ایستاده است؛ او را نمی‌شناسم و نمی‌دانم چه طوری آمد این جا و می‌زنم زیر گریه. کم‌کم روی زمین ولو می‌شوم، ولی بچه همان جاست و دستش روی زانوهایم است؛ در حالی که من نمی‌دانم کیست؛ ولی او پشت سر هم صدای زنده؛ مامان؛ مامان؛ مامان... و این را مدام تکرار می‌کند، ولی نمی‌دانم چرا این کار را می‌کند یا چه کسی است یا این که برای چه مراسم گرفته...»



صدایی به گوشم خورد: «کریستین؟ خوبی؟ دکتر ویلسون این جاست.» چشم‌هایم را باز کردم و نگاهی به اطرافم انداختم. زنی با کت سفید جلویمان ایستاده است. گفت: «دکتر ناش.» و بعد زن رو کرد به من:

«کریستین؟! و خواست با من دست بدهد.

گفتم: «بله.»

گفت: «از دیدارتان خیلی خوشحالم. من هیلاری ویلسون هستم.» دستش را گرفتم. او فقط چند سال از من بزرگ‌تر بود؛ و کم‌کم موهایش داشت جو گندمی می‌شد؛ عینک نیمه گردی روی زنجیری طلایی رنگ به دور گردنش آویزان بود. گفت: «حالت چه‌طور است؟» و نمی‌دانم یک دفعه چه‌طور شد که مطمئن شدم قبلاً او را دیده‌ام. او به سمت راهرو اشاره کرد: «موافقید برویم؟»



مطبخ بزرگ بود؛ و پر از چند ردیف کتاب و دسته باریکه‌های کاغذ داخل چند جعبه. پشت میزی نشست و به دو صندلی اشاره کرد که مقابلش قرار داشتند؛ من و دکتر ناش هم رویشان نشستیم. دیدم پرونده‌ای را از داخل پوشه روی میزش برداشت و آن را باز کرد: «خب عزیزم، بگذار یک نگاهی بهش بیندازیم.»

تصویرش در ذهنم نقش بست. من او را می‌شناختم. در حالی که زیر دستگاه اسکندر دراز کشیده بودم، عکسش را دیده بودم؛ و اگرچه آن موقع عکس را نشناخته بودم، ولی حالا او را شناختم. من قبلاً هم بارها و بارها به این جا آمده بودم. در حالی که همین جا نشسته بودم، روی همین صندلی یا یکی مشابه‌اش، و زمانی که از پشت عینک ظریفی که به چشم داشت در پوشه‌ای یادداشت می‌گذاشت، به او نگاه می‌کردم.

گفتم: «من قبلاً هم شما را دیدم... یادم می‌آید.» دکتر ناش اول به من و بعد هم به دکتر ویلسون نگاه کرد.

گفت: «بله...بله، دیدی. گرچه نه زیاد.» بعد توضیح داد زمانی که می‌خواستند مرا از این جا ببرند بیرون، تازه کار خودش را این جا شروع کرده

و تازه اوایل دوره کاری اش من جزء بیمارانش نبودم. بعد ادامه داد: «ولی قطعاً خیلی امیدوارکننده است که مرا به یاد داری. از دوره ای که این جا بستری بودی، زمان زیادی گذشته است.» دکتر ناش به جلو خم شد و گفت شاید دیدن اتاقی که در آن بستری بودم، برایم مفید باشد. بعد به نشانه مثبت سری تکان داد و با دقت پرونده را بررسی کرد. پس از گذشت یک دقیقه گفت نمی داند کدام یکی است: «امکان دارد آن موقع قدری جابه جا شده باشی. خیلی از بیمارها این کار را می کنند. می شود از شوهرت بپرسیم؟ طبق پرونده ات او و پسر ت آدم تقریباً هر روز به ملاقات شما می آمدند.»

امروز صبح مطلبی را درباره آدم خوانده بودم و با شنیدن اسمش حس کردم موجی از خشنودی مرا در بر گرفت؛ و خیالم راحت شد که دست کم تا حدودی دوره رشد و بزرگ شدن او را دیدم. ولی به نشانه منفی سری تکان دادم: «نه، ترجیح می دهم به بن زنگ نزنم.»

دکتر ویلسون هیچ بحثی نکرد و گفت: «انگار یکی از دوستانت به اسم کلر هم مرتب برای عیادت به شما سر می زد. ایشان چه طور؟»  
سری تکان دادم و گفتم: «با هم در ارتباط نیستیم.»

دکتر گفت: «اوه حیف شد. ولی عیبی ندارد. می توانم تا حدودی برایت توضیح بدهم که آن زمان زندگی ات در این جا چه حال و هوایی داشت.» بعد نگاهی به یادداشت هایش کرد و دست هایش را در هم گره کرد: «عمده درمانت را روانپزشک مشاور برعهده داشت. تو جلسات هیپنوتیزم داشتی؛ ولی متأسفانه باید بگویم که پیشرفتی حاصل نشد و این جلسات ادامه پیدا نکرد.» بعد به خواندن ادامه داد: «داروهای زیادی به تو نمی دادند؛ گهگاهی یک آرام بخش. گرچه بیشتر برای کمک به وضعیت خوابت بود. این جاگاهی خیلی شلوغ و پر سروصدا می شود؛ که یقین دارم برایتان قابل درک است.»



صدای عربده‌کشی که کمی قبل‌تر در ذهنم تجسم کرده بودم، را به خاطر آوردم؛ و ماندم که شاید یک‌بار هم خودم جزء همین آدم‌ها بوده باشم. پرسیدم: «من چه طوری بودم؟ خوشحال بودم؟»

لبخند زد و گفت: «به طور کلی بله. همه از تو خوششان می‌آمد. ظاهراً با یکی از پرستارها هم حسابی رفیق شدی.»  
- اسمش چی بود؟

او نگاهی به یادداشت‌هایش انداخت: «متأسفانه اشاره‌ای به اسمش نشده است. تو مرتب با خودت بازی‌های یک نفره می‌کردی.»  
- بازی‌های یک نفره؟

- بله؛ شاید دکتر ناش بعد بتواند برایت توضیح بدهند؟  
بعد سرش را بلند کرد: «طبق یادداشت‌ها بعضی وقت‌ها خشن می‌شدی؛ نگران و هراسان نشو چون در چنین مواردی غیرعادی نیست. اغلب افرادی که از آسیب‌های مغزی رنج می‌برند، به رفتارهای خشونت‌آمیز کشش دارند؛ به خصوص زمانی که ماجرا به بخشی از مغز مربوط می‌شود که باعث خویشتن‌داری است. به علاوه، بیمارانی که دچار فراموشی شبیه شما هستند اغلب تمایل دارند کاری را انجام بدهند که ما اسمش را گذاشته‌ایم افسانه‌سازی. انگار اتفاق‌هایی که دوروبرشان رخ می‌دهد برایشان فاقد معنی و مفهوم است؛ و به همین دلیل وسوسه می‌شوند جزئیات را از خودشان بسازند. آن‌ها این جزئیات را درباره خودشان، افرادی که دوروبرشان هستند، یا در خصوص سابقه و سرگذشت خویش و اتفاقی که برایشان افتاده می‌سازند. این‌طور که پیداست این به تمایل آن‌ها برای پر کردن خلاءهای موجود در خاطراتشان برمی‌گردد. که البته به نوعی هم قابل درک است. ولی اغلب این رفتار زمانی که خیال‌پردازی‌های فرد فراموشکار نقض می‌شود،

می تواند به رفتار خشونت آمیز منجر شود. حتماً زندگی برایتان بسیار مبهم و نامشخص بوده است. به خصوص زمانی که عبادت کننده داشتید.»  
عبادت کننده. یک دفعه وحشت برم داشت که نکند پسر مرا کتک زده باشم.

- من چه کار می کردم؟

- گاهی پیش می آمد که روی کارکنان این جا دست بلند می کردی.

- ولی آدام را که نمی زدم؟ پسر مرا می گویم؟

- طبق این یادداشت ها که نه.

چون خیالم کامل راحت و آسوده نشده بود، آهی کشیدم. بعد ادامه داد: «ما برخی از صفحات دفتر یادداشتی که نگه می داشتی و می نوشتی را در اختیار داریم. فکر می کنی اگر نگاهی به آن ها بیندازی، کمکی می کند؟ شاید این طوری راحت تری سردرگمی خودت را درک کنی.»  
احساس می کردم خطرناک است. به دکتر ناش نگاهی انداختم و او به علامت تأیید سری تکان داد. دکتر ویلسون برگه کاغذی آبی رنگ را به سویم سر داد و من آن را گرفتم، اولش حتی می ترسیدم به آن نگاه بیندازم.  
وقتی به برگه نگاه کردم، دیدم پر از خط خطی های لجام گسته و پراکنده است. در قسمت بالای صفحه حروف شکل بهتر و منظم تری داشتند و درست و مرتب روی خطوط صفحه قرار داشتند؛ ولی هرچه دست نوشته ها به انتهای صفحه نزدیک تر می شد، حروف گنده تر شده بود و به هم ریخته و تازه کلی هم قد کشیده بود و تنها چند کلمه نوشته شده بود. با این که واهمه داشتم و نمی دانستم قرار است چه مطلبی را بخوانم، شروع کردم به خواندن. همان ابتدای یادداشت آمده بود ساعت ۸:۱۵ صبح. من بیدار شده ام. بن این جاست. و درست زیر همان نوشته بودم؛ ساعت ۸:۱۷ صبح. به آخرین

یادداشت اعتنا نکن آن را کس دیگری نوشته است. و زیر آن آمده بود؛ ساعت ۸:۲۰ صبح. الان کاملاً بیدار هستم ولی قبلش نبودم. بن این جاست.

چشم‌هایم به روی قسمت پایین تری از صفحه چرخید. ساعت ۹:۴۵ صبح. تازه بیدار شده‌ام و آن هم درست برای اولین بار. و سپس چند سطر آن طرف‌تر آمده بود؛ ساعت ۱۰:۰۷ صبح. حالا به طور قطع و یقین بیدار هستم. تمام این یادداشت‌ها دروغ است. من الان بیدار و هشیارم.

سرم را بلند کردم و پرسیدم: «یعنی این واقعاً خودم بودم؟»  
بله. تا مدت‌ها انگار در این حال و هوا بودی که انگار تازه همین حالا از یک خواب بسیار عمیق و دور و دراز بیدار شده‌ای. این جا را ببین.

دکتر ویلسون به صفحه پیش رویم اشاره کرد و بخش‌هایی از آن را نقل قول کرد: «درست مثل این بود که مرده باشم. من همین تازه از خواب بیدار شده‌ام. دوباره می‌توانم ببینم؛ آن هم برای نخستین بار.» این طور که پیداست آن‌ها تو را تشویق می‌کردند که احساسات را مکتوب کنی و بنویسی.

اقدامی بود در راستای این که به یاد بیاوری قبلاً چه اتفاقی افتاده است؛ ولی متأسفانه تو صرفاً یقین پیدا کردی که تمام یادداشت‌های پیشین را شخص دیگری نوشته است. کم‌کم به این فکر افتادی که افراد این‌جا دارند روی تو آزمایش‌هایی انجام می‌دهند؛ و تو را برخلاف میل و خواسته‌ات این‌جا نگهداری می‌کنند.»

یک‌بار دیگر به صفحه کاغذ نگاه کردم. کل برگه را یادداشت‌های خیلی مشابه پر کرده بود؛ در حالی که فاصله هر یادداشت با بعدی فقط در حد چند دقیقه بود. حس کردم دارم بیخ می‌کنم.

در حالی که واژه‌ها در سرم می‌پیچیدند، پرسیدم: «یعنی وضعیتم تا این

حد خراب بود؟»

دکتر ناش گفت: «تا مدتی بله. یادداشت‌ها مشخص می‌کند که حافظه‌ات تنها در حد چند ثانیه کار می‌کرد. گاهی وقت‌ها هم در حد یکی دو دقیقه. در فاصله این سال‌ها این زمان بیش‌تر شده است.»

باورم نمی‌شد که خودم این مطالب را نوشته‌ام. به نظر می‌رسید کار کسی است که مغزش به طور کامل معیوب شده است؛ یا حتی منفجر. بار دیگر واژه‌ها را دیدم؛ مثل این بود که مرده باشم.

گفتم: «متأسفم، ولی نمی‌توانم...»

دکتر ویلسون برگه کاغذ را از من گرفت: «کریستین، درک می‌کنم. ناراحت

کننده است و من...»

آن‌جا بود که هول برم داشت. از جایم بلند شدم؛ ولی اتاق دور سرم چرخید. گفتم: «می‌خواهم از این‌جا بروم. این من نیستم. امکان ندارد خودم بوده باشم. من... هرگز حاضر نمی‌شوم روی کسی دست بلند کنم. هیچ وقت. من فقط...»

دکتر ناش هم بلند شد و ایستاد. و بعد هم دکتر ویلسون. او قدمی به جلو برداشت، به طوری که به میزش برخورد کرد و کاغذهایش به هوا رفت و عکس روی زمین افتاد.

گفتم: «خدای من...» او نگاهی به پایین پایش کرد و بعد خم شد تا روی عکس را با برگه دیگری بپوشاند. ولی من چیزی را که نباید، دیده بودم. در حالی که صدایم در حد جیغ و فغان اوج می‌گرفت، پرسیدم: «یعنی این من بودم؟ من این شکلی شده بودم؟»

عکس از سرزن جوانی بود. موهایش را از روی صورتش کنار زده بودند. اولش این‌طور به نظر می‌رسید که ماسک مخصوص هالوین را زده است.

یک چشمش باز بود و خیره به دوربین؛ در حالی که چشم دیگری به واسطه کبودی بنفش رنگ درشتی بسته شده بود. لب‌ها کاملاً متورم و باد کرده بود؛ سرخ و صورتی. و زخم و بریدگی‌ها آن رالت و پار کرده بود. گونه‌هایش باد کرده بیرون زده بود؛ به طوری که به کلی صورتش ظاهر غیرعادی می‌داد. به میوه‌های گوشتی فکر کردم به آلهایی که خراب شده‌اند و دارند می‌گندند.

گرچه حتی با وجود باد و ورم صورت و به هم ریختگی‌اش برایم مشخص بود که خودم هستم؛ جیغ زدم: «این منم؟ من این ریختی بودم؟»

آن جاست که خاطره‌ام تکه پاره و به دو بخش شکسته می‌شود. بخشی از وجودم آرام بود و بی صدا؛ متین. در حالی که بخش دیگری از وجودم را نظاره می‌کرد که دست و پا می‌زد، جیغ و داد می‌کرد و دکتر ناش و ویلسون باید جلوی‌اش را می‌گرفتند و او را مهار می‌کردند. انگار آن بخش از وجودم می‌خواست بگوید؛ واقعاً باید حواست به رفتار ت باشد. این کارها شرم‌آور است.

ولی بخش دیگر - که قوی‌تر و پرزورتر بود - بر من مسلط شده و به من واقعی‌ام تبدیل شده بود. دوباره و بارها و بارها داد و بیداد کردم، برگشتم و به سوی در دویدم. دکتر ناش آمد دنبالم. در را با فشار باز کردم و دویدم؛ گرچه اصلاً کجا می‌توانستم بروم؟ تصویری از درهای قفل شده. آذیرهای خطر. و مردی که مرا تعقیب می‌کند. پسر در حال گریه و زاری. فکر کردم؛ من قبلاً هم این کار را انجام داده‌ام. من همه این کارها را قبلاً هم انجام داده‌ام.

حافظه‌ام به کل محو و پاک می‌شود.



آن‌ها باید به طریقی مرا آرام کرده و راضی و متقاعد کرده باشند که همراه دکتر ناش بروم؛ چون موضوع بعدی که یادم می‌آید این است که داخل

اتومبیلش بسودم؛ و او رانندگی می‌کرد. کم‌کم ابرها داشتند آسمان را می‌پوشاند؛ خیابان‌ها کم‌کم داشت تاریک و یک جورهایی صاف می‌شد. او حرف می‌زد، اما من تمرکز نداشتم. انگار ذهنم سردرگم و وارد ورطه دیگری شده باشد و حالا دیگر نمی‌توانستم خودم را به آن برسانم. از پشت شیشه‌ها نگاهی به بیرون کردم؛ با مشتری‌های فروشگاه‌ها و افرادی که قدم می‌زدند؛ مردمی که با کالسه بچه راه می‌رفتند یا چرخ خریدی را به دنبال خود می‌کشیدند. می‌خواهم بدانم که این جست‌وجو در پی حقیقت، واقعاً همان چیزی بود که می‌خواستم و دنبالش بودم. بله؛ شاید به بهبود و پیشرفتم کمک کند؛ ولی تا چه حد باید امیدوار باشم که چیزی دستگیرم شود؟ توقع ندارم روزی بیاید که وقتی از خواب بیدار می‌شوم، همه چیز مثل مردم عادی یادم بیاید؛ به طوری که بدانم روز قبل چه کار کرده‌ام؛ برنامه‌هایم برای روز بعدی چیست، و چه مسیر گمراه‌کننده‌ای مرا به این وضع و حال و به این جا رسانده است؛ و حالا هم خودم را به این جا و این مرحله از زندگی‌ام رسانده‌ام. در بهترین شرایط می‌توانم امیدوار باشم یک روز برسد که وقتی توی آینه نگاه می‌کنم، بدجوری جا نخورم؛ که یادم باشد با مردی به اسم بن ازدواج کردم و پسری به اسم آدام را از دست داده‌ام؛ و دیگر حتماً لازم نیست یک نسخه از رمانم را ببینم تا بدانم که خودم آن را نوشته‌ام.

اما انگار حتی همین حد هم دور از دسترس است. به آن چه که در بخش فشر دیده بودم، فکر کردم. دیوانگی؛ رنج و درد و مغزهای به هم ریخته. فکر کردم؛ وضعیت من به آن‌ها نزدیک‌تر است تا به بهبودی. شاید در نهایت صلاح باشد بفهمم چه طوری با شرایط موجودم کنار بیایم و همان‌طور زندگی کنم. می‌توانستم به دکتر ناش بگویم که دیگر نمی‌خواهم او را ببینم و دفتر یادداشت‌های روزانه‌ام را بسوزانم؛ و حقایقی که تا به این لحظه کشف

کرده بودم را دفن کنم؛ و آن‌ها را در حد اعماق حقایقی که هنوز از آن‌ها بی‌خبرم، مخفی کنم. این طوری از گذشته‌ام فرار می‌کنم؛ ولی جای پشیمانی ندارد؛ تا چند ساعت دیگر حتی نمی‌دانم که دفتر یادداشت روزانه‌ام یا پزشکم اصلاً وجود خارجی داشتند؛ و آن موقع می‌توانستم خیلی ساده و راحت زندگی کنم. هر روز، بی‌هیچ ارتباطی با روز دیگر، ادامه پیدا می‌کرد. بله، بعضی وقت‌ها خاطره آدم در سطح ظاهر، رو می‌شد. آن وقت روزی را باغم و اندوه سرمی‌کنم؛ یادم می‌آید دل‌تنگ چه چیزی هستم؛ ولی دوامی نمی‌آورد. طولی نمی‌کشید که می‌خوابم و بی‌سروصدا همه چیز را فراموش می‌کنم. فکر کردم؛ چه قدر این طوری همه چیز ساده‌تر می‌شود و به مراتب از وضعیت موجود راحت‌تر است.

به عکسی که دیده بودم فکر کردم. آن تصویر در وجودم حک شده بود. چه کسی آن بلا را بر سرم آورد؟ و برای چه؟ خاطره‌ای که از اتاق هتل داشتم را به یاد آوردم. هنوز هم خاطره سرجایش بود؛ جایی زیر پوسته سطح؛ و فقط به دور از دسترس. امروز صبح خوانده بودم که به علتی تصور می‌کنم که باکسی در ارتباط بودم - که حتی اگر این امر حقیقت داشت - اصلاً نمی‌دانم آن فرد چه کسی بوده است. من جز یک اسم چیز دیگری در اختیار نداشتم؛ این را چند روز پیش از بیدار شدن به یاد آورده بودم؛ در حالی که حتی اگر هم می‌خواستم امیدی نبود که موارد بیشتری را به یاد بیاورم.

دکتر ناش هنوز هم داشت صحبت می‌کرد. اصلاً خبر نداشتم درباره چه حرف می‌زند و پریدم وسط صحبتش: «من رو به بهبودی هستم؟»

در همان فاصله ضربان قلبم بالا رفت و فکر کردم؛ او هیچ جوابی برایم ندارد، ولی بعدش گفت: «خودت فکر می‌کنی این طور است؟»

چنین فکری می‌کردم؟ نمی‌توانستم تشخیص بدهم: «نمی‌دانم؛ به گمانم

بله. بعضی وقت‌ها می‌توانم بخش‌هایی از گذشته‌ام را به خاطر بیاورم. جرقه‌هایی از حافظه. هر وقت دفتر یادداشت روزانه‌ام را می‌خوانم، جرقه خاطرات به سراغم می‌آیند. و حس می‌کنم واقعی‌اند. کلر، آدام و مادرم را یادم می‌آید؛ ولی مثل رشته ریسمان‌هایی هستند که موفق نمی‌شوم نگه دارم. بالون‌هایی که قبل از این که بگیرمشان، به آسمان می‌روند. عروسی‌ام یادم نمی‌آید. اولین قدم‌های آدام یادم نمی‌آید. یا اولین کلمه‌ای که به زبان آورد. شروع مدرسه‌اش یادم نیست؛ فارغ‌التحصیلی‌اش؛ هیچی. حتی خبر ندارم که اصلاً خودم هم آن جا بودم یا نه. شاید بن به این جمع‌بندی رسید که موردی ندارد مرا همراهش ببرد. «یک لحظه نفس کشیدم:» حتی یادم نمی‌آید خبردار شدم او مرده است؛ چه برسد به مراسم خاکسپاری و دفنش. «زدم زیر گریه:» احساس می‌کنم دارم روانی می‌شوم. گاهی وقت‌ها حتی فکر نمی‌کنم او اصلاً مرده است. باور تان می‌شود؟ گاهی فکر می‌کنم بن دارد در این مورد بهم دروغ می‌گوید؛ مثل چیزهای دیگری که درباره‌اش دروغ گفته است.

- چیزهای دیگر؟

گفتم: «بله، رمانم، حمله و دلیل این که دیگر حافظه‌ای ندارم. همه چیز.»

- ولی آخر فکر می‌کنی چرا باید چنین کاری کند؟

فکری به ذهنم رسید: «شاید چون با کس دیگری آشنا شده بودم؟ و او

حس کرد دارم بهش خیانت می‌کنم؟»

گفتم: «کریستین، بعید می‌دانم؛ تو این طور فکر نمی‌کنی؟»

چیزی نگفتم. البته حق با او بود. در اعماق وجودم باورم نمی‌شد که واقعا

دروغ‌هایش انتقامی دور و دراز و کشدار است، و آن‌هم به خاطر عملی که

سالیان پیش اتفاق افتاده بود. به احتمال زیاد باید توضیحی ملموس‌تر و

عادی‌تر داشته باشد.



دکتر ناش گفت: «می‌دانی، فکر می‌کنم تو داری بهتر می‌شوی و یک چیزهایی را به خاطر می‌آوری که اغلب هم خیلی بیش‌تر از ابتدای ملاقاتمان است. این تکه‌های جسته‌گریخته خاطرات؟ بدون شک نشانه پیشرفت هستند و معنی‌شان این است که...»

رو کردم به او: «پیشرفت؟ شما به این می‌گویید پیشرفت؟» الان دیگر تقریباً داشتم داد و هوار می‌کردم؛ و خشم طوری از وجودم بیرون می‌ریخت که انگار دیگر طاقتش را نداشتم آن را در خودم نگه دارم. گفتم: «اگر قرار است این طوری باشد، شک دارم چنین چیزی را بخواهم. من اصلاً این پیشرفت را نمی‌خواهم!»

چشم‌هایم را بستم و خودم را در برابر حزن و اندوهم وا دادم. به نوعی حس بهتری داشتم؛ همین درماندگی و ناتوانی. اصلاً خجالت نمی‌کشیدم. دکتر ناش با من حرف می‌زد و اولش داشت برایم می‌گفت که ناراحت نباشم؛ که همه چیز روبه‌راه می‌شود؛ و بعد هم می‌گفت که آرام باشم. اعتنایی بهش نکردم. آرام نشدم و دلم هم نمی‌خواست آرام شوم.

او اتومبیل را متوقف و موتورش را خاموش کرد. چشم‌هایم را باز کردم. ما از خیابان اصلی خارج شده بودیم و حالا یک پارک مقابلم بود. از میان پرده تیره و تار اشک‌هایم گروهی پسر را دیدم - به گمانم نوجوان بودند - که دو دسته کت را جای پست گل کار گذاشته بودند و فوتبال بازی می‌کردند. تازه باران شروع شده بود؛ ولی آن‌ها دست از بازی نکشیدند. دکتر ناش برگشت تا به من رو کند.

گفت: «کریستین؛ متأسفم. شاید کار امروز اشتباه بود. نمی‌دانم. خیال کردم این طوری باعث برانگیخته شدن و بیرون کشیدن خاطرات دیگر می‌شویم. اشتباه می‌کردم. در هر حال تو نباید آن عکس را می‌دید و...»

گفتم: «حتی دیگر نمی‌دانم به خاطر آن عکس بود یا نه.» حالا دیگر حق من گریه‌ام بند آمده بود؛ با این وجود صورت من خیس بود و حس می‌کردم که تکه بزرگی آب بینی‌ام آویزان است. پرسیدم: «دستمال دارید؟» دستش را دراز کرد تا داخل جعبه داشبورد را ببیند. بعد ادامه دادم: «انگار همه چیز دست به دست هم داد. دیدن آن جماعت؛ و تجسم این که زمانی خودم هم مثل آن‌ها بودم. و همین طور هم دفتر یادداشت. باورم نمی‌شد که خودم آن مطالب را نوشته بودم. باور نمی‌کنم تا آن حد بیمار بودم.»

او دستمال کاغذی به دستم داد و گفت: «ولی حالا که دیگر آن طوری نیستی.» دستمال را از او گرفتم و فین کردم.

و با صدایی آرام گفتم: «شاید هم حال و روزم وخیم‌تر شده است. نوشته بودم که مثل مردن می‌ماند. ولی این وضع؟ این طوری انگار هر روز بارها و بارها دارم می‌میرم. من باید حالم بهتر شود. دیگر نمی‌توانم تصور کنم قرار است مدت خیلی زیادی در همین وضعیت باشم. می‌دانم که امشب می‌خوابم و آن وقت فردا از خواب بیدار می‌شوم و یک بار دیگر از همه جا بی‌خبرم؛ و آن وقت روز بعدش؛ و همین طور هم روزهای پس از آن هم همین شرایط است. برایم قابل تصور هم نیست. دیگر تحملش را ندارم با این وضعیت مواجه شوم. این که زندگی نیست؛ صرفاً وجود داشتن است؛ به طوری که از یک لحظه می‌پری به لحظه بعد بدون این که هیچ ایده‌ای از گذشته داشته باشی؛ و هیچ برنامه و نقشه‌ای هم برای آینده. تصور می‌کنم وضعیت حیوان‌ها همین طوری است. ناگوارترین بخش قضیه این جاست که حتی نمی‌دانم از چه چیزهایی بی‌خبر هستم. شاید چیزهای زیادی در انتظارم باشد؛ مسائلی که تا به حال حتی خوابش را هم ندیده‌ام.»

او با مهربانی و دلسوزی نگاهم کرد و بعد با لحنی ملایم گفت: «چیزی

نیست. مسئله‌ای نیست. همه چیز درست می‌شود.»

چشم‌هایم را بستم و گفتم: «فقط دلم می‌خواهد به خاطر بیاورم چه اتفاقی افتاد. منظورم همان شبی است که مورد حمله قرار گرفتم. یک جورهایی حس می‌کنم اگر فقط موفق شوم ماجرایش را به یاد بیاورم، آن وقت موفق می‌شوم همه چیز را به خاطر بیاورم.»

او بالحنی ملایم گفت: «هیچ شاهد و مدرکی وجود ندارد که موضوع این باشد. هیچ دلیلی وجود ندارد که...»

گفتم: «ولی خودم این طور فکر می‌کنم؛ و یک جورهایی این را می‌دانم.» حس کردم خاطره‌ای از جلوی نظرم گذشت؛ چشم‌هایم را بسته‌ام و درست مثل همین حالا کنار مردی نشسته‌ام و دارم با او حرف می‌زنم. اما نه... انگار او فقط حرف نمی‌زند و قصد دارد مرا اذیت کند؛ به زور و با توسل به قدرت فیزیکی‌اش. دارم تقلا می‌کنم و دست و پامی‌زنم. تلاش می‌کنم خودم را از زیر دستش نجات بدهم و خلاص شوم؛ ولی او زورش زیاد است و مرا به زور می‌کشد. مرد شروع می‌کند به حرف زدن و بهم بدو بیراه می‌گوید؛ زنی که... و اگر چه می‌خواهم با او دعا کنم؛ ولی این کار را انجام نمی‌دهم. دارم گریه می‌کنم و جیغ می‌کشم. چشم‌هایم را باز می‌کنم و رنگ آبی پیراهنش را می‌بینم. یک در... رو تیزی، سه آینه، و یک تابلوی نقاشی... نقاشی از یک پرنده... که بالای سر آینه‌هاست. دست‌هایش را می‌بینم که رگ‌هایش بیرون زده است. می‌گویم: «ولم کن، بگذار بروم! بعد دارم همین طور می‌چرخم تا روی زمین می‌افتم؛ شاید هم زمین دارد دور سر من می‌چرخد. تشخیص نمی‌دهم کدام به کدام است. مرد دسته‌ای از موهایم را چنگ می‌زند و مرا به سمت در حرکتش می‌کند. سرم را می‌چرخانم تا صورتش را ببینم... دوباره در همین مرحله است که خاطره مرا معلق و سردرگم می‌کند. و

اگرچه یادم می آید به صورت مرد نگاه کردم؛ اصلاً یادم نیست چه چیزی دیدم. انگار چهره اش هیچ مشخصه‌ای ندارد و همین طور محو است و خالی. انگار چون توانش را ندارم با این خلاء بازم و با آن کنار بیایم، ذهنم در میان چهره‌هایی که می‌شناسد دوری می‌زند؛ و هرگونه احتمال مسخره و مضحکی را جست‌وجو می‌کند و می‌گردد. دکتر ناش را می‌بینم. دکتر ویلسون. مسئول پذیرش بخش فیشر. پدرم. بن. من حتی چهره خودم را هم می‌بینم که در حالی که دست مشت کرده‌ام را بالا می‌آورم تا ضربه‌ای بزنم، می‌خندم.

التماس می‌کنم؛ گریه می‌کنم؛ خواهش می‌کنم این کار را نکن. ولی مهاجم چند چهره‌ای‌ام باز هم مرا ضرب و شتم می‌کند و مزه خون را می‌چشم. او مرا روی زمین خرکش می‌کند؛ و بعدش من در سرویس بهداشتی هستم؛ روی کاشی‌های سرد سیاه و سفید. زمین به خاطر بخارش نم خفه‌ای دارد؛ و در اتاق بوی شکوفه‌های نارنج پیچیده است؛ و یادم می‌آید چه قدر دلم می‌خواست حمام کنم؛ که این اتفاق افتاد... بالاخره تصمیم خودم را گرفته‌ام و... می‌دانم می‌خواهم چه کار کنم...

سرم با ضربه محکمی به روی زمین کوبیده می‌شود. یک‌بار؛ دو بار، سه بار. دیدم تار می‌شود و همه چیز را دوتایی می‌بینم؛ و بعد دوباره تصویر دیدم برمی‌گردد سر جایش. صدای وزوزی توی گوش‌هایم می‌پیچد و مرد با عریده‌کشی حرفی می‌زند؛ ولی نمی‌شنوم چه می‌گوید. صدا در گوشم می‌پیچد؛ انگار او دو نفر است؛ هر دویشان مرا گرفته‌اند و نگه داشته‌اند؛ با هم دست‌هایم را می‌پیچانند، مشت‌هایم را زیر دستشان می‌گیرند و رویم می‌افتند. التماس می‌کنم راحت‌بگذارد و دست از سرم بردارد؛ و خودم هم دو تا شده‌ام؛ آب دهانم را قورت می‌دهم؛ مزه خون...

سرم با ضربه بدی به عقب برمی‌گردد. هراس و وحشت زدگی. روی

زاتوهایم افتاده‌ام. آب می‌بینم؛ حباب‌های آب؛ تلاش می‌کنم حرف بزنم، اما موفق نمی‌شوم. دست‌هایم به دور گلویم است، و نمی‌توانم نفس بکشم. مرا به جلو پرتاب می‌کند. به سمت پایین؛ و پایین‌تر و به حدی فرزو تند که تصور می‌کنم دیگر پایانی در کار نیست و بعد سرم به زیر آب می‌رود. شکوفه‌های نارنج توی گلویم هستند...

صدایی به گوشم خورد: «کریستین!» چشم‌هایم را باز کردم. صدا همین‌طور می‌گفت: «کریستین! بس کن!» چشم‌هایم را باز کردم. نمی‌دانم چه طوری از اتومبیل آمده بودم بیرون. و داشتم با سرعت خیلی زیاد و تمام قوا به سوی پارک می‌دویدم. دکتر ناش هم پشت سرم می‌دوید.



روی نیمکتی نشستم. نیمکت سیمانی بود که تکه‌های چوبی روی آن کار شده بود. یکی از تکه‌های چوبی سرجایش نبود و نیمکت زیرمان لق می‌زد. تابش نور آفتاب را بر پشت گردنم حس کردم و سایه‌های دور و درازش را بر زمین دیدم. پسرها هنوز مشغول فوتبال بودند؛ گرچه بازی باید دیگر کم‌کم به پایین برسد. عده‌ای شان پراکنده شده بودند؛ چندتای دیگرشان با هم حرف می‌زدند و یکی از ژاکت‌های روی دسته ژاکت‌ها را برداشته بودند؛ به طوری که فضای گل زدن مشخص نبود. دکتر ناش از من پرسیده بود چه اتفاقی افتاده است.

گفتم: «چیزی را به خاطر آوردم.»

- دربارہ شبی که مورد حمله قرار گرفتی؟

- بله، شما از کجا فهمیدید؟

- تو داشتی جیغ می‌کشیدی. و مدام می‌گفتی؛ ولم کن، بگذار بروم.

گفتم: «مثل این می‌ماند که همان جایم، بیخشد.»

- خواهش می‌کنم؛ نیازی به عذرخواهی نیست. دوست داری برایم تعریف کنی چه چیزی دیدی؟

حقیقت این بود که تماثلی نداشتم این کار را بکنم. حسی شبیه به غریزه‌ای کهن به من می‌گفت بهتر است این خاطره را فقط پیش خودم نگه دارم. ولی من به کمکش احتیاج داشتم و می‌توانستم به او اعتماد کنم. همه چیز را برایش گفتم.

وقتی حرف‌هایم تمام شد، یک لحظه ساکت بود و بعد پرسید: «چیز دیگری هم هست؟»

گفتم: «نه. گمان نمی‌کنم.»

- یعنی یادت نمی‌آید چه قیافه‌ای داشت؟ منظورم همان مردی است که بهت حمله کرد؟

- نه، این مورد را اصلاً واضح و مشخص ندیدم.

- اسمش چه طور؟

گفتم: «نه. هیچی.» و قدری تردید کردم: «فکر می‌کنید اگر بدانیم چه کسی این بلا را سرم آورده، فایده‌ای دارد؟ که او را ببینم؟ و او را به خاطر بیاورم؟»  
- کریستین، هیچ مدرکی نیست که نشان بدهد به خاطر آوردن حمله مفید و مؤثر است.

- ولی امکانش هست؟

- به نظر می‌رسد یکی از سرکوب‌شده‌ترین خاطرات توست که...

- پس شاید مؤثر باشد؟

او لحظه‌ای ساکت بود، و بعد گفت: «قبلاً هم پیشنهاد کرده‌ام؛ ولی شاید رفتن به آن مکان کمک کند تا...»

گفتم: «نه، نه، حرفش را هم نزنید.»

- می‌توانیم با هم برویم. قول می‌دهم که مشکلی برایت پیش نمی‌آید. اگر دوباره به همان جا برگردی... به برایتون...

-نه.

-آن وقت شاید پادت بیاید که...

-نه! خواهش می‌کنم!

-شاید مؤثر باشد.

به دست‌هایم نگاه کردم که به حالت دست به سینه روی پاهایم گذاشته بودم.

گفتم: «نمی‌توانم به آن جا برگردم. اصلاً توانش را ندارم.»

آهی کشید: «باشد. شاید دوباره بعدها دربارهاش صحبت کردیم؟»

با صدایی در حد نجوا گفتم: «نه، نمی‌توانم.»

-باشد، بسیار خوب.

با نومییدی لبخند زد، ولی انگار نومید شده بود و پکر. مشتاق بودم

اطلاعاتی به او بدهم؛ تا از من ناامید نشود و دست نکشد: «دکتر ناش؟»

-بله؟

-آن روز نوشتم که موضوعی به ذهنم رسیده است. شاید ارتباط داشته

باشد؛ نمی‌دانم.

برگشت تا رودررویم فرار بگیرد.

-ادامه بده.

گفتم: «وقتی بیدار شدم، یک جورهایی می‌دانستم که اسمی را به خاطر

آورده‌ام. ولی اسم مربوط به بن نبود. پیش خودم فکر کردم شاید اسم کسی

باشد که به من حمله کرد...

-امکانش هست. شاید شروع مرحله ظهور خاطره بوده است؛ چه اسمی

بود؟

یک دفعه حس کردم دلم نمی‌خواهد برایش بگویم؛ و آن را به صدای بلند به زبان بیاورم. حس کردم اگر این کار را کنم، ماجرا را واقعی می‌کنم و یک بار دیگر به مهاجم خودم موجودیت می‌بخشم. چشم‌هایم را بستم. زیر لب گفتم: «إد». به ذهنم رسید وقتی بیدار شدم شخصی به اسم إد یادم آمد.»

سکوت بود. و انگار ضربان قلبی که همین‌طور تا ابد ادامه داشت. دکتر گفت: «کریستین؛ این اسم من است. من إد هستم، اد ناش.» یک لحظه ذهنم به دوران افتاد. در وهله اول خیال کردم خودش به من حمله کرده است. وحشت زده و هراسان پرسیدم: «چی؟» - این اسم من است. این را قبلاً برایت گفته بودم. شاید هیچ وقت پیش نیامده‌ام را بنویسی. اسم من ادموند<sup>۱</sup> است؛ إد. فهمیدم امکان ندارد خودش بوده باشد. بعید بود آن زمان اصلاً به دنیا آمده باشد.

- ولی آخه...

- شاید داری افسانه‌سازی و خیال‌پردازی می‌کنی. یادت است دکتر ویلسون توضیح داد؟  
- بله، ولی من...

- یا شاید هم کسی به همین اسم به تو حمله کرده است؟  
با دستپاچگی و حالت معذب لبخند زد و تلاش کرد این وضعیت را روشن کند. پس از آن با هم درباره مسائل پراکنده و جزئی حرف زدیم. بعد به اتفاق به طرف ماشین او برگشتیم و او مرا رساند خانه.  
درباره مسائل بی‌اهمیتی مانند وضعیت آب و هوا و بن حرف زدیم. قبل از



این که پیاده شوم، برایم گفت: «قرار است امشب با هم برویم سینما.» متوجه شدم نامزدش را می‌گوید که از فعل جمع استفاده کرده است. به من گفت فردا تماس خواهد گرفت و پرسید: «البته اگر مطمئن می‌شوی که می‌خواهی ادامه بدهی؟» می‌دانم که الان دیگر نمی‌توانم از این کار دست بکشم و آن را متوقف کنم؛ یعنی تا زمانی که به حقیقت پی نبرده‌ام. در غیر این صورت کل زندگی‌ام حالت نیمه ناقصی دارد. گفتم: «بله. مطمئن هستم.» هر چه باشد به او احتیاج دارم تا به من یادآوری کند در دفتر یادداشت‌های روزانه‌ام بنویسم.

گفت: «باشد، چه خوب. فکر می‌کنم دفعه بعد باید به جای دیگری از گذشته‌ات سر بزنیم.» بعد نگاهی به من کرد و گفت: «نگران نباش. منظورم آن جا نیست. فکر می‌کنم باید به خانه پرستاری که پس از بخش فیشربدان منتقل شدی برویم. اسمش هست خانه وارینگ<sup>۱</sup>.» چیزی نگفتم: «زیاد از محل زندگی‌ات دور نیست. موافقی با آن‌ها تماس بگیریم؟»

یک لحظه به فکر فرو رفتم و ماندم این کار چه فایده‌ای دارد؛ ولی بعد فهمیدم که چاره دیگری ندارم و هر چیزی بهتر از هیچی است. گفتم: «بله، بله با آن‌ها تماس بگیرید.»

سه‌شنبه، ۲۰ نوامبر

صبح است. بن پیشنهاد کرده که من شیشه پنجره‌ها را تمیز کنم. در حالی که می‌خواست سوار ماشینش شود، گفت: «این مطلب را روی تخته نوشته‌ام. در آشپزخانه.»

نگاهی کردم. پنجره‌ها را تمیز کن. و پشت سرش هم یک علامت سؤال گذاشته بود. گفتم شاید پیش خودش فکر کرده من فرصت ندارم؛ و برایش

سؤال شده که من سرتاسر روز چه کار می‌کنم. او خبر ندارد که الان ساعت‌های زیادی را صرف مطالعه دفتر یادداشت‌های روزانه می‌کنم؛ و گاهی وقت‌ها حتی پیش می‌آید که ساعت‌ها وقت می‌گذارم و مطالبم را می‌نویسم. او نمی‌داند که بعضی روزها دکتر ناش را ملاقات می‌کنم.

برایم سؤال شده پیش از این که روزهایم به این صورت پر شود، چه کار می‌کردم. یعنی راست راستی تمام روز را صرف تماشای تلویزیون، یا قدم زدن و کارهای خانه می‌کردم؟ یعنی ساعت‌های زیادی را همین‌طور پشت سر هم روی مبل می‌نشستم و به تیک‌تاک ساعت گوش می‌سپردم بی آن که بدانم چه طوری باید زندگی کنم؟

پنجره‌ها را تمیز کن. احتمالاً بعضی روزها چنین چیزهایی را می‌خواندم و دچار احساس انزجار می‌شدم؛ و حس می‌کردم این کار اقدامی است در جهت کنترل زندگی من؛ با این حال امروز با حس مهر و محبت به آن نگاه کردم؛ و آن را صرفاً امری ناخوشایند دیدم و میلی برای سرگرم نگه داشتن من. به خودم لبخند زدم، اما حتی در حین این کار، فکر کردم چه قدر زندگی کردن با من دشوار است. او حتماً خیلی به زحمت و دردسر می‌افتد تا خیالش راحت باشد. من در امن و امان هستم؛ و حتی در این شرایط هم حتماً مدام نگران است که مبادا گیج و سردرگم شوم، و برای خودم راه بیفتم و بروم جایی؛ یا حتی چیزی از آن هم بدتر. یادم آمد مطلبی را درباره آتش‌سوزی خواندم که بخش اعظم گذشته‌مان را نیست و نابود کرد؛ در حالی که بن هرگز برایم نگفت خودم مسبب آتش‌سوزی بودم؛ گرچه حتماً من این کار را کرده‌ام. تصویری جلوی ذهنم آمد، دری که دارد می‌سوزد؛ و تقریباً در پس دود و غبار غلیظ دیده نمی‌شود؛ با یک مبل راحتی که همین‌طور مانند موم آب شد و خراب. این تصویر دور از دسترس هم حاضر نشد خاطرهای را

شکل بدهد و به صورت رویایی نیمه خیالی به جا ماند. فکر کردم؛ ولی حتماً بن مرا به خاطرش بخشیده است؛ همان قدر که باید مرا به خاطر خیلی مسائل دیگر هم بخشیده باشد. از پشت شیشه پنجره آشپزخانه نگاهی به بیرون انداختم، و از لابه لای تصویر چهره خودم، چمنزار مرتب شده، لبه جدول تر و تمیز، آلونک و پرچین را دیدم. فهمیدم حتماً بن زمانی که مرادر برایتون پیدا می‌کنند، متوجه می‌شود با مرد دیگری آشنا شده بودم؛ حتی اگر قبلاً این رانمی دانست. چه قدر نگهداری و مراقبت از من طاقت و توان لازم داشته، به خصوص در شرایطی که حافظه‌ام را از دست دادم؛ و در شرایطی که او خبر داشته، روزی که آن بلا سرم آمد، خانه نبودم. به دفتر یادداشتی که در مرکز دیده بودم فکر کردم. معلوم بود ذهنم از هم متلاشی شده و نیست و نابود شده است. با این حال او همچنان کنارم مانده بود. شاید اگر مرد دیگری بود؛ می‌گفت حقم است و مرا به حال خودم رها می‌کرد و می‌رفت.

رویم را از پنجره برگرداندم و زیر سینک ظرفشویی را نگاه کردم. لوازم شوینده و نظافت، صابون، کارت‌ن پودرهای شوینده و بطری‌های پلاستیکی اسپری همه همان‌جا بود. یک سطل پلاستیکی قرمز را با آب داغ پر کردم و مقداری صابون و قطره‌ای سرکه رویش پاشیدم. فکر کردم؛ من چه طوری از او قدردانی کرده‌ام؟ اسفنجی برداشتم و شروع کردم به پاک کردن شیشه پنجره؛ و کارم را از قسمت بالای شیشه شروع کردم تا کم‌کم بیایم پایین. من دزدکی جیم شدم و مخفیانه دور لندن را گشت زده‌ام، دکترهای مختلف را دیدم، اسکن کردم، به خانه قدیمی مان و مکان‌هایی که پس از تصادم برای درمان آن‌جا بتری بودم سر زده‌ام؛ و همه این کارها را بی آن‌که دربارهاش چیزی به او بگویم، انجام دادم و برای چه؟ چون به او اعتماد ندارم؟ چون او تصمیم گرفته از من در برابر حقیقت مراقبت و حمایت کند؟ تا زندگی مرادر

حد ممکن ساده و راحت نگه دارد؟ به آب صابون که به صورت آب شوره ریزی سرازیر شد نگاه کردم که در پایین روی هم به یک چاله آب تبدیل شد. بعد دستمال پارچه دیگری برداشتم و پنجره را تمیز کردم تا برق افتاد.

حالا این را می دانم که حقیقت به مراتب بدتر است. امروز صبح در حالی از خواب بیدار شدم که به طرز شدیدی احساس عذاب وجدان و گناه می کردم؛ در حالی که کلمه های تو باید از خودت خجالت بکشی، در سرم دوران می کرد. حتماً پشیمان می شوی و البته تازه چند ساعت بعد بود که به اصل حقیقت پی بردم. و متوجه شدم که انگار مرد دیگری وارد زندگی ام شده بود. کسی که به تدریج همه چیزم را از من گرفت. احساس حماقت می کنم. نمی دانم چه طور شد که دچار چنین وضعیتی شدم. واقعاً که رقت انگیزم!

همان جا، در حالی که شیشه های پنجره ها را تمیز می کردم، تصمیمی گرفتم. حتی اگر بن با من موافق نباشد که درمان من مؤثر واقع می شود، باورم نمی شود که بخواهد چنین فرصتی را از من بگیرد. من فرد بالغ و بزرگسالی هستم، او هیولا و دیو نیست؛ و حتماً می توانم به او اعتماد کنم و حقیقت را با او در میان بگذارم؟ بقیه آب را در سینک ظرفشویی ریختم و سطل را از نو پر کردم. قضیه را همین امشب وقتی برگشت خانه، به شوهرم خواهم گفت. دیگر نمی شود به این وضعیت ادامه داد. به پاک کردن شیشه ها ادامه دادم.



این مطلب را حدود یک ساعت پیش نوشتم؛ ولی الان دیگر چندان مطمئن نیستم. به آدام فکر می کنم. درباره عکس های داخل جعبه فلزی مطلبی خواندم؛ با این حال هنوز هم هیچ عکسی از او در معرض دید نیست. هیچی. باورم نمی شود که بن - اصلاً هر کسی - پسرش را از دست بدهد و بعد تمام آثار به جا مانده از او را از خانه اش پاکسازی کند و بردارد. به نظر می آید کار

درستی نیست و در واقع محال است. یعنی می‌توانم به مردی که چنین کاری انجام می‌دهد، اعتماد کنم؟ یادم آمد مطلبی خواندم درباره روزی که با هم به تپه پارلمان رفتیم؛ موقعی که صریح از او سؤال کردم. او دروغ گفته بود. الان تند تند صفحات دفتر یادداشت را ورق می‌زنم و آن مطلب را یک بار دیگر می‌خوانم. پرسیدم؛ یعنی ما هیچ وقت فرزند نداشتیم؟ و او هم جواب داده بود نه؛ نه، نداشتیم. یعنی امکانش هست این کار را فقط جهت حمایت و محافظت از من کرده باشد؟ یعنی واقعاً احساس می‌کند کار بیشتری از دستش بر نمی‌آید و این بهترین رفتار است؟ که چیزی به من نگوید؛ جز هر آنچه که مجبور است و مناسب حال و روزم؟

و لابد هم سریع‌ترین روش ممکن. بی‌شک حتماً از این که باید چیزی را بارها و بارها، و هر روز هم برایم بگوید، کسل شده است و حوصله‌اش سر رفته است. به ذهنم خطور می‌کند خیلی مختصر موضوعی را توضیح می‌دهد و ماجراها را عوض می‌کند چون اصلاً دلش نمی‌خواهد با من سروکاری داشته باشد. شاید نمی‌خواهد با تکرار مرتب مطالب کارش به جنون بکشد.



احساس می‌کنم دیوانه می‌شوم. همه چیز سیال است و متغیر. یک لحظه در موردی یک فکر و نظر دارم، در حالی که یک دقیقه بعدش نظرم کاملاً عوض شده است. هرچه شوهرم می‌گوید باور می‌کنم، اما بعدش دیگر هیچی را باور ندارم. یک زمان به او اعتماد دارم ولی بعد دیگر به او اعتماد ندارم. هیچ چیز واقعی به نظر نمی‌آید؛ انگار همه چیز را همین طوری از خودشان ساخته‌اند؛ حتی خودم.

چه قدر دلم می‌خواست مطلبی را بی‌چون و چرا و بی‌هیچ شک و تردیدی بدانم. فقط یک چیز که لازم نباشد برایم بازگو شود؛ و نیازی نباشد کسی

درباره‌اش به من یادآوری کند.

ای کاش می‌دانستم آن روز در برایتون چه کار می‌کردم و چه کسی پیش من بود. ای کاش خبر داشتم چه کسی این بلا را بر سرم آورد.

مدتی گذشته است. همین چند دقیقه پیش بود که صحبتیم با دکتر ناش به پایان رسید. وقتی تلفن زنگ خورد، داشتم در اتاق نشیمن چرت می‌زدم. تلویزیون روشن بود و صدایش کم. یک لحظه گیج شدم و ماندم کجا هستم؛ اصلاً خوابم یا بیدار. به نظرم رسید دارم صدای حرف چند نفر را می‌شنوم؛ که لحظه به لحظه هم دارند بلندتر می‌شود. بعد تازه فهمیدم یکی از صداها متعلق به خودم است؛ و صدای دیگر شبیه صدای بن بود. ولی او داشت همین طور پشت سر هم بدجوری بهم بدویراه‌های ناجوری می‌گفت، زینکه عوضی... با خشم و وحشت زدگی سرش جیغ زدم. دری با صدای محکم به هم خورد؛ صدای ضربه مثنی بلند شد و بعد شیشه‌ای شکست. آن‌جا بود که فهمیدم دارم خواب می‌بینم.

چشم‌هایم را باز کردم. لیوان لب پر شده قهوه سرد شده‌ای روی میز جلویم قرار داشت و تلفنی در کنار دستم همین‌طور پشت سر هم صدا می‌کرد. همان گوشی که درِ ناشو دارد. گوشی را برداشتم. دکتر ناش بود. خودش را معرفی کرد؛ گرچه به هر حال صدایش برایم آشنا بود؛ از من پرسید حالم چه‌طور است. به او گفتم خوبم و دفتر یادداشت‌های روزانه‌ام را خواندم.

پرسید: «می‌دانی که دیروز در چه موردی با همدیگر حرف زدیم؟»

یک لحظه حس کردم شوکه شدم. وحشت زدگی و هراس. بعد حس کردم دارم امیدوار می‌شوم؛ ولی تا آمدم فکرهایم را جمع و جور کنم، گفتم: «درباره انتقال به جایی که پس از ترک آن بخش بیمارستانی آن‌جا مستقر بودی؟»

منظورم همان خانه وارینگ است؟»

گفتم: «بله.»

-خب، امروز صبح با آن‌ها تماس گرفتم. همه چیز مرتب است. می‌توانیم برویم یک سری به آن‌جا بزنیم. آنها گفتند هر وقت دوست داشتیم برویم پیش‌شان. البته من تا چند روز دیگر گرفتارم. شاید بشود روز پنج‌شنبه رفت؛ چه طور است؟

گفتم: «از نظر من که خوب است.» انگار برایم فرقی نمی‌کرد چه موقع می‌رویم. به هر حال خوش‌بین نبودم که مفید و مؤثر باشد.

دکتر گفت: «بسیار خب، پس تماس می‌گیرم.»

می‌خواستم خدا حافظی کنم که همان موقع بادم افتاد قبل از این که چرتم ببرد، چه مطلبی نوشتم. متوجه شدم که خوابم عمیق نبوده است؛ وگرنه همه چیز را فراموش می‌کردم.

گفتم: «دکتر ناش؟ می‌توانم درباره مطلبی با شما حرف بزنم؟»

-چی شده؟

-درباره بن است.

-البته.

-خب من یک کم گیج شده‌ام. او درباره مسائل مهم؛ مثل آدم، رمان خودم و در مورد مسائل دیگر هم دروغ می‌گوید و تازه درباره خیلی چیزها حرفی به من نمی‌زند. او به من می‌گوید سانحه‌ای باعث شد به این حال و روز بیفتم. گفت: «بسیار خب.» بعد لحظه‌ای مکث کرد: «تو فکر می‌کنی به چه علت این کار را می‌کنی؟» و بیش‌تر روی تو تأکید دارد یا روی چه علت.

یک لحظه فکر کردم: «او خبر ندارد که دارم می‌نویسم و مطالب را یادداشت می‌کنم. او نمی‌داند که وضعیتم فرق کرده است. به گمانم این طوری

برایش راحت تر است.»

- یعنی فقط برای او؟

- نه، به گمانم برای من هم راحت تر است. یا شاید هم او این طور فکر می کند. ولی این طور نیست. فقط معنایش این است که نمی دانم می توانم به او اعتماد کنم یا نه.

- کریستین ما مرتب داریم حقیقت را تغییر می دهیم؛ و برای ساده و راحت کردن وضعیت، سرگذشت تو را بازنویسی می کنیم تا مسائل با روایتی که تو مایل هستی از رویدادها داشته باشی، مطابقت داشته باشد. ما این کار را بی اختیار و به صورت ناخودآگاه انجام می دهیم. ما بی هیچ فکر قبلی خاطره ای را می سازیم. اگر مرتب به خودمان بگوییم اتفاقی افتاد، کم کم همان را باور می کنیم؛ و بعد هم در عمل همان یادمان می ماند. مگر این همان کاری نیست که بن دارد انجام می دهد؟

- به گمانم. ولی حس می کنم او دارد از وضعیت من و بیماری ام سوء استفاده می کند. او تصور می کند می تواند سرگذشت مرا به هر طریقی که دلخواهش است بازنویسی کند و من هرگز خبردار نمی شوم، و اصلاً هم سر عقل نمی آیم. ولی من که خبر دارم. من دقیقاً می دانم دارد چه کار می کند و برای همین به او اعتماد ندارم. دکتر ناش، در نهایت دارد مرا پس می زند و به گوشه ای می راند؛ و همه چیز را خراب می کند.

دکتر گفت: «خب؛ فکر می کنی چه کار می شود کرد؟»

جوابش را از قبل می دانستم. مطلبی که صبح همین امروز نوشته ام را بارها و بارها خوانده ام. درباره این که باید هر طور شده به او اعتماد کنم. و این که چه طور به او اعتماد ندارم. آخر سر فقط یک چیزی به فکرم می رسید؛ دیگر نمی توانم به این وضعیت ادامه بدهم.



گفتم: «باید به او بگویم دارم یادداشت‌های روزانه می‌نویسم و باید برایش بگویم که مدتی است شما را ملاقات می‌کنم.»

اولش هیچ حرفی نزد. نمی‌دانم چه توقعی داشتم. عدم تایید؟ ولی وقتی به حرف آمد، گفتم: «فکر می‌کنم شاید حق با تو باشد.»

احساس آسودگی خاطر سراسر وجودم را البریز کرد: «پس شما موافقید؟»  
گفتم: «بله. چند روزی است دارم فکر می‌کنم شاید کار عاقلانه همین باشد. اصلاً تصور نمی‌کردم روایت بن از گذشته با آن چه که تو داری کم‌کم به خاطر می‌آوری؛ این قدر فرق داشته باشد. اصلاً تصور نمی‌کردم تا این حد آزاردهنده باشد. ولی هم‌زمان دارد به ذهنم می‌آید که واقعاً ما داریم صرفاً به نیمی از تصویر حقیقی می‌رسیم. با حرف‌هایی که تو زدی، خاطرات سرکوب‌شده‌ات دارند روز به روز بیش‌تر ظاهر می‌شوند و به سطح رویی می‌آیند. شاید صحبت کردن با بن درباره گذشته مفید و موثر باشد. شاید به روند کاری ما هم کمک کند.»

— شما این‌طور فکر می‌کنید؟

گفتم: «بله. به گمانم شاید نگفتن کارمان به بن اشتباه بود. به علاوه امروز با کارکنان خانه وارینگ حرف زدم. می‌خواستم یک سرنخی داشته باشم که اوضاع آن‌جا چه طوری است. با زنی صحبت کردم که با او صمیمی و نزدیک شده بودی. یکی از کارکنان آن‌جا بود؛ اسمش نیکول<sup>۱</sup> است. او برایم گفت که تازه همین او آخر دوباره برگشته سرکار؛ ولی وقتی فهمید که به سر و خانه و زندگی‌ات برگشتی، خیلی خوشحال شد. او گفت محال بود کسی به اندازه بن تو را دوست داشته باشد. او تقریباً هر روز به دیدنت می‌آمد. نیکول<sup>۱</sup> می‌گفت که بن کنارت نوبی اتاق می‌نشست، یا همراهت به باغ می‌رفت و سعی می‌کرد

با وجود این وضعیت دشوار هر طور شده شاد و سر حال باشد. انگار همه کارکنان آن جا دیگر به خوبی با او آشنا می شوند. آن ها همیشه مشتاق آمدنش بودند. بعد یک لحظه مکث کرد: «چه طور است به بن پیشنهاد کنی همراهان به آن جا بیاید؟» و دوباره چند لحظه مکث کرد و بعد ادامه داد: «هر چه باشد من باید با او آشنا شوم.»

- شما تا به حال همدیگر را ندیده اید؟

- نه. همان اول کار که می خواستم درباره دیدن تو با او آشنا شوم، خیلی مختصر تلفنی با هم حرف زدیم. که البته گفت و گویمان چندان خوب پیش نرفت...

آن جا بود که ناگهان جرقه ای در ذهنم زده شد. به همین علت بود که پیشنهاد داد بن را دعوت کنم. بالاخره می خواست با بن رودررو شود. او می خواهد همه چیز روشن شود.

گفتم: «بسیار خوب، اگر شما این نظر را دارید، باشد.»

و او گفت که نظرش همین است. او چند دقیقه ای منتظر ماند و بعد گفت: «کریستین؟ گفتم دفتر یادداشت را خواندی؟»  
- بله.

دوباره قدری صبر کرد: «ولی من امروز صبح تلفن نزدم و جایش را بهت نگفتم.»

متوجه شدم که راست می گوید. خودم رفته بودم سر کمد لباس ها و اگر چه نمی دانستم قرار است داخل کمد چه چیزی را پیدا کنم، جعبه کفش را پیدا کردم و تقریباً بی هیچ فکری درش را باز کردم. خودم آن دفتر را پیدا کرده بودم. انگار که یادم مانده بود همان جاست.

گفت: «این عالی است.»



دارم این را تو تخت می‌نویسم. دیر وقت است؛ ولی بن داخل دفتر کارش در آن سوی پاگرد است. صدای کارکردنش را می‌شنوم؛ صدای تعلق تعلق صفحه کلید و کلیک موس رایانه. گاهی صدای آهش بلند می‌شود و صدای اش جیرجیر صدا می‌دهد. او را تجسم می‌کنم که با چشم‌های ریز شده به صفحه رایانه نگاه می‌کند؛ در حالی که عمیقاً تمرکز کرده است. حتم دارم که وقتی بخواهد آماده خواب شود، صدای خاموش کردن دستگاه رایانه اش را می‌شنوم؛ و آن موقع فرصت دارم دفتر یادداشت‌ها را مخفی کنم. حالا، علیرغم فکری که صبح امروز داشتم و در موردش با دکتر ناش به توافق رسیدم، مطمئن هستم نمی‌خواهم شوهرم درباره مطالبی که نوشته‌ام چیزی بداند.

امشب دم غروب وقتی در اتاق نشیمن نشسته بودیم، با او صحبت کردم. گفتم: «می‌توانم سؤالی بپرسم؟» و وقتی سرش را بلند کرد، گفتم: «چرا ما هیچ وقت صاحب فرزند نشدیم؟» به گمانم قصد داشتم او را امتحان کنم. می‌خواستم بینم حقیقت را می‌گوید و ادعایم را نقض می‌کند.

گفت: «انگار هیچ وقت زمان مناسبش پیش نیامد. و بعد هم که دیگر خیلی

دیر شد.»

بشقاب غذایم را کنار زدم. ناامید شدم و پکر. او دیر آمده بود خانه و در حین ورود اسمم را صدا زده و حالم را پرسیده بود. سؤال کرد: «کجایی؟» بیشتر شبیه تهمت زدن بود تا سؤال.

داد زدم که تو آشپزخانه هستم. داشتم شام را آماده می‌کردم و سرگرم قاج کردن پیاز بودم و می‌خواستم آن را در روغن زیتون سرخ کنم. او در چهارچوب در ایستاد؛ انگار تردید داشت وارد شود یا نه. به نظر می‌رسید خسته است؛ و ناراحت. گفتم: «حالت خوب است؟»

چاقو را در دستم دید و پرسید: «داری چه کار می‌کنی؟»

گفتم: «شام درست می‌کنم؛ همین.» لبخند زدم، ولی او این کار را نکرد. ادامه دادم: «فکر کردم شام املت بخوریم. چند تا تخم مرغ در یخچال پیدا کردم؛ با مقداری قارچ. سیب زمینی داریم؟ هر جا گشتم، پیدایشان نکردم و...» گفتم: «قصداً داشتم برایمان ماهیچه درست کنم؛ همین دیروز خریدم. به نظرم رسید همان را بپزیم.»

- بیخشید، ولی...

- نه، اگر دوست داری، همان املت هم خوب است.

احساس کردم این گفت‌وگو دارد به سمتی پیش می‌رود که نمی‌خواهم. او به تخته خیره شده بود؛ که رویش دست من بود با چاقو.

گفتم: «نه.» بعد خنده‌ای کردم. ولی او همراهم نخندید. گفتم: «مهم نیست؛ حواسم نبود. همیشه می‌شود...»

گفتم: «حالا دیگر پیازهایش را قاج کردی.» حرف‌هایش سرد بود و حس خاصی نداشت. انگار فقط می‌خواهد واقعیت موجود را بازگو کند؛ همین.

- می‌دانم، ولی هنوز هم می‌شود ماهیچه را درست کرد؟

گفتم: «هر طور خودت می‌خواهی.» برگشت تا به سمت اتاق نشیمن برود، و گفتم: «میز را می‌چینم.»

جوابش را ندادم. نمی‌دانم چه کار کرده بودم؛ البته اصلاً اگر به من مربوط می‌شد. برگشتم سر پیازها.



حالا روبه روی همدیگر نشستیم. تقریباً در سکوت غذا خورده بودیم. از او پرسیده بودم همه چیز روبه راه است؛ ولی او شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت آره. فقط به من گفتم: «روز طولانی و خسته کننده‌ای بود.» و وقتی نگاهش کردم تا بیشتر توضیح بدهد، به حرفش فقط اضافه کرد: «سرکار.»

بحث و گفت‌وگو پیش از شروع به پایان رسیده بود؛ و دیدم صلاح نیست موضوع دفتر یادداشت‌های روزانه‌ام و نیز دکترناش را با او در میان بگذارم. با غذایم بازی کردم و سعی کردم نگران نشوم؛ و به خودم گفتم؛ هر چه باشد، او هم پیش می‌آید برای خودش روزهای سختی داشته باشد. ولی تشویش و دلهره تمام وجودم را می‌خورد. حس کردم فرصت حرف زدن دارد از میان می‌رود؛ بدون این که بدانم وقتی فردا صبح بیدار شوم، باز هم یقین دارم که کار درست است یا نه. عاقبت دیدم دیگر طاقت ندارم و پرسیدم: «ولی ما می‌خواستیم بچه‌دار شویم، درست؟»

آهی کشید و گفت: «کریستین، یعنی واقعاً باز هم باید درباره‌اش حرف بزنیم؟»

گفتم: «متأسفم.» هنوز هم نمی‌دانستم چه می‌خواهم بگویم؛ حتی اگر قرار بود دیگر حرفی بزنم. شاید بهتر بود بی‌خیال موضوع شوم. ولی متوجه شدم نمی‌توانم چنین کاری کنم و گفتم: «آخر امروز اتفاق خیلی عجیبی افتاد.» سعی داشتم حس سبک‌سری و بی‌خیالی را به کلام القاء کنم؛ گرچه واقعاً چنین حسی نداشتم: «فقط به نظرم آمد مطلبی یادم آمده است.»

-مطلبی؟

-آره، اوه، نمی‌دانم ها...

گفت: «خب تعریف کن.» بعد یک دفعه با حالتی مشتاق و علاقه‌مند به جلو خم شد: «چه چیزی را به یاد آوردی؟»

چشم‌هایم روی دیوار پشت سرش ثابت ماند. عکسی آن‌جا آویزان شده بود؛ نمای نزدیک گلبرگ‌هایی سیاه و سفید که قطره‌های آب از رویشان آویزان بود. فکر کردم؛ چه مسخره. انگار چنین عکسی بیش‌تر مناسب فروشگاه‌ها بود تا یک خانه.

- یادم آمد نوزادی داشتم.

به پشت صندلی اش تکیه داد. چشم هایش گرد شد و بعد به طور کامل بسته شد. نفسی کشید و بعد آن را به صورت آهی کشدار بیرون داد.

پرسیدم: «حقیقت دارد؟ ما بچه داشتیم؟» پیش خودم فکر کردم اگر الان دروغ بگویم، آن وقت نمی دانم چه کار کنم. به گمانم با او جروبحث می کنم. و همه چیز را در قالب فورانی کنترل نشده و فاجعه بار می ریزم بیرون. چشم هایش را باز کرد و تو چشم هایم نگاه کرد.

- بله، حقیقت دارد.

او درباره آدام با من حرف زد و گرچه این حس با درد و رنج همراه بود، احساس آسودگی خاطر در تمام وجودم نشست. آن همه سال که برای همیشه از دست رفته بود. تمام لحظه ها و دقایقی که هیچ خاطره ای از آن ها ندارم؛ و دیگر هرگز نمی توانم به آن ها بازگردم. احساس کردم تمنا دارد در وجودم آشوب به پا می کند؛ رشد می کند و به جایی می رسد که همه وجودم را در برمی گیرد. بن درباره تولد آدام، دوران کودکی اش، و زندگی اش برایم گفت. تعریف کرد کجا به مدرسه رفته است، در زمین فوتبال چه مهارت ها و استعدادی داشته، و چه قدر از نتیجه امتحاناتش پکرمی شد. از دوست ها و حس هایش برایم تعریف کرد. من سؤال هایی پرسیدم و او به آن ها جواب داد؛ انگار خوشحال بود درباره پسرش صحبت می کند؛ انگار خاطرات خلق و خویش را همراه خود برده بود.

متوجه شدم در حین صحبتش چشم هایم را بستم. تصویرهایی از جلوی نظرم می گذشت، تصویرهایی از آدام، و خودم، و بن؛ ولی نمی دانم آن ها تصورات بودند یا یاد و خاطره. وقتی حرفش تمام شد، چشم هایم را باز کردم و یک لحظه وقتی دیدم چه کسی مقابلم نشسته است، شوکه شدم، که چه قدر

پیر شده است؛ برخلاف این که توقع داشتم پدر جوانی باشد. گفتم: «ولی آخر هیچ عکسی از او هیچ کجا نیست.»

با حالتی معذب و گرفته گفتم: «می دانم، آخر تو غصه دار می شوی.»  
- غصه دار؟

چیزی نگفتم. شاید طاقت و توانش را نداشت درباره مرگ آدم برایم بگوید. انگار به نوعی مغلوب شده بود و شکست خورده. و دیگر نا و رمق نداشت. احساس گناه کردم که دارم این کار را با او می کنم. هر روز چه کارها که با او می کنم.

گفتم: «چیزی نیست؛ می دانم او مرده است.»

با نگاهی بهت زده و حیران گفتم: «تو... خبر داری؟»

گفتم: «بله.» همان موقع خواستم درباره دفتر یادداشت های روزانه ام برایش حرف بزنم، ولی این کار را نکردم. انگار هنوز خلاق و خویش آسیب پذیر بود و حساس، و فضا هم سنگین. می شد بماند برای یک وقت دیگر. گفتم: «فقط حش می کنم.»

- منطقی است. قبلاً برایت تعریف کرده بودم.

که البته این درست بود. او گفته بود. درست همان قدر که در مورد زندگی آدم هم با من حرف زده بود. با این حال متوجه شدم که یک داستان واقعی است و دیگری نه. به این پی بردم که باور نمی کنم پسر مرده است.

گفتم: «دوباره برایم تعریف کن.»

او درباره جنگ و بمب گذاری کنار جاده برایم گفت و من سعی کردم تا جای ممکن آرام به حرف هایش گوش بدهم. او درباره مراسم خاک سپاری آدم حرف زد، و درباره گلوله باران بالای سر تابوت و همین طور پرچم انگلیسی که بر روی تابوتش کشیده بودند، حرف زد. تلاش کردم ذهنم را به

سمت و سوی خاطرات سوق بدهم؛ حتی خاطراتی که به همان اندازه طاقت فرسا و به همان میزان هولناک بودند. ولی هیچ چیز به ذهنم نیامد.

گفتم: «می خواهم بروم آن جا و قبرش را ببینم.»

گفت: «گریس، من چندان مطمئن نیستم که...»

فهمیدم بدون هیچ یاد و خاطره‌ای باید گواهی و مدرک چیزی را ببینم که او مرده است؛ وگرنه تا ابد پیش خودم با این امید سر می‌کنم که او نمرده است.

گفتم: «ولی من می خواهم این کار را انجام بدهم؛ مجبورم...»

هنوز هم خیال می‌کردم او می‌گوید نه. شاید به من بگوید فکر زیاد خوبی نیست و شاید بیش از حد آزارم بدهد و ناراحت کند. آن موقع باید چه کار

کنم؟ چه طور می‌توانستم او را مجبور به چنین کاری کنم؟

ولی او چنین کاری نکرد: «آخر هفته با هم می‌رویم. قول می‌دهم.»

احساس آسودگی خاطر با وحشت زدگی در آمیخت و مرا کرخت کرد و

بی‌حس و حال.



بشقاب‌های سر میز شام را جمع و جور کردیم. سر سینک ظرفشویی ایستادم و ظروفی که او دستم می‌داد توی آب داغ کفی می‌گذاشتم، آن‌ها را می‌شستم و دوباره دستش می‌دادم تا آن‌ها را خشک کند؛ و تمام مدت از دیدن تصویر خودم در شیشه آینه پرهیز می‌کردم. خودم را وادار کردم به مراسم خاکسپاری آدام فکر کنم؛ خودم را نجسم کردم که در روزی ابری و گرفته روی چمنزار کنار تلی خاک ایستاده‌ام؛ و دارم به تابوتی نگاه می‌کنم که بالای سر گودالی در زمین قرار گرفته است. تلاش کردم رگبار شلیک‌ها را تصور کنم؛ تک شیپورزنی که می‌نوازد؛ در حالی که ما - خانواده و دوستانش - در سکوت حق‌گریه سر داده‌ایم.



ولی موفق نمی‌شدم. مدت زمان زیادی نگذشته بود؛ با این حال باز هم چیزی نمی‌دیدم. سعی کردم تصور کنم که آن موقع چه حالی داشتم. حتماً آن روز صبح در حالی از خواب بیدار شده بودم که هیچ نمی‌دانستم مادر هستم؛ و بی‌شک اولش بن مجبور شده مرا متقاعد و قانع کند که یک پسر داشتم؛ و بعد هم بگوید که قرار است بعد از ظهر آن روز را صرف خاکسپاری و دفنش کنیم. هول و هراسی نمی‌بینم؛ و به جایش کسرتی و ناباوری تو ذهنم می‌نشیند. عدم واقعیت. یک مغز می‌تواند چیزهای بی‌حد و مرزی را هضم کند و بکشد؛ گرچه بی‌شک ذهن هیچ‌کس نمی‌تواند با چنین موردی کنار بیاید؛ به خصوص ذهن من یکی. دارم تصور می‌کنم به من گفتند چه لباسی بپوشم؛ در حالی که مرا از خانه به سمت اتومبیلی هدایت کردند و مرا روی صندلی عقب نشانده‌اند. شاید تو راه برایم سؤال شده بود که داریم به مراسم خاکسپاری چه کسی می‌رویم. به احتمال زیاد حس می‌کردم که مراسم خاکسپاری خودم است.

به تصویر چهره بن در شیشه پنجره نگاه کردم. او مجبور بوده با تمام این شرایط و مسائل کنار بیاید؛ آن هم در زمانی که خودش در اوج غم و اندوه و سوگ بوده است. شاید برای همگی مان مناسب‌تر بود که از اصل و اساس مرا به مراسم خاکسپاری نبرد. در حالی که پشتم بیخ می‌کرد، برایم سؤال شد نکنند واقعاً هم در عمل همین کار را کرده باشد.

هنوز نمی‌دانستم درباره دکتر ناش با او حرف بزنم یا نه. الان هم دوباره خسته به نظر می‌رسید؛ و کمابیش افسرده حال. تنها زمانی که نگاهم با او تلاقی کرد و برایش لبخند زدم؛ او هم به من لبخند زد. فکر کردم؛ شاید بعداً، گرچه نمی‌دانستم فرصت مناسب‌تری پیش می‌آید یا نه. دست خودم نبود، ولی حس می‌کردم من مقصر این خلق و خویش هستم؛ یا به خاطر کاری که

انجام داده بودم یا به دلیل کاری که نکرده بودم. یک دفعه فهمیدم چه قدر این مرد برایم مهم است. نمی توانستم بگویم دوستش دارم و عاشقش هستم یا نه؛ هنوز هم نمی دانم - ولی دلیلش این است که به واقع نمی دانم عشق چیست. برخلاف خاطره گنگ و مبهم و ضعیفی که از او دارم، نسبت به آدام احساس عشق و رزی دارم؛ همراه با حسی غریزی برای حمایت و محافظت از او؛ تمنایی برای این که همه چیز را در اختیارش بگذارم؛ این حس که او بخشی از وجودم است و بدون او کامل نیستم. هر زمان که در ذهنم مادرم را می بینم هم دچار همین حس می شوم؛ و عشق متفاوت و دیگری را لمس می کنم. پیوند پیچیده تری؛ که توأم است با هشدار و خویشن داری؛ گرچه کامل از آن سر در نمی آوردم. در مورد بن چه طور؟ با وجود دروغ هایی که به من گفته - به او اعتماد دارم و می دانم قلباً آن کارها را هم به خاطر مصلحت خودم انجام داده است؛ ولی آیا می توانم بگویم به او عشق می ورزم؛ آن هم زمانی که به صورتی نامشخص و دور از دسترس آگاهانه می دانم که فقط در حد چند ساعت او را می شناسم و بس؟

این را نمی دانستم. ولی می خواستم او شاد و خوشحال باشد؛ و تا حدودی و در سطحی گنگ و نامعلوم این را می فهمیدم که دلم می خواهد خودم مسبب خوشحالی اش باشم. به این نتیجه رسیدم که باید بیش تر تلاش کنم و کنترل اوضاع را دست بگیرم. این دفتر یادداشت های روزانه می تواند ابزاری باشد برای تقویت و بهبود زندگی مردویمان؛ و نه فقط زندگی خودم.



می خواستم از او سؤال کنم حالش چه طور است که این اتفاق افتاد. حتماً قبل از این که او بشقاب را تو هوا بقاپد؛ بشقاب از دستم ول شده بود. گرچه قبلش بشقاب با سرو صدا روی زمین افتاد و پشت سرش بن زیر لب گفت؛

لعتی! بشقاب خرد و خاکشیر و ریزریز شد. گفتم: «بیخشید!» ولی بن نگاهم نکرد. او روی زمین نشست و همین‌طور زیر لب بدو براه گفت. گفتم: «خودم این کار را می‌کنم.» ولی او اعتنایی بهم نکرد و به جایش سرگرم جمع کردن تکه‌های بزرگ‌تر شد و آن‌ها را در دست راستش جمع کرد.

دوباره گفتم: «بیخشید، چه قدر دست و پا چلفتی ام من!»

نمی‌دانم چه انتظاری داشتم؛ به گمانم همان بخشش؛ یا اطمینان از این که چیزی نیست. ولی به جایش بن گفت: «مرده شورا...» باقیمانده بشقاب را روی زمین رها کرد و بعد شست دست چپش را مکید. قطره‌های خون روی کف‌پوش پاشید.

گفتم: «حالت خوبه؟»

سرش را بلند کرد تا نگاهم کند: «بله، بله. دستم را بریدم؛ همین. مرده شور

برده...»

- بگذار یک نگاهی بهش بیندازم.

گفتم: «چیزی نیست.» و از جایش بلند شد.

دوباره گفتم: «بگذار ببینم.» و دستم را به سوی دستش دراز کردم: «الان

می‌روم باند پانسمان می‌آورم یا چسب. ببینم ما...»

دستم را پس زد و گفت: «محض رضای... و لش کن، بی خیال شو، باشه؟»

بهت زده و حیران ماندم. متوجه شدم زخم عمیق است و خون از گوشه

زخم فوران می‌کرد و به صورت باریکه‌ای از میج دستش سرازیر شد. دیگر

نمی‌دانستم چه کار کنم و چه بگویم. اگرچه واقعاً داد نزده بود، ولی تلاش هم

نکرده بود آزرده‌گی خاطر خودش را پنهان کند. با تردید و دودلی رو در روی

هم ایستادیم؛ در حالی که انگار در آستانه مشاجره هستیم؛ و هر کدام منتظریم

تا دیگری حرف بزند؛ هیچ‌کدام هم مطمئن نیستیم چه اتفاقی افتاده است و

این لحظه چه قدر حساس و بحرانی است.

اگرچه بخشی از وجودم از این کار بیزار بود، دیگر طاقت نیاوردم و گفتم:  
«ببخشید.»

چهره‌اش قدری نرم شد و گفت: «مهم نیست. من هم عذر می‌خواهم.»  
بعد لحظه‌ای درنگ کرد: «فکر می‌کنم قدری عصبی شده‌ام؛ همین. روز خیلی  
سخت و خسته کننده‌ای داشتم.»

تکه‌ای دستمال کاغذی آشپزخانه برداشتم و آن را دادم دستش: «بهتر  
است دستت را تر و تمیز کنی.»

آن را از من گرفت: «ممنون.» و خون روی میج و انگشت‌هایش را پاک کرد  
و گفت: «می‌روم طبقه بالا یک دوش بگیرم. باشد؟»  
بعد برگشت و از اتاق بیرون رفت.

صدای بسته شدن در حمام را شنیدم؛ بعد شیر آب باز شد. آب گرم کن کنار  
دستم روشن شد و جان گرفت. بقیه تکه‌های شکسته بشقاب را جمع و جور  
کردم و آن‌ها را در سطل ریختم؛ قبلش آن‌ها را لای تکه‌ای کاغذ پیچیدم و  
پیش از این که لکه‌های خون را با اسفنج پاک کنم، تکه‌های ریز را با جارو تمیز  
کردم. وقتی کارم تمام شد، به اتاق نشیمن رفتم.

گوشی کشویی زنگ می‌خورد؛ البته صدایش نوی کیفم خفه بود و گرفته.  
گوشی را در آوردم. دکتر ناش بود.



تلویزیون هنوز روشن بود. از بالای سرم صدای تخته‌های چوبی کف را  
می‌شنیدم؛ بن از اتاقی به اتاق دیگر می‌رفت. نمی‌خواستم صدایم را بشنود که  
دارم با گوشی تلفنی حرف می‌زنم که اصلاً خبر ندارد در اختیار دارم. خیلی  
آهسته گفتم: «الو؟»

صدای حرفی شنیده شد: «کریستین؟ اید هستم، دکتر ناش. می‌توانی حرف بزنی؟»

با این که عصر امروز صدایش آرام بود و کمابیش غرق فکر؛ ولی انگار الان حالت اضطراری در لحن صدایش بود. کم‌کم ترس برم داشت.

در حالی که باز هم صدایم را پایین‌تر می‌آوردم؛ پرسیدم: «بله، چی شده؟»  
گفت: «گوش کن؟ هنوز که به بن چیزی نگفتی؟»

جواب دادم: «چرا، یک جورهایی. چه‌طور مگر؟ چیزی شده؟»  
- بیستم درباره دفتر یادداشت چیزی بهش گفتم؟ درباره من؟ او را به خانه وارینگ دعوت کردی؟

گفتم: «نه. قصد داشتم، الان طبقه بالاست... چی شده؟»  
گفت: «متأسفم، قاعدتاً چیزی نیست و نباید نگران شد. مسئله این است که همین حالا کسی از خانه وارینگ با من تماس گرفت. همان زنی که امروز صبح با او تلفنی حرف زدم. نیکول؟ می‌خواست شماره تلفنی را بهم بدهد. گفت انگار همین تازگی‌ها دوست کلر با آن‌جا تماس گرفته است و خواسته با تو حرف بزند. و شماره‌اش را به آن‌ها داده است.»

احساس کردم تمام تنم سخت گرفته و عصبی شده‌ام. صدای کشیدن سیفون توالت را شنیدم و آبی که پس از آن در دستشویی ریخته شد. گفتم:  
«سر در نمی‌آورم؟ یعنی همین تازگی‌ها؟»

گفت: «نه، همان چند هفته پس از این که تو از آن‌جا آمدی بیرون تا بروی پیش بن زندگی کنی. وقتی تو آن‌جا نبودی، او شماره بن را برمی‌دارد، ولی خب آن‌ها می‌گویند دوباره بعداً هم تماس می‌گیرد و گفته موفق نشده با بن تماس بگیرد. کلر از آن‌ها خواسته در صورت امکان نشانی تو را بهش بدهند. و البته آن‌ها هم اجازه چنین کاری را نداشتند؛ ولی به او می‌گویند می‌تواند

شماره خودش را به آن‌ها بدهد؛ شاید یک وقتی تو یا بن با آن‌ها تماس بگیری. امروز صبح نیکول پس از صحبت تلفنی اش با من یادداشتی را در پرونده ات پیدا می‌کند. و خودش تماس گرفت تا شماره را به من بدهد.»

سردر نمی‌آورم. «ولی چرا آن را خیلی ساده و راحت برای خودم یا حتی بن پست نکردند؟»

-خب نیکول می‌گوید آن‌ها این کار را انجام دادند. ولی هیچ وقت از هیچ کدامتان خبری نشد.

دکتر لحظه‌ای درنگ کرد. گفتم: «بن خودش به همه نامه‌ها رسیدگی می‌کند و صبح‌ها آن‌ها را برمی‌دارد. خب، همین امروز صبح هم این کار را کرد، و در هر صورت...»

-بن شماره تلفن کلر را بهت داده است؟

گفتم: «نه، نه. او گفت ما سال‌هاست هیچ ارتباطی با همدیگر نداریم؛ در واقع تقریباً مدتی پس از ازدواج رابطه‌مان قطع می‌شود. زلاندنو و...»  
-بسیار خب.

چند لحظه بعد دوباره دکتر گفت: «کریستین؟ این را قبلاً برایم گفته بودی و... خب، ولی این یک شماره بین‌المللی نیست.»

حس کردم موج عظیمی از هراس و وحشت زدگی وجودم را فرا گرفت؛ گرچه هنوز هم علتش را تشخیص نمی‌دادم.

-پس یعنی او برگشته است؟

-نیکول گفت وقتی در خانه وارینگ بودی، کلر مرتب به تو سر می‌زد و به دیدنت می‌آمد. او هم تقریباً به اندازه خود بن آن‌جا حضور داشت. نیکول هیچ وقت نشنیده بود که او از کشور خارج شده باشد و به زلاندنو یا جای دیگری رفته باشد.

به نظر می‌آمد انگار همه چیز دارد با هم اوج می‌گیرد و بالا می‌رود؛ و همه چیز با چنان سرعتی در حرکت است که موفق نمی‌شوم خودم را به آن برسانم. صدای بن را از طبقه بالا می‌شنیدم. حالا دیگر صدای آب قطع شده بود و از آب گرم کن هم صدایی در نمی‌آمد. فکر کردم؛ حتماً یک توضیح منطقی برایش وجود دارد. باید باشد. حس کردم فقط باید قدری خودم را آرام کنم و همه چیز را روی دور تند بگذارم تا موفق شوم خودم را به آن‌ها برسانم و سر در بیاورم جریان چیست. دلم می‌خواست او دیگر حرف نمی‌زد و حرف‌هایی که زده بود پس می‌گرفت؛ ولی چنین کاری نکرد.

دکتر ناش گفت: «یک چیز دیگر هم هست. کریستین؛ متأسفم، ولی نیکول از من پرسید حالت چه طور است و چه کار می‌کنی و من برایش توضیح دادم. او گفت تعجب می‌کند که برگشتی و داری با بن زندگی می‌کنی. من علتش را پرسیدم.»

صدای خودم را شنیدم که می‌گفت: «بسیار خوب، ادامه بدهید.»  
- متأسفم کریستین، ولی گوش کن؛ او گفت تو و بن طلاق گرفته بودید.  
اتاق کج شد. دست میل را محکم گرفتم تا مثلاً تعادل خودم را حفظ کنم. با عقل جور در نمی‌آمد. در تلویزیون زنی بلوند سر مردی مسن فریاد می‌کشید و به او می‌گفت ازش متنفر است. من هم دلم می‌خواست فریاد بزنم.  
گفتم: «چی؟»

- او گفت که تو و بن متارکه کرده بودید. بن تو را ترک کرده بود. تقریباً حدود یک سال پس از این که به خانه وارینگ منتقل شدی.  
گفتم: «متارکه کرده بودیم؟» حس کردم انگار اتاق دارد عقب‌نشینی می‌کند و دارد به طرز شدیدی کوچک می‌شود و ناپدید. پرسیدم: «شما مطمئنید؟»  
- بله. از قرار معلوم همین طور است. این چیزی است که نیکول گفت. او

گفت شاید موضوع یک جوری به کلر مربوط شود. ولی دیگر حاضر نشد توضیحی بدهد.

پرسیدم: «کلر؟»

بله.

حتی در بحبوحه منگی و سردرگمی خودم می فهمیدم که این گفت و گو تا چه اندازه برایش دشوار است؛ و چه تردیدی در لحن صدایش است و دارد سعی می کند با وسواس بهترین واژه ها را برای بیانش انتخاب کند و مناسب ترین حرف ممکن را بزند: «نمی دانم به چه علت بن همه چیز را برایت تعریف نمی کند. قبلاً تصور می کردم فکر می کند دارد بهترین کار ممکن را انجام می دهد. و از تو مراقبت و محافظت می کند. ولی حالا؟ دیگر نمی دانم. این که برایت نگفته کلر هنوز در همین کشور است؟ و اشاره ای به طلاق تان نکرده؟ شک دارم. به نظر می رسد درست نیست؛ ولی به گمانم دلایل خاص خودش را دارد.»

حرفی نزدم و او ادامه داد: «فکر کردم شاید لازم باشد با کلر یک صحبتی کنی. امکان دارد او برای برخی از این سؤال ها جوابی داشته باشد. شاید حتی حاضر شود با بن صحبت کند. نمی دانم.» باز هم مکث شد و بعد گفت: «کریستین؟ خودکار داری؟ شماره را می خواهی؟»

آب دهانم را به سختی قورت دادم: «بله، لطف کنید.»

دستم را به سوی گوشه روزنامه میز پذیرایی دراز کردم؛ و قلمی که در کنارش بود برداشتم و شماره ای که دکتر بهم داد، یادداشت کردم. صدای باز شدن قفل در حمام را شنیدم و فهمیدم بن دارد به سمت پاگرد می آید.

دکتر ناش گفت: «کریستین؟ فردا تلفن می زنم. فعلاً حرفی به بن نزن تا خودمان بفهمیم جریان چیست. باشد؟»



صدای موافقت خودم را شنیدم و خداحافظی کردم. دکتر به من گفت فراموش نکنم قبل از خواب در روزنگارم مطلبی بنویسم. کنار شماره نوشتنم کلر، گرچه هنوز هم نمی‌دانستم می‌خواهم چه کار کنم. تکه روزنامه را پاره کردم و آن را داخل کیف دستی‌ام گذاشتم.

وقتی بن آمد طبقه پایین، هیچ حرفی نزد. همین‌طور زمانی که روی مبل و کمی آن طرف‌تر از من نشست، باز هم چیزی نگفتم. چشم‌هایم را روی تلویزیون ثابت نگه داشتم. برنامه مستندی بود درباره حیات وحش. ساکنان اعماق اقیانوس. یک ناو زیردریایی کنترل از راه دور مشغول کندوکاو اعماق و گودی‌های زیرآبی بود. دو قسمتی که تا آن زمان ناشناخته مانده بودند، کشف شدند. اشباحی در تاریکی.



دوست داشتم از او بپرسم هنوز با کلر در ارتباط هستم؛ ولی دیگر دلم نمی‌خواست دروغ دیگری بشنوم. ماهی مرکب غول‌پیکری همین‌طور در نور کم شناور و در جریان آب معلق می‌پلکاید. صدای گوینده می‌گفت که تا به حال سابقه نداشته کسی از این جانور فیلم بگیرد؛ همراه صدای او موسیقی هم در پس زمینه شنیده می‌شد.

بن پرسید: «خوبی؟» به جای بله سرم را تکان دادم؛ ولی چشم از صفحه تلویزیون برنداشتم.

از جایش بلند شد و ایستاد: «کار دارم، می‌روم طبقه بالا، زود می‌آیم بخوابم.»

آن وقت بود که بدون این که بدانم کیست، نگاهش کردم.

گفتم: «باشد. پس می‌بینمت.»

چهارشنبه، ۲۱ نوامبر

امروز از صبح تا حالا تمام وقتم را صرف مطالعه این روزنگار کرده‌ام. با این حال گل‌اش را نخوانده‌ام. برخی از صفحات را سرسری مرور کرده‌ام؛ برخی صفحات را چند مرتبه در حالی خواندم که سعی داشتم آن‌ها را باور کنم. و حالا در اتاق خواب هستم؛ کنج اتاق کنار پنجره نشسته‌ام و باز دارم می‌نویسم.

گوشی تلفن روی پایم است. چرا حس می‌کنم گرفتن شماره تلفن کلر تا این حد دشوار است؟ بهایش صرفاً تکانه‌ها و وسوسه‌های عصبی و انقباض‌های عضلانی است. چیز پیچیده و سختی نیست. با این حال حس می‌کنم برداشتن یک قلم و نوشتن درباره‌اش به مراتب ساده‌تر است.

صبح امروز وقتی به آشپزخانه رفتم فکر کردم زندگی‌ام روی شن‌های لغزنده بنا شده است. و همین‌طور از یک روز تا روز بعدی متغیر است. چیزهایی که خیال می‌کنم می‌دانم اشتباهند؛ مسائلی که در موردشان یقین دارم؛ واقعیت‌هایی در خصوص زندگی‌ام و خودم که به سال‌ها پیش برمی‌گردد. تمام گذشته و سابقه‌ای که دارم بیش‌تر شبیه یک اثر داستانی است. دکتر ناش، بن، آدام، و حالا هم کلر. آن‌ها وجود دارند؛ اما عین سایه‌هایی در تاریکی. آن‌ها مانند غریبه‌هایی زندگی‌ام را به حالت ضربدری قطع می‌کنند؛ و با حالتی گریزان، مبهم و فرازمینی درست مثل اشباح به آن قطع و وصل می‌شوند.

و تازه فقط هم آن‌ها نیستند. همه چیز همین‌طور است. در حالی که عین تردستی انگار از چیزی هم ساخته نشده است. با نهایت درماندگی فقط می‌خواهم جای پای محکمی داشته باشم؛ یک چیز واقعی می‌خواهم؛ چیزی که همین که خوابم می‌برد، نیست و نابود نشود. نیاز دارم خودم سکان را به

دست بگیرم.

در سطل را با صدای کلیک باز کردم. گرما و حرارت از آن بلند شد؛ حرارت ناشی از تجزیه و فساد؛ و بوی خفیفی هم می‌داد. بوی ترش و شیرین تهوع‌آور مواد غذایی که دارد خراب می‌شود. چشمم به روزنامه‌ای افتاد؛ که بخشی از جدولش حل شده، چای کیسه‌ای جدول روزنامه را قهوه‌ای رنگ کرده است. نفسم را در سینه حبس کردم و روی زمین زانو زدم.

داخل روزنامه تکه‌های چینی، خرده نان، قدری غبار غلیظ سفید و زیر آن کیسه‌ای بود که محکم بسته شده بود. در حالی که به دستمال‌های چرب و کثیف فکر می‌کردم کیسه را کشیدم بیرون؛ تصمیم گرفتم اگر لازم شد کمی بعد کیسه را باز کنم. زیرش پوست سبب زمینی و بطری پلاستیکی تقریباً خالی بود که سس گوجه‌فرنگی از آن شُره می‌کرد. هردویشان را کنار زدم.

چهار پنچ تا پوسته تخم مرغ و مثنی پوست نازک پیاز هم بود. با باقیمانده فلفل قرمز دانه‌داری، همراه قارچی درشت که تقریباً گندیده بود.

با رضایت خاطر همه‌شان را داخل سطل ریختم و در آن را بستم. پس حقیقت داشت. ما دیشب املت خورده بودیم. بشقابی خرد و خاکشیر شده بود. نگاهی داخل یخچال انداختم. هنوز دو تکه ماهیچه داخل یک سینی قرار داشت. در مسیر راهرو دمپایی‌های راحتی بن پای پله‌ها جا خوش کرده بود. همه چیز درست همان طوری که دیشب در روزنگارم توصیف کرده بودم، سر جای خودش قرار داشت. من این‌ها را از خودم درنیاورده بودم. همگی‌اش راست بود.

معنی‌اش این بود که شماره تلفن هم مربوط به کلراست. دکتر ناش واقعاً با من تماس گرفته بود. من و بن از همدیگر طلاق گرفته بودیم.

می‌خواهم الان با دکتر ناش تماس بگیرم. دلم می‌خواهد از او بپرسم

چه کار کنم؛ یا شاید هم بهتر باشد از او بخواهم خودش آن کار را برایم انجام بدهد. ولی آخر تاکی می توانم فقط تو زندگی خودم سرک بکشم و نقش یک بازدیدکننده را داشته باشم؟ و منفعل بمانم؟ باید کنترل اوضاع را به دست بگیرم. این فکر به ذهنم خطور می کند که شاید دیگر هیچ زمان دکتر ناش را نبینم. در هر صورت خودم باید با کلر صحبت کنم.

ولی می خواهم چه بگویم؟ انگار هر دویمان یک عالمه حرف برای گفتن داریم؛ و در عین حال هیچ حرفی هم نیست. رابطه ما تاریخچه دور و درازی دارد؛ ولی من به کل از آن بی خبر هستم.

به این فکر می کنم که دکتر ناش درباره علت جدایی و متارکه من و بن چه گفت. شاید به کلر مربوط شود.

همه چیز منطقی به نظر می رسد. سال ها پیش، زمانی که من بیش از هر زمانی به بن احتیاج داشتم، شوهرم مرا طلاق داد؛ و حالا که ما دوباره برگشتیم پیش هم، او به من می گوید که بهترین دوستم قبل از این که هیچ یک از این اتفاق ها رخ بدهد، به آن طرف دنیا رفته است.

یعنی به همین دلیل است که به خودم نمی بینم با کلر تماس بگیرم؟ چون می ترسم و وا همه دارم که شاید چیزهایی که او برای من مخفی کرده است، اصلاً در توان و ظرفیتم نگنجد؟ یعنی به همین علت است که بن چندان مشتاق نیست من مطلبی را به خاطر بیاورم؟ یعنی ممکن است حتی به همین دلیل او اظهار می کند هرگونه اقدامی برای درمان و بهبودی ام بی فایده است؛ تا از این طریق موفق نشوم خاطره ای را به خاطره دیگری ربط بدهم و سر در بیاورم چه اتفاقی افتاده است؟

تصور نمی کنم بن چنین کاری انجام بدهد؛ یعنی هیچ کس حاضر نمی شود دست به چنین کاری بزند. یاد حرف دکتر ناش افتادم که در مورد

زمانی که در بیمارستان سپری کردم، گفته بود. تو مدعی شده بودی که پزشکان دارند علیه‌ات توطئه می‌کنند؛ و علائم و نشانه‌های بیماری پارانوئید را از خودت نشان می‌دادی.

برایم سؤال شد که نکند دوباره دارم همین کار را انجام می‌دهم.



ناگهان خاطره‌ای به سویم هجوم می‌آورد. تقریباً بی‌رحمانه به سراغم می‌آید، و از خلا گذشته‌ام برانگیخته می‌شود تا مرا به گذشته پرتاب کند؛ ولی دوباره به همان سرعت ناپدید می‌شود. کلر و من، در مهمانی دیگری. کلر دارد می‌گوید: «کریس، چه قدر آزاردهنده است! می‌دانی فکر می‌کنم اشکال کار کجاست؟ همه فقط به یک موضوع فکر می‌کنند. هر چه قدر هم که سعی می‌کنیم سر خودمان را با مسائل مرتبط یا حتی حاشیه‌ای آن سرگرم کنیم، و آن را لای زرورق دیگری ببوشانیم، آخرش باز همان است. انگار همه چیز به آن ختم می‌شود.»

یعنی امکان دارد در شرایطی که من در آن عالم جهنمی به سر می‌بردم، بن و کلر برای تلی و دلداری به همدیگر پناه برده باشند؟

نگاهی به پایین می‌اندازم. تلفن روی پایم همین‌طور خاموش است. واقعاً هر روز صبح وقتی بن از خانه می‌رود بیرون، اصلاً خبر ندارم به کجا می‌رود؛ یا حتی سر راهش و قبل از بازگشت به خانه، به کجا سر می‌زند. امکان دارد هر جایی باشد. و تازه فرصت ندارم شک و گمانی را بر شک و گمان دیگری اضافه کنم تا از این راه یک واقعیت را به واقعیت دیگری ارتباط بدهم. حتی اگر روزی قرار بود بفهمم که کلر و بن با هم ارتباطی داشتند، بعد به کل فراموش می‌کردم. به خوبی می‌شود سر من کلاه گذاشت. شاید آن دو هنوز با همدیگر در ارتباط باشند. شاید خودم قبلاً به این موضوع پی بردم، ولی

فراموشش کرده‌ام.

به این موضوع فکر می‌کنم، ولی با این حال: باز فکر نمی‌کنم این‌طور باشد. به بن اعتماد دارم؛ در عین حال، بهش اعتماد ندارم. کاملاً امکان‌پذیر است که به‌طور همزمان دو دیدگاه مخالف را در ذهن داشته باشی، و میان آن دو مردد و معلق بمانی.

ولی آخر چرا باید دروغ بگویدی؟ مدام به خودم می‌گویم؛ چون تصور می‌کند دارد کار درستی انجام می‌دهد. او دارد از تو مراقبت می‌کند و چیزهایی که لازم نیست بدانی از تو مخفی می‌کند.

طبیعی بود که شماره تلفن را گرفتم. محال بود دست به این کار نزنم. گوشی مدتی زنگ خورد؛ بعد صدای کلیک آمد و صدایی گفت: «سلام، لطفاً پیام بگذارید.»

در جا صدا را شناختم؛ بی‌هیچ شکی صدای خود کلر بود.  
برایش پیام گذاشتم: «لطفاً با من تماس بگیر. کریستین هستم.»  
به طبقه پایین رفتم. هر کاری از دستم برمی‌آمد، انجام داده بودم.



به مدت یک ساعتی که تبدیل شد به دو ساعت؛ همین‌طور منتظر ماندم. این زمان را با نوشتن در روزنگارم سپری کردم، و وقتی او تلفن نزد، ساندویچی درست کردم و آن را در اتاق نشیمن خوردم. در فاصله‌ای که در آشپزخانه بودم - روی پیشخان را تمیز می‌کردم و خرده‌های نان را کف دستم می‌ریختم تا آن‌ها را در سینک بریزم - صدای زنگ در آمد. صدایش مرا از جا پراند. اسفنج را کنار گذاشتم، دست‌هایم را روی حوله آشپزخانه آویزان از دسته گاز خشک کردم و رفتم ببینم چه کسی پشت در است.

از پشت شیشه مات متوجه شدم یک مرد است. او لباس فرم به تن نداشت

و در عوض لباسش شبیه کت و شلوار بود؛ همراه با یک کراوات. فکر کردم؛ یعنی بن است؟ بدون این که حواسم باشد که او باید هنوز سرکارش باشد. در راباز کردم.

دکتر ناش بود. این را تا حدودی می‌دانستم؛ چون نمی‌توانست کس دیگری باشد؛ ولی تا حدودی هم چون امروز صبح وقتی مطلبی درباره‌اش می‌خواندم، موفق نشدم او را در ذهنم مجسم کنم؛ و اگرچه شوهرم همان‌طور برایم ناشناخته باقی مانده بود - حتی با این که برایم گفته شد او چه کسی است - ولی او را می‌شناختم. موهای کوتاه سرش را فرق سر از هم جدا می‌کرد، کراواتش شل بود و نامرتب و بلوز پشمی روی ژاکتی را گرفته بود که اصلاً به آن نمی‌آمد.

حتماً متوجه قیافه متعجب و حیران من شده بود که گفت: «کریستین؟»

گفتم: «بله... بله.» و در خانه رابه اندازه یک شکاف باز کردم.

- من هستم؛ اید. اد ناش. دکتر ناش.

- می‌دانم، من...

- روزنگارت را خواندی؟

- بله، اما...

- حالت خوبه؟

- بله، من خوبم.

صدایش را پایین آورد: «بن خانه است؟»

- نه، نه، نیست. خب راستش فقط؛ توقع نداشتم شما را ببینم. ما با هم قرار

ملاقات داشتیم؟

لحظه‌ای درنگ کرد و انگار خودش را در حد یک ثانیه عقب کشید. این را

می‌دانستم که با هم قرار جلسه نداشتم. یا دست کم من که چیزی یادداشت

نکرده بودم.

گفت: «بله. مگر یادداشت نکردی؟»

نکرده بودم؛ ولی چیزی هم نگفتم. مادر آستانه در خانه ایستادیم که هنوز به نظرم نمی آمد خانه خودم باشد؛ و همین طور به همدیگر نگاه کردیم. پرسید: «می توانم بیایم تو؟»

اولش جواب ندادم. شک داشتم بخوام او را به داخل خانه دعوت کنم. انگار یک جورهایی درست نبود.

ولی چرا؟ چه اهمیتی داشت بن چه فکری می کرد؟ دیگر برایم مهم نبود. آن هم با آن همه دروغش. بیش تر صبح آن روز را صرف خواندن دروغ های بن کرده بودم.

گفتم: «بله.» و در را باز کردم. وقتی وارد خانه شد سری تکان داد و در حین ورود نگاهی به دور و اطرافش انداخت. ژاکتش را گرفتم و آن را روی جالباسی کنار دست آویزان کردم که حدس زدم باید مال خودم باشد. به اتاق نشیمن اشاره کرده و گفتم: «بفرماید آن جا.» و او هم وارد شد و راهش را کشید و به آن سمت رفت.



برای هر دویمان قهوه درست کردم و بعد روبه روی همدیگر نشستیم. او حرفی نزد و من جرعه مختصری از قهوه ام را نوشیدم و در حالی که او نیز همین کار را می کرد، منتظر ماندم. او فنجانش را روی میز کوچک بین خودمان قرار داد.

بعد گفت: «یادت نمی آید از من خواستی یک سری بهت بزنم؟»

گفتم: «نه، کی؟»

جوابش باعث شد مو به تنم راست شود: «امروز صبح. وقتی تلفن زدم تا



جای روزنگار را بهت بگویم.»

اصلاً یادم نمی‌آمد امروز صبح با من تماس گرفته باشد؛ هنوز هم چیزی به خاطر نمی‌آید؛ حتی حالا که از این جا رفته است.

به مطالب دیگری که نوشته بودم فکر کردم. بشقاب لیمویی که یادم نمی‌آمد سفارش داده باشم. و همین طور شیرینی خانگی که نخواستہ بودم. گفتم: «چیزی یادم نمی‌آید.» حس کردم هراس و وحشت دارد در وجودم اوج می‌گیرد.

یک دفعه چهره‌اش نگران شد: «امروز اصلاً نخوابیدی؟ منظورم چیزی بیش تر از حد یک چرت کوتاه؟»

گفتم: «نه، نه اصلاً. فقط چیزی یادم نمی‌آید. چه موقع بود؟ زمانش کی بود؟»

گفت: «کریستین، آرام باش. به احتمال زیاد مسئله‌ای نیست.»

- ولی اگر من چیزی به یادم...

- کریستین، خواهش می‌کنم. هیچ معنا و مفهومی ندارد. تو فراموش کردی؛ فقط همین. همه آدم‌ها یک وقت‌هایی یک چیزهایی را فراموش می‌کنند.

- ولی آخه یک گفت‌وگوی کامل؟ حتماً همین چند ساعت پیش هم بوده! - بله.

دکتر بالحن ملایمی حرف می‌زد و سعی داشت مرا آرام کند: «ولی این اواخر اتفاق‌های دشواری را پشت سر گذاشته‌ای. حافظه‌ات همیشه متغیر بوده و نوسان داشته است. فراموش کردن یک مورد به این معنی نیست که اوضاع و خیم تر می‌شود. و یک‌بار دیگر حالت رو به بهبودی نیست. درست؟» به نشانه مثبت سری تکان دادم و بانهایت عجز و ناتوانی سعی کردم

حرفش را باور کنم. بعد ادامه داد: «از من خواستی بیایم این جا چون قصد داشتی با کلر حرف بزنی. ولی شک داشتی از عهده اش بریایی. و دلت می خواست من از طرف تو با بن صحبت کنم.»

- من خواستم؟

- بله. گفתי مطمئن نیستی به تنهایی از عهده اش بریایی.

نگاهی به او کردم و به تمام مطالبی که نوشته بودم فکر کردم. یک دفعه متوجه شدم که حرفش را باور ندارم. حتماً خودم جای دفتر یادداشت های روزانه ام را پیدا کردم. امروز من از او نخواسته بودم بیاید این جا. نمی خواستم با بن صحبت کند. چرا وقتی هنوز خودم حاضر نبودم به بن چیزی بگویم، باید از او بخواهم چنین کاری کند؟ و چرا باید به او بگویم نیاز دارم این جا باشد و کمک کند تا با کلر حرف بزنم؛ در حالی که خودم کمی قبل به او تلفن زده بودم و برایش پیام گذاشتم؟

دارد دروغ می گوید. ماندم اصلاً برای چه آمده است. و موضوع چیست که نمی تواند برایم بازگو کند. درست است که من هیچ حافظه ای ندارم، ولی خنگ که نیستم. گفتم: «واقعاً برای چه آمدید این جا؟» روی صندلی اش کمی جابه جاشد. به احتمال زیاد فقط می خواست ببیند کجا زندگی می کنم. یا قبل از این که با بن صحبت کنم، یک بار دیگر مرا ببیند. پرسیدم: «نگرانید وقتی درباره جلسه های درمانی مان با بن حرف بزنم، دیگر نگذارد کارمان را ادامه بدهیم؟»

فکر دیگری توی ذهنم می آید. شاید اصلاً مقاله تحقیقاتی نمی نویسد. شاید این ها همه اش عذر و بهانه است. ولی درجا فکرش را از سرم بیرون می کنم.

گفت: «نه، به هیچ وجه. اصلاً این طور نیست. آمدم، چون خودت از من

خواستی که بیایم. به علاوه، تو تصمیم گرفتی به بن نگویی با من جلسه‌های درمانی داری. نه تا زمانی که با کلر حرف نزده‌ای. یادت است؟»  
به جای نه سرم را تکان دادم. نمی‌فهمیدم منظورش چیست.  
و گفتم: «یعنی کلر با شوهرم ارتباط دارد و...»  
جا خورد و بهت زده گفت: «کریستین، من که...»  
گفتم: «طوری با من رفتار می‌کند که انگار خنکم. و در مورد هر چیزی و همه چیز بهم دروغ می‌گوید. خب؛ ولی من که خنک نیستم.»  
دکتر گفت: «می‌دانم که خنک نیستی؛ ولی گمان نمی‌کنم که...»  
گفتم: «پس آن‌ها سال‌هاست با هم در ارتباطند. خودش وضعیت همه چیز را روشن می‌کند. این که چرا بن بهم گفت کلر از این کشور رفته است. و چرا من اصلاً کلر را ندیده‌ام؛ گرچه او به اصطلاح بهترین و صمیمی‌ترین دوستم بوده است.»

- کریستین، فکرت درست کار نمی‌کند.

بعد آمد و روی مبل کنار دستم نشست: «بن دوستت دارد. این را می‌دانم. زمانی که قصد داشتم او را راضی کنم تو را ببینم، با او حرف زدم. او کاملاً وفادار بود و هیچ شکمی در این نیست. او گفت که یک بار تو را از دست داده و نمی‌خواهد دوباره تو را از دست بدهد. و هر بار که عده‌ای قصد درمان تو را داشتند شاهد رنج و عذاب‌هایت بوده است و دیگر حاضر نیست شاهد عذاب کشیدن تو باشد. او دوستت دارد. این کاملاً مشخص است. به گمانم او سعی دارد از تو در برابر حقیقت محافظت کند.»

به مطالبی که صبح همان روز خوانده بودم فکر کردم. درباره طلاق. و گفتم: «ولی او مرا ترک کرد تا با کلر باشد.»

- کریستین، درست فکر کن. اگر این‌طور بود، چرا باید تو را برمی‌گرداند

به خانه؟ به این جا؟ تو را همین طور در خانه وارینگ رها می کرد. ولی او این کار را نکرد. او هر روز مراقب توست.

احساس کردم دارم سقوط می کنم و می افتم. حس کردم انگار حرف هایش را می فهمم؛ ولی انگار به طور همزمان هم چیزی نمی فهمم. نگاهش که کردم، به مهربانی برایم لبخند زد. انگار جسمش بزرگ شد؛ تا جایی که دیگر فقط هیكلش را می دیدم ولی صدایش را نمی شنیدم.

انگار یک لحظه از هوش رفتم و با صدای دکتر به خودم آمدم. بهت زده و گیج بودم. انگار اصلاً این جا نبودم. نمی دانم چه حالی داشتم و وضعیتم حتی برای خودم هم قابل توصیف نیست.

دکتر چند مرتبه با نگرانی صدایم زد و گفت: «کریستین، به نظر می آید سردرگم شدی.»

خنده ای عصبی سر دادم: «سردرگم؟»

- به گمانم داری خیال پردازی می کنی و برای خودت قصه می سازی. این وضعیت در مورد افرادی با موقعیت تو عادی است و...

پریدم وسط حرفش: «آهان؛ بله، یادم می آید. در افرادی که فاقد حافظه هستند عادی است. یعنی شما فکر می کنید الان دچار همین بحران شده ام؟»  
امکانش هست. کاملاً امکان پذیر است.

در آن لحظه از او بدم آمد. او خیال می کرد همه چیز را می داند و مرا حتی بهتر از خودم می شناسد. ولی او فقط از شرایط پزشکی ام خبر داشت، همین.

گفتم: «ولی من که خنگ نیستم.»

- می دانم کریستین، این را می دانم. من چنین فکری نمی کنم. فقط تصور می کنم که...

بعد آهی کشید. معلوم بود کلافه شده و ناتوان. و دیگر حوصله اش

حسابی از دستم سر رفته است.

- اصلاً برایم توضیح بدهید برای چه این مدت مرا همین طور در لندن گردانده‌اید؟ شما با همه بیمارانتان همین رفتار را می‌کنید؟  
گفت: «خب راستش همیشه که نه، ولی آخر...»

- پس موضوع چیه؟

لحظه‌ای درنگ کرد تا بگوید: «خب نه، من مشغول نگارش یک مقاله پژوهشی هم بودم؛ یک مقاله علمی که...»  
- یعنی داشتید روی من مطالعه می‌کردید؟  
- به نوعی.

سعی کردم حرف‌هایش را از ذهنم پس بزنم: «ولی شما به من نگفتید که من و بن متار که کرده‌ایم. چرا؟ چرا این کار را نکردید؟»  
- من خبر نداشتم! دلیل دیگری نداشت. این موضوع در پرونده‌ات قید نشده بود و بن هم چیزی بهم نگفت. من نمی‌دانستم!  
ساکت ماندم. او قدری جابه‌جا شد و بعد دستی به پیشانی‌اش برد: «اگر می‌دانستم حتماً بهت می‌گفتم.»

- واقعاً؟ همان طور که درباره‌ی آدام برایم گفتید؟

با حالتی رنجیده‌خاطر و آزرده گفت: «کریستین! خواهش می‌کنم...»  
پرسیدم: «چرا این موضوع را از من پنهان کردید؟ شما هم به بدجنسی بن هستید!»

گفت: «محض رضای خدا! کریستین، ما قبلاً درباره‌اش حرف زدیم. من کاری را انجام دادم که تصور می‌کردم صلاح است. بن درباره‌ی آدام چیزی بهت نمی‌گفت. من هم نمی‌توانستم حرفی بزنم. درست نبود. این کار اخلاقی نبود.»

خندیدم. خنده‌ای مسخره و سطحی: «اخلاقی؟ چه موردی درباره پنهان کردن موضوع پسر من اخلاقی است؟»  
- خود بن باید تصمیم می‌گرفت می‌خواهد درباره آدام حرفی بزند یا نه؛ نه من. با این حال من پیشنهاد دادم یک روزنگار داشته باشی. تا هر مطلبی که فهمیدی یادداشت کنی. تصور می‌کردم این طوری بهتر است.  
- پس خود حمله چه طور؟ شما کاملاً خشنود بودید که همچنان خیال کنم اتومبیلی به من زده و در رفته است!

- نه کریستین، این طور نیست. من چنین کاری نکردم. بن ماجرا را این طوری برایت تعریف کرد؛ نه من. من خبر نداشتم که او دارد جریان را به این صورت برایت بازگو می‌کند. از کجا باید می‌دانستم؟

فکر رفت سراغ چیزی که دیده بودم. دوش با حال و هوای عطر نارنج و دست‌هایی که دور گلویم بسته شده بود. و این حس که دیگر نمی‌توانستم نفس بکشم. چهره مردی که همچنان اسرارآمیز به جا ماند. زدم زیر گریه. و گفتم: «پس اصلاً چرا ماجرا را برایم تعریف کردید؟»

او بالحنی مهربان حرف زد: «من این کار را نکردم. من نبودم که بهت گفتم تو مورد حمله قرار گرفتی؛ خودت این را به خاطر آوردی.» البته درست می‌گفت. خشمگین شدم.

- کریستین، من...

گفتم: «می‌خواهم از این جا بروید، خواهش می‌کنم.» الان حسایی گریه‌ام شدید شده بود و جان‌دار. اصلاً نمی‌دانستم چه خبر شده است؛ حتی حرف‌هایش را به درستی به یاد نداشتم؛ ولی انگار موضوع ناجوری آشکار شده بود. انگار سدی از درونم شکسته شده بود و متلاشی.

گفتم: «خواهش می‌کنم؛ لطفاً بروید.»

انتظار داشتم مخالفت کند. و اصرار کند برای ماندن. ولی او این کار را نکرد و فقط گفت: «مطمئنم؟»

با صدایی خیلی آهسته گفتم: «بله.» به سوی پنجره برگشتم؛ مصمم بودم دیگر به او نگاه نکنم. امروز که نه؛ که برای من بدین معنی است که شاید تا فردا حس کنم هرگز او را ندیده‌ام. او از جا بلند شد و ایستاد و به سمت در رفت. دکتر گفت: «تماس می‌گیرم، فردا؟ منظورم درمانت است که...»  
گفتم: «فقط بروید، خواهش می‌کنم.»  
هیچ حرف دیگری نزد. صدای بسته شدن در را از پشت سرش شنیدم.



مدتی همان جا نشستم. چند دقیقه؟ چند ساعت؟ نمی‌دانم. قلبم تندتند می‌زد. احساس خلاء می‌کردم و تنهایی. پس از مدتی بالاخره به طبقه بالا رفتم. در سرویس بهداشتی نگاهی به عکس‌ها کردم. به شوهرم، بن. من چه کار کرده‌ام؟ حالا دیگر چیزی ندارم. کسی نیست که به او اعتماد کنم و به او پناه ببرم. ذهنم همین‌طور تندتند دوران می‌کرد؛ و از کنترل خارج شده بود. مدام به حرفی که دکتر ناش زده بود فکر می‌کردم؛ او دوست دارد، او سعی دارد از تو حمایت و مراقبت کند.

ولی آخر مراد برابر چه چیزی حمایت کند؟ در برابر حقیقت. به نظرم که حقیقت از هر چیز دیگری با اهمیت‌تر بود. شاید هم من دارم اشتباه می‌کنم. به اتاق مطالعه رفتم. بن آن‌قدر درباره مسائل مختلف دروغ گفته که دیگر هیچ‌کدام از حرف‌هایش را باور ندارم. هیچ چیز.

می‌دانستم باید چه کار کنم. باید می‌دانستم. می‌دانم می‌توانم در این یک مورد به او اعتماد کنم.

جعبه درست همان جایی بود که توصیف کرده بودم؛ و طبق حدس هم

قفل شده بود. ناراحت نشدم.

شروع کردم به جست و جو و به خودم گفتم تا زمانی که کلید را پیدا نکرده‌ام، از تلاش دست برنمی‌دارم. اول دفتر کار را گشتم. بعد بقیه کتوها و میز تحریر. این کار را با حساب و کتاب و از روی نظم انجام دادم. همه چیز را همان جایی که بود سر جایش گذاشتم؛ و وقتی کارم تمام شد، به اتاق خواب رفتم. توی کتوها را گشتم و زیر لباس‌ها را زیر و رو کردم، زیر دستمال‌های پارچه‌ای، که تمیزاتو خورده بودند؛ زیر زیرپوش‌ها و تی شرت‌ها. هیچ اثری نبود؛ حتی در کتوهای مورد استفاده خودم هم خبری نبود.

میزهای پاتختی هم کتو داشت. قصد داشتم تک تک آن‌ها را هم بگردم و برای شروع بروم سراغ پاتختی سمت بن. کشوی بالایی را باز کردم و داخلش را زیر و رو کردم؛ تعدادی قلم، ساعتی که دیگر کار نمی‌کرد و خوابیده بود، جعبه‌ای قرص که برایم آشنا نبود. بعد رفتم سر کشوی پایینی.

اولش خیال کردم کتو خالی است. آرام در آن را بستم؛ ولی همان موقع صدای جیرینگ آرامی به گوشم خورد؛ مثل صدای خوردن فلز به چوب. در حالی که همان موقع قلبم به شدت می‌تپید، دوباره در کتو را باز کردم. یک کلید.



با جعبه باز شده روی زمین نشستم. جعبه پر بود؛ بیشترش هم با عکس‌های آدام و من. برخی از عکس‌ها آشنا بود؛ حدس می‌زنم همان عکس‌هایی بود که خودش قبلاً بهم نشان داده بود؛ ولی بیشتر آنها نه. شناسنامه آدام را پیدا کردم؛ همراه نامه‌ای که برای بابائونل نوشته بود. تعداد زیادی از عکس‌های دوران نوزادی‌اش را پیدا کردم؛ در حالی که چهار دست و پا بالبخند و خنده به طرف دورین می‌آمد؛ در حالت خوابیده شیر خودم را



می خورد، یا وقتی دور پتویی سبز پیچیده شده بود. عکس‌هایی هم مراحل رشد او را نشان می‌داد. در یکی از عکس‌ها لباس گاوچران‌ها را به تن داشت؛ عکس‌های مدرسه؛ سه چرخه‌اش. تمام عکس‌هایش همین‌جا بود؛ دقیقاً به همان صورتی که در روزنگار خودم توصیف کرده بودم.

همه عکس‌ها را آوردم بیرون و آن‌ها را روی زمین پخش کردم و به تک‌تک آن‌ها نگاه کردم. عکس‌هایی از من و بن هم بود؛ در یکی از عکس‌ها دو تایی جلوی ساختمان مجلس ایستاده بودیم؛ در حالی که هر دو لبخند داشتیم ولی با حالتی معذب و محجوب ایستاده بودیم؛ به حالتی که انگار هیچ کدام خبر نداریم که دیگری هم وجود دارد؛ عکس دیگری از مراسم عروسی مان هم بود؛ یک عکس رسمی. ما زیر آسمان ابری جلوی کلیسا ایستاده‌ایم. در حد مضحکی خیلی خوشحال به نظر می‌رسیم؛ و حتی در عکس دیگری که معلوم بود بعداً؛ در زمان ماه غسل مان گرفته شده - حتی از آن هم شاد و سرحال‌تر بودیم. آن‌جا در رستورانی هستیم؛ در حالی که لبخند زده‌ایم و روی غذایی نیم‌خورده شده خم شده‌ایم؛ و چهره‌هایمان با عشق و محبت و تابش نور آفتاب سرخ شده است.

به عکس خیره شدم. حس آسودگی خاطر در سراسر وجودم نشست. به عکس زنی خیره شدم که آن‌جا در کنار شوهرش نشسته و به آینده‌ای چشم دوخته بود که برایش قابل پیش‌بینی نبود و نمی‌خواست هم پیش‌بینی کند؛ و فکر کردم اصلاً من چه قدر شبیه او هستم. ولی تمامش فیزیکی است؛ سلول‌ها و بافت‌های بدنش. بادی ان‌آ؛ همان هویت شیمیایی مان. ولی شباهت دیگری در کار نیست. او یک فرد غریبه است. چیز دیگری نیست تا او را به من متصل و مرتبط کند؛ و از هیچ راهی نمی‌شود مرا به او بازگرداند. با این حال، او من هستم؛ و من هم خود او؛ و این را می‌فهمیدم که او عاشق

و شیدا بود. عاشق بن؛ مردی که تازه با او ازدواج کرده است. همان مردی که هر روز صبح در کنارش بیدار می شوم. او عهدهایی که آن روز در آن کلیسای نقلی منچستر بست، را نشکست. او مرا به حال خودم رها نکرد. نگاهی به عکس انداختم و بار دیگر وجودم لبریز از عشق و محبت شد.

با این حال عکس را کنار گذاشتم و به جست و جویم ادامه دادم. می دانستم دنبال چه چیزی هستم و در عین حال از پیدا کردن چه چیزی وحشت دارم. تنها چیزی که ثابت می کرد شوهرم دروغ نمی گوید؛ چیزی که شریک زندگی ام را به من می داد؛ حتی اگر با این کار منکر وجود پسر من می شد.

فتوکی مقاله ای خبری همان جا بود. در انتهای جمعه؛ و داخل پاکت نامه ای. مقاله تاخورده و گوشه کناره هایش همگی خشک و شکننده شده بود. تقریباً پیش از آن که لایش را باز کنم، می دانستم چیست؛ با این حال در حین خواندنش تمام وجودم می لرزید: یک سرباز بریتانیایی که در حین همراهی قشون سربازان در ایالت هلمند<sup>۱</sup> در افغانستان کشته شد. وزارت دفاع هویت وی را مشخص کرد؛ آدام ویلر، ۱۹ ساله؛ متولد لندن و... عکسی بدان ضمیمه شده بود. دسته گل هایی که روی مزاری گذاشته بودند؛ روی سنگ نوشته بود؛ آدام ویلر، ۲۰۰۶-۱۹۸۷.

آن جا بود که سوگ و حزن ضربه خودش را به من وارد کرد؛ با نیرویی که بعید می دانم پیش از این وارد کرده باشد. برگه از دستم افتاد و از شدت درد و رنج به خودم پیچیدم؛ رنج و عذابم به حدی بود که حتی نمی توانستم گریه کنم؛ و صدایی مانند زوزه و ناله از من بیرون آمد؛ مثل حیوانی زخمی، که دارد از گرسنگی جان می دهد و دعا می کند زودتر کارش تمام شود و بمیرد. چشم هایم را بستم؛ و آن جا بود که تازه چیزی را دیدم. جرقه ای زودگذر.

---

1. Helmand Province

تصویری که معلق جلوی روی من سوسو می‌زد. مدال نشانی که داخل جعبه سیاه مخملی به من داده شد. یک تابوت، و پرچم. نگاهم را از آن‌ها برگرداندم و دعا دعا کردم که دیگر هیچ وقت جلوی چشم نیاید. خاطراتی هستند که در نبودشان وضعیتم به مراتب بهتر است. چیزهایی که همان بهتر تا ابد گم و گور شوند و از دست بروند.

دست به کار شدم تا کاغذ روزنامه و عکس‌ها را مرتب و جمع و جور کنم. فکر کردم؛ باید در تمام این مدت به بن اعتماد می‌کردم. باید باور می‌کردم او صرفاً چیزهایی را از من دور نگه می‌دارد چون مواجه شدن با آن‌ها برایم بی‌نهایت دردناک است؛ آن هم هر روز و از نو. او فقط سعی داشت به من رحم کند و نگذارد دچار چنین وضع و حالی شوم. این حقیقت بی‌رحم. عکس‌ها را سر جایشان گذاشتم. کاغذ روزنامه را هم درست همان‌طور که بود جاسازی کردم. راضی بودم. جعبه را داخل قفسه پرونده‌ها قرار دادم و کلیدش را داخل کتو گذاشتم. فکر کردم؛ از حالا به بعد هر وقت دلم خواست می‌توانم نگاهی به آن‌ها بیندازم. هر موقع که دوست داشتم؛ حتی شده به طور مرتب.

فقط یک کار دیگر مانده بود که باید حتماً به سرانجام می‌رساندم. باید می‌فهمیدم بن به چه علت مرا ترک کرده بود. و باید متوجه می‌شدم که سال‌ها پیش در برایتون چه کار داشتم. باید می‌فهمیدم چه کسی زندگی‌ام را از من گرفت. باید یک بار دیگر سعی خودم را می‌کردم.

امروز برای دومین بار شماره تلفن کلر را گرفتم.

ایستا و سکون؛ سکوت. بعد زنگی دو آهنگه. فکر کردم؛ او جواب نخواهد داد. هر چه باشد به پیام جواب نداده است. حتماً می‌خواهد چیزی را مخفی کند و آن را از من پنهان نگه دارد.

تقریباً احساس خشنودی و خرسندی می‌کردم. می‌خواستم این گفت‌وگو

را صرفاً به صورت تئوری داشته باشم. به نظرم می‌رسد حتماً باید گفت و گوی دردناکی باشد و بس. خودم را آماده کردم برای درخواست بی‌احساس دیگری برای پیام گذاشتن.

صدای کلیکی آمد. بعد هم صدای یک نفر: «الوو؟»

کلر بود. درجا فهمیدم خودش است. صدایش مثل صدای خودم آشنا بود.

دوباره گفت: «الوو؟»

حرف نزدم. تصویرهایی در حالی که عین جرقه زودگذر عبور می‌کرد، به سویم هجوم آورد. چهره کلر را دیدم، با موهای کوتاه کرده‌اش و کلاه گردی که روی سرش گذاشته بود و می‌خندید. او را در یک مراسم عروسی دیدم؛ به گمانم مراسم عروسی خودم بود؛ گرچه چندان برایم قابل تشخیص نیست. او را در حین نگه داشتن بچه‌ای در بغل دیدم و بعد او را با عبارت وقت غذاست! به من داد. دیدم گوشه تختی نشسته است و دارد با فردی که دراز کشیده، صحبت می‌کند. و بعد تازه فهمیدم آن فرد خودم هستم.

گفتم: «کلر؟»

گفت: «بله. الو؟ کی صحبت می‌کند؟»

سعی کردم حواسم را جمع کنم و به خودم یادآور شوم که یک دوره‌ای صمیمی‌ترین دوست‌های همدیگر بودیم؛ صرف‌نظر از این که در این سال‌ها و از آن موقع به بعد چه اتفاقی افتاده است. تصویر او را دیدم که روی تختم دراز کشیده است؛ دارد ریز ریز می‌خندد و می‌گوید مرده‌ها موجودات مسخره‌ای هستند.

گفتم: «کلر؟ من هستم، کریستین.»

سکوت. زمان طوری کش آمد که انگار قصد داشت تا ابد همین‌طور ادامه پیدا کند. اولش خیال کردم حاضر نمی‌شود حرف بزند، و فراموش کرده من

چه کسی هستم؛ یا شاید هم دلش نمی‌خواهد با من صحبت کند. چشم‌هایم را بستم.

گفت: «کریسی! هیاهویی به پا شد. متوجه شدم لحظه‌ای آب دهانش را فرو داد؛ انگار مشغول خوردن بود: «کریسی! خدای من، عزیز دلم، راست راستی خودتی؟»

چشم‌هایم را باز کردم. رد اشکی از عرض صورتم گذشت و بر خطوط ناآشنای صورتم جاری شد.

گفتم: «کلر؟ بله خودمم. کریسی.»

گفت: «پناه بر خدا! وای، پناه بر خدا!» صدایش آرام بود: «راجرا، راج! کریسی است! پشت خط است! بعد یک دفعه با صدای بلندی گفت: «حالت چه طور است؟ کجایی؟» بعد دوباره گفت: «راجرا!»

گفتم: «اوه، من خانه هستم.»

-خانه؟

-بله.

-پیش بن؟

ناگهان موضع گرفتم: «بله. پیش بن. پیام مرا گرفتی؟»

صدای فرو دادن نفس را شنیدم. تعجب؟ یا شاید هم سیگار می‌کشید؟ گفت: «آره! حتماً خودم باهات تماس می‌گرفتم، ولی این خط تلفن ثابت است و تو هم شمارهات را نگذاشتی.» لحظه‌ای مردد ماند و یک لحظه برایم سؤال شد شاید به علل دیگری با من تماس نگرفت. ادامه داد: «در هر حال، عزیزم چه طوری؟ چه قدر خوبه صدایت را می‌شنوم!» نمی‌دانستم چه طوری جوابش را بدهم، و وقتی جوابی ندادم، کلر گفت: «کجا زندگی می‌کنی؟»

گفتم: «درست نمی‌دانم.» یک دفعه خشنود شدم؛ و یقین پیدا کردم که این سؤال یعنی که او ازین خبر ندارد؛ بعد یک دفعه متوجه شدم شاید این سؤال را مطرح کرده تا من شک نکنم و به حقیقت پی ببرم. چه قدر دلم می‌خواست به او اعتماد کنم، و بدانم بن در وجود او چیزی را پیدا کرده است، مرا ترک نکرده و عشق او را جایگزین کرده و در حالی که از آن من بوده است؛ چون در این صورت یعنی من می‌توانستم به شوهر خودم نیز اعتماد کنم. گفتم: «کوی کراج<sup>۱</sup>».

گفت: «آهان، خوب حالا اوضاع چه طور پیش می‌رود؟ در چه حالی؟»

گفتم: «خب می‌دانی که؛ هیچ چیزی یادم نمی‌ماند.»

هر دویمان زدیم زیر خنده. حس خوبی داشت؛ همین فوران و غلیان حسی که حزن و اندوه نبود؛ ولی کوتاه بود و در پی اش سکوت حکمفرما شد. پس از مدتی گفتم: «به نظر می‌رسد سرحالی. واقعاً حالت خوب است.» به او گفتم که دوباره دارم می‌نویسم: «واقعاً؟ به! محشر است! اداری روی چی کار می‌کنی؟ یک رمان؟»

گفتم: «نه. در شرایطی که هیچ چیز از همین امروز تا فردا یادم نمی‌ماند، نوشتن رمان کار سختی می‌شود.» سکوت بود، بعد گفتم: «فقط دارم اتفاق‌هایی که برایم می‌افتد را می‌نویسم.»  
- بسیار خوب.

بعد حرفی نزد. فکر کردم شاید هم واقعاً درک درستی از موقعیت و شرایطم ندارد. و نگران لحن کلامش شدم. به نظر می‌آمد خون سرد است و بی‌خیال. برایم سؤال شد آخرین باری که همدیگر را دیدیم؛ اوضاع به کجا رسید و رابطه‌مان به چه صورت برجا ماند. دوباره پرسید: «خب، حال و

احوال تو چه طوره و چه خبرها؟»

چه باید می‌گفتم؟ چه قدر احساس می‌کردم نیاز دارم او روزنگارم را ببیند و خودش آن را کامل بخواند؛ ولی خب معلوم بود که نمی‌توانستم چنین کاری بکنم. یا به هر حال فعلاً نه. انگار حرف‌های زیادی برای گفتن بود؛ و من هم دلم می‌خواست از خیلی چیزها؛ یعنی کل زندگی‌ام باخبر شوم.

گفتم: «نمی‌دانم؛ سخت است که...»

حتماً لحن صدایم غمگین بود، چون گفتم: «کریسی، عزیز دلم، چه خبر شده است؟»

گفتم: «هیچی. من حالم خوب است، فقط این که...» جمله‌ای که از دهانم پریده بود بیرون، را جمع و جور کردم.

-عزیزم؟

گفتم: «نمی‌دانم.» به دکتر ناش فکر کردم و حرف‌هایی که به او گفته بودم. یعنی خیالم راحت باشد که او با بن صحبتی نمی‌کند؟ ادامه دادم: «راستش احساس سردرگمی می‌کنم. به گمانم دست به کار احمقانه‌ای زدم.»  
-اوه، خیلی بعید می‌دانم این طور باشد.

سکوت دیگری شد؛ یعنی داشت پیش خودش فکر می‌کرد؟ بعد گفتم: «گوش کن، می‌توانم با بن صحبت کنم؟»

گفتم: «بیرون است.» انگار خیالم راحت شد که موضوع بحث و حرفمان به سمت و سوی مسئله‌ای واقعی و ملموس کشیده شده است: «سرکار است.»  
کله گفتم: «آهان. بسیار خب.» بار دیگر سکوت شد. انگار یک دفعه گفتم و گو حالت مضحکی به خودش گرفت.

گفتم: «من باید حتماً ترا ببینم.»

گفتم: «باید حتماً؟ یعنی دلت نمی‌خواهد؟»

آمدم بگویم: «نه، معلوم است که می‌خواهم...»  
 گفتم: «راحت باش کریسی، دارم سربه‌سرت می‌گذارم. من هم می‌خواهم  
 ترا ببینم. در واقع دارم ضعف می‌روم برای دیدنت.»  
 خیالم آسوده شد. پیش خودم تصور کرده بودم که حرف‌هایمان به  
 بن‌بست و وقفه‌ای برخورد می‌کند؛ و در نهایت با خداحافظی مزدبانه‌ای به  
 پایان می‌رسد؛ و با این وعده مبهم و نامشخص که دوباره در آینده با همدیگر  
 حرف خواهیم زد و مسیر کوی دیگری به دنیای گذشته‌ام با ضربه‌ی محکم به  
 رویم بسته خواهد شد.

گفتم: «ممنونم... ممنونم.»

گفتم: «کریسی، نمی‌دانی چه قدر دلم برایت تنگ شده است. هر روز، تک  
 به تک روزها جای خالی‌ات را احساس کرده‌ام. و هر روز منتظر بودم این  
 تلفن لعنتی زنگ بخورد؛ به امید این که تو باشی؛ در حالی که هرگز خیال  
 نمی‌کردم این طور بشود.» لحظه‌ای مکث کرد: «چه طوری... الان وضعیت  
 حافظه‌ات چه طور است؟ الان چه قدر می‌دانی؟»

گفتم: «چندان مطمئن نیستم. به گمانم از قبل بهتر شده است. ولی هنوز  
 مطالب زیادی یادم نمی‌ماند.» به تمام مواردی فکر کردم که یادداشت کرده  
 بودم؛ تمام تصویرهایی که از خودم و کلر داشتم. گفتم: «یک مهمانی یادم  
 می‌آید؛ یک آتش‌بازی روی پشت بام. تو رنگ‌آمیزی و نقاشی می‌کردی. و  
 من هم درس می‌خواندم. ولی پس از آن واقعاً چیز دیگری یادم نیست.»

گفتم: «آه! همان شب بزرگ! خدایا! انگار به خیلی سال پیش برمی‌گردد!  
 باید ترا در جریان خیلی مسائل قرار بدهم و بهت خبر بدهم. خیلی چیزها.»  
 با این که نمی‌دانستم منظورش چیست؛ ولی سؤال نکردم. فکر کردم؛ حالا  
 باشد برای بعد. الان چیزهای مهم‌تری در کار بود که باید درباره‌شان می‌دانستم.



پرسیدم: «تو هیچ وقت شد از کشور خارج شوی؟ و بروی جای دیگری؟»

خنده‌ای کرد: «آره. برای چیزی حدود شش ماه. سال‌ها پیش بود که با مردکی آشنا شدم. یک فاجعه بود.»

پرسیدم: «کجا؟ کجا رفتی؟»

جواب داد: «بارسلونا، چه طور؟»

گفتم: «اوه، چیزی نیست.» حس کردم موضع گرفته‌ام و خجل از این که جزئیات زندگی دوستم را نمی‌دانم: «فقط کسی چیزی بهم گفته بود. گفتند تو به زلاندنو رفته‌ای. حتماً اشتباه کرده‌اند.»

با خنده گفت: «زلاندنو؟ نه، آن‌جا نبودم؛ هرگز.»

پس بن در این مورد هم بهم دروغ گفته بود. هنوز هم علتش را نمی‌دانستم؛ و هرچه فکر می‌کردم دلیلی به ذهنم نمی‌رسید که بخواند به خاطرش کلر را به کل از زندگی‌ام خارج کند. یعنی این هم مثل بقیه چیزهایی بود که درباره‌شان دروغ گفته بود؟ یا تصمیم گرفته بود در موردشان به من حرفی نزنند؟ یعنی به خاطر مصلحت و نفع خودم بود؟

مورد دیگری هم بود که باید حتماً از بن می‌پرسیدم؛ یعنی هر وقت با هم حرف بزنیم. حالا دیگر حتم داشتم که باید مورد دیگری را از او بپرسم و این کار را انجام می‌دهم. زمانی که به بن بگویم چه طور و به چه چیزهایی پی برده‌ام.

کمی با هم صحبت کردیم؛ گرچه گفت و گویمان را فاصله‌های خالی وسط و حرف‌های شتاب‌زده همین طوری هم به جلو می‌برد. کلر برایم گفت که ازدواج کرده است؛ بعد طلاق گرفته است؛ و حالا با راجر نامزد کرده است. بعد توضیح داد: «او در رشته روانشناسی تحصیلات دانشگاهی دارد.

دوستش دارم؛ ولی هیچ عجله‌ای ندارم با او ازدواج کنم.»  
 صحبت کردن با کلر حس خوبی به همراه داشت؛ و همین طور هم گوش دادن به صدایش. در واقع ساده و آشنا به نظر می‌رسید. چیزی شبیه بازگشت به خانه بود. او چیز زیادی نپرسید و انگار درک می‌کرد که من حرف زیادی برای گفتن ندارم. به تدریج حرفش را تمام کرد و فکر کردم شاید دیگر بخواهد خداحافظی کند. متوجه شدم که هیچ کدامان اشاره‌ای به آدام نکرده بودیم.  
 در عوض او گفت: «خب پس... دربارہ بن برایم بگو. خب الان چند وقتی می‌شود که؟...»

گفتم: «برگشتیم پیش هم؟ نمی‌دانم. حتی خبر نداشتم اصلاً از همدیگر جدا شده‌ایم.»

گفت: «سعی کردم با او تماس بگیرم.» حس کردم عضلات تنم سخت و منقبض شده است؛ گرچه علتش را نمی‌دانستم.  
 -کی؟

-عصر همین امروز؛ پس از تماس تو. حدس زدم خودش شماره‌ام را بهت داده است. او جواب نداد، ولی البته من فقط یک شماره قدیمی از محل کارش داشتم. آن‌ها گفتند او دیگر آن‌جا کار نمی‌کند.

حس کردم هراسی مرموز دارد در وجودم رخنه می‌کند. نگاهی به دور و بر اتاق خواب انداختم که برایم ناآشنا بود و نامأنوس. شک نداشتم که دارد دروغ می‌گوید.

پرسیدم: «مرتب با او در تماس هستی؟»

-نه؛ این او آخر که نه.

حس کردم صدایش لحن تازه‌ای به خود گرفت. انگار بی‌صدا شد و خاموش. خوشم نیامد: «الان چند سالی می‌شود.» بعد با قدری تردید ادامه داد:

«خیلی نگران بودم.»

می ترسیدم. می ترسیدم پیش از این که فرصتی پیدا کنم تا خودم با بن صحبت کنم، کلر به بن بگوید با او تماس گرفته‌ام.

گفتم: «لطفاً با او تماس بگیر. خواهش می‌کنم به او نگو من با تو تماس گرفتم.»

گفت: «کریسی! آخه برای چه؟»

- ترجیح می‌دهم این کار را نکنی.

آه سنگینی کشید و بعد انگار دلخور شد: «ببینم؛ مگر چه خبر شده است؟»  
- نمی‌توانم توضیح بدهم.

- سعی کن.

توانش را نداشتم اسم آدام را به میان بیاورم؛ ولی برایش از دکتر ناش گفتم؛ و خاطره مربوط به اتاق هتل، و این که بن مصرانه تأکید دارد که با اتومبیلی تصادف کردم. و گفتم: «فکر می‌کنم او حقیقت را بهم نمی‌گوید چون می‌داند ناراحت می‌کند.» او جوابی نداد و خودم ادامه دادم: «کلر؟ آخر من در برایتون چه کار داشتم؟»

سکوت میان ما کشدار شد: «کریسی، اگر واقعاً دلت می‌خواهد بدانی، در این صورت برایت تعریف می‌کنم. یا دست کم تا جایی که خبر دارم. ولی نه پشت تلفن، هر وقت همدیگر را دیدیم؛ بهت قول می‌دهم.»

حقیقت همین‌طور جلوی رویم معلق بود؛ می‌درخشید و به حدی نزدیک بود که تقریباً می‌توانستم دستم را به سویس دراز کنم و آن را بگیرم.

گفتم: «چه وقتی می‌توانی یکسر بیایی این جا؟ امروز؟ امشب؟»

گفت: «ترجیح می‌دهم نیایم پشت؛ البته اگر ناراحت نمی‌شوی.»

- برای چه؟

فقط چون گمان می‌کنم... خوب... بهتر است جای دیگری همدیگر را ببینیم. می‌توانم تو را به فنجانی قهوه دعوت کنم؟  
 سرخوشی خاصی در لحن صدایش بود؛ ولی به نظر می‌رسید زورکی است و کاذب. دوست داشتم بدانم از چه چیزی واهمه دارد؛ ولی گفتم: «باشد.»

گفت: «الکساندرا پالاس<sup>۱</sup> چه طور است؟ خوب است؟ باید از کوی کراج راحت بیایی آن‌جا.»  
 گفتم: «باشد.»

عالی شد. جمعه؟ ساعت یازده می‌بینمت، خوب است؟  
 بهش گفتم خوب است. باید همین طور هم باشد. گفتم: «مشکلی نیست.»  
 برایم توضیح داد باید سوار کدام خط اتوبوس شوم و من جزئیات را روی تکه‌ای کاغذ نوشتم. بعد، چند دقیقه که همین طوری گپ زدیم، خداحافظی کردیم و دفتر یادداشت‌های روزانه‌ام را بیرون کشیدم و شروع کردم به نوشتن.



وقتی رسید خانه، گفتم: «بن؟» او روی مبل راحتی دسته‌دار اتاق نشیمن نشسته بود و روزنامه می‌خواند. به نظر می‌رسید خسته است؛ انگار خوب نخوابیده است. پرسیدم: «به من اعتماد داری؟»  
 سرش را بلند کرد. چشم‌هایش با شور زندگی درخشید؛ با عشق روشن شد؛ گرچه انگار چیز دیگری هم بود. چیزی شبیه ترس. به گمانم جای تعجبی ندارد؛ به طور معمول این سؤال وقتی مطرح می‌شود که قبلش بحث اعتماد به کسی زیر سؤال رفته است. موهایش را از روی پیشانی‌اش کنار زد.

---

1. Alexandra Palace

گفت: «معلوم است عزیز دلم.» بلند شد و روی دسته صندلی ام نیم خیز شد و یکی از دست‌هایم را بین دست‌هایش گرفت: «معلوم است.»  
یک دفعه شک کردم که دیگر می‌خواهم ادامه بدهم یا نه: «تو با کلر صحبت می‌کنی؟»

توی چشم‌هایم نگاه کرد: «کلر؟ او را یادت می‌آید؟»  
فراموش کرده بودم که تا همین اواخر - تا موقعی که خاطره مهمانی آتش‌بازی زنده شد - اصلاً کلر برایم وجود خارجی نداشت. گفتم: «خیلی گنگ و مبهم.»

رویش را برگرداند و به ساعت روی طاقچه نگاهی انداخت.  
گفت: «نه. فکر می‌کنم او سال‌ها پیش از این جا رفت.»  
خودم را طوری جمع کردم که انگار دردم آمده است. پرسیدم: «مطمئنی؟»  
باورم نمی‌شد که هنوز هم دارد بهم دروغ می‌گوید. انگار دروغ‌گویی در مورد این موضوع از هر چیز دیگری بدتر بود. جدی جدی صداقت درباره این امر باید کار ساده‌ای باشد، نه؟ این امر مسلم که کلر هنوز در همین کشور بود مرا ناراحت نمی‌کرد و اسباب رنج و عذابم نمی‌شد. و امکان داشت حتی دیدار او باعث پیشرفت و تقویت حافظه‌ام شود. پس این عدم صداقت برای چه؟  
فکری تیره و تار وارد سرم شد؛ همان ظن و شک سیاه - ولی آن رابه زور پس زدم.

- مطمئنی؟ کجا رفت؟

و پیش خودم فکر کردم؛ برایم بگو؛ هنوز هم خیلی دیر نشده است.  
گفت: «واقعاً یادم نمی‌آید. فکر کنم زلاندنو بود، یا استرالیا.»  
حس کردم امید بیش از پیش عقب‌نشینی و رسوب کرد. ولی می‌دانستم باید چه کار کنم. گفتم: «مطمئنی؟» داشتم ریسک می‌کردم. و ادامه دادم: «یک

خاطره عجیب قدیمی دارم؛ که یک بار خودش برایم تعریف کرد در فکر است که به بارسلونا نقل مکان کند. البته باید مربوط به خیلی سال پیش شود. او چیزی نگفت و دوباره پرسیدم: «مطمئننی به آن جانرفته است؟»  
گفت: «این موضوع به یادت آمد؟ کی؟»  
گفتم: «نمی دانم، فقط یک چنین احساسی دارم.»  
او دستم را به نشانه دلداری فشار داد و گفت: «به احتمال زیاد باید قوه تخیلت باشد.»

- ولی حس می کردم واقعی است. مطمئننی که بارسلونا نبود؟  
آهی کشید: «نه بارسلونا نبود. قطعاً استرالیا بود. به گمانم شهر آدلاید<sup>۱</sup>. مطمئن نیستم. خیلی وقت پیش بود.» بعد سری تکان داد: «کلر، مدت هاست حتی بهش فکر هم نکرده‌ام. یعنی سال‌ها می شود اصلاً یادش هم نبودم.»  
چشم‌هایم را بستم. وقتی آن‌ها را باز کردم، با پوزخند نگاهم می کرد. قیافه به نسبت احمقانه و مسخره و تا حدودی رقت‌انگیز به خودش گرفته بود. دلم می خواست یک سیلی به صورتش بزنم. با صدایی بسیار آهسته و شبیه نجوا گفتم: «بن، من با او حرف زدم.»

نمی دانستم چه طور واکنش می دهد. او کاری نکرد؛ تقریباً با حالتی که انگار اصلاً حرفی نزده‌ام؛ ولی بعد چشم‌هایش پراز خشم آتشین شد.  
با صدای به سردی و سختی شیشه پرسید: «کی؟»

من با می توانستم حقیقت را بگویم یا این که اعتراف کنم دارم داستان روزهای زندگی ام را می نویسم: «همین بعد از ظهری، خودش با من تماس گرفت.»

پرسید: «او به تو تلفن زد؟ چه طوری؟ او چه طور به تو تلفن زد؟»

تصمیم گرفتم دروغ بگویم: «گفتم خودت شماره‌ام را به او داده‌ای.»  
- کدام شماره؟ مسخره است! چه طوری چنین کاری کرده‌ام؟ مطمئناً  
خودش بود؟

- گفت شماها هر چند وقت یک بار با هم صحبت می‌کنید؛ البته تا همین  
اواخر.

او دستم را ول کرد و دستم با حالتی سنگین روی پایم افتاد. از جایش  
برخاست و برگشت تا رودررویم قرار بگیرد: «چی گفت؟»  
- او برایم گفت که تا همین چند سال پیش شماها با همدیگر در تماس  
بوده‌اید.

او به جلو خم شد. بوی قهوه را از دهانش حس کردم: «یعنی این زن  
یک دفعه همین طوری با تو تماس گرفت؟ اصلاً مطمئن هستی که خودش  
بود؟»

چشم‌هایم را گرد کردم: «اوه، بن! مگر می‌توانست کس دیگری هم باشد؟»  
و لبخند زدم. هرگز تصور نکرده بودم این گفت‌وگو بدین راحتی باشد؛ ولی به  
نظر می‌رسد با جدیتی ناخوشایند تملیق شده است. شانه‌هایم را بالا  
انداخت: «تو بی‌خبری، در گذشته عده‌ای سعی داشتند تو را کنترل کنند و بر  
تو مسلط باشند. مطبوعات، رسانه‌ها، و روزنامه‌نگارها. کسانی که مطالبی را  
در باره‌ات خوانده‌اند و می‌دانند چه اتفاقی افتاده است؛ و می‌خواهند ماجرا را  
از زبان خودت بشنوند؛ یا این که صرفاً قصد دارند فضولی کنند و سر در  
بیاورند که واقعاً حالت تا چه حد بد است؛ یا ببینند چه قدر تغییر کرده‌ای. قبلاً  
هم وانمود کرده‌اند کس دیگری هستند تا این طوری تو با آن‌ها حرف بزنی.  
نازه پزشکانی هم هستند؛ پزشک‌های شیادی که خیال می‌کنند می‌توانند بهت  
کمک کنند. هومیوپاتی، داروهای جایگزین، حتی این قضیه در مورد خود

پزشکان هم هست.»

گفتم: «بن، او سالیان سال صمیمی ترین دوستم بود. صدایش را شناختم.»  
چهره‌اش و رفت؛ انگار مغلوب شده است. گفتم: «پس تو با کُلر حرف زده‌ای،  
این طور نیست؟» متوجه شدم که مدام دارد دست راستش را به حالت مشت  
باز و بسته می‌کند. دوباره گفتم: «بن؟»

سرش را بلند کرد. صورتش سرخ و برافروخته بود و انگار چشم‌هایش نم  
اشکی داشت. گفت: «بسیار خوب، بله، من با کُلر حرف زده‌ام. او از من خواست  
با او در تماس باشم و او را در جریان حال و روزت بگذارم. ما هر چند ماه یک  
بار خیلی مختصر با هم حرف می‌زنیم.»

پس چرا بهم نگفتی؟

او چیزی نگفت. گفتم: «بن، چرا؟» سکوت بود. و ادامه دادم: «برای  
خودت نتیجه‌گیری کردی که دور نگه داشتن او از من راحت‌تر است؟ که  
و انمود کنی او نقل مکان کرده و رفته است؟ همین است؟ درست همان طور که  
و انمود کردی من هیچ وقت رمان نوشته‌ام؟»

آمد بگوید: «کریس...» و بعد هم گفت: «چه طور...»

گفتم: «منصفانه نیست بن. تو به هیچ وجه حق نداری این چیزها را پیش  
خودت نگه داری؛ چون برای خودت آسان‌تر است، بهم دروغ بگویی. اصلاً  
چنین حقی نداری.»

بلند شد و ایستاد. در حالی که صدایش اوج می‌گرفت، گفت: «برای من  
آسان‌تر است؟ که برای من راحت‌تر است؟ خیال می‌کنی برایت گفتم کُلر به  
کشور دیگری رفته چون برای خودم ساده‌تر بود؟ کریستین، داری اشتباه  
می‌کنی. اشتباه. هیچ کدام از این‌ها برای من راحت نیست. برایت نمی‌گویم  
رمان نوشتی چون طاقت ندارم به یاد بیاورم که چه قدر مشتاق بودی و دلت



می‌خواست رمان دیگری بنویسی. و طاقت ندارم وقتی بفهمی که دیگر هیچ وقت نمی‌توانی رمان دیگری بنویسی، دچار چه رنج و دردی می‌شوی. برایت گفتم کلر به کشور دیگری رفته چون وقتی بفهمی که چه طوری رهایت کرد و درست مثل بقیه گذاشت همان جا بمانی تا بپوسی، چه رنج و عذابی توی صدایت می‌نشیند. بله، من اصلاً طاقتش را ندارم صدایت را این طوری و در این وضع بشنوم. منتظر ماند و اکنشی نشان بدهم. وقتی دید هیچ عکس‌العملی نشان نمی‌دهم، گفتم: «این را هم برایت گفتم؟» و فکر کردم؛ نه، در این مورد چیزی نگفتم. در واقع همین امروز بود که در روزنگارم خواندم که کلر به طور مرتب به ملاقاتم می‌آمد.

دوباره حرفش را تکرار کرد: «این را هم برایت گفتم که به محض این که متوجه شد پانزده دقیقه پس از رفتنش، تو به کل فراموش می‌کردی چنین کسی وجود دارد، دیگر به دیدن تو نیامد؟ بله، شاید او کریسمس تماس بگیرد تا حالت را بپرسد و ببیند در چه حالی هستی، ولی کریس، این من بودم که کنارت ماندم. و فقط من ماندم. تک به تک روزها به دیدنت می‌آمدم. کسی که منتظر ماند، دعا می‌کرد حالت در حدی خوب شود که امن و امان پیش خودم زندگی کنی. این من بودم. بهت دروغ نگفتم چون این کار برایم ساده و راحت تر بود. مبادا به سرت بزند و فکر کنی من چنین فکری می‌کردم. هرگز حق نداری این طور فکر کنی!»

یادم آمد که خواننده بودم دکتر ناش برایم چه گفته است. تو چشم‌هایش نگاه کردم. و فکر کردم؛ نه این طور نیست. تو کنارم نماندی.  
- کلر گفت تو مرا طلاق دادی.

درجا می‌خکوب شد، بعد یک قدم عقب رفت؛ انگار کسی نو صورتش مشت زده است. دهانش باز شد، و بعد هم بسته. حالت مضحک و مسخره‌ای

داشت. در نهایت یک واژه از دهانش درآمد.

-زنیکه...

صورتش از شدت خشم و غضب تو هم رفت. فکر کردم قصد دارد مرا بزند؛ ولی بعد فهمیدم برایم اهمیتی ندارد.

پرسیدم: «تو مرا طلاق دادی؟ حقیقت دارد؟»

-عزیز دلم...

ایستادم: «به من بگو، برایم بگو!» رو در رو و مقابل همدیگر ایستادیم. نمی دانستم قصد دارد چه کار کند؛ و نمی دانم دلم می خواست چه کاری انجام بدهد. فقط می دانستم احتیاج دارم صادق و روراست باشد. و دیگر بهم دروغ نگوید. گفتم: «فقط می خواهم حقیقت را بدانم.»

قدمی به جلو برداشت و پیش پایم زانو زد و محکم دست هایم را گرفت:

«عزیزم...»

-تو مرا طلاق دادی؟ بن، این حقیقت دارد؟ بهم بگو!

سرش پایین افتاد؛ بعد با چشمانی گرد شده و وحشت زده سرش را بالا گرفت تا نگاهم کند. داد زدم: «بن!» زد زیر گریه. گفتم: «بن، او دربارہ آدام هم برایم گفت. او گفت ما یک پسر داشتیم. می دانم او مرده است.»

گفتم: «متأسفم، من خیلی متأسفم. تصور می کردم صلاح در همین است.» و بعد از لابه لای حق های خفیف گریه گفت که همه چیز را برایم تعریف می کند.



روشنایی نور روز دیگر به طور کامل رفته بود و شب جایش را به غروب داد. بن یکی از لامپ ها را روشن کرد و مادر دو سوی میز غذاخوری در نور سرخ آن مقابل همدیگر نشستیم. یک دسته عکس بین ما قرار داشت؛ همان

عکس‌هایی که قبلاً بهشان نگاه کرده بودم. هر کدام از عکس‌ها را به من رد می‌کرد؛ تظاهر می‌کردم متعجب شده‌ام؛ بعد هم ماجرای اصلی عکس را برایم تعریف می‌کرد.

درباره عکس‌های عروسی مان قدری تعلق کرد و این دست و آن دست کرد؛ برایم گفت که چه روز شگفت‌آوری بوده است؛ چه روز خاصی بوده و شرح داد که چه قدر زیبا شده بودم؛ ولی بعد کم‌کم خودش غمگین شد. و گفت: «کریستین، باید باور کنی که هیچ وقت نشد که تو را دوست نداشته باشم. مسئله بیماری‌ات در میان بود. تو باید به آن مکان می‌رفتی... و خوب... من توانش را نداشتم که... طاقتش را نداشتم. وگرنه حاضر بودم دنبالت بیایم. حاضر بودم دست به هر کاری بزنم تا تو را پس بگیرم. هر کاری. ولی آن‌ها... اجازه نمی‌دادند... من نمی‌توانستم ترا ببینم... آن‌ها می‌گفتند صلاح در همین است.»

پرسیدم: «چه کسی؟ چه کسی این را گفت؟» او ساکت بود. ادامه دادم:  
«دکترها؟»

سرش را بلند کرد تا مرا نگاه کند. گریه می‌کرد و دور چشم‌هایش حلقه‌های سرخی بود.

گفت: «بله، بله، دکترها. آن‌ها می‌گفتند صلاح در همین است. و فقط از این راه بود که...» قطره اشکی را پاک کرد و ادامه داد: «من همان کاری را کردم که آن‌ها بهم گفتند. ای کاش این کار را نمی‌کردم. ای کاش برای داشتن تو می‌جنگیدم و مبارزه می‌کردم. من ضعیف بودم و احمق.» صدایش در یک یک نجوانم شد: «بله، دیگر به عبادت تو نمی‌آمدم. ولی به خاطر خودت بود. کریستین، گرچه این کار جانم را بالا آورد؛ ولی به خاطر خودت این کار را کردم. باید حرفم را باور کنی. به خاطر تو و پسرمان. ولی من هیچ وقت از تو

طلاق نگرفتم؛ واقعاً این طور نشد. این جا که نه، بعد خم شد و دستم را گرفت و روی پیراهنش فشار داد: «ببین؛ ما همیشه کنار هم بودیم.» گرمای کتان پیراهنش را حس کردم که بر اثر عرق نم داشت. همراه با صدای تند ضربان قلبش. عشق.

فکر کردم؛ من چه قدر احمق بودم. به خودم اجازه دادم باور کنم که او این کارها را انجام داد تا به من آسیب برساند؛ در حالی که خودش می گوید این کارها را واقعاً از سر عشق و علاقه انجام داد. من نباید او را محکوم کنم. در عوض باید سعی کنم او را درک کنم.  
گفتم: «من تو را می بخشم.»

پنج شنبه، ۲۲ نوامبر

امروز، زمانی که از خواب بیدار شدم، چشم هایم را باز کردم و دیدم در اتاقم هستم که مردی روی یک صندلی اش نشسته است. او کاملاً بی حرکت بود. و به حالت چشم انتظار مرا تماشا می کرد.  
وحشت نکردم. نمی دانستم او چه کسی است؛ ولی هول نکردم و به وحشت نیفتادم. بخشی از وجودم می دانست که او ضاع رویه راه است. و او حق دارد آن جا باشد.

گفتم: «تو کی هستی؟ من چه طوری آمدم این جا؟» او برایم گفت. نه احساس وحشت زدگی کردم و نه ناباوری. درک کردم. به سرویس بهداشتی رفتم و طوری به تصویر چهره خودم نزدیک شدم که انگار می خواهم با یکی از اقوام فراموش شده روبه رو شوم؛ یا حتی شبح مادرم. با احتیاط و کنجکاوی. در حالی که داشتم به ابعاد تازه جسمم و رفتارهای پیش بینی نشده ام خو می گرفتم، لباس پوشیدم. بعد صبحانه خوردم و به طور گنگ و مبهمی

می‌دانستم که شاید سر میز جای سه نفر بوده است. بی آن که علتش را بدانم در جعبه کفش داخل کمد لباس را باز کردم و این روزنگار را پیدا کردم. درجا فهمیدم چیست. داشتم دنبالش می‌گشتم.

حقیقت شرایطم هم اکنون در سطح و لایه رویی قرار دارد. امکان دارد یک روز از خواب بیدار شوم و از قبل همه چیز را بدانم؛ به طوری که همه مسائل منطقی به نظر برسد. می‌دانم که حتی آن موقع باز هم هیچ زمان حالت عادی نخواهم داشت. سرگذشتم ناقص است. سال‌های زیادی بی هیچ ردپایی محو و نیت شده‌اند. یک چیزهایی درباره خودم، و گذشته‌ام وجود دارد که هیچ‌کس نمی‌تواند درباره‌اش برایم بگوید. دکترناش هم که مرا صرفاً از طریق حرف‌هایی که خودم به او زده‌ام، و آنچه که در روزنگارم مطالعه کرده و مطالبی که در پرونده‌ام نوشته شده است می‌شناسد هم نمی‌تواند چنین کاری کند و نه حتی بن. به خصوص اتفاق‌هایی که قبل از آشنایی‌ام با او رخ داده است. اتفاق‌هایی که پس از آشنایی‌مان رخ داد، ولی من ترجیح دادم با او در میان نگذارم. رازها و اسرار.

ولی این وسط فقط یک نفر هست که شاید بداند و خبر داشته باشد. یک شخص که شاید باقیمانده حقیقت را براین تعریف کند. کسی که در برایتون دیدم. همان دلیلی که واقعاً باعث شد بهترین دوستم از زندگی‌ام محو و ناپدید شود.

من این روزنگار را خوانده‌ام. این را می‌دانم که فردا کلاً ملاقات خواهم کرد.

جمعه، ۲۳ نوامبر

دارم این مطلب را در خانه می‌نویسم. جایی که بالاخره می‌فهمم از آن من

است؛ جایی که بدان تعلق دارم. این روزنگار را کاملاً عمیق مطالعه کرده‌ام و کلر را هم دیدم و از مجموعه این دو هر آنچه لازم است بدانم، دستگیرم شده است. کلر قول داده حالا که دوباره به زندگی‌ام برگشته است، دیگر مرا ترک نمی‌کند. یک پاکت پاره جلوی رویم است؛ با اسم خودم بر رویش. یک کاردستی. چیزی که مرا کامل می‌کند. بالاخره گذشته‌ام معنی و مفهوم پیدا کرده است.

به زودی شوهرم به خانه برمی‌گردد و مشتاقم او را ببینم. دوستش دارم؛ حالا دیگر این را می‌دانم.

این مطلب را مکتوب می‌کنم و سپس؛ به اتفاق هم، موفق می‌شویم اوضاع همه چیز را بهتر کنیم.



وقتی داشتم از اتوبوس پیاده می‌شدم، روز روشن و آفتابی بود. روشنایی روز با هوای خنک زمستانی درهم آمیخته بود و زمین زیر پا سفت و سخت بود. کلر بهم گفته بود که بالای تپه منتظرم می‌ایستد؛ کنار راه پله اصلی منتهی به کاخ؛ این شد که نکه کاغذی که جهت راه‌ها - که کلر برایم توضیح داده و من یادداشت کرده بودم - تا زدم و آرام از سربالایی ملایمی بالا رفتم که به سوی پارک پیش می‌رفت. انتظار نداشتم این قدر طول بکشد و من که هنوز هم به محدودیت‌های جسمانی‌ام عادت نکرده بودم، مجبور شدم نزدیکی‌های نوک تپه توقف کنم. به فکرم رسید که حتماً زمانی اندام متناسبی داشتم. یا به هر صورت نسبت به حالا هیکل مناسب‌تری داشتم. به فکر افتادم شاید بهتر باشد ورزش کنم.

پارک به سوی زمین وسیعی از چمنزار هرس شده باز می‌شد؛ در حالی که جاده آسفالتی آن را به صورت ضربدری قطع می‌کرد، و سطل‌های زیبا و

زن‌هایی که روی صندلی چرخ‌دار نشسته بودند، دورتادورش را اشغال کرده بودند. متوجه شدم که عصبی‌ام و دلشوره دارم. نمی‌دانستم قرار است چه اتفاقی بیفتد. چه‌طور باید می‌دانستم؟ در تصویرهای ذهنی که از کلر داشتم، او کلی لباس سیاه به تن داشت. شلوارلی، تی شرت. او را با چکمه و یک پالتو کمریندار دیدم. در غیراین صورت دامن بلندی به پا داشت که گله‌گله رنگ شده بود، و پارچه‌اش از جنسی بود که به گمانم می‌شد به صورت لخت توصیفش کرد. الان او را با هیچ‌کدام از این حالات تصور نمی‌کردم - نه با سن و سالی که بدان رسیده‌ایم - ولی هیچ به فکر نمی‌رسید که چه چیزی جایش را گرفته است.

به ساعت مچی‌ام نگاهی کردم. زود رسیده بودم. بی‌هیچ فکری به خودم گفتم که کلر همیشه دیر می‌کند؛ بعد بی‌معطلی برایم سؤال شد که این را از کجا می‌دانم؛ و ته‌مانده کدام خاطره این را به یادم آورده است. فکر کردم؛ چیزهای زیادی درست زیر همین پوسته قرار دارد. کلی خاطره، که مثل ماهی‌های قنات نقره‌ای رنگ عین تیر در رودخانه‌ای کم‌عمق از سویی به سوی دیگر می‌روند. تصمیم گرفتم روی یکی از نیمکت‌ها منتظر شوم.

سایه‌های کشیده و بلند با رخوت و سستی خودشان را روی چمنزار ولو کردند. بر فراز درختان ردیف خانه‌ها از من دور بود؛ در حالی که به طور تنگ و تاریکی به فاصله نزدیک هم قرار داشتند. یک دفعه با هول و هراس متوجه شدم یکی از آن خانه‌ها همان خانه‌ای است که الان خودم داخلش زندگی می‌کنم؛ در حالی که از بقیه خانه‌ها قابل تشخیص و تفکیک هم نبود.

تصور کردم سیگاری را روشن کرده‌ام و دودش را حسابی دادم تو؛ سعی کردم در مقابل این وسوسه مقاومت کنم و قدم رو کنم. به طرز مسخره‌ای دلشوره داشتم و عصبی بودم. با این حال هیچ دلیلی برایش وجود نداشت. کلر

یک زمان دوستم بود. و بهترین دوستم. جای هیچ‌گونه نگرانی نبود. من ایمن بودم.

تکه‌ای رنگ داشت از روی نیمکت کنده می‌شد و من دستم را رویش گذاشتم؛ به طوری که بخش چوب نمناک زیرین آن بیش‌تر نمایان شد. معلوم بود کسی با همین روش دو مجموعه حروف را کنار جایی که نشسته‌ام خراشیده و مشخص کرده است؛ بعد دورشان قلبی کشیده و تاریخ زده است. چشم‌هایم را بستم. یعنی ممکن است روزی به شوک ناشی از سالی که دارم در آن به سر می‌برم عادت کنم؟ نفسم را دادم تو؛ چمن نم‌ناک، طعم تند هات‌داگ، و بنزین.

سایه‌ای روی صورتم افتاد و چشم‌هایم را باز کردم. زنی بالای سرم ایستاده بود. قد بلند بود و موهای سرخ عجیبی داشت؛ شلوار پایش بود با یک زاکت چرمی. پسر بچه‌ای که دستش را گرفته بود در گودی دست دیگرش یک توپ فوتبال پلاستیکی داشت. گفتم: «ببخشید.» و خودم را کنار به گوشه‌ای از نیمکت کشیدم تا جا برای نشستن هر دویشان باز کنم؛ ولی در همین حین زن لبخند زد.

گفت: «کریسی!» صدای کلر بود. جای هیچ‌گونه شک و تردیدی نبود. گفت: «کریسی عزیزم! من هستم.» اول نگاهی به چهره بچه کردم و بعد به خودش. صورتش چین و چروک داشت؛ در حالی که حتماً قبلاً صاف بود؛ چشم‌هایش گودی و فرورفتگی‌ای داشت که خارج از تصویر ذهنی و عقلی‌ام بود؛ ولی خود خودش بود. جای هیچ‌تردیدی نبود. گفت: «پناه بر خدا. چه قدر نگران بودم.» بعد بچه را به سویم هل داد: این تویی<sup>۱</sup> است.

پسر بچه مرا نگاه کرد. کلر گفت: «بگو دیگه، سلام کن.» یک لحظه خیال



کردم دارد با من حرف می‌زند؛ ولی بعد پسر بچه قدمی به طرفم برداشت. لبخند زدم. تنها چیزی که به فکرم می‌رسید، این بود؛ یعنی آدم است؟ گرچه می‌دانستم که ممکن نیست.

گفتم: «سلام.»

تویی پاهایش را لخلخ روی زمین کشید و زیر لب حرفی زد که برایم مفهوم و مشخص نبود؛ بعد رو کرد به کلر و گفت: «حالا می‌شود بروم بازی کنم؟»  
کلر دستی به موهای تویی کشید و گفت: «زیاد از دید ما دور نشو، باشد؟»  
بعد پسر بچه به سوی پارک دوید و رفت.

برخاستم و برگشتم تا رو در رویش قرار بگیرم. نمی‌دانم شاید خودم هم ترجیح می‌دادم روی برگردانم و پا بگذارم به فرار؛ فاصله میان مابسی نهایت زیاد بود؛ ولی بعد او آغوشش را باز کرد و گفت: «کریسی، عزیز دلم.» و النگوهای بدلی که روی مچ دستش آویزان بود با صدای تلق تلوک به هم خورد. گفت: «چه قدر دلم برایت تنگ شد. بدجوری دلم برایت تنگ شده است.» بار سنگینی که داشت مرا خرد می‌کرد برداشته و محو شد و با حق حق گریه افتادم تو آغوشش.

در حد لحظه‌ای گذرا حس کردم انگار همه چیز را دربارہ او و همین‌طور هم دربارہ خودم می‌دانم. مثل این بود که خلاء، فضای تهی که در مرکز وجودم جا خوش کرده بود، با نوری روشن تر از نور خورشید شعله‌ور و روشن شده بود. سرگذشتی - سرگذشت من - پیش رویم سریع مثل جرقه گذشت؛ ولی چنان تند و فرز که فقط می‌توانستم دستم را به سمتش دراز کنم و جز آن کاری از دستم ساخته نبود. گفتم: «من تو را یادم می‌آید... من تو را یادم می‌آید.» بعد سرگذشتم محو شد و بار دیگر تاریکی سر جایش نشست.

ما روی نیمکت نشستیم و تا مدت‌ها، در سکوت تویی را تماشا کردیم که با عده‌ای پسر بچه فوتبال بازی می‌کرد. از این که با گذشته ناشناخته‌ام در ارتباط قرار گرفته بودم احساس شادمانی می‌کردم؛ با این حال نوعی حس معذب و شرم و حیا بین ما بود که موفق نمی‌شدم آن را از بین ببرم. عبارتی همین طور مدام در سرم تکرار می‌شد؛ باید با کلا ارتباط داشته باشد. آخر سر گفتم: «حالت چه طور است؟» و او خندید.

- یک حس و حال عجیبی دارم که نگو.

در کیفش را باز کرد و بسته‌ای سیگار درآورد و در حالی که به من تعارف می‌کرد، پرسید: «تو که دیگر نمی‌کشی، درست‌ه؟» به نشانه منفی سر تکان دادم؛ و بار دیگر حواسم بود که او کسی است که خیلی بیش تر از من درباره‌ام می‌داند.

گفتم: «چی شده؟»

شروع کرد به پیچیدن یک سیگار و هم‌زمان به پسرش اشاره کرد: «اوه می‌دانی، تویی دچار اختلال بیش‌فعالی همراه با کمبود توجه<sup>۱</sup> است. دیشب تا صبح نخوابید و من هم پا به پایش بیدار بودم.»

گفتم: «اختلال...؟»

لبخند زد: «ببخشید؛ به گمانم یک عبارت و اصطلاح کاملاً تازه است. کمبود توجه و اختلال بیش‌فعالی. مجبوریم به او داروی ریتالین<sup>۲</sup> بدهیم؛ گرچه خودم خیلی از آن بیزارم. جز این هم راه دیگری ندارد. ما تقریباً بقیه روش‌های موجود را امتحان کرده‌ایم؛ ولی او بدون این دارو می‌شود یک

---

1. ADHD: Attention Deficit Hyperactivity Disorder

اختلال بیش‌فعالی همراه با کمبود توجه

2. Ritalin داروی مخصوص اعصاب

هیولای تمام عیار. وحشتناک می‌شود.»

نگاهی به تویی کردم که در فاصله‌ای از ما می‌دوید. باز یک مغز مرده شور برده ناقص در جسمی سالم.

— با این روبه راه است دیگر؟

آهی کشید: «بله.» کاغذ سیگارش را روی پایش تنظیم کرد و در مسیر خط نای کاغذش تنباکو ریخت. بعد ادامه داد: «فقط بعضی وقت‌ها آدم را حسابی خسته و زار می‌کند. انگار هیچ وقت آن جریان دو نفره به پایان نرسید.»

لبخند زدم. متوجه منظورش می‌شدم؛ گرچه فقط در حد نظری. من به عنوان مرجع هیچ نقطه انکایی نداشتم؛ و اصلاً یادم نمی‌آمد آدم چه طوری بوده است؛ چه وقتی به سن تویی بود و چه وقتی کم سن تر بود.

گفتم: «انگار تویی خیلی کم سن است؟»

خندید و گفت: «می‌خواهی بگویی سنم خیلی زیاد است؟» بعد چسب کاغذ را لیس زد. و گفت: «بله، او را در سن بالا به دنیا آوردم. تقریباً مطمئن بودم که دیگر اتفاق نمی‌افتد؛ برای همین کاملاً بی احتیاط بودیم و...»

گفتم: «او... منظور ت...»

دوباره خندید: «نمی‌گویم ناخواسته بود. ولی بگذار بگویم که کاملاً شوکه شدم که او را باردار شدم.» بعد سیگار را توی دهانش گذاشت و پرسید: «آدم را یادت هست؟»

نگاهش کردم. سرش را به سمت دیگری برگردانده بود تا فندکش در معرض باد نباشد و نمی‌توانستم قیافه‌اش را ببینم و همین‌طور تشخیص نمی‌دادم این حرکتش عمدی بوده است و برای گریز یا نه.

گفتم: «نه. چند هفته پیش یادم آمد که پسری داشتم و از زمانی که درباره‌اش نوشته‌ام، احساس می‌کنم این معلومات را دارم با خودم حمل

می‌کنم و می‌کشم به این طرف و آن طرف؛ درست مثل صخره سنگی سنگین در قفسه سینه‌ام. ولی نه. چیزی درباره‌اش یادم نمی‌آید. او توده‌ای از دود با ته رنگ آبی را به سمت بالا فرستاد و گفت: «چه حیف. من خیلی متأسفم. با این حال بن که بهت عکس نشان می‌دهد؟ یعنی مؤثر است؟»

پیش خودم سبک سنگین کردم ببینم تا چه حدی را با او در میان بگذارم. به نظر می‌رسید آن‌ها با هم در ارتباط بودند؛ و انگار شاید حتی زمانی با هم صمیمی شده‌اند. باید حواسم را جمع می‌کردم، با این حال بیش‌تر حس می‌کردم همان قدر که نیاز دارم حرف بزنم، نیاز دارم حقیقت را هم بشنوم. -بله، او عکس‌هایی را بهم نشان می‌دهد. ولی هیچ‌کدام از این عکس‌ها را توی خانه دم دست نگذاشته است. می‌گوید آن‌ها مرا خیلی غمگین و غصه‌دار می‌کند. و آن‌ها را دور از دسترس نگه می‌دارد. چیزی نمانده بود بگویم عکس‌ها را قفل شده در جایی امن نگهداری می‌کند.

انگار تعجب کرده بود: «دور از دسترس؟ واقعاً؟»

گفتم: «بله. فکر می‌کند اگر یک دفعه بی‌هوا به یکی از عکس‌های آدم برخورد کنم، خیلی به هم می‌ریزم.»

کلر به نشانه مثبت سری تکان داد و گفت: «یعنی شاید او را شناسی؟ و ندانی او کیست؟»

-به گمانم.

گفت: «تصور می‌کنم شاید درست باشد. بعد قدری تردید کرد و گفت: «یعنی حالا که او رفته است.»

فکر کردم؛ رفته است. طوری این حرف را زد که انگار او فقط برای چند

ساعت ظاهر شد؛ نامزدش را به سینما برد یا برای خرید یک جفت کفش به مغازه رفت. با این حال درک می‌کردم. این توافق مصلحت‌آمیزمان را می‌فهمیدم که قرار نیست ما درباره مرگ آدام حرفی بزنیم. لااقل نه هنوز. درک کردم که کلر هم سعی دارد از من حمایت و مراقبت کند.

چیزی نگفتم. در عوض کوشیدم تجسم کنم چه طوری بوده؛ که هر روز بچهام را می‌دیدم، آن زمانی که عبارت هر روز برای خودش معنای خاصی داشت؛ و پیش از این که هر روز نسبت به روز قبش سخت و طاقت‌فرساتر شود. سعی کردم زمانی را تجسم کنم که هر روز صبح وقتی بیدار می‌شدم می‌دانستم کیستم، قادر بودم برنامه‌ای بریزم؛ مشتاق و چشم‌انتظار کریسمس باشم و همین‌طور جشن تولدش.

فکر کردم؛ چه قدر مسخره است. من حتی تاریخ تولدش را هم نمی‌دانم. -دلت نمی‌خواهد او را ببینی؟

قلبم از جا کنده شد. گفتم: «تو عکس‌هایش را داری؟ ممکن است من...»  
با تعجب گفت: «البته! یک عالمه‌شان را! در خانه.»  
گفتم: «دل‌م می‌خواهد یکی داشته باشم.»  
-بله، ولی...

-خواهش می‌کنم. برایم خیلی باارزش است.  
دستش را روی دستم گذاشت: «معلوم است. دفعه بعد یکی می‌آورم.  
ولی...»

با صدای جینی که از فاصله‌ای بلند شد، حرفش قطع شد. به آن طرف پارک نگاه کردم. تویی در حالی که گریه می‌کرد، به سمت‌مان می‌دوید؛ و در پشت سرش بازی فوتبال همین‌طور ادامه داشت.

کلر زیر لب گفت: «مرده شوی...» از جا بلند شد و صدا زد: «توبز! تویی! چه

شده؟» تویی همین طور می‌دوید. کلر گفت: «گند بزنه... فقط یک سر بروم به اوضاعش رسیدگی کنم.»

او رفت پیش پسرش و خم شد تا بپرسد چه مشکلی پیش آمده است. به زمین نگاه کردم. مسیر راه را خزه پوشانده بود و کپه‌های پراکنده چمن از میان آسفالت‌ها بیرون زده بود و قصد داشت با زور و تقلا خودش را به سوی نور بیرون بکشانند. احساس رضایت و خشنودی می‌کردم. نه فقط به این دلیل که کلریکی از عکس‌های آدام را به من می‌داد؛ بلکه گفته بود این کار را دفعه بعد که همدیگر را ببینیم، انجام می‌دهد. قرار بود از این به بعد بیشتر همدیگر را ببینیم. یک دفعه متوجه شدم که هر بار درست مثل مرتبه اول می‌ماند. به طور دو پهلویی؛ و کم مانده فراموش کنم که چیزی به اسم حافظه ندارم. در عین حال به این پی بردم که چیزی در لحن کلامش بود که باعث شد تصور من در خصوص نزدیک بودن آن‌ها به همدیگر مسخره بوده است.

کلر برگشت.

و گفت: «همه چیز روبه راه است.» سیگارش را انداخت روی زمین و با پاشنه پایش له کرد. و گفت: «سوء تفاهمی جزئی بود سر مالکیت توپ. موافقی قدم بزنیم؟» به نشانه مثبت سری تکان دادم و او رو کرد به تویی: «عزیزم، بستنی؟»

تویی گفت بله و با هم به سمت ساختمان راه افتادیم. تویی دست کلر را گرفته بود. فکر کردم: چه قدر شبیه همدیگر هستند و جرقه‌ای باعث می‌شد چشم هر دویشان برق بزند.

کلر گفت: «این بالا را خیلی دوست دارم. منظره‌اش بی‌نهایت الهام‌بخش است. تو این طور فکر نمی‌کنی؟»

به خانه‌های خاکستری که با رنگ سبز تزیین شده بودند، نگاه کردم. گفتم:

«به گمانم همین طور است. هنوز هم نقاشی می‌کنی؟»  
گفت: «به ندرت. همین طوری یک چیزهایی می‌کشم. تبدیل شدم به  
نقاش هر دمیبیل کار. دیوارهای خانه‌مان پر شده از نقاشی‌های من؛ ولی  
متأسفانه کس دیگری نقاشی‌هایم را ندارد.»

لبخند زدم. اشاره‌ای به رمانم نکردم؛ گرچه دلم می‌خواست بپرسم آن را  
خوانده یا نه و نظرش چیست. پرسیدم: «پس حالا چه کارها می‌کنی؟»  
گفت: «بیش‌تر اوقات از تویی مراقبت می‌کنم. به جای مدرسه در خانه  
بهش درس می‌دهیم.»

گفتم: «متوجه شدم.»  
جواب داد: «البته تصمیم و خواست خودمان نبود. هیچ مدرسه‌ای حاضر  
نشد او را بپذیرد. آن‌ها می‌گویند همه‌جا را بیش از حد به هم می‌ریزد و قادر  
نیستند او را کنترل کنند.»

در حالی که پسرش هم همراهمان راه می‌آمد، به او نگاه کردم. به نظر  
می‌رسید الان که دست مادرش را گرفته، کاملاً آرام است. پرسید می‌شود  
برایش بستنی بخرد و کلر به او گفت که به زودی برایش بستنی می‌خرد. برایم  
قابل تصور نبود که پسر بدقلقی باشد.

پرسیدم: «آدم چه طوری بود؟»  
- منظور ت وقتی پسر بچه بود؟ پسر خوبی بود، خیلی مودب و  
خوش رفتار، می‌دانی که؟

- من مادر خوبی بودم؟ او خوشبخت بود؟  
گفت: «اوه کریسی. بله، بله. کسی نبود که آن پسر بچه را دوست نداشته  
باشد و به او محبت نکند. تو که چیزی یادت نیست، درسته؟ مدتی بود که  
می‌خواستی باردار شوی. و نگران بودی که مبادا باردار نشوی؛ آن وقت بود

که آدام را باردار شدی. شماها خیلی شاد بودید؛ هر دویتان. و تو عاشق دوران بارداری ات بودی. من از آن دوره بیزار بودم. و عین یک خانه باد و ورم داشتم؛ باکلی حال خراب. و حشتناک بود. ولی در مورد تو قضیه فرق می‌کرد. تو تک به تک ثانیه‌هایش را دوست داشتی. تو در کل دورانی که او را باردار بودی، می‌درخشیدی. کریسی، وارد هر اتاقی که می‌شدی، آن جا را پر از شور و زندگی می‌کردی.»

با این که قدم می‌زدیم، چشم‌هایم را بستم و اول سعی کردم بارداری ام را به یاد بیاورم و بعد هم آن را تجسم کنم. قادر به انجام هیچ کدامش نبودم. نگاهی به کلر انداختم.

- و بعدش؟

- بعدش؟ خب او به دنیا آمد. فوق‌العاده شگفت‌انگیز بود. و البته خود بن هم آن جا بود. من هم سعی کردم فوری خودم را برسانم.

بعد حرفش را قطع کرد و رو کرد به من: «و کریسی، تو مادر بی‌نظیری بودی؛ محشر بودی. آدام شاد بود؛ خیلی به او مهر و محبت می‌شد. اگر هر بچه دیگری هم بود، محال بود آرزوی دیگری هم داشته باشد.»

سعی کردم دوران مادری و کودکی پسر را به خاطر بیاورم؛ ولی هیچی به ذهنم نیامد.

- و بن؟

لحظه‌ای مکث کرد و بعد گفت: «بن پدر فوق‌العاده‌ای بود. همیشه. او عاشق آن پسر بچه بود. او عصر هر روز سریع خودش را از سر کار می‌رساند خانه تا پسرش را ببیند. زمانی که آدام اولین کلمه را به زبان آورد، بن همه را خبر کرد تا این موضوع را بهشان بگوید. زمانی که شروع کرد به چهار دست و پا رفتن، یا برای اولین بار یک قدم راه رفت، باز هم همین کار را کرد. همین که



راه افتاد، بن هم دیگر او را می‌برد به پارک؛ حالا چه برای بازی فوتبال یا به هر بهانه‌ای. و تازه کریسمس‌ها! چه قدر اسباب‌بازی! فکر کنم تنها مسئله‌ای که سرش با هم جروبحث می‌کردید، همین بود. که چه قدر بن برای آدم اسباب‌بازی می‌خرید. تو نگران بودی لوس شود.

احساس کردم درد و سوزشی ناشی از حسرت و تأسف به سراغم آمد؛ به طوری که فقط دلم می‌خواست اگر چیزی را از پسرم دریغ کرده‌ام، از او عذرخواهی کنم.

گفتم: «ولی اگر حالا بود، می‌گذاشتم هر چه می‌خواهد در اختیارش باشد. ای کاش فقط می‌شد.»

باغم و غصه نگاهم کرد و گفت: «می‌دانم... می‌دانم. ولی خوشحال باش که هیچ وقت نشد چیز دیگری از تو بخواهد؛ هرگز پیش نیامد به چیز دیگری نیاز داشته باشد.»

همین طور به قدم زدن خودمان ادامه دادیم. یک ون در میر پیاده رو پارک شده بود و بستنی می‌فروخت و ما به سمتش رفتیم. حالا دیگر تویی مرتب آستین و دست مادرش را می‌کشید. کلبه پایین خم شد و قبل از این که دستش را رها کند، اسکناسی به او داد و پشت سرش داد کشید: «یکی را انتخاب کن! فقط یکی! و صبر کن بقیه‌اش را بگیری!»

وقتی تویی به سوی ون می‌دوید، تماشایش کردم و پرسیدم: «کلبه، آدم چند سالش بود که من حافظه‌ام را از دست دادم؟»

لبخندی زد: «باید سه سالش بوده باشد. شاید هم تازه چهار سالش شده بود.»

حس می‌کردم دارم وارد حریم محدوده جدیدی می‌شوم. منطقه‌ای پرخطر. ولی باید به آن جا می‌رفتم. حقیقتی بود که باید حتماً آن را کشف

می کردم. گفتم: «پزشکم بهم گفت مورد حمله قرار گرفتم. در برایتون. من برای چه رفته بودم آنجا؟»

نگاهی به کلر کردم و چهره‌اش را از نظر گذراندم. انگار داشت در موردی تصمیم می‌گرفت و ارزیابی می‌کرد و می‌خواست ببیند چه کار باید کند: «مطمئن نیستم... هیچ‌کس به درستی نمی‌داند.»

دیگر حرفی نزد و هردویمان چند دقیقه‌ای به تویی نگاه کردیم. حالا بستی‌اش را خریده بود و با قیافه‌ای کاملاً مصمم و با تمرکز سرگرم باز کردن کاغذش بود. ما چند دقیقه‌ای همین‌طور به او نگاه کردیم. سکوت پیش رویم کش برداشت. فکر کردم اگر خودم حرفی نزنم، این وضعیت تا ابد ادامه دارد. -ببینم، من با مردی آشنا شده بودم، نه؟

هیچ عکس‌العملی در کار نبود. نه نفسش را تو داد، نه برای انکار نفس پرصدایی کشید، یا این که با حالتی که انگار شوکه شده نگاهم کرد. کلر با حالتی مسلط و آرام بهم نگاه کرد. گفت: «بله، ظاهراً تو داشتی از بن فاصله می‌گرفتی.»

لحن صدایش فاقد هرگونه احساسی بود. برایم سؤال بود در موردم چه فکر می‌کند. چه حالا و چه همان موقع.

گفتم: «برایم تعریف کن.»

گفت: «بسیار خوب. ولی بگذار بنشینم. دلم دارد برای یک فنجان قهوه ضعف می‌رود.»

قدم زنان به سمت ساختمان اصلی رفتیم.



کافه تریا به دو بخش تقسیم می‌شد؛ با صندلی‌های استیل و میزهای بسیار ساده. اطرافش با درخت‌های نخل تزئین شده بود؛ حرکتی در مسیر ایجاد هوا

که البته هر وقت کسی در را باز می‌کرد، فوج هوای سرد آن را خراب می‌کرد. ما مقابل همدیگر پشت میزی نشستم که رویش قهوه ریخته بود و دست‌هایمان را با نوشیدنی‌هایمان گرم کردیم.

دوباره سر حرف را باز کردم: «چه اتفاقی افتاد؟ من باید بدانم.»  
کلر گفت: «به این راحتی‌ها نمی‌شود گفت.» او به آهستگی صحبت می‌کرد؛ انگار قصد داشت مسیرش را از میان قطعه‌ای زمین پیدا کند: «به گمانم قضیه مدت کوتاهی پس از به دنیا آمدن آدام شروع شد و زمانی که آن شور و هیجان اولیه کم‌رنگ شده بود. دوره‌ای بود که همه چیز بی‌نهایت سخت و طاقت‌فرسا شده بود.» لحظه‌ای مکث کرد: «خیلی سخت است، مگر نه؟ که وقتی خودت درست در بطن ماجرابی هستی، ببینی چه اتفاقی دارد می‌افتد. ما فقط با چیزی شبیه ادراک و دوراندیشی است که می‌توانیم هر چیزی را همان طوری که هست ببینیم.» به جای تأکید سری تکان دادم. گرچه متوجه منظورش نشدم و نفهمیدم. من فاقد هرگونه دوراندیشی بودم. او ادامه داد: «تو بدجوری گریه می‌کردی. نگران بودی که موفق نمی‌شوی با نوزادت ارتباط برقرار کنی. همان چیزهای معمول و همیشگی. من و بن هر کاری از دستان برمی‌آمد، انجام می‌دادیم. و همین‌طور هم مادرت؛ البته هر وقت که حضور داشت. ولی دوره بسیار دشواری بود. و حتی زمانی که اوج سختی‌ها سپری شد؛ باز هم همه چیز برایت سخت بود. دیگر موفق نمی‌شدی برگردی سر کارت. یک وقت‌هایی وسط روز غمگین و گرفته به من تلفن می‌زدی. و می‌گفتی احساس آدم‌های سرخورده را داری؛ نه این که در مادری کردن احساس سرخوردگی و شکست کنی؛ چون خودت می‌دیدى که آدام شاد و سرحال است؛ ولی حس می‌کردی یک نویسنده شکست خورده‌ای. خیال می‌کردی دیگر هیچ وقت موفق نمی‌شوی مطلبی بنویسی. من می‌آمدم و

بهت سر می زدم و می دیدم کاملاً به هم ریخته‌ای؛ و با آن همه کارگریه می‌کنی. مانندم بعدش می‌خواهد از چه بگوید و قرار است اوضاع تا چه اندازه وخیم و حاد شود که ادامه داد: «نازه تو و بن با هم مشاجره هم داشتید. تو از او بیزار بودی چون از دید او زندگی خیلی ساده بود. او پیشنهاد کرد یک پرستار بچه بگیرد؛ ولی خب...»

خب؟

برگشتی گفتمی این هم از همان جنس رفتارهای اوست؛ که برای حل مشکل پول خرج کند. البته دلیل خاص خودت را داشتی، ولی... شاید خیلی هم منصف نبودی.

فکر کردم؛ شاید نه. یک دفعه به ذهنم خطور کرد که آن روزها حتماً دست و بالمان باز بود؛ و نسبت به وقتی که حافظه‌ام را از دست دادم، پول بیشتری دستانمان بود؛ و در واقع گمان می‌کنم در مقایسه با حالا هم وضع مالی مان بهتر بود. حتماً وضعیت بیماری‌ام شیره پس اندازمان را کشیده بود.

سعی کردم خودم را در حین دعوا و مشاجره با بن ببینم؛ در حالی که مراقبت از یک نوزاد را برعهده دارم و تلاش می‌کنم بنویسم. شیثه‌های شیر یا شیردادن به آدام را تصور کردم. با پوشک‌های کثیف. صبح روزهایی که تنها انگیزه معقول و اصلی‌ام سیر کردن شکم خودم و بچه‌ام بود؛ و بعد از ظهرهایی که از فرط خستگی دلم برای خواب ضعف می‌رفت؛ گرچه تا ساعت خواب خیلی مانده بود؛ و فکر نوشتن تا حد زیادی از ذهنم فاصله گرفته بود. می‌توانستم تمامش را درک کنم و احساس بی‌زاری و تنفر کند و سوزان را لمس کنم.

ولی فقط در همین حد بود، تصور و تخیل. چیزی یادم نمی‌آمد. انگار ماجرای که کلر تعریف می‌کرد، هیچ‌گونه ارتباطی با من نداشت.

- و این طوری شد که مرد دیگری وارد زندگی‌ام شد؟  
سرش را بلند کرد: «من آزاد بودم. و آن موقع سرگرم نقاشی کشیدن بودم.  
گفتم هر هفته تا دو بعد از ظهر از آدام مراقبت می‌کنم تا تو هم بنویسی. و حتی  
اصرار هم کردم.» بعد دستم را میان دست‌هایش گرفت: «کریسی، تقصیر من  
بود. حتی پیشنهاد دادم به یک کافه‌ای جایی بروی.»

گفتم: «به یک کافه؟»

- گمان می‌کردم فکر خوبی است از خانه بیرون بروی. و مقداری به  
خودت تنوع بدهی. تا این طوری هفته‌ای چند ساعت از همه چیز دور باشی.  
انگار پس از چند هفته حال و روزت بهتر شد. از خودت راضی‌تر بودی، و  
گفتی کارت دارد خوب پیش می‌رود. و دیگر تقریباً هر روز به کافه می‌رفتی،  
و زمان‌هایی که من نمی‌توانستم از آدام نگهداری کنم، او را همراه خودت  
می‌بردی. ولی بعد کم‌کم متوجه شدم که رفتارت هم تغییر کرده است؛ گرچه  
آن موقع نفهمیدم موضوع چیست. فکر کردم دلیلش این است که روحیه‌ات  
بهتر شده، فقط همین. و اعتماد به نفست بیشتر شده است. ولی بعد عصر یک  
روز بن با من تماس گرفت. فکر می‌کنم حال و روز خرابی داشت. و گفت  
حالا دیگر بیش‌تر از قبل مشاجره می‌کنید و دیگر نمی‌داند باید چه کار کند.  
معلوم بود حسابی از همدیگر فاصله گرفته‌اید. برایش گفتم باید دلیلش به  
بچه‌دار شدن مربوط شود و بی‌خود نگران است، ولی...»

حرفش را قطع کردم: «من با کسی آشنا شده بودم؟»

- خودم ازت سؤال کردم؛ اولش انکار کردی ولی بعد برایت گفتم نه من  
خنک هستم و نه بن. ما دعوایمان شد؛ ولی پس از مدتی خودت حقیقت را  
برایم تعریف کردی.

حقیقتی که نه باشکوه بود و نه هیجان‌برانگیز. و تنها واقعیت‌های عریانی

را با خود به همراه داشت. من تبدیل شده بودم به یکی از همان کلیشه‌های زنده؛ در کافه با کسی آشنا شده بودم؛ در حالی که بهترین دوستم از بچه‌ام نگهداری می‌کرد و شوهرم هم کار می‌کرد تا هزینه‌ها را پردازد. تماس‌های تلفنی دزدکی را تجسم کردم؛ قرار ملاقات‌هایی که وقتی مسئله غیرمنتظره‌ای پیش می‌آمد، به هم می‌خورد و عصر روزهایی که سعی می‌کردم هر طور شده به دیدن مرد دیگری بروم. چرا؟ یعنی فکر می‌کردم او مرد بهتری است؟ جذاب‌تر است؟ یا شاید حتی پولدارتر از شوهر خودم؟ یعنی در اتاق هتل منتظر همین مرد بودم؟ همان مردی که عاقبت کار به من حمله کرد و نه گذشته‌ای برایم به جا گذاشت و نه آینده‌ای؟

چشم‌هایم را بستم. موج خاطره‌ای از ذهنم گذشت. دست‌هایی که به زور موهایم را می‌کشید و به دور گلویم بسته شده بود. بعد سرم را زیر آب دیدم. به سختی نفس نفس می‌زدم و گریه می‌کردم. یادم است چه فکری می‌کردم؛ می‌خواهم پسر را برای بار آخر ببینم؛ می‌خواهم شوهرم را ببینم؛ من حق نداشتم این کار را با او کنم. هیچ وقت موفق نمی‌شوم به او بگویم؛ ببخشید، متأسفم. هرگز.

چشم‌هایم را که باز می‌کنم. می‌فهمم کلر دارد دستم را فشار می‌دهد و می‌پرسد: «حالت خوبه؟»

گفتم: «برایم تعریف کن.»

-خبر ندارم که...

می‌گویم: «خواهش می‌کنم؛ برایم بگو؛ او کی بود؟»

آهی کشید: «گفتی با کسی آشنا شدی که مثل خودت مرتب به کافه می‌رفت. گفتی مرد خوب و جذابی است و هر چه قدر تلاش کردی جلوی خودت را بگیری و دیگر او را نبینی، موفق نشدی.»

گفتم: «اسمش چه بود؟ چه کسی این بلا را سرم آورد؟»  
- نمی‌دانم.

گفتم: «حتماً می‌دانی ادست کم اسمش! چه کسی بود؟»  
تو چشم‌هایم نگاه کرد و بالحنی آرام گفت: «کریسی، تو هیچ وقت اسمش را بهم نگفتی. فقط گفתי در کافی شاپ با او آشنا شدی. به گمانم دوست نداشتی از جزئیات باخبر شوم. دست‌کم می‌خواستی فقط در حد ضرورت بدانم.»

حس کردم رگه دیگری از امید سر خورد و کنار رفت و در اعماق جویباری شست و شو شد. من هیچ وقت نمی‌فهمم چه کسی این بلا را سرم آورد.

- چه اتفاقی افتاد؟

- بهت گفتم رفتارت احمقانه است. و تو باید به فکر آدم باشی؛ و همین‌طور هم بن. و فکر می‌کنم باید به کل بی‌خیال موضوع شوی. و دیگر اصلاً او را نبینی.

- ولی من گوشم بدهکار این حرف‌ها نبود.

گفت: «نه، اولش که اصلاً با هم جر و بحث کردیم. برایت گفتم داری مرا در موقعیت خیلی بدی قرار می‌دهی. چون به هر حال بن هم دوستم است. و تو از من می‌خواستی به او دروغ بگویم.»

- چی شد؟ این برنامه چه مدت ادامه داشت؟

او ساکت بود؛ ولی بعد گفت: «نمی‌دانم، فکر کنم فقط چند هفته شد. و بعد یک روز آمدی گفתי که همه چیز تمام شده است. و خودت به آن مرد گفته بودی که این کار درستی نیست و به کل اشتباه کردی. گفתי متأسف هستی و کارت احمقانه و مسخره بوده است.»

- یعنی داشتم دروغ می گفتم؟

- نمی دانم. فکر نمی کنم. من و تو به همدیگر دروغ نمی گفتیم. اصلاً. روی قهوه اش را فوت کرد: «چند هفته بعدش بود که تو را در برایتون پیدا کردند. اصلاً خبر ندارم آن زمان چه اتفاقی برایت افتاد.»

شاید همین عبارت اصلاً نمی دانم آن زمان چه اتفاقی برایت افتاد باعث شد یک دفعه جرقه ای زده شود؛ و تازه بفهمم که شاید هرگز متوجه نشوم چه طور شد مورد حمله قرار گرفتم؛ ولی ناگهان صدایی از گلویم خارج شد. با این که سعی کردم صدا را درونم خفه کنم؛ ولی موفق نشدم. چیزی بود بین ناله و فریاد؛ مثل حیوانی که دارد درد می کشد. تویی سرش را از روی کتاب نقاشی اش بلند کرد. همه در کافی شاپ رویشان را برگرداندند تا به من خیره شوند؛ به زن دیوانه ای که حافظه ای ندارد. کلر محکم بازوی دستم را گرفت.

و گفت: «گریسی! چه شده؟»

حالا دیگر داشتم حقوق می کردم و کلر هیکلم تکان می خورد و تفرلا می کردم تا بلکه نفسم بالا بیاید. برای تمام سال هایی که از دست داده بودم گریه می کردم، و همین طور برای تمام سال هایی که همچنان از حالا تا زمان مرگم از دست خواهم داد. گریه می کردم چون هر چه قدر هم که برای کلر تعریف این ماجرا، ماجرای ازدواجم و پسرم برایش دشوار بود، فردا باید دوباره همه چیز را از اول کامل تعریف کند. و بیش از همه گریه می کردم چون خودم باعث شده بودم این بلا سرم بیاید.

گفتم: «من متأسفم... متأسفم.»

کلر بلند شد ایستاد و به آن سوی میز آمد. او کنارم زانو زد و دستش را دور شانهام انداخت و من سرم را به سرش تکیه دادم. در همان حال که حقوق می کردم، گفتم: «چیزی نیست عزیزم، گریسی عزیزم، حالا من پشت هستم.



من این جام.»



از کافه آمدیم بیرون. تویی که انگار قصد داشت جبران کند، پس از صدای جیغ خفیفی که از گلویم در آمد، بی نهایت شلوغ و پرسرو صدا شده بود؛ دفتر نقاشی‌اش را پرت کرد روی زمین، و همین‌طور هم فنجان پلاستیکی آبمیوه‌اش را پرت کرد یک طرف. کلر پشت سر او اطرافش را تمیز و مرتب کرد و گفت: «باید کمی هوا بخورم. موافقی برویم بیرون؟»

حالا روی یکی از نیمکت‌های مشرف به پارک نشسته بودیم. زاویه زانوهایمان به هم نزدیک بود و کلر دست‌های مرا میان دست‌های خودش گرفت و طوری آن‌ها را نوازش کرد که انگار یخ کرده‌اند.

آدم از او پرسید: «یعنی من همیشه اهل این کارها بودم؟»

به نشانه منفی سری تکان داد: «نه، نه. می‌دانی، مادر دانشگاه دوران خوشی داشتیم. درست مثل بقیه دانشجویها؛ همین. و تازه همین که با بن آشنا شدی همه چیز عوض شد. تو همیشه به او وفادار بودی.»

برایم سؤال بود که مردی که در کافی‌شاپ دیده بودم، چه ویژگی خاصی داشت. کلر گفته بود که برایش گفته بودم او مهربان است و جذاب. یعنی فقط همین بود؟ تا این قدر کم عقل بودم و سطحی؟ فکر کردم؛ ولی شوهر خودم هم مهربان است و هم جذاب. ای کاش به هرآن چه در زندگی‌ام داشتم، قانع و راضی بودم.

-بن از این قضیه خبر داشت؟

-اولش که نه. تازه زمانی فهمید که ترا پیدا کردند. به طرز وحشتناکی شوکه شده بود. یعنی برای همگی مان. اولش در وضعیتی بودی که فکر نمی‌کردیم زنده بمانی. بعدها بود که بن از من پرسید علت رفتن تو را به

برایتون می‌دانم یا نه. مجبور شدم برایش تعریف کنم. چون به هر حال هرچه می‌دانستم به پلیس گفته بودم. چاره‌ای نداشتم جز این که جریان را برای بن بگویم.

در حالی که به شوهرم فکر می‌کردم، بار دیگر احساس گناه وجودم را تکه پاره کرد؛ پدر پسر من که سعی داشت بفهمد زن زار و رو به مرگش در شهری به آن دوری و به دور از خانه چه کار می‌کرده است. چه طور توانسته بودم با او چنین رفتاری کنم؟

کلی گفت: «ولی او ترا بخشید. او هرگز کینه‌ای از تو به دل نگرفت. فقط برایش مهم بود که زنده بمانی و حالت بهتر شود. حاضر بود برای این قضیه هر کاری لازم است انجام بدهد. هر کاری؛ و چیز دیگری هم اهمیت نداشت.»

احساس کردم موجی از عشق نسبت به شوهرم در وجودم بیدار شده است؛ چیزی که واقعی بود و تحمیل نشده. با این اوصاف او مرا پذیرفته، بهم پناه داده و از من مراقبت کرده بود.

گفتم: «خودت با او صحبت می‌کنی؟»

لیخند زد: «معلوم است! ولی در چه مورد؟»

گفتم: «او حقیقت را برایم نمی‌گوید. دست‌کم همیشه راستش را نمی‌گوید. سعی دارد از من محافظت کند. او همان چیزی را برایم بازگو می‌کند که تصور می‌کند می‌توانم با آن کنار بیایم؛ همان چیزی که دلم می‌خواهد بشنوم.»

گفت: «بن چنین کاری نمی‌کند. او ترا دوست دارد و همیشه هم ترا دوست داشته است.»

گفتم: «خب الان که دارد همین کار را می‌کند. او خبر ندارد که من می‌دانم.»

او نمی‌داند که مطالبی را یادداشت می‌کنم. او درباره آدام حرفی بهم نمی‌زند؛ مگر وقت‌هایی که خودم چیزی را به یاد بیاورم و سؤالی بپرسم. او نمی‌گوید که خودش مرا ترک کرد. او می‌گوید تو در کشور دیگری آن طرف دنیا زندگی می‌کنی. او تصور می‌کند من از عهده‌اش بر نمی‌آیم. کلر، او از من ناامید شده است. صرف‌نظر از این که قبلاً چه‌طور بود، ولی حالا به کل از من قطع امید کرده است. او دلش نمی‌خواهد دکتری را ببینم چون تصور می‌کند هیچ وقت سالم بهتر نمی‌شود؛ ولی مدتی است دارم پزشکی را می‌بینم. کلر، کسی به اسم دکتر ناش. البته در خفا. حتی نمی‌توانم این موضوع را به بن بگویم.»

چهره کلر وا رفت. انگار حالش گرفته شد. به گمانم از من مأیوس شد و گفت: «این که خوب نیست. تو باید او را در جریان قرار بدهی. او دوستت دارد و به تو اعتماد دارد.»

- نمی‌توانم. نازه همین چند روز پیش بود که برایم گفت با تو در تماس بوده است. تا آن موقع می‌گفت سال‌هاست اصلاً با تو حرف نزده است. حالت چهره‌اش که پیش از این ناخشنودی‌اش را نشان می‌داد، تغییر کرد. برای اولین بار متوجه شدم که تعجب کرده است.

- کریسی!

گفتم: «درست است. می‌دانم که دوستم دارد. ولی نیاز دارم با من صادق و روراست باشد. درباره همه چیز. من از گذشته خودم چیزی نمی‌دانم. و فقط هم اوست که می‌تواند بهم کمک کند. نیاز دارم خودش به من کمک کند.»

- پس فقط لازم است با او حرف بزنی و بهش اعتماد کنی.

گفتم: «ولی چه طوری؟ با این همه دروغی که درباره مسائل مختلف بهم گفته؟ چه طوری؟»

دست‌هایم را بین دست‌هایش فشار دادم: «کریسی، بن دوستت دارد.

خودت می‌دانی که دوست دارد. او حتی ترایش از خود زندگی دوست دارد. همیشه هم همین حس را داشته است.»

آدمم بگویم: «ولی...» که پرید وسط حرفم.

- تو باید به او اعتماد کنی، باور کن. می‌توانی به همه چیز سروسامانی بدهی؛ ولی باید حقیقت را با او در میان بگذاری. قضیه دکتر ناش را برایش تعریف کن. و برایش بگو چه چیزهایی نوشته‌ای. راهش فقط همین است. یک جایی در اعماق وجودم می‌دانستم که حق با اوست؛ با این حال موفق نمی‌شدم خودم را متقاعد کنم که درباره روزنگارم با بن حرفی بزنم.

- ولی شاید بخواهد مطالبی که نوشته‌ام بخواند.

چشم‌هایش ریز شد: «مگر چیزی هست که نخواهی او بداند؟» جوابش را ندادم. دوباره گفت: «کریسی؟ مگر هست؟»

نگاهم را از او گرفتم. حرفی نزدیم؛ بعد او در کیف دستی‌اش را باز کرد. گفت: «کریسی، می‌خواهم چیزی را بهت بدهم که بن همان زمانی که تصمیم گرفت تو را ترک کند، به من داد.» بعد پاکت نامه را درآورد و آن را به دستم داد. پاکت اگرچه چین و چروک داشت؛ اما همچنان بسته بود. کلر گفت: «خودش گفت این تو همه چیز را توضیح داده است.» به پاکت نامه خیره شدم. اسم من با حروف درشت روی پاکت نوشته شده بود: «از من خواست هر زمان که احساس کردم حالت به قدری خوب شده که قادر به خواندنش هستی، آن را به تو بدهم.» سرم را بلند کردم و به کلر نگاه کردم و یک دفعه هر نوع احساسی به سراغم آمد؛ هیجان و ترس.

کلر گفت: «فکر می‌کنم وقتش باشد آن را بخوانی.»

پاکت را از او گرفتم و در کیف دستی‌ام گذاشتم. اگرچه علتش را نمی‌دانم؛ ولی دلم نمی‌خواست آن را همان‌جا و جلوی کلر بخوانم. شاید نگران بودم که

مبادا کلر تصویر محتوی نامه را از روی صورت‌م بازخوانی کند و دیگر متن نامه از آن خودم نباشد.

گفتم: «ممنونم.» او لبخند نزد.

کلر گفت: «کریسی...» و سرش را انداخت پایین و به دست‌هایش چشم دوخت: «بن به یک دلیل می‌گویند من از این جا رفته‌ام.» حس کردم دنیا می‌دارد دگرگون می‌شود؛ گرچه نمی‌دانستم دقیقاً به چه صورت و چه طوری. بعد ادامه دادم: «باید برایت بگویم چه طور شد ارتباط‌مان با همدیگر قطع شد.»

همان موقع بود که فهمیدم چه خبر است. بی آن که حرفی بزند، فهمیدم. همان قطعه گمشده پازل بود؛ علت رفتن بن، و به چه دلیل صمیمی‌ترین دوستم از زندگی‌ام رفته بود و به چه علت شوهرم درباره این اتفاق بهم دروغ گفته بود. در تمام این مدت حق با من بود. من درست فکر می‌کردم.

گفتم: «پس حقیقت دارد. وای خدایا؛ درست است. تو با بن در تماسی.»

وحشت زده و هراسان سرش را بلند کرد: «نه!... نه، اصلاً!»

حس یقینی بر من غلبه کرد. دلم می‌خواست عربده بکشم؛ دروغ‌گوا ولی این کار را نکردم. خواستم از او بپرسم می‌خواهد چه چیزی را بگوید که دیدم چیزی را از چشمش پاک کرد. قطره اشکی؟ نمی‌دانم.

بعد زیر لب گفت: «الان نه...» بعد دوباره به دست‌هایش که روی پاهایش

بود، نگاهی کرد: «ولی یک زمان چرا.»



اصلاً تصور نمی‌کردم آسودگی خاطر هم یکی از حس‌هایی باشد که تجربه‌اش خواهم کرد. ولی حقیقت داشت؛ خیالم راحت و آسوده شد؛ چون کلر روراست بود؟ چون حالا من برای همه چیز توضیحی در اختیار داشتم؛ چیزی که باورپذیر بود؟ مطمئن نیستم. ولی نه اثری از خشم بود؛ و نه درد.

شاید خرسند بودم که اثر خفیفی از حسادت بود؛ شاهد قوی برای این که نشان بدهد من شوهرم را دوست دارم. شاید خوشحال بودم که به نوعی بن هم زمانی مثل خودم با من رفتار کرده است.

زیر لب آهسته گفتم: «برایم بگو.»

سرش را بلند نکرد: «ما همیشه به هم نزدیک بودیم و صمیمی. منظورم سه تایی مان است؛ تو، من و بن. ولی هیچ وقت چیزی بین ما دو نفر نبود. باید حرفم را باور کنی؛ که هرگز چیزی نبود.»

به او گفتم ادامه بدهد: «پس از آن سانحه من همه تلاشم را کردم تا هر کاری از دستم برمی آید، انجام بدهم. می توانی تصور کنی که برای بن بی نهایت سخت بود؛ حتی اگر بخواهی فکر کنی صرفاً در مرحله عمل؛ منظورم نگهداری از آدام و... هر کاری از دستم برمی آمد، انجام دادم. ما اوقات زیادی را با هم سپری می کردیم. ولی باور کن فقط در همین حد بود. باور کن کریسی.»

پرسیدم: «خب پس چی؟»

گفت: «درست قبل از این که تو را به خانه وارینگ منتقل کنند، حس کردم رابطه مان صمیمی تر شده است. تو در و خیم ترین و بدترین وضعیت بودی. آدام بدقلقی می کرد و همه چیز طاقت فرسا بود و سخت. بن هم حال و روز خوبی نداشت و دیگر به خودش مسلط نبود. یک بار وقتی از عیادت تو برگشتیم، من رفتم آدام را بخوابانم. بن در اتاق نشیمن نشسته بود و گریه می کرد و مدام می گفت؛ من از عهده اش بر نمی آیم. من دیگر نمی توانم ادامه بدهم. من خیلی دوستش دارم، ولی این وضع دارد جانم را بالا می آورد.»

وزش باد تا بالای تپه آمد. هوا سرد و گزنده شد. کتم را دور خودم پیچیدم. -رفتم کنارش نشستم و...

نصورت کردم که حتماً برای دلداری دستش را هم گرفته است.

- خوب بعدش چی؟

- متأسفم که اجازه دادم برای مدتی کوتاه تا آن حد به من نزدیک شود. البته بعدش هر دویمان احساس بدی داشتیم. به این نتیجه رسیدیم که اصلاً حق نداریم با هم صمیمی بشویم. و از همان زمان بود که به این نتیجه رسیدیم که از هم کاملاً دور باشیم و فاصله بگیریم. به گمانم احساس گناه می کردیم.

فکر بسیار ناجوری به ذهنم خطور کرد.

- و همان موقع بود که تصمیم گرفت مرا ترک کند؟

او گفت: «نه کریسی. اصلاً این طور فکر نکن. او هم حس بدی داشت؛ ولی

به خاطر من نبود که تو را ترک کرده.

فکر کردم؛ نه، شاید هم در ظاهر این طور نبوده است. ولی شاید این

طوری بود که او فهمید جای چه چیزهایی در زندگی اش خالی شده است.

به کلر نگاه کردم. هنوز هم عصبانی نبودم. انگار نمی توانستم عصبانی

باشم. شاید اگر می گفت هنوز ارتباط دوستانه‌ای با هم دارند، وضع فرق

می کرد. انگار ماجرای که برایم تعریف کرده بود، به دوره زمانی دیگری

مربوط می شد؛ به دوره پیش از تاریخ. به سختی باورم می شد که این قضیه به

من هم ارتباط دارد.

کلر سرش را بلند کرد: «اوایل با آدام در ارتباط بودم؛ ولی حدس می زنم بن

برایش گفته بود چه اتفاقی افتاده است. آدام گفت دیگر دلش نمی خواهد مرا

بییند. و گفت بهتر است از او و خود تو هم دور شوم. ولی کریسی،

نمی توانستم چنین کاری بکنم. بن نامه را به من داده و از من خواسته بود

حواسم بهت باشد. این شد که مثل قبل در خانه وارینگ به عیادت و ملاقات

می آمدم. اوایل در حد چند هفته یک بار بود و بعد هم هر چند ماه یک بار. ولی

این دیدارها ترا ناراحت می‌کرد. و تو به طرز شدیدی به هم می‌ریختی. می‌دانستم دارم خودخواهی می‌کنم، ولی دلم راضی نمی‌شد ترا همین طوری آن‌جا به حال خودت رها کنم. این طوری شد که باز هم به دیدارت آمدم. تا خیالم راحت باشد تو روبه‌راهی.

- و برای بن می‌گفتی در چه حالی هستم؟

- نه. ما دیگر با هم در تماس نبودیم.

- به همین دلیل دیگر این او را خبر به دیدنم نمی‌آمدی؟ یعنی نیامدی خانه؟

چون می‌خواهی بن را ببینی؟

- نه، چند ماه پیش به خانه وارینگ سر زدم و آن‌ها گفتند تو از آن‌جا رفتی.

و دوباره داری پیش بن زندگی می‌کنی. خبر داشتم که بن جابه‌جا شده است. از

آن‌ها خواستم نشانی‌ات را بهم بدهند؛ ولی آن‌ها حاضر نشدند این کار را

بکنند. می‌گفتند این کار نقض حریم خصوصی است. گفتند شماره مرا به تو

می‌دهند و اگر دلم خواست برایت بنویسم، نامه‌ها را در اختیارت می‌گذارند.

- یعنی تو نامه هم می‌نوشتی؟

- نامه‌ها را خطاب به بن می‌نوشتم. به او گفتم متأسفم، و به خاطر

برنامه‌هایی که اتفاق افتاده پشیمانم. به او التماس کردم اجازه بدهد ترا ببینم.

- ولی او بهت گفت اجازه نداری؟

- نه. کریسی تو جواب نامه‌ام را دادی و نوشتی که احساس می‌کنی حالت

بتر شده است. گفتم که بابن شاد و خوشبخت هستی.

بعد نگاهش را از من گرفت و به پارک نگاه کرد. بعد هم ادامه داد: «تو گفته

بودی که دلت نمی‌خواهد مرا ببینی. که بالاخره یک روزی حافظه‌ات

برمی‌گردد و آن موقع می‌فهمی که من برایت دوست وفاداری نبوده‌ام.» او

قطره اشکی را از گوشه چشمش پاک کرد: «توبه من گفتمی که به هیچ شکلی



دوروبرت آفتابی نشوم؛ هیچ وقت، و این که بهتر است من ترا برای همیشه فراموش کنم و تو هم مرا فراموش می‌کنی.»

احساس کردم تمام تنم دارد یخ می‌کند. سعی کردم خشمی را که در حین نوشتن چنین نامه‌ای داشتم تصور کنم. ولی من همان لحظه فهمیدم شاید اصلاً هم خشمگین نشده‌ام. از نظر من کلر تقریباً وجود خارجی نداشت و هرگونه رابطه دوستانه میان ما فراموش شده بود.

گفتم: «من متأسفم.» هر چه فکر کردم یادم نیامد او به من بی‌وفایی کرده باشد. حتماً بن خودش بهم کمک کرده بود این نامه را بنویسم.

کلر لبخند زد: «نه، عذرخواهی نکن. تو حق داشتی. ولی همیشه امیدوار بودم که بالاخره یک روز نظرت را عوض کنی. دلم می‌خواست ترا ببینم. دوست داشتم حقیقت را بهت بگویم؛ رو در روی خودت.» چیزی نگفتم و ادامه داد: «من واقعاً معذرت می‌خواهم.» و بعد اضافه کرد: «فکر می‌کنی بتوانی مرا ببخشی؟»

دستش را گرفتم. چه طور می‌توانستم از دستش عصبانی باشم؟ یا حتی از دست بن؟ وضعیت و شرایط من بار سنگینی روی دوش همگی مان گذاشته است.

گفتم: «بله، بله، من ترا می‌بخشم.»

مدت کوتاهی پس از آن بود که آمدیم بیرون. در انتهای سرایشی لحظه‌ای برگشت و رو کرد به من: «یعنی دوباره می‌بینمت؟»

لبخند زدم: «امیدوارم!»

نگاهش آسوده خاطر شد: «کریسی، نمی‌توانی تصور کنی چه قدر جای خالی ات را حس می‌کردم.»

حقیقت داشت. من هیچ تصویری ندارم. ولی با وجود خود کلر و این

روزنگار، این شانس وجود داشت که بتوانم از نو زندگی‌ای بسازم که ارزش زندگی کردن داشته باشد. به نامه‌ای که در کیفم بود؛ فکر کردم. پیامی از دوران گذشته. آخرین قطعه پازل. جواب‌هایی که احتیاج داشتم.

کلر گفت: «به زودی می‌بینمت. اوایل هفته بعد. خوبه؟»

گفتم: «باشد.» او مرا بغل کرد و صدایم لابه‌لای جعد موهایش گم شد. حس می‌کردم او تنها دوستم است؛ تنها کسی که می‌توانم به او تکیه کنم؛ همراه با بن. خواهرم. محکم فشارش دادم و گفتم: «ممنونم که حقیقت را برایم گفتی. برای همه چیز متشکرم. دوستت دارم.» وقتی از هم جدا شدیم به همدیگر نگاه کردیم، هر دو یمان اشک می‌ریختیم.



در خانه؛ نشستم تا نامه بن را بخوانم. دلشوره داشتم؛ گرچه هم‌زمان هیجان زده هم بودم؛ یعنی چیزی که لازم بود بدانم در اختیارم می‌گذاشت؟ یعنی بالاخره می‌فهمم چرا بن مرا ترک کرد؟ حتم داشتم که همین‌طور است. یقین داشتم که با این نامه؛ و نیز با بن و کلر، هرچه احتیاج دارم در اختیارم است.

گره‌بستین عزیز،

این سخت‌ترین کاری است که در عمرم مجبور شده‌ام انجام بدهم. تا همین جایش هم یک جمله کلیشه‌ای به کار برده‌ام: ولی خودت می‌دانی که من نویسنده نیستم. همیشه نویسنده ما خود تو بودی! پس عذرخواهی می‌کنم؛ ولی نهایت تلاشم را به کار می‌گیرم. روزی که این نامه را بخوانی، می‌فهمی چه خبر شده است؛ ولی من تصمیم گرفته‌ام ترا ترک کنم. طافش را ندارم این را بنویسم؛ یا حتی درباره‌اش فکر کنم؛ ولی مجبورم. خیلی سعی کردم راه چاره دیگری پیدا کنم، ولی موفق نشدم. باور کن.

باید این را درک کنی که من دوست دارم. همیشه هم دوست داشتم. و همیشه هم خواهم داشت. برایم مهم نیست که چه اتفاقی افتاده، یا چرا و هلش چیست. این قضیه اصلاً ربطی به انتقام‌گیری و این جور حرف‌ها ندارد. کس دیگری ولرد زندگی‌ام نشده است. زمانی که درکما بودی، فهمیدم که تو واقعاً جزئی از وجودم هستی، و هر بار که نگاهت می‌کردم، حس می‌کردم دارم جان می‌دهم و می‌میرم. به این پی بردم که برایم اهمیتی ندارد آن شب در برایتون چه کار داشتی و می‌خواستی چه کسی را ببینی. فقط دلم می‌خواست برگردی پیش خودم.

و بعد هم تو برگشتی؛ و من چه قدر خوشحال شدم. هرگز نخواهی فهمید روزی که بهم گفتند خطر رفع شده است و دیگر نمی‌میری، و قرار نیست مرا - با ما را - تنها بگذاری، من چه قدر خوشحال شدم. آدام فقط یک بچه بود؛ ولی به گمانم او هم درک می‌کرد چه خبر است.

زمانی که ما فهمیدیم تو اصلاً یادت نمی‌آید چه اتفاقی افتاده است، من خیال کردم این خوب است. باورت می‌شود؟ الان احساس شرمندگی می‌کنم؛ ولی تصور می‌کنم صلاح در همین است. ولی تازه بعد متوجه شدیم که تو چیزهای دیگر را هم فراموش می‌کنی. به تدریج و به مرور زمان همه چیز را فراموش کردی. اولش اسم بیماری بود که در تخت‌های کناری‌ات بستری بودند، و همین طور اسم دکترها و پرستارهایی که درمانت را برعهده داشتند. اما حالت وخیم‌تر شد. فراموش کردی به چه علت در بیمارستان هستی و چرا اجازه ندادی همراهم به خانه بیایی. خودت را متقاعد کردی که پزشکان دارند روی تو آزمایش می‌کنند. وقتی برای یک تعطیلات آخر هفته ترا با خودم بردم خانه، تو نه خیابان خودمان را می‌شناختی و نه خانه‌مان را. دختر عمه‌ات به دبدنت آمد، ولی تو اصلاً او را به جا نیاوردی. ما ترا به بیمارستان برگرداندیم؛ ولی اصلاً نمی‌دانستی کجا داری می‌روی.

به گمانم آن وقت بود که اوضاع سخت و پیچیده شد. تو عاشق آدام بودی. هر وقت ما از راه می‌رسیدیم، عشق تو به او در چشم‌هایت می‌درخشید و او می‌دوید به سمت و

خودش را تو آهوست می‌تداخت، بعد تو او را بلند می‌کردی و در جا او را می‌شناختی. اما بعد، متأسفم کریس، اما باید این موضوع را بهت بگویم؛ کم‌کم برای خودت به این باور رسیدی که آدام در دوره نوزادی لز تو دور بوده است. هر بار که او را می‌دهدی، فکر می‌کردی تازه اولین باری است که از چند ماهگی اش گذشته است. از او می‌خواستم برایت بگویم آخرین دفعه‌ای که ترا دیدگی بود و او هم می‌گفت: «دیروز مامانی» یا «هفته گذشته». ولی تو حرفش را باور نمی‌کردی. و می‌گفتی «تو بهش چه گفتی. این دروغ است». کم‌کم مرا متهم کردی که خودم ترا آن‌جا حبس کرده‌ام. خیال می‌کردی در حالی که خودت در بیمارستان هستی، زن دیگری دلرد آدام را بزرگ و تربیت می‌کند.

یک روز از راه رسیدم و تو مرا شناختی. تو دچار هیجان شدید و هیستری شدی. وقتی حواسم نبود محکم دست آدام را گرفتی و به سمت در دوییدی؛ تا به گمانم او را نجات بدهی؛ ولی آدام شروع کرد به جیغ و فریاد. اونمی فهمید چرا دلری این کارها را می‌کنی. من او را بردم خانه و سعی کردم برایش توضیح بدهم؛ ولی او سر در نمی‌آورد. کم‌کم کار به جایی رسید که آدام دیگر واقعاً از تو می‌ترسید.

اوضاع بدتر شد. یک روز با بیمارستان تماس گرفتم و پرسیدم وقتی آن‌جا نبستم، رفتارت چه طوری است. گفتم: «او را همین الان توصیف کنید». آن‌ها گفتند تو آرام هستی و خوشحال. و روی صندلی کنار تخت خودت نشسته‌ای. پرسیدم: «دارد چه می‌کند؟» آن‌ها گفتند دلری با یکی از بیمارها حرف می‌زنی؛ یکی از دوست‌هایت. گاهی وقتها با هم ورق بازی می‌کردند.

گفتم: «ورق بازی می‌کنند؟» باوردم نمی‌شد. آن‌ها برابم گفتند در ورق بازی خیره‌ای. و اگر چه مجبور بودند هر روز فواصل بازی را برایت شرح بدهند، ولی تقریباً از همه می‌پردی.

گفتم: «او شاد است؟»

آن‌ها گفتند: «بله، بله. او همیشه شاد است.»

پرسیدم: «مرا بادش می‌آید؟ ... و آدام را چه طور؟»

آنها گفتند: نه! مگر زمانی که این جا هستید.

حدس می‌زنم آن موقع بود که دلتسم یک روز مجبور می‌شوم ترا ترک کنم. برایت یک جایی پیدا کرده‌ام که تا هر وقت دلت خواست می‌توانی آن جا زندگی کنی. جایی که شاد هستی. چون تو بدون من و بدون آدام شاد خواهی بود. تو ما را نمی‌شناسی و دلتنگ ما نمی‌شوی.

کریسی، من واقعاً خیلی دوست دارم. باید این موضوع را درک کنی. من ترا بیش از هر چیز دیگری دوست دارم. ولی مجبورم برای پسرمان یک زندگی بسازم: زندگی که لیاقتش را ندارد. او به زودی بزرگ می‌شود و خودش می‌فهمد جریان چیست. کریسی من به او دروغ نمی‌گویم. و برایش توضیح می‌دهم که چه راهی را انتخاب کرده‌ام. برایش تعریف می‌کنم که اگرچه شاید خیلی دلت بخواند ترا ببیند، ولی این کار او را بی‌نهایت ناراحت می‌کند و به هم می‌ریزد. شاید از من بیزار شود. و مرا مقصر بداند که امیدوارم این‌طور نشود. ولی می‌خواهم او شاد باشد. و می‌خواهم تو هم شاد باشی. حتی اگر آن احساس شادی و خوشبختی را در لیب من به دست بیاوری.

الان مدتی می‌شود که در خانه وارینگ هستی. دیگر دچار هراس نمی‌شوی و هول نمی‌کنی. الان یک جورهایی به سروسامان رسیده‌ای. که این خوب است. و به این ترتیب دیگر وقتش است من بروم.



قصه دارم این نامه را به کلر بدهم. از او می‌خواهم آن را برابم نگه دارد و هر زمان حالت به حدی بهتر شد که بتوانی این را بخوانی و درکش کنی، نامه را بهت بدهد. نمی‌توانم آن را پیش خودم نگه دارم وگرنه مدام غصه می‌خورم و نمی‌توانم جلوی خودم را بگیرم و آن را هفته بعد، یا ماه بعد، یا حتی سال بعد خودم می‌دهم بهت. یعنی زودتر از موعد.

احتراف می‌کنم که واقعاً امیدوار هستم یک روز دوباره کنار هم جمع شویم. زمانی که تو بهبودی پیدا کنی. هر سه با هم دیگر باشیم. یک خانواده. باید باور کنم که شاید چنین

اتفاقی افتاد. باید این را باور کنم وگرنه از غم و غصه دق می‌کنم.

گریس من تو را به حال خودت رها نمی‌کنم؛ و هرگز هم این کار را نخواهم کرد. من تو

را بیش از حد دوست دارم.

باور کن که کار درست همین است؛ تنها کار درستی که من باید انجام بدهم.

از من بیزار نشو. دوستم دلرم.

بن

همراه با پوسه



الان دوباره این نامه را خواندم و کاغذش را تا می‌کنم. کاغذ نامه به حدی ترد است که انگار همین دیروز نوشته شده است؛ ولی پاکت نامه‌ای را که کاغذ را تویش سُر می‌دهم نرم است؛ و گوشه‌هایش ساییده شده و بوی دلپذیری مثل بوی عطر می‌دهد. یعنی کلر آن را همیشه همراه خودش در کیف دستی‌اش این طرف و آن طرف برده است؟ گرچه به احتمال زیاد آن را در یکی از کشورهای خانه‌اش گذاشته؛ به دور از دید کسی؛ ولی هرگز آن را فراموش نکرده است؟ این نامه سالیان سال همین‌طور منتظر ماند تا در زمان مناسب خوانده شود. سال‌هایی که نمی‌دانستم شوهرم چه کسی است، و حتی خبر نداشتم خودم کی هستم. سال‌هایی که دیگر قادر نبودم فاصله بین خودمان را از میان بردارم؛ چون فاصله‌ای بود که هرگز نمی‌دانستم اصلاً وجود دارد.

پاکت را بین صفحات روزنگارم سُر می‌دهم. در حالی که دارم این مطلب را می‌نویسم، اشک می‌ریزم؛ ولی احساس ناراحتی نمی‌کنم. من همه چیز را درک می‌کنم. این که چرا او مرا ترک کرد و به چه علت این مدت بهم دروغ گفته است.

چون او واقعاً به من دروغ گفته است. او درباره‌ی زمانی که نوشتم حرفی بهم

نزده است تا از این واقعیت مسلم که دیگر هیچ وقت نمی‌توانم رمان دیگری بنویسم، ویران و درمانده نشوم. او به من گفت بهترین دوستم از این کشور رفت تا مراد در برابر این راز که روزی با همدیگر صمیمی‌تر از حد معمول شده بودند، مصون نگه دارد. چون بن فکر نمی‌کرد هر دویشان را به حدی دوست دارم که حاضر می‌شوم هر دویشان را ببخشم. او مدام به من گفته که یک اتومبیل به من زد و این ماجرا بر اثر یک سانحه به وجود آمد تا نخواهم با این واقعیت کنار بیایم که کسی به من حمله کرد و اتفاقی که رخ داد نتیجه مستقیم و بی‌چون و چرای تنفیری سنگدلانه بود. او مرتب بهم گفته که ما هرگز فرزندی نداشتیم تا نه تنها مراد در برابر این خبر که تنها پسرمان مرده مصون نگه دارد، بلکه مرا از حزن و سوگ هر روزه مرگش دور نگه دارد. و تازه برایم تعریف نکرده؛ پس از این که سال‌های سال تلاش کرده خانواده‌مان کنار هم و دور هم جمع باشد، مجبور شده با این واقعیت مسلم مواجه شود که این امر ممکن نیست و بعد پسرمان را بردارد و مرا ترک کند تا بلکه به خوشبختی برسد.

حتماً زمانی که این نامه را نوشت، پیش خودش فکر کرده که جدایی ما همیشگی خواهد بود؛ ولی باید به طور همزمان امیدوار بوده باشد که این طور نمی‌شود؛ وگرنه چرا باید آن را می‌نوشت؟ در حالی که در خانه‌اش - یعنی جایی که حتماً یک روزی خانه‌مان بود - نشسته و قلمش را برداشته و سعی داشته برای کسی که هرگز توقع نداشته درک کند که چاره‌ای به جز ترک کردن او ندارد، پیش خودش چه فکری می‌کرده است؟ او گفته من اصلاً نویسنده نیستم؛ با این حال واژگانش زیبا هستند و شاخص. وقتی آن‌ها را می‌خوانی، حس می‌کنی انگار درباره شخص دیگری است؛ و در عین حال یک جایی در اعماق وجودم؛ زیر این پوست و گوشت، تار و پود و خون، این را می‌دانم که

او مطلب را در باره شخص دیگری نوشته است. او دارد درباره من، و خطاب به من حرف می زند. کریستین لوکاس؛ زن ویران شده و به هم ریخته اش. ولی این جریان همیشگی و ابدی نبوده است. آن چه امیدوار بوده رخ بدهد، اتفاق افتاده و میسر شده است. به نوعی شرایطم بهبود پیدا کرده؛ یا شاید هم پی برده که جدایی از من به مراتب سخت تر از چیزی است که تصورش را می کرد و این شد که برگشت سراغم.

انگار حالا همه چیز متفاوت به نظر می آید. اتاقی که در آن به سر می برم برایم همان قدر آشناست که امروز صبح وقتی بیدار شدم، در حالی که پیلی می خوردم و وارد آن شدم آشنا بود؛ صبح دنبال آشپزخانه می گشتم و با درماندگی بدجوری یک لیوان آب دلم می خواست؛ و در نهایت عجز و درماندگی می خواستم تکه های اتفاق دیشب را کنار هم بگذارم. با این وجود انگار دیگر این جریان با درد و رنج و غصه همراه نیست. و دیگر به نظر نمی آید حکایت زندگی است که من نتوانم به ادامه اش فکر کنم. تیک تاک ساعت بالای سرم دیگر صرفاً علامتی برای نشان دادن زمان نیست. دارد با من حرف می زند. و می گوید؛ راحت باش، آرام باش و ببین چه پیش می آید.

من اشتباه می کردم. یک اشتباه مرتکب شدم. بارها و بارها و بارها همان اشتباه را مرتکب شده ام؛ و چه کسی خبر دارد چند دفعه؟ شوهرم محافظ و حامی من است؛ بله، ولی او معشوق من هم هست. و تازه الان می فهمم که دوستش دارم. من همیشه او را دوست داشتم؛ و اگر لازم باشد هر روز پیاموزم که به او عشق بورزم، خوب بگذار همین طور هم باشد. همین کار را می کنم.

بن به زودی برمی گردد خانه - از حالا نزدیک شدنش را حس می کنم - و وقتی از راه برسد، همه چیز را برایش تعریف می کنم. برایش می گویم که کلر



را دیدم؛ و دارم دکتر ناش را می‌بینم؛ و حتی دکتر پاکستون؛ و این که نامه‌اش را خواندم. به او می‌گویم که درک می‌کنم چرا آن زمان آن کار را انجام داد؛ چرا مرا ترک کرد و او را می‌بخشم. به او خواهم گفت که از جریان حمله خبر دارم ولی دیگر لازم نیست بدانم چه اتفاقی رخ داد؛ و دیگر هم برایم مهم نیست که چه کسی این کار را با من کرد.

به علاوه به او می‌گویم که درباره آدم می‌دانم. خبر دارم چه اتفاقی برایش افتاد و اگرچه حتی فکر رویارویی هر روزه با این مسئله باعث می‌شود از شدت وحشت زندگی مسخ کنم؛ ولی باید همین کار را انجام بدهم. باید صرف‌نظر از درد و رنجی که ایجاد می‌کند، اجازه بدهیم یاد و خاطره پسرمان در این خانه و همین طور در قلب من وجود داشته باشد.

و مسئله این روزنگار را هم با او در میان می‌گذارم. می‌گویم که سرانجام قادرم روایتی از یک زندگی را به خودم بدهم؛ و اگر از من خواست آن را ببیند، روزنگار را بهش نشان می‌دهم. و بعد می‌توانم همچنان از آن روزنگار استفاده کنم؛ تا سرگذشتم را بازگو کنم؛ زندگینامه شخصی خودم را. و خودم را از هیچ بیافرینم.

به شوهرم خواهم گفت: «دیگر راز بی‌راز. هیچی. بن من دوستت دارم و همیشه هم دوستت خواهم داشت. ما در حق همدیگر ظلم کرده‌ایم. ولی خواهش می‌کنم مرا ببخش. لطفاً بدان که مصمم هستم الان هر طور شده ماجرا را برایت جبران کنم.»

و بعد، زمانی که چیزی به غیر از عشق میان ما نیست، می‌توانیم کم‌کم راهی پیدا کنیم که به طور واقعی با هم و در کنار همدیگر باشیم.



با دکتر ناش تماس گرفته‌ام. گفتم: «می‌خواهم یک بار دیگر شما را ملاقات

۲۶۲ / پیش از آن که بخوابم

کنم. می خواهم روزنگار مرا بخوانید. حدس می زنم حیرت زده شد؛ با این حال موافقت کرد.

پرسید: «چه زمان؟»

گفتم: «هفته دیگر. هفته دیگر بیا بید سراغش.»

او گفت روز سه شنبه می آید تا روزنگار را از من بگیرد.

## بخش سوم

### امروز

صفحه را ورق می‌زنم، ولی مطلب دیگری نیست. داستان همین‌جا به پایان می‌رسد. ساعت‌هاست دارم آن را می‌خوانم.

دارم می‌لرزم و به سختی نفس می‌کشم. حس می‌کنم نه تنها در چند ساعت گذشته به اندازه یک زندگی کامل زندگی کرده‌ام، بلکه عوض شده‌ام. من دیگر همان فردی که امروز صبح دکترناش را ملاقات کرد - وقتی نشست تا روزنگار را بخواند - نیستم. الان گذشته‌ای و تصویری از خودم دارم. می‌دانم چه چیزی در اختیار دارم و چه چیزی را از دست داده‌ام. متوجه می‌شوم دارم گریه می‌کنم.

روزنگار را می‌بندم. خودم را وادار می‌کنم آرام باشم و زمان حال بار دیگر خودش را به رخ می‌کشد. اتاقی که داخلش هستم دارد تاریک می‌شود. هنوز از تو خیابان و بیرون صدای مته کاری به گوش می‌رسد. فنجان خالی قهوه نیز دم پایم است.

به ساعت کنار دستم نگاهی می‌اندازم و یک دفعه شوکه می‌شوم. تازه حالا است که می‌فهمم این همان ساعت دیواری است که دربارهاش در روزنگارم خوانده بودم. و الان در همان اتاق نشیمن به سر می‌برم؛ و درست

همان شخص هم هستم. تازه حالا است که درست و حسابی می فهمم که سرگذشتی که خواندم، به خودم مربوط می شود.

روزنگارم را با لیوانم برمی دارم و راه می افتم طرف آشپزخانه. آن جا، روی دیوار، همان تخته کاملاً تمیز و پاک شده ای قرار دارد که صبح امروز دیدم؛ و عین همان فهرست پیشنهادها که با حروف درشت تمیز و خوانایی نوشته شده؛ و دقیقاً همان یادداشتی که خودم اضافه کرده بودم؛ برای امشب ساک بیندم؟

نگاهی به تخته می اندازم. یک چیزی در آن آزارم می دهد؛ ولی هر چه فکر می کنم علتش را نمی فهمم.

به بن فکر می کنم. حتماً زندگی برایش خیلی دشوار و طاقت فرسا بوده است.

او هرگز نمی دانت در کنار چه کسی از خواب بیدار می شود. هرگز مطمئن نبود تا چه حد به خاطر دارم و چه قدر می توانم به او مهر و محبت کنم. ولی حالا؟ الان درک می کنم. حالا آن قدر می دانم که برای زندگی کردن دوباره هر دویمان کافی باشد. نمی دانم گفت و گویی که قصد داشتم با او در میان بگذارم را با او داشتم یا نه. حتماً این کار را کردم؛ چه قدر هم مطمئن بودم که کار درست همین است؛ ولی درباره اش چیزی ننوشته ام. در واقع الان یک هفته ای می شود که چیزی ننوشته ام. شاید پیش از این که فرصت نوشتن را داشته باشم، روزنگارم را به دکتر ناش دادم. شاید احساس کردم حالا که موضوع را با بن در میان گذاشته ام، دیگر نیازی نیست در دفترم بنویسم.

به قسمت رو و جلد روزنگار برمی گردم. خودش است؛ با همان رنگ جوهر آبی. آن سه کلمه درست زیر اسم خودم نوشته شده است؛ به بن اعتماد نکن.

قلمی برمی دارم و رویش خط می کشم. به اتاق نشیمن که برمی گردم، آلبوم بریده عکس ها را روی میز می بینم. ولی باز هم هیچ کدام از عکس های آدام آن جا نیست. و در عین حال حتی همین امروز صبح بازین اشاره ای به او نکرد. و هنوز هم بن محتویات داخل جعبه فلزی را نشانم نداده است.

به رمانم فکر می کنم - برای پرندگان صبحگاهی - و بعد به روزنگاری که دستم گرفته ام نگاه می کنم. ناخواسته و بی اختیار فکری به سراغم می آید؛ اگر همه این ها را از خودم در آورده باشم، چی؟

بلند می شوم. به مدرک مستند نیاز دارم. به ارتباطی میان آن چه خواندم و آن چه دارم در آن به سر می برم و زندگی می کنم احتیاج دارم؛ نشانه ای که ثابت کند گذشته ای که مطالعه کرده ام چیزی نیست که خودم ساخته و پرداخته باشم.

روزنگار را داخل کیف دستی ام می گذارم و از اتاق نشیمن می زنم بیرون. جارختی همان جاست؛ پای پله آخر و کنار یک جفت دمپایی راحتی. یعنی اگر به طبقه بالا بروم، دفتر کار و قفسه پرونده ها را پیدا می کنم؟ یعنی جعبه فلزی خاکستری را در کشوی آخر و پنهان شده در زیر یک پتو پیدا می کنم؟ و آیا کلید جعبه در کشوی پایین کنار تخت است؟

و اگر همین طور باشد، یعنی پسرم را پیدا می کنم؟

من باید بدانم. پله ها را دو تا یکی می روم بالا.



تصور می کردم دفتر کار بزرگ تر باشد؛ حتی تمیزتر و مرتب تر هم هست؛ ولی قفسه خاکستری فلزی پرونده ها و پوشه ها سرجایش است.

در کشوی آخر یک حوله است و زیر آن هم یک جعبه. آن را محکم می قاپم و آماده می شوم آن را بکشم بیرون. حس حماقت می کنم؛ و شک

ندارم که یا قفل است یا خالی.

ولی این طور نیست. رمان خودم را داخل جعبه پیدا می‌کنم. نسخه‌ای که دکتر ناش بهم داد نیست؛ روی جلد آن اثری از حلقه ازدواج نبود و به نظر می‌آید صفحات این نسخه نو هستند. حتماً همان نسخه‌ای است که بن در تمام این مدت کنار گذاشته است. و منتظر رسیدن روزی بوده که آن قدر بدانم که دوباره صاحبش شوم. ماندم نسخه خودم کجاست؛ همان نسخه‌ای که دکتر ناش برایم آورد.

رمان را می‌آورم بیرون و می‌بینم زیرش یک عکس است. در عکس من و بن رو به دوربین لبخند زده‌ایم؛ گرچه هر دویمان غمگین هستیم. به نظر می‌آید عکس همین اواخر گرفته شده است؛ چهره خودم همانی است که در آینه می‌بینم و می‌شناسم و قیافه بن هم مثل همانی است که امروز صبح از خانه رفت بیرون. در پس زمینه عکس یک خانه هست؛ مسیر راه سنگ فرش شده‌ای؛ با گلدان‌های شمعدانی‌های سرخ روشن. پشت عکس یکی نوشته؛ خانه وارینگ. حتماً این عکس همان روزی گرفته شد که او آمد سراغم تا مرا برگرداند این جا.

با این حال خودش است. عکس دیگری در کار نیست. هیچ عکسی از آدام نیست. نه حتی عکس‌هایی که خودم قبلاً این جا پیدا کرده و در روزنگارم توصیف کرده‌ام.

به خودم می‌گویم؛ باید توضیحی وجود داشته باشد. حتماً توضیحی در کار هست. کاغذهایی که روی میز تلبار شده‌اند را زیرورو می‌کنم؛ مجله‌ها، کاتالوگ‌های تبلیغاتی نرم افزارهای رایانه‌ای، برنامه زمان بندی مدرسه که برخی از جلساتش را با رنگ زرد مشخص کرده‌اند. یک پاکت مهر و موم شده هم هست، که بی اختیار و یک لحظه و سوسه می‌شوم بردارم؛ ولی هیچ عکسی

از آدام نیست.

می روم طبقه پایین تا برای خودم یک نوشیدنی گرم درست کنم. آب جوش می آید، یک چای کیسه ای داخلش می اندازم. نگذار زیادی بجوشد و تازه کیسه چای را با پشت قاشق فشار نده، وگرنه اسید تانیک زیادی از آن خارج می شود و چای تلخ می شود. چه طوری است که این یادم می آید، در حالی که یادم نیست زایمان کرده ام؟ تلفنی در یک جایی از اتاق نشیمن زنگ می خورد. می روم به آن جواب بدهم؛ گوشی ای نیست که در آن باز می شود، بلکه همان گوشی است که شوهرم بهم داد. آن را از توی کیف دستی ام در می آورم و جواب می دهم. بن.

- کریستین؟ حالت خوبه؟ خانه ای.

می گویم: «بله. بله ممنونم.»

می گوید: «امروز بیرون رفتی؟» اگرچه صدایش آشناست؛ ولی در عین حال سرد است. به آخرین مرتبه ای که با همدیگر حرف زدیم فکر می کنم. یادم نمی آید گفته باشد که با دکتر ناش قرار ملاقات داشتم. و فکر می کنم؛ شاید هم واقعاً خبر ندارد. یا شاید دارد مرا امتحان می کند تا ببیند خودم به او می گویم یا نه. به یادداشتی فکر می کنم که کنار قرار ملاقات گذاشته شده است. به بن چیزی نگو. حتماً این را زمانی نوشتم که نمی دانستم می توانم به او اعتماد کنم.

الان می خواهم به او اعتماد کنم؛ دیگر دروغ بی دروغ.

می گویم: «بله. به دیدن یک دکتر رفتم.» چیزی نمی گوید و خودم

می گویم: «بن؟»

می گوید: «ببخشید. شنیدم.» می فهمم که تعجب نکرده است. پس با این

اوصاف خبر داشت؛ و می دانست که دارم دکتر ناش را می بینم. می گوید:

«پشت ترا فیکم که یک کم سنگین شده است. گوش کن، فقط خواستم مطمئن شوم یادت مانده ساک ببندی؟ داریم می رویم سفر و...»  
می گویم: «البته.» و بعد هم اضافه می کنم: «خیلی مشتاق این سفرم!» و تازه می فهمم که همین طور هم هست. فکر می کنم برای هر دویمان مفید است؛ که از این جا دور شویم و می تواند برایمان حکم شروع دیگری را داشته باشد.  
می گوید: «زود می آیم خانه. می شود ساک هایمان را ببندی؟ هر وقت رسیدم، خودم هم کمکت می کنم، ولی اگر زودتر راه بیفتیم بهتر است.»  
می گویم: «باشد، سعی خودم را می کنم.»  
- در اتاق خواب کناری دو تا ساک هست. داخل کمدم، از همان ها استفاده کن.

- باشد.

می گوید: «دوستت دارم.» و آن موقعی پس از یک دقیقه که انگار خیلی طولانی می شود، زمانی که او دیگر تلفن را قطع کرده است، به او می گویم که من هم دوستت دارم.



به سرویس بهداشتی می روم. به خودم می گویم؛ من یک زن هستم. یک فرد بالغ و بزرگسال. و شوهر دارم. شوهری که دوستش دارم. به مطلبی که خواندم فکر می کنم. به رابطه خودمان. ولی ننوشته بودم که نوع رابطه مان را دوست دارم.

در سرویس بهداشتی را قفل می کنم. خط و خطوط بخیه ای را می بینم که روزی که آدام به یادم آمد، دیده بودم.



ساک ها در اتاق کناری هستند؛ همان جایی که خود بن گفته بود. هر دو



ساک جمع و جور و محکم هستند؛ و یکی شان کمی از دیگری بزرگ تر است. هر دویشان را برمی دارم و به همان اتاق خوابی می برم که امروز صبح داخلش بیدار شدم و آن ها را روی تخت می گذارم. کشوی بالایی را باز می کنم و لباس هایمان را می بینم.

برای هر دویمان لباس راحتی، برای بن جوراب و برای خودم جوراب شلواری انتخاب می کنم. یادم می آید مطلبی را خوانده بودم که یک شب قدری به هم نزدیک تر شدیم.

به سمت کمد لباس ها می روم. یک پیراهن و یک دامن انتخاب می کنم؛ با یکی دو تا شلوار و یک جفت شلوار لی. جعبه کفش کف کمد توجهم را جلب می کند - حتماً همانی است که روزنگارم داخلش مخفی شده است - که حالا خالی است. برایم سوال است وقتی برای سفر به تعطیلات می رویم، چه جور زوجی هستیم. یعنی غروب و شب هایمان را در رستورانی جایی سپری می کنیم یا به جاهای دیگر می رویم. نمی دانم با هم قدم می زنیم و شهر و محیط اطرافش را کندوکاش می کنیم یا با ماشین فقط به جاهای مشخص و خاصی می رویم. این ها چیزهایی است که هنوز درباره شان چیزی نمی دانم. بقیه عمرم را فرصت دارم از این جور مسائل سر در بیاورم و از آن ها لذت ببرم.

برای هر دویمان چند دست لباس انتخاب می کنم؛ و بیش تر هم همین طوری اتفاقی؛ تایشان می زنم و آن ها را در چمدان ها جا می دهم. در حین این کار حس می کنم موجی از انرژی وجودم را فرامی گیرد و چشم هایم را می بندم. تصویری را می بینم؛ روشن اما تار و لرزان. اولش نامشخص است؛ انگار که دارد به هم می ریزد؛ یعنی از دسترس خارج می شود و دیگر در مرکز دید نیست و تلاشم را می کنم تا ذهنم را باز کنم و بگذارم تصویر خودش بیاید.

خودم را می بینم که جلوی ساکی ایستاده‌ام؛ چمدان نرمی که چرمش رفته است. هیجان زده‌ام. بار دیگر احساس جوانی می‌کنم؛ درست مثل بچه‌ای که می‌خواهد به تعطیلات برود؛ یا جوانی که می‌خواهد به دیدن نامزدش برود. و تو این فکرم که اوضاع چه‌طور پیش می‌رود و این حس تازه و بکر را می‌فهمم. سعی می‌کنم این حس را در خودم نگه دارم چون می‌دانم که دوام نمی‌آورد. کتوهایم را به نوبت باز می‌کنم؛ چند تا بلوز، پیراهن و جوراب شلواری انتخاب می‌کنم. چه شور و شعفی دارد. در کنار کفش بی‌پاشنه‌ای که پامی می‌کنم، یک جفت کفش پاشنه‌دار هم برمی‌دارم؛ آن‌ها را می‌کشم بیرون، ولی دوباره می‌گذارم داخل ساک. کفش‌های پاشنه بلندم را دوست ندارم؛ ولی به هر حال زیاد هم بد نیست. بعد هم می‌روم سراغ سایر وسایل. یک لیف نرم به رنگ قرمز چرمی برمی‌دارم؛ و بعد عطر، ژل حمام و خمیردندان را به سایر وسایلم اضافه می‌کنم. بعد وسایل شست‌وشوی حمام را هم برمی‌دارم. شکوفه‌های نارنجی؛ متوجه می‌شوم دارم همان شبی را به خاطر می‌آورم که ساکم را بستم تا به برایتون بروم.

این خاطره محو و کم رنگ می‌شود. و چشم‌های من هم باز. حتماً آن زمان خبر نداشتم که دارم ساکم را برای کسی می‌بندم که فرار است همه چیز را از من بگیرد.

و همین‌طور سرگرم جمع کردن وسایل ساک برای مردی می‌شوم که هنوز از آن من است.



صدای نگه داشتن اتومبیلی را بیرون خانه می‌شنوم. صدای موتور خاموش می‌شود. دری باز و سپس بسته می‌شود. صدای چرخش کلید در قفل در. بن؛ او این جاست.

دلشوره دارم و می ترسم. امروز صبح وقتی از خانه می رفت بیرون، من شخص دیگری بودم؛ ولی حالا سرگذشت خودم را می دانم و خودم را پیدا و کشف کرده‌ام. وقتی مرا ببیند، چه فکری می کند؟ یعنی می خواهد چه بگوید؟ باید حتماً از او سؤال کنم ببینم چیزی درباره روزنگارم می داند. و اگر آن را خوانده، نظرش چیست.

همان طور که در را پشت سرش می بندد، صدا می زند: «کریستین؟ کریس؟ من خانه‌ام.» ولی صدایش سرحال نیست؛ انگار بدجوری خسته و داغون است. جوابش را می دهم و به او می گویم که در اتاق خوابم.

پله انتهایی در حین تحمل وزن بن جیرجیر صدا می دهد و وقتی اولین کفش از پادر می آید، نفسش را سنگین بیرون می دهد؛ بعد هم نوبت به کفش دیگری می رسد. الان حتماً دمپایی راحتی‌اش را پایش می کند و می آید مرا پیدا کند. یکدفعه ذوق می کنم که از برنامه‌های معمولش خیر دارم؛ دفتر یادداشت‌های روزانه‌ام کلید من بوده است برای باز کردن این مسیر؛ گرچه حافظه‌ام توان این کار را ندارد؛ ولی وقتی می خواهد از پله‌ها بیاید بالا، حس دیگری بر من غلبه می کند. وحشت. یاد مطلبی می افتم که در ابتدای روزنگارم نوشتم؛ به بن اعتماد نکن.

او در اتاق خواب را باز می کند و می گوید: «عزیز دلم!» از جایم تکان نخورده‌ام. هنوز همان طور گوشه تخت می نشینم؛ در حالی که ساک‌ها پشت سرم هستند. تا زمانی که از جایم بلند می شوم و آغوشم را به رویش باز می کنم، کنار در می ایستد. بعد می آید سراغم و مرا می بوسد.

می پرسم: «روزت چه طور بود؟»

کراواتش را در می آورد و می گوید: «اوه، بیا درباره‌اش صحبت نکنیم. ما در تعطیلات هستیم!»

دکمه‌های پیراهنش را باز می‌کند. با خودم می‌جنگم تا رویم را از او برنگردانم و به خودم یادآور می‌شوم که او شوهرم است و من هم دوستش دارم.

می‌گویم: «ساک‌هایمان را بستم. امیدوارم ساکت خوب باشد. نمی‌دانستم دلت می‌خواهد چه چیزهایی برداری.»

شلوارش را عوض می‌کند و قبل از این که آن را داخل کمد آویزان کند، آن را مرتب تا می‌کند. بعد می‌گوید: «شک ندارم که خوب است.»  
- فقط چون خبر نداشتم قرار است کجا برویم، نمی‌دانستم چه چیزهایی بردارم.

وقتی برمی‌گردد یک لحظه شک می‌کنم؛ انگار آزرده‌گی خاطر و کلافگی در چشم‌هایش است.

می‌گوید: «حالا قبل از این که ساک‌ها را داخل ماشین بگذاریم، می‌بینم. خوب است. ممنون که کارمان را راه انداختی.» روی صندلی پشت میز توالت می‌نشیند و به یک جفت شلوار لی بی‌رنگ و رو دست می‌زند. خط اتوی مرتبی که تا پایین جلوی شلوار خورده، توجهم را جلب می‌کند و بعد همان من بیست و چند ساله باید مقاومت کند تا مبادا رفتارش مسخره به نظر بیاید.  
می‌گویم: «بن؟ تو خبر داشتی امروز کجا بودم؟»

نگاهم می‌کند: «بله، می‌دانم.»

- دکتر ناش را می‌شناسی؟

رویش را از من برمی‌گرداند: «بله، خودت برایم تعریف کردی.» تصویر چهره‌اش را در آینه‌های اطراف میز توالت می‌بینم. سه تصویر از مردی که با او ازدواج کردم. همان مردی که دوستش دارم. می‌گوید: «همه چیز را درباره این قضیه برایم تعریف کردی. من از همه چیز خبر دارم.»

-برایت مسئله‌ای نیست؟ که من به ملاقاتش می‌روم؟  
به دور و برش نگاه نمی‌کند: «ای کاش قبلاً بهم گفته بودی. ولی نه؛ من مسئله‌ای ندارم.»

-تو درباره روزنگارم هم می‌دانی؟  
می‌گوید: «بله، خودت برایم گفتی و تعریف کردی که مؤثر است.»  
فکری به ذهنم می‌رسد: «آن را خواندی؟»  
می‌گوید: «نه، گفتی که خصوصی است. من هرگز سراغ وسایل خصوصی تو نمی‌روم.»

-ولی تو درباره آدام خبر داری؟ تو می‌دانی که من در مورد وضعیت آدام مطلع هستم؟

متوجه می‌شوم که خودش را جمع می‌کند: انگار واژه‌های من با خشونت به او حمله ور شده‌اند. تعجب می‌کنم. انتظار داشتم خوشحال باشد. خوشحال از این که دیگر مجبور نیست درباره مرگش با من حرف بزند؛ آن هم بارها و بارها.

نگاهم می‌کند و می‌گوید: «بله.»

می‌گویم: «ولی آخه هیچ عکسی از او نیست.» می‌پرسد منظورم چیست که می‌گویم: «عکس‌های من و تو موجود است، ولی هنوز هم هیچ عکسی از او نیست.»

می‌ایستد و می‌آید همان جایی که من هستم؛ بعد روی تخت کنارم می‌نشیند. دستم را می‌گیرد؛ ای کاش از این رفتارش دست برمی‌داشت؛ انگار که ترد و شکننده هستم. انگار که حقیقت مراد هم می‌شکند.

می‌گوید: «می‌خواستم ترا غافلگیر کنم.» بعد دستش را به زیر تخت می‌برد و آلبوم عکسی را بیرون می‌کشد: «آنها را این‌جا گذاشته‌ام.»

آلبوم را به من می‌دهد. آلبوم سنگین و تیره رنگ است و مثلاً با چیزی شبیه چرم جلد شده است؛ گرچه چرم نیست. جلد آلبوم را باز می‌کنم و داخلش دسته‌ای عکس می‌بینم.

می‌گویند: «قصه داشتم عکس‌ها را درست و حسابی بچینم و آن را همین امشب به عنوان هدیه بهت بدهم؛ ولی فرصت نکردم. ببخشید.»

تمام عکس‌ها را نگاه می‌کنم. عکس‌ها هیچ نظم و ترتیب خاصی ندارند. عکس‌هایی از نوزادی آدم هست، وقتی پسر جوانی بوده؛ حتماً همان عکس‌های جعبه فلزی است. یکی از عکس‌ها مشخص است. در آن عکس او مرد جوانی است که کنار زنی نشسته است. می‌پرسم: «دوستش است؟»

بن می‌گوید: «فکر کنم. ظاهراً مدت زیادی با هم دوست بودند.»

دختر زیبا است و بلوند و موهای کوتاهی دارد. او مرا یاد کلر می‌اندازد. در عکس آدم مستقیماً با خنده به دوربین نگاه می‌کند و دختر جوان از نیم‌رخ یک نگاهش به آدم است؛ در حالی که شور و نارضایتی توامان در چهره‌اش دیده می‌شود. فضای بین‌شان حالتی مرموز دارد؛ مثل این که با فردی که پشت دوربین ایستاده جوکی را در میان گذاشته‌اند. آن‌ها شادند. این فکر مرا خوشحال می‌کند. می‌پرسم: «اسم دختره چی بود؟»

هلن، اسمش هلن است.

وقتی می‌فهمم که درباره او در زمان گذشته فکر کرده‌ام، یکه می‌خورم؛ انگار تصور می‌کردم که او هم مرده است. فکری دل و روده‌ام را به هم می‌ریزد؛ اگر آن دختر جوان به جای آدم مرده باشد، چی؟ ولی پیش از آن که این فکر شکل بگیرد و صاحب هویت شود، آن را به زور پس می‌زنم.

وقتی آدم مرد، آن‌ها هنوز با هم بودند؟

می‌گویند: «بله. در این فکر بودند که با هم نامزد کنند.»

چه قدر این دختر جوان است، و چه پرشور و چشم‌هایش سرشار از اشتیاق برای آن‌چه در انتظارش است. هنوز خبر ندارد باید با چه عذاب شدیدی مواجه شود.

می‌گویم: «دلم می‌خواهد او را ببینم.»

بن عکس را از من می‌گیرد و آهی می‌کشد: «ما با هم در ارتباط نیستیم.»  
می‌گویم: «چرا؟» در ذهنم نقشه کشیده بودم که حامی و پشتیبان همدیگر خواهیم بود. ما وجه مشترکی داریم؛ درک مشترک از عشقی که همه را تحت تأثیر قرار داد و دست‌کم به خاطر چیزی که از دست داده‌ایم، حال همدیگر را می‌فهمیم.

می‌گوید: «یک سری مشاجره‌هایی شد، و مشکلاتی پیش آمد.»

نگاهش می‌کنم و می‌فهمم که نمی‌خواهد چیزی به من بگوید. مردی که آن نامه را نوشت، انگار حالا مردی که مرا باور داشت و برایش اهمیت داشتیم، و کسی که در نهایت آن قدر مرا دوست داشت که هم مرا ترک کند و هم دوباره برگردد سراغم، ناپدید شده است.

- بن؟

می‌گوید: «یک سری مشاجراتی پیش آمد.»

- قبل از مرگ آدام یا بعدش؟

- هر دو.

توهم حمایت ناپدید می‌شود و جایش را احساس تهوع و حال خراب می‌گیرد. اگر من و آدام هم با یکدیگر دعوا کرده باشیم، چی؟ حتماً او از دوستش طرفداری کرده تا مادرش؟

می‌پرسم: «من و آدام با هم صمیمی بودیم؟»

بن می‌گوید: «اوه، بله. تا زمانی که مجبور شدی در بیمارستان بستری

شوی. و تا زمانی که حافظه‌ات را از دست دادی. البته حتی آن موقع هم به یکدیگر نزدیک بودید. در واقع خیلی با هم صمیمی بودید.»

واژه‌هایش مانند یک مشت به من ضربه می‌زند. تازه می‌فهمم که آدام کودک نوپایی بود که مادرش را بر اثر فراموشی از دست داد. طبیعی است که من هیچ زمان با نامزد پسرم آشنا نشدم؛ و هر روز که او را می‌دیدم، مثل این بود که روز اولی است که او را می‌بینم.

آلبوم را می‌بندم.

می‌پرسم: «می‌شود آن را با خودمان ببریم؟ دلم می‌خواهد بعداً باز هم نگاهش کنم.»



ما با هم چایی را می‌نوشیم که بن در فاصله‌ای که من ساک‌های سفر را می‌بستم، آماده کرد. بعد هم سوار ماشین می‌شویم. کنترل می‌کنم که مطمئن شوم کیف دستی‌ام را برداشته‌ام؛ در حالی که روزنگارم هنوز داخلش است. بن به ساکی که برایش بستم چند قلم دیگر هم اضافه کرد؛ و تازه یک ساک دیگر هم برداشته است؛ همان کیف دستی چرمی که امروز صبح با آن سرکار رفت؛ همراه با دو جفت پوتین مخصوص پیاده‌روی که از ته کمد لباس‌ها بیرون کشید. در حالی که این وسایل را داخل صندوق عقب می‌گذاشت کنار در ایستادم؛ و زمانی که کنترل کرد تا ببیند درها بسته است و جفت پنجره‌ها بسته، منتظر ماندم. حالا از او می‌پرسم سفرمان چه قدر طول می‌کشد.

شانه‌هایش را بالا می‌اندازد و می‌گوید: «بستگی به ترافیک دارد. از لندن که خارج شویم، زیاد طول نمی‌کشد.»

عدم تمایل برای دادن یک جواب که خودش را در قالب یک جواب دیگر نشان می‌دهد. ماندم همیشه همین طوری است. شاید چون سال‌ها مجبور



شده موضوعی تکراری را برایم بازگو کند باعث شده خسته و فرسوده شود؛ و حوصله‌اش به حدی سر رفته که دیگر حاضر نیست هیچ حرفی بهم بزند. تشخیص می‌دهم که راننده محتاطی است. او آرام پیش می‌رود و مدام توی آینه بغلش را نگاه می‌کند و با کوچک‌ترین نشانه‌ای از هرگونه خطری، سرعش را کم می‌کند.

نمی‌دانم آدم هم رانندگی می‌کرد. حتماً رانندگی می‌کرده که وارد ارتش شده؛ ولی آیا زمانی که می‌آمد مرخصی، باز هم رانندگی می‌کرد؟ یعنی می‌شد او بیاید دنبالم - همان مادر علیش - و مرا به گردش ببرد؛ به جاهایی که به خیالش من دوست داشتم. یا به این نتیجه رسیده که هیچ فایده‌ای ندارد؛ و هرگونه تفریحی هم که داشته باشم، در فاصله شب تا صبح محو می‌شود؛ مثل برفی که روی سقفی گرم آب می‌شود؟

ما در مسیر اتوبان هستیم و داریم از شهر خارج می‌شویم. بارش باران شروع شده و قطره‌های خیلی درشت آن محکم و شلاق‌وار به شیشه جلو می‌خورد؛ لحظه‌ای شکل خودشان را حفظ می‌کنند و بعد سر می‌خورند و روی چمن‌ها می‌افتند. در فاصله‌ای چراغ‌های شهر بتون ساختمان‌ها و شیشه‌ها را غرق نور نارنجی محو خوش آب و رنگی می‌کنند. هم زیباست و هم ترسناک؛ ولی دارم از درون با خودم می‌جنگم. چه قدر دلم می‌خواهد پرم را چیزی فراتر از مسئله‌ای صرفاً انتزاعی ببینم و درک کنم؛ ولی بدون خاطره منسجم و ملموسی این کار محال است و نشدنی. مدام به همان حقیقت برمی‌گردم؛ این که او را یادم نمی‌آید؛ و به این ترتیب انگار اصلاً از روز اولش هم وجود خارجی نداشته است.

چشم‌هایم را می‌بندم. به مطلبی که عصر امروز درباره پسرمان خواندم فکر می‌کنم و تصویری پیش رویم منفجر می‌شود؛ آدم در دورانی که نوزادی

نویا بود و سه چرخه آبی اش را در امتداد گذرگاهی می کشید. ولی حتی با این که شگفت زده می شوم؛ باز هم می دانم واقعی نیست. می دانم چیزی که اتفاق افتاده را به یاد نمی آورم، بلکه دارم همان تصویری را به خاطر می آورم که عصر امروز در حین خواندن مطلب در ذهنم شکل دادم؛ که حتی خود همان هم مرور و یادآوری خاطره قدیمی تری بود. خاطرات خاطرات؛ که برای اکثر مردم در فاصله سالیان سال مدام به گذشته برمی گردد؛ حتی در طول چندین دهه؛ اما در مورد من تنها چند ساعت دوام می آورد.

در حالی که موفق نمی شوم پسر را به یاد بیاورم، کاری را انجام می دهم که انگار از هر کار دیگری بهتر است؛ تنها چیزی که می تواند ذهن سوسوزن مرا خاموش و آرام کند؛ به چیزی فکر نمی کنم؛ هیچ چیز.



بوی غلیظ و شیرین بنزین به مشام می خورد. دردی در ناحیه گردنم حس می کنم. چشم هایم را باز می کنم. و در نزدیکی ام شیشه خیس جلوی ماشین را می بینم؛ که همراه نفس های من مه آلود شده است و تار. در آن سوی شیشه چراغ هایی در فاصله ای نامشخص روشن است که تار و مبهم و محو هستند. متوجه می شوم که داشتم چرت می زدم. دارم به شیشه تکیه می دهم و سرم به یک طرف کج شده است. اتومبیل ساکت است و موتورش هم خاموش. نگاهی به کنار دستم می اندازم.

بن درست کنارم نشسته است. بیدار است و دارد از شیشه به روبه رویش نگاه می کند. از جایش تکان نمی خورد؛ انگار حتی متوجه نشده که از خواب بیدار شده ام؛ ولی در عوض با قیافه ای بی احساس و بی حالت همین طور به روبه رویش زل زده است و در تاریکی نمی شود تشخیص داد در چه حالی است. برمی گردم تا ببینم به چه چیزی نگاه می کند.

در آن سوی شیشه پنجره باران خورده کاپوت اتومبیل است و در پس آن پرچین چوبی کوتاهی که به طرزی مبهم با نور خیابان‌های پشت سرمان مشخص شده است. چیزی در آن طرف پرچین نمی‌بینم؛ مگر تاریکی عظیم و مرموزی که در وسطش ماه کامل در ارتفاع پایینی معلق است.

بی آن که مرا نگاه کند، می‌گوید: «من عاشق دریا هستم.» و تازه می‌فهمم که ماشین رانوک پرتگاهی پارک کرده‌ایم و تا خود ساحل بالا آمدیم.  
- تو دوستش نداری؟

به سویم برمی‌گردد. چشم‌هایش غم سنگینی دارند. می‌گوید: «کریس، تو هم که دریا را دوست داری، نه؟»

می‌گویم: «بله، همین‌طور است.» طوری صحبت می‌کند که انگار نمی‌داند و انگار قبلاً به ساحل نیامده‌ایم؛ و انگار اصلاً تا به حال سابقه نداشته با هم به گشت و گذار و تعطیلات برویم. کم‌کم ترس و جودم را می‌سوزاند؛ گرچه در برابرش مقاومت می‌کنم. سعی می‌کنم همین‌جا بمانم؛ در زمان حال و کنار شوهرم. سعی می‌کنم هر آنچه عصر امروز از روزنگارم فهمیدم، به یاد بیاورم. و می‌گویم: «عزیزم، خودت که خبر داری و می‌دانی.»

آهی می‌کشد: «می‌دانم. قبلاً که همیشه دریا را دوست داشتی؛ ولی دیگر حالا را نمی‌دانم. تو عوض می‌شوی. در این سال‌ها تغییر کرده‌ای؛ از همان زمانی که آن اتفاق افتاد. گاهی وقت‌ها دیگر نمی‌دانم چه کسی هستی. هر روز صبح از خواب بیدار می‌شوم بی آن که بدانم قرار است تو چه طوری باشی و در چه حالی.»

ساکتم. چیزی به ذهنم نمی‌رسد که بگویم. هر دویمان می‌دانیم خیلی بی‌معنی است که بخواهیم از خودم دفاع کنیم؛ و برایش بگویم دارد اشتباه می‌کند. هر دویمان خبر داریم که خودم آخرین فردی هستم که سر در

می آورم به فاصله امروز تا فردا چه قدر تغییر می کنم.

آخر سر می گویم: «متأسفم.»

به من نگاه می کند: «اوه، مشکلی نیست. لازم نیست عذرخواهی کنی. می دانم که تقصیر خودت نیست. هیچ کدام از این مسائل تقصیر تو نیست. به گمانم دارم بی انصافی می کنم و فقط به فکر خودم هستم.»

برمی گردد و به دریا نگاه می کند. از فاصله ای تک چراغی به چشم می آید؛ قایقی بر روی امواج. روشنایی در دریایی با تاریکی مهجور و دورافتاده. بن حرف می زند: «گریس، ما که با هم مشکلی نداریم، درسته؟»

می گویم: «معلوم است. این شروعی تازه است برایمان. من الان روزنگارم همراهم است و دکتر ناش هم به من کمک خواهد کرد. بن، من دارم بهتر می شوم. این را می دانم. فکر می کنم کم کم هم شروع کنم به نوشتن. دلیلی وجود ندارد این کار را انجام ندهم. نباید مشکل خاصی داشته باشم. و هر چه باشد، الان دیگر با کلر هم در تماس هستم و او هم می تواند کمک کند.» بعد فکری به ذهنم می رسد: «ما می توانیم همگی دور هم جمع شویم، درسته؟ درست مثل روزگار قدیم؟ درست مثل روزهای دوران دانشگاه؟ سه تایی با هم. و البته به گمانم با شوهر کلر؛ چون فکر می کنم کلر گفت شوهر دارد. ما می توانیم همگی دور هم جمع شویم و اوقاتی را با هم بگذرانیم. همه چیز خوب پیش می رود.» ذهنم معطوف دروغ هایی می شود که درباره شان خوانده ام؛ به شیوه هایی که موجب شده نتوانم به بن اعتماد کنم؛ ولی فکرش را به زور از ذهنم بیرون می کنم. به خودم یادآوری می کنم که همه این مسائل حل و فصل شده است. و حالا دیگر نوبت من است که قوی و محکم باشم و خاطر جمع. بعد می گویم: «مادامی که به همدیگر قول بدهیم همیشه با هم صادق باشیم، در این صورت همه چیز خوب پیش می رود.»

برمی‌گردد تا رویش به من باشد: «تو که مرا دوست داری، درسته؟»  
- معلوم است، معلوم است که دوستت دارم.  
- و مرا هم می‌بخشی؟ به خاطر این که تو را رها کردم؟ دلم نمی‌خواست؛  
ولی چاره دیگری نداشتم. متأسفم.  
دستش را می‌گیرم. دستش به طور هم‌زمان هم گرم است و هم سرد؛ و تا  
حدودی هم نمناک است. سعی می‌کنم دستش را میان دست‌هایم بگیرم؛ ولی  
نه مقاومت می‌کند و نه همراهی. در عوض دستش بی‌جان و بی‌حال  
همین‌طور روی زانویش می‌ماند. دستش را فشار می‌دهم؛ و انگار تازه آن  
وقت است که متوجه می‌شود دستش را گرفته‌ام.  
- بن، من درک می‌کنم. تو را می‌بخشم.  
تو چشم‌هایش نگاه می‌کنم. چشم‌هایش نیز بی‌حس و حال و بی‌رمق  
هستند، انگار به حدی صحنه و حشتناک دیده‌اند که دیگر طاقت چیز بیشتری  
را ندارند.

می‌گویم: «بن، من دوستت دارم.»

به دریا چشم می‌دوزیم؛ به تصویر ماه بر روی آب؛ به قطره‌های باران  
روی شیشه جلوی ماشین که تصویر زرد چراغ‌های راهنمای ماشین‌های  
عبوری را منعکس می‌کند. و فقط ما دو تا هستیم که دست‌های همدیگر را  
گرفته‌ایم؛ کنار هم و با هم.



مدتی همان‌طور آن‌جا می‌نشینیم؛ انگار ساعت‌های بی‌شمار است. بن  
کنارم است و به دریا زل زده است. او طوری آب را از نظر می‌گذراند که انگار  
دنبال چیزی می‌گردد؛ شاید جوابی در تاریکی؛ و حرف هم نمی‌زند. مانند  
چرامن را به این‌جا آورده است و امید دارد چه چیزی را پیدا کند.

می پرسم: «واقعاً سالگرد ازدواجمان است؟» خبری از جواب نیست. انگار اصلاً صدایم را نشنیده است؛ و همین می شود که دوباره تکرارش می کنم.

بالحنی ملایم پاسخ می دهد: «بله.»

سالگرد عروسی مان؟

می گوید: «نه. سالگرد شبی است که با هم آشنا شدیم.»

دوست دارم پیرسم قرار است جشن بگیریم و به او بگویم که اصلاً حال و هوای جشن را ندارد؛ ولی حس می کنم بی رحمانه است.

جاده شلوغ پشت سرمان ساکت شده است و ماه دارد در آسمان اوج می گیرد. کم کم دارم نگران می شوم که نکنند قرار است کل شب را بیرون بمانیم؛ در حالی که باران دورتادورمان می بارد، به دریا نگاه می کنم و خمیازه ای می کشم.

می گویم: «خوابم گرفته است. می شود به هتل مان برویم؟»

نگاهی به ساعتش می اندازد: «بله، البته. ببخشید. بله.» موتور ماشین را روشن می کند و می گوید: «همین الان راه می افتیم و می رویم آن جا.» خیالم راحت می شود. هم خیلی دلم ضعف می رود برای خواب و هم از آن وحشت دارم.



جاده ساحلی؛ همان طور که گوشه کنارهای روستایی را پشت سر می گذاریم، اوج و فرود می گیرد. چراغ های شهر بزرگ تر دیگری به ما نزدیک تر می شود و از لابه لای شیشه نمناک کم کم در زاویه دید دقیق قرار می گیرد. جاده شلوغ تر می شود و لنگرگاهی با قایق های ایستاده و بسته شده به اسکله، مغازها و فروشگاه ها نمایان می شود و سپس وارد خود شهر

می شویم. انگار تمام ساختمان‌های دست راستمان هتل است و روی تابلوهای سفیدی که در باد می‌وزد، برای اتاق‌های خالی‌شان تبلیغ می‌کنند. خیابان‌ها شلوغ است؛ آن قدرها هم که تصور می‌کردم دیروقت نیست؛ و گرنه این جا جزء شهرهایی است که شب و روزهای زنده‌ای دارد.

نگاهی به دریا می‌اندازم. اسکله‌ای از آب برجسته بیرون می‌زند؛ در حالی که غرق روشنایی است و در انتهایش یک پارک تفریحی قرار دارد. سایبانی گنبدی، قطار متحرک و سرسره تفریحی را می‌بینم. تقریباً سروصدای جیغ و فغان سواره‌ها را در حالی که بر فراز آسمان تیره و تار بالا می‌روند، می‌شنوم. دلشوره‌ای که برایم قابل توصیف نیست و نمی‌توانم اسمی رویش بگذارم، در قفسه سینه‌ام شکل می‌گیرد.

می‌پرسم: «ما کجاییم؟» این کلمه‌ها را در فاصله ورود به اسکله به زبان می‌آورم، در حالی که آن‌ها را زیر چراغ‌های روشن و سفید انتخاب می‌کنم؛ گرچه موفق نمی‌شوم آن‌ها را از لابه‌لای شیشه جلوی باران خورده به درستی ادا کنم.

در حالی که به یکی از خیابان‌های فرعی می‌پیچیم و بیرون خانه‌ای که تراس دارد، می‌ایستیم، می‌گوید: «ما این جاییم.» بر روی آستانه بالای سر در نوشته شده است، مهمان‌خانه ریالتو<sup>۱</sup>.

تا جلوی در ورودی چند پله می‌خورد، و پسرچین پرنقش و نگاری ساختمان را از جاده مجزای می‌کند. کنار در گلدان ترک خورده کوچکی است که حتماً درختچه‌ای چیزی داخلش بوده، ولی الان خالی است. وحشت بی‌امانی باعث می‌شود تمام وجود منقبض شود.

می‌پرسم: «ما قبلاً هم به این جا آمدیم؟» به نشانه منفی سری تکان می‌دهد.

می‌گویم: «تو مطمئنی؟ برایم آشناست.»

می‌گوید: «مطمئنم. شاید قبلاً یک بار جایی همین نزدیکی‌ها آمده باشیم.

به احتمال زیاد همان دارد یادت می‌آید.»

سعی می‌کنم خونسرد و آرام باشم. از مائین پیاده می‌شویم. کنار

مهمان‌خانه یک کلوپ هست و من از پشت شیشه‌های بزرگش عده‌ای را

می‌بینم که همین‌طور برای خودشان می‌پلکنند. صدای موسیقی بلند است؛

گرچه شیشه باعث ابهام و خفگی صدای آن شده است. می‌گوید: «اول برویم

برای پذیرش، بعد من برمی‌گردم سراغ چمدان‌ها، باشد؟»

کتم را محکم دور خودم می‌پیچم. الان باد سردی می‌وزد و باران سنگین

شده است. با عجله از پله‌ها می‌دوم بالا و در ورودی را باز می‌کنم. علامتی به

شیشه چسبانده‌اند: جای خالی نداریم وارد می‌شوم و خودم را به لابی

می‌رسانم.

وقتی بن‌خودش را به من می‌رساند، می‌پرسم: «جا رزرو کردی؟» حالا در

راهرویی ایستاده‌ایم. کمی آن‌سوتر دری نیمه باز است و از پشت آن صدای

تلویزیون می‌آید، معلوم است صدایش را خیلی بلند کرده‌اند و دارد با صدای

موسیقی کلوپ کناری رقابت می‌کند. اثری از میز پذیرش نیست؛ اما به

جایش روی یک میز نقلی زنگ کوچکی فرار گرفته است؛ و تابلوی کنارش از

ما می‌خواهد برای درخواستمان آن را به صدا در بیاوریم.

بن‌می‌گوید: «بله، معلوم است. نگران نباش.» و بعد زنگ را به صدا در

می‌آورد.

تا چیزی حدود یک دقیقه هیچ اتفاقی نمی‌افتد؛ اما بعد مرد جوانی از یکی

از اتاق‌های پشت‌خانه بیرون می‌آید. او قدبلند است و کم‌رو و متوجه

می‌شوم پیراهنش برایش زیادی بزرگ است. او طوری از ما استقبال می‌کند که



انگار منتظر مان بوده؛ گرچه استقبالش چندان هم گرم نیست. صبر می‌کنم تا او و بن به کاغذبازی‌های معمول رسیدگی کنند.

پیدا است که قبلاً هتل وضعیت بهتری داشته است. برخی بخش‌های قالی رفته و ساییده شده و نقاشی اطراف درها کثیف شده و برخی قسمت‌هایش لکه دارد. مقابل سالن در دیگری هست که با نوشته اتاق غذاخوری مشخص شده است؛ در قسمت پشت هم درهای دیگری قرار دارد که تصور می‌کنم به آشپزخانه و اتاق‌های خصوصی کارکنان راه دارد.

وقتی کار بن و مرد قدبلند تمام می‌شود، مرد می‌گوید: «من الان شما را به اتاقان می‌برم، موافقید؟» می‌بینم که با من حرف می‌زند و بن دارد می‌رود بیرون؛ حتماً می‌خواهد ساک‌هایمان را بردارد.

می‌گویم: «بله، متشکرم.»

او کلیدی در دستم می‌گذارد و با هم از پله‌ها می‌رویم بالا. اتاق خواب‌های زیادی در پاگرد طبقه اول وجود دارد؛ ولی ما از کنارشان می‌گذریم و به طبقه بعدی می‌رویم. انگار هرچه بالاتر می‌رویم، ساختمان هم آب می‌رود؛ سقف‌ها کوتاه‌تر می‌شوند و دیوارها به همدیگر نزدیک‌تر. ما از کنار اتاق خواب دیگری هم می‌گذریم و بعد در انتهای راه پله‌ای که حتماً به قسمت بالای خانه راه دارد، می‌ایستیم.

مرد می‌گوید: «اتاق شما همان بالاست. فقط همان یک اتاق آن جاست.» از او تشکر می‌کنم و او برمی‌گردد و از پله‌ها می‌رود پایین و من به سوی اتاق‌مان می‌روم.



در را باز می‌کنم. اتاق تاریک است. توقع نداشتم اتاقی که نوک ساختمان است، به این بزرگی باشد. شیشه پنجره روبه‌رو را می‌بینم و از میان آن نور

خاکستری کم‌رنگی می‌تابد؛ به طوری که هاله میز توالت، تخت، میز و یک مبل راحتی دیده می‌شود. از کلوپ بغل دستی صدای بلند موسیقی با کوبش می‌آید و اگرچه دیگر واضح نیست، اما به صورت صدای یکنواخت و کوبنده‌ای درآمده است.

همان‌جا می‌ایستم، بی‌حرکت. دوباره وحشت‌زدگی به سراغم آمده است؛ همان هراسی که بیرون مهمان‌خانه تجربه کردم؛ ولی یک جورهایی از آن حادث‌تر است. تمام تنم یخ می‌کند. یک مشکلی وجود دارد. ولی تشخیص نمی‌دهم چیست. نفس عمیقی می‌کشم، ولی موفق نمی‌شوم هوای کافی وارد ریه‌هایم کنم. حس می‌کنم دارم غرق می‌شوم.

چشم‌هایم را می‌بندم؛ انگار امیدوارم وقتی آن‌ها را باز می‌کنم، اتاق شکل دیگری داشته باشد، ولی این‌طور نمی‌شود. هول و هراس بی‌اندازه‌ای به جانم هجوم می‌آورد که وقتی چراغ اتاق را روشن کنم، قرار است چه اتفاقی بیفتد؛ انگار همین یک حرکت ساده فاجعه‌ای را به بار می‌آورد و به همه چیز پایان می‌دهد.

اگر اتاقی که در تاریکی پوشیده شده ترک کنم و به جایش برگردم طبقه پایین، چه اتفاقی می‌افتد؟ می‌توانم به آرامی از کنار مرد قدبلند رد شوم؛ از راهرو عبور کنم و در صورت ضرورت حتی از کنار بن هم بگذرم و از هتل خارج شوم.

ولی معلوم است که در این صورت آن‌ها خیال می‌کنند دیوانه شده‌ام. آن‌ها مرا پیدا خواهند کرد و مرا به همین جا برمی‌گردانند. در این صورت به آن‌ها چه بگویم؟ زنی که چیزی به یاد نمی‌آورد دچار حس ناخوشایندی شد؛ تصویری مبهم؟ آن وقت خیال می‌کنند آدم مسخره‌ای هستم.

من با شوهرم هستم. به این‌جا آمده‌ام برای آشتی و تسلی دردهای گذشته.

من کنار بن امن و امان هستم.

و همین می شود که چراغ را روشن می کنم.

تا چشم هایم می آید به نور عادت کند، نور مثل جرقه توی چشم هایم می زند. آن وقت تازه اتاق را می بینم. تأثیر خاصی روی من ندارد. جای هیچ گونه ترس و هراسی نیست. قالی به رنگ خاکستری قارچی است، پرده ها و کاغذ دیواری ها طرح گلدار دارند، گرچه اصلاً با هم هماهنگ نیستند. میز نوالت درب و داغون است؛ سه آینه رویش سوار شده و نقاشی کم رنگ شده پرنده ای بالای آن جا گرفته است. صندلی راحتی کوسنی دارد که باز هم طرح گلدارش فرق دارد، و روی تخت را رو تختی نارنجی با طرح لوزی پوشانده است.

این را می فهمم کسی که چنین جایی را برای تعطیلات رزرو کرده، چه قدر توی ذوقش می خورد، ولی، اگرچه بن این جا را برایمان گرفته است، توی ذوقم نمی خورد. ترس و وحشتم به اوج خودش رسیده است.

در را پشت سرم می بندم و سعی می کنم خودم را آرام کنم. دارم احمق بازی در می آورم. دچار پارانوئید شده ام. باید هر طور شده خودم را سرگرم کنم. و یک کاری انجام بدهم.

اتاق سرد است و باد و کوران خفیفی پرده ها را تکان می دهد. پنجره باز است و به همان سمت می روم تا آن را ببندم. قبل از بستن پنجره نگاهی به بیرون می اندازم. ما کاملاً بالا هستیم و چراغ های خیابان درست زیر پایمان هستند. مرغ های دریایی در سکوت بالا سر چراغ ها نشسته اند. به بام خانه ها نگاه می کنم و ماه سرد را می بینم که همین طور در آسمان معلق است؛ و از یک فاصله ای چشمم به دریا می افتد. اسکله، وسیله سراسره بازی و چراغ های چشمک زن را می بینم.

و تازه آن جاست که آن‌ها را می‌بینم. واژه‌هایی که بالا سر ورودی اسکله نوشته شده است؛ اسکله برایتون<sup>۱</sup>.

علی‌رغم سرمای هوا، و حتی با این که می‌لرزم، حس می‌کنم دانه‌های عرق روی پیشانی‌ام نشسته است. حالا همه چیز با هم جور در می‌آید. بن‌مرا به این جا آورده است؛ به برایتون، به محل فاجعه‌ام. ولی آخه چرا؟ یعنی فکر می‌کند اگر به همان شهری برگردم که زندگی‌ام را تکه و پاره کرد، احتمالش بیشتر است یادم بیاید چه اتفاقی افتاد؟ یعنی خیال می‌کند این طوری یادم می‌آید چه کسی این بلا را سرم آورد؟

یادم است که خواندم دکتر ناش یک‌بار پیشنهاد کرد من به این جا بیایم، و من به او گفتم؛ نه.

در راه پله صدای حرف می‌آید. حتماً مرد قدبلند دارد بن را می‌آورد این جا، به اتاق مان. آن‌ها حتماً با همدیگر چمدان‌ها را دست گرفته‌اند؛ آن‌ها را از پله‌ها بالا کشیده‌اند و آن‌ها را از پاگردهای پیچ و خم دار عبور داده‌اند. بن به زودی می‌آید همین جا.

یعنی باید به او چه بگویم؟ که اشتباه می‌کند و آمدن به این جا هیچ کمکی نمی‌کند؟ که دلم می‌خواهد برگردم خانه؟

به سمت در برمی‌گردم. کمک می‌کنم چمدان‌ها و ساک‌ها را تا این جا بیاوریم و بعد وسایلمان را باز می‌کنم و با هم می‌خواهیم، و آن موقع فردا...

یک دفعه ضربه لازم به من وارد می‌شود. فردا بار دیگر از چیزی خبر ندارم. حتماً چیزی که بن در کیف دستی‌اش دارد همان عکس‌هاست؛ آلبوم بریده عکس‌ها. او باید با استفاده از هر آن چه در اختیار دارد توضیح بدهد چه کسی است و بار دیگر بگوید ما کجا هستیم.

نمی دانم روزنگارم را آوردم یا نه، بعد یادم می آید آن را با خودم برداشتم و داخل کیف دستی ام گذاشتم. سعی می کنم خودم را آرام کنم. امشب آن را زیر بالشتم می گذارم و فردا آن را پیدا خواهم کرد؛ و می خوانم. همه چیز روبه راه خواهد بود.

صدای بن را در پاگرد می شنوم. دارد با مرد قدبلند صحبت می کند و درباره برنامه صبحانه حرف می زند. صدایش را می شنوم که می گوید: «فکر کنم بخواهیم صبحانه را در اتاق خودمان بخوریم.» مرغی دریایی در بیرون جیغ می کشد و باعث می شود از جا بپریم.

به سوی در می روم و تازه آن وقت است که می فهمم چی به چی است. سرویس بهداشتی با دری باز در سمت راستم قرار دارد؛ حمام، توالت و وان. ولی این کف زمین آن جا است که سراسر وجودم را لبریز از وحشت زدگی و هراس می کند. کف کاشی کاری شده نقش غیرعادی و خاصی دارد؛ با طرح سیاه و سفیدی که به صورت مورب یکی در میان ضربدری کار شده است. فکم باز می شود. حس می کنم دارم یخ می زنم. گمان کنم صدای جیغ و ناله خودم به گوشم می خورد.

تازه آن جا است که می دانم چه خبر است. و این طرح را می شناسم.

فقط برایتون نیست که شناخته ام.

من قبلاً این جا بوده ام؛ و درست در همین اتاق.



در باز می شود. در حالی که بن وارد می شود، حرفی نمی زنم؛ ولی ذهنم همین طور می چرخد. یعنی این همان اتاقی است که مورد حمله قرار گرفتم؟ چرا او به من نگفت ما داریم می آییم این جا؟ چه طور شد او که حتی حاضر نبود در مورد حمله با من حرف بزند، ولی حالا مرا به همان اتاقی آورد که

## ماجرای داخلش اتفاق افتاد؟

مرد قدبلند را می بینم که همان بیرون پشت در ایستاده است و دلم می خواهد صدایش بزنم؛ از او بخواهم بماند؛ ولی برمی گردد تا برود و بن هم در را می بندد. حالا فقط خودمان دو تا هستیم. بن نگاهم می کند و می گوید: «حالت خوب است عزیزم؟» به جای بله سری تکان می دهم و می گویم بله؛ ولی حس می کنم این کلمه را به زور از دهانم بیرون آورده ام. حس می کنم گردونه تنفر دارد در دل و روده ام به هم می پیچد.

او بازویم را می گیرد. دارد گوشت دستم را کمی زیادی از حد فشار می دهد؛ اگر یک کم بیشتر فشار بدهد، یک چیزی می گویم؛ اگر قدری هم کمتر فشار بدهد دیگر بعید می دانم توجه کنم. می گوید: «تو مطمئنی؟»

می گویم: «بله.» چرا دارد این کار را می کند؟ حتماً خبر دارد کجا هستیم و این کار چه مفهومی دارد. حتماً در تمام این مدت برای همین برنامه نقشه کشیده است. می گویم: «بله، من خوبم. فقط یک کم احساس خستگی می کنم.» و تازه دوزاری ام می افتد. دکتر ناش. حتماً او با این ماجرا ارتباط دارد. وگرنه چرا باید بن - پس از این همه سال و در حالی که می توانست قبلاً هم این کار را انجام بدهد - تصمیم بگیرد الان مرا به این جا بیاورد؟

آن ها حتماً با هم در تماس بودند. شاید بن با او تماس گرفته؛ آن هم پس از این که ماجرای جلسات دیدارمان را برایش تعریف کردم. شاید یک زمانی در طول هفته گذشته، هفته ای که هیچ چیز درباره اش نمی دانم، با همدیگر نقشه کشیده اند.

بن می گوید: «چرا یک کم دراز نمی کشی؟»

صدای حرف زدن خودم را می شنوم: «فکر کنم همین کار را انجام بدهم.» راه می افتم تا به سمت تخت بروم. شاید آن ها در کل این مدت با همدیگر در

تماس بوده‌اند؟ امکان دارد دکتر ناش درباره همه موارد دروغ گفته باشد. او را مجسم کردم؛ که پس از خدا حافظی با من شماره بن را می‌گیرد و درباره پیشرفت من یا فقدان هرگونه پیشرفتی با او حرف می‌زند.

بن می‌گوید: «آفرین، می‌خواستم نوشیدنی چیزی همراهم بیاورم. فکر کنم بهتر باشد بروم یک چیزهایی بخرم. فکر کنم یک مغازه‌ای باشد. نباید زیاد دور باشد.» بعد لبخند می‌زند: «بعد هم می‌آیم پیشت.»

برمی‌گردم تا رودررویش قرار بگیرم. با خودم کلنجار می‌روم تا خودم را عقب نکشم. آب دهانم را به سختی فرو می‌دهم.

من نمی‌توانم به کسی اعتماد کنم. نه به شوهرم، و نه به مردی که ادعا می‌کرد دارد بهم کمک می‌کند. آن‌ها داشتند با همدیگر همکاری می‌کردند؛ و تا به همین امروز با هم ساخت و پاخت داشتند؛ روزی که به وضوح به این نتیجه رسیده‌اند که باید با وحشت و هراس گذشته‌ام رودررو شوم. فکر می‌کنم؛ چه طور جرأت کردند! چه طور چنین جرأتی کردند!

می‌گویم: «باشد.» قدری سرم را کنار می‌کشم و آرام او را هل می‌دهم تا رهایم کند.

او برمی‌گردد و از اتاق بیرون می‌رود. در حالی که می‌خواهد در را پشت سرش ببندد، می‌گوید: «فقط در را قفل می‌کنم... آدم باید حواسش جمع باشد.» صدای چرخش کلید را داخل در می‌شنوم و کم‌کم هول برم می‌دارد. یعنی راست راستی می‌خواهد برود نوشیدنی بخرد؟ یا این که با دکتر ناش قرار دارد؟ باورم نمی‌شود که بدون این که مراد در جریان بگذارد، مرا به این اتاق آورده است؛ و یک دروغ دیگر به جمع دروغ‌های قبلی اضافه می‌شود. صدای پایش را می‌شنوم که از پله‌ها پایین می‌رود.

پیچ و تاب می‌دهم و گوشه تخت می‌نشینم. موفق نمی‌شوم

ذهنم را آرام کنم و قادر نیستم فقط روی یک فکر متمرکز شوم. در عوض فکرهای مختلف همین طور با هم مسابقه می دهند؛ انگار در مغزی فاقد حافظه، هر ایده جای زیادی برای رشد و جابه جایی دارد؛ تا با بقیه ایده ها و فکرها برخورد کند؛ آن هم پیش از این که در فاصله ای بچرخد و بگردد.

بلند می شوم و می ایستم. کفری ام و عصبانی. حتی نمی توانم با این فکر مواجه شوم که برمی گردد، نوشیدنی می ریزد و می آید کنارم. چه طور باید در شرایطی که دیگر من وجود خارجی ندارم، کنارش باشم؟  
با خودم فکر می کنم حاضرم هر کاری انجام بدهم؛ فقط به شرطی که او به من نزدیک نشود.

من نمی توانم این جا بمانم؛ جایی که زندگی ام ویران شد و همه چیز از من گرفته شد. دارم سعی می کنم یک حساب سرانگشتی کنم و ببینم چه قدر وقت دارم. ده دقیقه، پنج؟ می روم سراغ ساک بن و آن را باز می کنم. علتش را نمی دانم، من به چرا یا چه طور فکر نمی کنم، فقط این که باید در فاصله ای که بن نیست یک حرکتی انجام بدهم، پیش از آن که باز گردد و بار دیگر اوضاع عوض شود. شاید قصد دارم سونیچ ماشین را پیدا کنم؛ تا به زور و ضرب در را باز کنم و بروم طبقه پایین؛ بدوم تو خیابان بارانی و سمت ماشین. با این که حتی مطمئن نیستم می توانم رانندگی کنم، شاید قصد دارم یک امتحانی کنم؛ تا سوار شوم و از این جا خیلی دور شوم.

یا شاید هم قصد دارم عکسی از آدام پیدا کنم؛ می دانم که عکس ها آن جا هستند. فقط یک عکس برمی دارم و آن موقع از اتاق می زنم بیرون و می دوم. من همین طور فقط می دوم و می دوم؛ و آن موقع زمانی که دیگر لازم نیست بدوم، به کلر زنگ می زنم؛ یا هر کسی، و بهشان می گویم دیگر طاقت و تحملش را ندارم و التماسشان می کنم به دادم برسند.



دستم را تا اعماق ساک فرو می‌برم. من فلز و پلاستیک را لمس می‌کنم. با یک چیز نرم. و بعد هم یک پاکت. پاکت را به خیال این که عکس‌هایی داخلش است در می‌آورم بیرون، و می‌بینم همان پاکتی است که داخل خانه در دفتر کار پیدا کردم. حتماً خودم در حین بستن ساک‌ها آن را داخل ساک بن گذاشتم؛ به قصد این که به او یادآوری کنم که باز نشده است. پاکت را برمی‌گردانم و می‌بینم که واژه خصوصی جلویش نوشته شده است. بی هیچ فکری پاکت را پاره می‌کنم و محتویاتش را بیرون می‌آورم.

کاغذ، کاغذ، و کاغذ. آن‌ها را می‌شناسم. خط‌های آبی کم‌رنگ و حاشیه قرمز. این ورق‌ها عین همان ورق‌های روزنگارم هستند؛ همان دفترچه‌ای که داخلش مطلب می‌نوشتم.

و بعد دست خط خودم را می‌بینم و کم‌کم متوجه می‌شوم چه خبر است. پس من همه سرگذشت خودم را نخوانده‌ام. باز هم هست و صفحات زیادی‌اش همین جاست.

روزنگارم را داخل کیف دستی خودم پیدا می‌کنم. قبلاً متوجه نشده بودم. ولی پس از آخرین صفحه نوشته شده یک بخش کامل برداشته شده است. کاغذها همان طور تر و تمیز مرتب بریده و حذف شده‌اند؛ انگار آن‌ها را با چاقوی جراحی یا تیغی چیزی درست در نزدیکی همان عطف بریده‌اند. بن آن‌ها را بریده است.

در حالی که ورق‌های کاغذ همین طور جلویم پنخس است، روی زمین می‌نشینم. این همان هفته خالی زندگی‌ام است. بقیه سرگذشتم را می‌خوانم.



اولین نوشته تاریخ خورده؛ جمعه، ۲۳ نوامبر. همان روزی که کلر را دیدم؛ حتماً غروب همان روز این مطلب را نوشتم؛ پس از صحبت با بن. پس شاید

در نهایت همان حرف‌هایی بین ما ردوبدل شد که انتظارش را داشتم. مطلب با من این جا می‌نشینم، شروع می‌شود.

کف سرویس بهداشتی؛ در خانه‌ای که از قرار معلوم هر روز صبح داخلش بیدار شده‌ام. این روزنگار جلو رویم است با این قلم هم در دستم. می‌نویسم چون تنها کاری است که به عقلم می‌رسد انجام بدهم.

دستمال‌های کاغذی دور و برم گلوله شده‌اند؛ خیس اشک‌هایم و خون. وقتی پلک می‌زنم، دیدم سرخ می‌شود. خون با سرعت توی چشمم می‌آید و من هم آن را درست با همان سرعت پاک می‌کنم و کنار می‌زنم.

وقتی توی آینه رانگاه کردم، دیدم پوست بالای چشمم خراش برداشته و بریده شده است؛ و همین طور هم روی لبم. وقتی آب دهانم را فرو می‌دهم، مزه زنگاری مانند خون زیر زبانت می‌آید.

دل‌م می‌خواهد بخوابم؛ که جایی امن دست و پاکنم، و چشم‌هایم را ببندم و درست مثل یک حیوان استراحت کنم.

من همین هستم؛ یک حیوان که دارم از یک لحظه به لحظه بعدی زندگی می‌کنم؛ در حالی که سعی دارم به دنیایی که خودم را در آن می‌بینم، معنا و مفهومی ببخشم.



ضربان قلبم بالا می‌رود. دوباره همان پاراگراف را می‌خوانم و چشم‌هایم بارها و بارها به سوی کلمه خون کشیده می‌شود. یعنی چه اتفاقی افتاده بود؟ سریع مشغول خواندن می‌شوم و ذهنم همین‌طور روی واژه‌ها پرسه می‌زند و از یک خط به طرف خط دیگری می‌رود. نمی‌دانم بن چه موقع برمی‌گردد ولی نباید ریسک کنم که قبل از خواندن این اوراق بن آن‌ها را از من بگیرد. شاید الان تنها فرصتم باشد.



به این نتیجه رسیدم که بهتر است پس از شام با بن صحبت کنم. غذایمان - سوسیس، قارچ و پوره سیب زمینی - را در سالن خوردیم. بشقاب هایمان را روی پاهایمان گذاشته ایم، و زمانی که غذا خوردن هر دویمان تمام شد، از او خواستم اگر ممکن است تلویزیون را خاموش کند و می گویم: «باید باهات حرف بزنم.»

انگار فضای اتاق بی اندازه ساکت بود؛ و تنها صدای تیک تاک ساعت و زمزمه و هیاهوی دور شهر آن را پر کرده بود. به اضافه صدای خودم که به نظر می رسید خالی است و ضعیف.

بن همان طور که بشقابش را روی میز پذیرایی بین خودمان می گذارد، می گوید: «عزیزم.» نکه ای گوشت نیمه خورده یک گوشه بشقاب هست، با نخودفرنگی هایی که رویشان را لایه ای چربی نازک گرفته است. می گوید: «اوضاع روبه راه است؟»

می گویم: «بله، همه چیز خوب است.» نمی دانستم حرفم را چه طور ادامه بدهم. با چشم های گرد شده منتظر نگاهم کرد. می گویم: «تو که مرا دوست داری، درست؟» حس می کردم قصد دارم شواهد و مدارکی جمع و جور کنم تا بعداً در برابر هرگونه عدم تأییدی به خودم اطمینان خاطر بدهم.

می گوید: «بله، معلوم است. موضوع چیه؟ چه شده؟»

گفتم: «بن، من هم دوستت دارم. و درک می کنم که به چه علت این کارها و رفتارها را کرده ای. ولی این را هم می دانم که تو بهم دروغ می گفتی.»

تقریباً همین که جمله ام را شروع کردم، از گفتن آن پشیمان شدم. دیدم خودش را جمع کرد. بن با چشم های آزرده خاطر و لب هایی که به عقب کشیده شده بود - انگار بخواهد حرفی بزند - نگاهم کرد.

گفت: «عزیزم... منظورت چیست؟»

حالا دیگر مجبور بودم حرفم را ادامه بدهم. الان دیگر هیچ راه و مسیر خروجی برای بیرون آمدن از جویباری که قصد داشتم از آن عبور کنم، وجود نداشت.

-می دانم که این کار را به قصد حمایت و محافظت من انجام داده‌ای؛ که یک چیزهایی را به من نگفتی؛ ولی دیگر نمی‌شود به این وضعیت ادامه داد. من باید همه چیز را بدانم.

گفت: «منظورت چی است؟ من به تو دروغ نگفته‌ام.»

یک دفعه خشم در وجودم غلیان کرد و گفتم: «بن، من وضعیت آدم را می‌دانم.»

تازه آن موقع بود که حالت چهره‌اش عوض شد. می‌بینم که آب دهانش را فرو می‌دهد و رویش را برمی‌گرداند؛ و به گوشه اتاق نگاه می‌اندازد. یک چیزی را از روی بازوی بلوز پشمی‌اش پاک کرد و گفت: «چی؟»  
گفتم: «آدم. می‌دانم که ما یک پسر داشتیم.»

کمابیش انتظار داشتم بپرسد از کجا خبر دارم؛ ولی بعد فهمیدم که این گفت‌وگو غیرعادی نیست. ما قبلاً هم این مراحل را پشت سر گذاشته‌ایم؛ همان روزی که رمان خودم را دیدم؛ و روزهای دیگری که آدم را به خاطر آوردم.

دیدم می‌خواهد چیزی بگوید، ولی دیگر نمی‌خواستم حتی یک دروغ دیگر هم بشنوم.

گفتم: «می‌دانم که او در افغانستان مرد.»

دهانش بسته و دوباره باز می‌شود؛ و حالت تقریباً مضحکی به خودش می‌گیرد.

-از کجا می‌دانی؟

گفتم: «خودت برایم گفتی؛ چند هفته پیش. داشتی بیسکویت می خوردی و من هم در حمام بودم. آمدم پایین و بهت گفتم یادم آمده که قبلاً یک پسر داشتیم؛ حتی یادم آمده اسمش چه بود؛ و آن موقع با هم نشستیم و تو برایم تعریف کردی که او چه طوری کشته شد. تو تعدادی عکس از طبقه بالا آوردی و آن‌ها را بهم نشان دادی. عکس‌های من و او؛ با نامه‌هایی که خودش نوشته بود. نامه‌ای برای بابانوئل...» دوباره حزن و اندوه به سراغم آمد و من دیگر حرفی نزدم.

بن به من خیره شده بود: «یعنی تو به یاد آوردی؟ چه طوری؟»

- الان چند هفته‌ای می‌شود که دارم یک چیزهایی را یادداشت می‌کنم و می‌نویسم؛ البته تا جایی که یادم می‌آید.

می‌گوید: «کجا؟» کم‌کم صدایش داشت باخشم بالا می‌رفت؛ گرچه سردر نمی‌آوردم از دست چه چیزی عصبانی است: «مطالبت را کجا نوشتی؟ کریستین، من سردر نمی‌آورم. تو کجا مطالبت را یادداشت کردی و نوشتی؟»  
- من یک دفتر یادداشت دارم.

- دفتر یادداشت؟

طوری آن را گفتم که خیلی پیش پا افتاده به نظر بیاید؛ انگار برای نوشتن فهرست خرید و شماره تلفن‌ها از آن استفاده کرده‌ام.

می‌گویم: «یک روزنگار.»

روی صندلی‌اش به سمت جلو جابه‌جا شد؛ به حالتی که انگار می‌خواهد بلند شود: «یک روزنگار؟ چند وقت است؟»

- درست نمی‌دانم. شاید چند هفته‌ای بشود.

- می‌توانم آن را ببینم؟

احساس کردم عصبی‌ام و بدخلق. مصمم بودم روزنگار را به او نشان

ندهم. گفتم: «نه، فعلاً نه.»

او کفری و شاکی شد: «کجاست؟ نشانم بده.»

- بن، شخصی است.

حرفم را به خودم پس داد: «شخصی است؟ منظورت چی است که

شخصی است؟»

- می خواهم بگویم خصوصی است. راحت نیستم تو آن را بخوانی.

گفت: «چرا؟ درباره من چیزی نوشته‌ای؟»

- معلوم است که نوشته‌ام.

- چی نوشتی؟ چی گفتی؟

چه طور جوابش را بدهم؟ فکر کردم تا به حال چه قدر در حقش کم لطفی

کرده‌ام. حرف‌هایی که به دکتر ناش زده‌ام. چه قدر نسبت به شوهرم بی اعتماد

بودم و فکر کردم چه کارها که از او بر نمی‌آید. به دروغ‌هایی که گفته بودم فکر

کردم؛ روزهایی که با دکتر ناش جلسه داشتیم؛ و همین طور دیدار با کلر؛ بی آن

که اصلاً به بن حرفی بزنم.

- خیلی چیزها بن، من مطالب زیادی نوشته‌ام.

- ولی آخه چرا؟ برای چی مطالبی را یادداشت کرده‌ای و نوشته‌ای؟

باورم نمی‌شد دارد این سؤال را می‌پرسد. گفتم: «می‌خواهم به زندگی‌ام

معنا و مفهومی بدهم. می‌خواهم بتوانم یک روز را به روز دیگری وصل کنم؛

درست مثل خودت. کاری که همه می‌توانند انجام بدهند.»

- ولی برای چه؟ مگر تو خوش‌بخت و شاد نیستی؟ دیگر مرا دوست

نداری؟ دلت نمی‌خواهد این‌جا پیش من باشی؟

با این سؤال یکه خوردم. چرا احساس می‌کرد قصد من از معنا دادن به

زندگی تکه پاره و از هم گسسته‌ام، به معنای تغییر دادن آن است؟

گفتم: «نمی دانم. خوش بختی و شادی چی هست؟ گمان می کنم وقتی از خواب بیدار می شوم شاد هستم. گرچه وقتی قرار باشد صبح امروز همین طوری بگذرد، سردرگم می شوم. ولی زمانی که نگاهی توی آینه می اندازم و می بینم بیست سال از تصورم مسن تر هستم خوشحال نیستم؛ که موهایم جو گندمی شده است و دور چشم هایم چین و چروک افتاده است. وقتی می فهمم آن همه سال را از دست دادم؛ و آن همه سال از من گرفته شد، دیگر شاد و خوش بخت نیستم. با این حساب گمان می کنم بخش زیادی از اوقات شاد و خوش بخت نیستم. ولی این که تقصیر تو نیست. من با تو شاد و خوشبخت هستم. من ترا دوست دارم و بهت نیاز دارم.»

آن وقت بود که آمد و کنارم نشست. لحن صدایش نرم تر شد: «متأسفم. از این واقعیت که همه چیز بر اثر آن سانحه اتومبیل خراب شد، بیزارم.»  
حس کردم بار دیگر خشم دارد در وجودم اوج می گیرد، ولی آن را سرکوب کردم. من به هیچ وجه حق نداشتم از دست او عصبانی باشم؛ او نمی دانست من چه چیزهایی را می دانم و از چه چیزهایی بی خبرم.  
گفتم: «بن، من می دانم چه اتفاقی افتاد. خبر دارم که تصادف اتومبیل نبود. این را می دانم که مورد حمله قرار گرفتم.»

از جایش تکان نخورد. و با چشمانی بی حالت بهم نگاه کرد. خیال کردم صدایم را نشنیده است و آن وقت بود که گفتم: «کدام حمله؟»  
صدایم را بالا بردم: «بن!...» و بعد گفتم: «بس کن!» دست خودم نبود. من برایش تعریف کرده بودم که یک روزنگار دارم. به او گفته بودم که دارم تکه پاره های جزئیات سرگذشتم را کنار هم می گذارم و با این حال او هنوز سر جای اولش بود؛ هنوز می خواست در شرایطی که من حقیقت را می دانستم باز هم بهم دروغ بگوید. گفتم: «دیگر این قدر بهم دروغ نگو! من که خبر دارم

تصادف اتومبیلی در کار نبود. من می دانم چه اتفاقی برایم افتاد. هیچ فایده‌ای ندارد سعی کنی تظاهر کنی قضیه چیز دیگری بوده است. انکار آن مسئله ما را به جایی نمی رساند. تو باید از دروغ گفتن به من دست برداری!  
از جایش بلند شد و ایستاد. وقتی بالا سرم ایستاد، درشت به نظر می رسید؛ و جلوی دیدم را می گرفت.

گفتم: «کی بهت گفت؟... کی بهت گفت؟ همان زنیکه فلان فلان شده کلر بود؟ او دهان گنده‌اش را باز کرد و بهت دروغ گفت؟ و در کاری دخالت کرد که هیچ ربطی به او نداشت؟»  
آمدم بگویم: «بن...»

او همیشه از من متنفر بوده است. او حاضر است برای این که ذهن تو را نسبت به من خراب کند، دست به هر کاری بزند. هر کاری! عزیز دلم، دارد دروغ می گوید! دارد دروغ می گوید!

گفتم: «کلر نبود.» بعد سرم را انداختم پایین. «کس دیگری بود.»  
داد کشید: «کی؟ کی بود؟»

زیر لب گفتم: «مدتی است زیر نظر دکتری هستم. ما با هم صحبت کردیم. او برایم گفت.»

به جز شست دست راستش که دایره‌های کشداری روی بند انگشت‌های دست دیگرش می کشید، به طور کامل بی حرکت بود و میخکوب. گرما و حرارت تنش را حس می کردم و صدای تو دادن نفس هایش را می شنیدم؛ نفس را لحظه‌ای نگه می داشت و بعد آن را بیرون می داد. وقتی حرف زد صدایش به حدی زیر و آهسته بود که به سختی تشخیص دادم چه می گوید.  
-منظورت از یک دکتر چی است؟

-اسمش دکتر ناش است. این طور که معلوم است او همین چند هفته پیش



با من تماس گرفت.

حتی وقتی این حرف را به زبان می‌آوردم، حس می‌کردم انگار سرگذشت خودم نیست که تعریف می‌کنم و در عوض سرگذشت شخص دیگری است. - و او چه حرف‌هایی زده؟

سعی کردم به خاطر بیاورم. اصلاً درباره اولین گفت‌وگویمان هم چیزی نوشته بودم؟

گفتم: «نمی‌دانم. نمی‌دانم حرف‌هایش را نوشتم یا نه.»

- و او بود که ترا تشویق کرد چیزهایی را بنویسی و یادداشت برداری؟ - بله.

گفت: «برای چه؟»

- بن، من می‌خواهم بهتر شوم.

- و حالا این کار مؤثر بوده و دارد جواب می‌دهد؟ چه کار کردی؟ او دارو بهت داده؟

گفتم: «نه. ما یک سری آزمایش‌هایی انجام دادیم؛ با یک سری تمرین. من یک اسکن داشتم که...»

شستش دیگر تکان نخورد. او برگشت تا رو در رویم قرار بگیرد.

دوباره صدایش بلندتر شده بود: «یک اسکن؟»

- بله، یک ام آر آی. او گفت شاید مفید باشد. اولش که حالم بد بود، درست

و حسابی اسکن نشده بودم. یا شاید هم اسکن به پیشرفتگی الان نبود و...

- کجا؟ این آزمایش‌ها را کجا انجام دادی؟ بگو به من!

کم‌کم حس کردم دارم گیج و سردرگم می‌شوم. گفتم: «در مطب دکتر. در

لندن. اسکن هم همان جا بود. دقیقاً یادم نیست کجا.»

حالا دیگر صدایش آزاردهنده و جدی بود: «تو چه طوری خودت را به

آن جا می‌رساندی؟ چه طور کسی مثل تو خودش را به مطب یک دکتر می‌رساند؟»

سعی کردم خیلی آرام صحبت کنم: «او خودش می‌آمد دنبالم و مرا با ماشین به...»

دل سردی و سرخوردگی تو چهره‌اش نشست؛ و به دنبالش خشم. اصلاً نمی‌خواستم گفت‌وگویمان با این روال پیش برود، و به هیچ وجه قصد نداشتم آن را سخت کنم.

باید سعی خودم را می‌کردم تا همه چیز را برایش توضیح بدهم. آمدم بگویم: «بن...»

اصلاً انتظار نداشتم بعدش چنین اتفاقی بیفتد. ناله گرفته‌ای از اعماق وجود بن در گلویش شکل گرفت و او دیگر نتوانست جلوییش را بگیرد، به طوری که در قالب صدای گوشخراش هولناکی بیرون آمد؛ درست مانند صدای کشیدن ناخن روی شیشه.

گفتم: «بن! چه شده؟»

او برگشت و در حالی که پیلی پیلی می‌خورد، از من رو برگرداند. نگران شدم که مبادا حمله‌ای به او دست داده باشد. ایستادم و دستم را دراز کردم تا آن را بگیرد و خودش را نگه دارد. دوباره گفتم: «بن! ولی او بی‌اعتنا به من سعی کرد تعادل خودش را مقابل دیوار حفظ کند. وقتی برگشت تا رودر رویم قرار بگیرد، چهره‌اش حسابی سرخ بود و چشم‌هایش گرد شده بود. متوجه شدم که آب دور دهانش جمع شده است؛ و صورتش در حدی به هم ریخته بود که انگار یک ماسک غیرعادی به صورتش زده است.

گفت: «تو زنیکه مزخرف احمق فلان...» و در همان حال به طرفم آمد. خودم را عقب کشیدم و کز کردم. صورتش تنها در حد چند سانتیمتر با

صورت‌م فاصله داشت. گفتم: «الان چند وقت می‌شود این وضعیت ادامه دارد؟»

- من ...

- به من بگو! زنی که عوضی، به من بگو! چند وقته؟

گفتم: «آخر خبری نیست!» ترس و وحشت زدگی در وجودم اوج گرفت. به طوری که خودش را تا سطح رساند و بعد تا اعماق وجودم نشست. دوباره گفتم: «هیچی!» حالا دیگر بوی دهانش بهم می‌خورد؛ با مزه غذا؛ گوشت و پیاز. آب دهانش پرتاب شد روی صورت‌م و من خشم داغ و شدیدش را لمس کردم.

- تو با او رابطه داری، به من دروغ نگو.

پشت پاهایم به گوشه مبل خورد و سعی کردم در امتدادش جابه‌جا شوم و از او فاصله بگیرم؛ ولی او به شانه‌هایم چنگ زد و تکانشان داد: «تو همیشه همین طوری بودی. یک زن عوضی مزخرف دروغگو. نمی‌دانم چی باعث شد فکر کنم رفتارت با من فرق می‌کند. بگو ببینم، این مدت چه کار کردی، هان؟ وقتی سرکار بودم یواشکی جیم شدی و رفتی؟ یا شاید هم به او گفتم بیاید خانه؟ شاید هم وقتی سوار ماشین او می‌شدی...»

حس کردم دست‌هایش را عین چنگال روی من محکم کرده و ناخن‌هایش دارد حتی از لابه‌لای پارچه کتان لباسم تو گوشت تنم فرو می‌رود.

داد زدم: «داری اذیتم می‌کنی!» امیدوار بودم این طوری به او شوک وارد کنم تا از خشم و غضب بیرون بیاید: «بن‌ابس کن!»

دیگر مرا تکان نداد و کمی دستش را شل کرد. محال به نظر می‌رسید مردی که این طوری محکم به شانه‌هایم چنگ زده - در حالی که چهره‌اش آمیخته‌ای

از غضب و نفرت است. همان مردی باشد که نامه‌ای را نوشته که کلر بهم داده بود. چه طور شده بود که ما به این حد از بی‌اعتمادی رسیده بودیم؟ یعنی عدم ارتباط ما چه قدر و تا چه حد پیش رفته بود که کارمان از آن جابه این جا کشیده بود؟ گفتم: «من با او هیچ رابطه خاصی ندارم. او دارد بهم کمک می‌کند تا حالم بهتر شود و از یک زندگی معمولی برخوردار شوم. و این طوری در کنارت باشم. مگر تو همین رانمی خواهی؟»

چشم‌هایش دور تا دور اتاق را سیر کرد. دوباره گفتم: «بن! با من حرف بزن!» او سر جایش می‌خکوب شد: «یعنی تو دلت نمی‌خواهد حالم بهتر شود؟ مگر این همان چیزی نیست که همیشه می‌خواستی؟ و امید داشتی که همین طوری هم بشود؟» شروع کرد به تکان دادن سرش؛ به طوری که سرش شدیداً به این سو و آن سو عقب و جلو می‌شد. گفتم: «می‌دانم که همین طور است. می‌دانم در تمام مدت خواهان همین بودی.» اشک‌های داغ از گونه‌هایم سرازیر شد؛ با این حال از لابه‌لای گریه حرف زدم و صدایم با حق‌گریه تکه پاره شد. او حالا مرا آرام نگه داشته بود و من دست‌هایم را روی دست‌هایش گذاشتم.

گفتم: «من کلر را دیدم. او نامه‌ات را بهم داد. آن را خواندم بن. پس از این همه سال نامه‌ات را خواندم.»



روی صفحه کاغذ لکه‌ای هست. جوهر که با آب آمیخته شده و به شکل لکه‌ای ستاره‌مانند در آمده است. حتماً در حین نوشتن گریه کردم. به خواندن ادامه دادم:

نمی‌دانم توقع داشتم چه اتفاقی بیفتد. شاید تصور می‌کردم او خودش را در آغوشم می‌اندازد؛ و با آسودگی خاطر حق‌گریه سر می‌دهد؛ و ما

همان طور آن جا می ایستیم و تا مدت ها در سکوت همدیگر را در آغوش می گیریم؛ آن قدر که آرام شویم. بعد هم می نشینیم و در مورد تمام مسائل با همدیگر حرف می زنیم. شاید من به طبقه بالا بروم و نامه ای که کلر بهم داد را بیاورم؛ و آن را با همدیگر بخوانیم؛ و کم کم روند کند و آهسته بازسازی زندگی مان را بر پایه و اساس حقیقت بنا کنیم.

در عوض، لحظه ای رسید که انگار اصلاً هیچ چیز حرکتی نداشت و همه چیز سوت و کور بود. نه صدای نفس کشیدن در کار بود و نه حتی صدای ترافیک جاده. من دیگر حتی صدای تیک تاک ساعت را هم نمی شنیدم. مثل این بود که زندگی به حالت تعلیق درآمده است و همین طور بین یک موقعیت تا موقعیت بعدی سرگردان و معلق پا در هواست.

و بعد این اوضاع تمام شد. بن خودش را از من کنار کشید. فهمیدم که گوشه چشمم تار شد و سرم به یک طرف خورد و شکاف برداشت. درد در آرواره ام پیچید. افتادم؛ مبل راحتی به سمت من حرکت می کرد؛ و پشت سرم به یک چیز سخت و تیز برخورد کرد. جیغ کشیدم. صدای ضربه دیگری بلند شد و بعد هم ضربه دیگری به دنبالش. در حالی که منتظر ضربه بعدی بودم چشم هایم را بستم؛ ولی دیگر خبری نشد. به جایش متوجه دور شدن صدای پاهایی شدم و دری که با ضربه محکمی به هم خورد.

چشم هایم را باز کردم و نفس نفس زدن از سرخشم را قورت دادم. قالی خودش را کش داد و از من دور شد؛ حالا عمودی به نظر می رسید. بشقاب خرد شده ای نزدیکی های سرم افتاده بود و چربی روی زمین پخش شده بود و داشت جذب قالی می شد. نخودفرنگی های سبز در اعماق تار و پود قالی فرو رفته بودند و با سوسیس نیم خورده شده ای زیر پا له شده بودند. در جلو با شتاب باز شد؛ بعد محکم به هم خورد. صدای پا در مسیر گذرگاه. بن رفته بود.

نفسم را بیرون دادم. چشم‌هایم را بستم. فکر کردم؛ من نباید بخوابم. نباید بخوابم.

دوباره چشم‌هایم را باز کردم. گردبادهای تیره و تاری را در فاصله‌ای دیدم و بوی گوشت به مشامم خورد. آب دهانم را قورت دادم و خون را مزه مزه کردم.

من چه کار کرده‌ام؟ من چه کار کرده‌ام؟

وقتی مطمئن شدم که او رفته است؛ آمدم طبقه بالا و روزنگارم را پیدا کردم. خون از شکاف لبم روی زمین ریخت. نمی‌دانم چه اتفاقی افتاده است. خبر ندارم شوهرم کجاست؛ یا این که اصلاً برمی‌گردد، یا دلم می‌خواهد برگردد یا نه.

ولی احتیاج دارم برگردد. من بدون او نمی‌توانم زندگی کنم.



می‌ترسم. می‌خواهم کلر را ببینم.

از خواندن دست می‌کشم و دستم به سمت پیشانی‌ام می‌رود. احساس نرمی می‌کند. جای کبودی که امروز صبح دیدم؛ همانی که با آرایش رویش را پوشاندم. بن مراکتک زده بود. برمی‌گردم تا تاریخ را ببینم. جمعه، ۲۳ نوامبر. یک هفته پیش بود. یک هفته را در حالی سپری کردم که خیال می‌کردم همه چیز روبه‌راه است.

بلند می‌شوم تا تو آینه نگاه کنم. جای کبودی هنوز هم هست. یک خون مردگی محو و کبود. شاهدهی که ثابت می‌کند چیزی که نوشتم حقیقت دارد. ماندم برای توضیح این جراحت چه دروغ‌هایی به خودم گفته‌ام؛ یا او چه دروغ‌هایی بهم گفته است.

ولی حالا حقیقت را می‌دانم. به ورق‌های کاغذ توی دستم نگاهی

می اندازم و تازه می فهمم چه خبر شده است. او می خواست من این ها را پیدا کنم. او می داند که حتی اگر امروز این مطالب را بخوانم، فردا کلش را فراموش کرده ام.

ناگهان صدای پایش را روی پله ها می شنوم و تقریباً برای اولین بار حواسم سر جایش می آید و به طور کامل می فهمم که این جا هستم؛ در همین اتاق هتل. با بن. با مردی که مرا کتک زده است. صدای چرخش کلیدش را تو قفل در می شنوم.

من باید بدانم چه اتفاقی افتاده است؛ برای همین کاغذها را هل می دهم زیر بالشت و روی تخت دراز می کشم. در حالی که وارد اتاق می شود، چشم هایم را می بندم.

می گوید: «عزیز دلم، خوبی؟ بیداری؟»

چشم هایم را باز می کنم. او با یک بطری در دست داخل چهارچوب در ایستاده است. می گوید: «من فقط توانستم همین نوشیدنی را تهیه کنم. خوبه؟»

بطری را روی میز توالت می گذارد و زیر لب با نجوا می گوید: «فکر کنم بروم یک دوش بگیرم.» به سرویس بهداشتی می رود و شیر آب را باز می کند. وقتی در را می بندد، ورق ها را می کشم بیرون. وقت زیادی ندارم؛ حتماً تا پنج دقیقه دیگر در می آید بیرون. و به این ترتیب باید خیلی تند تند مطالب را بخوانم. چشمم با سرعت به پایین صفحه می رود؛ بی آن که حتی فرصت کند تمام واژه ها را ضبط و ثبت کند؛ گرچه به قدر کفایت می بینم.



این قضیه به چند ساعت قبل مربوط می شود. من در راهروهای تاریک شده خانه خالی مان نشسته ام؛ با برگه ای کاغذ در یک دستم و گوشی تلفن در

دست دیگرم. مرکب روی کاغذ. شماره‌ای که جوهری شده است. هیچ کس جواب نداد و فقط همین طور بوق معتد خورد. نمی دانم پیام گیرش را خاموش کرده است یا نوارش پر شده است. دوباره شماره‌اش را می گیرم. و مجدداً این کار را می کنم. قبلاً هم همین روند را پشت سر گذاشته‌ام. زمان من دَوْرانی است. کلر نیست که به دادم برسد.

نگاهی توی کیف دستی‌ام کردم و گوشی همراهی که دکتر ناش بهم داده بود پیدا کردم. فکر کردم؛ دیروقت است. او الان سر کارش نیست. حتماً با نامزدش است و دارند شب‌شان را با هم سپری می کنند. همان کارهایی که مردم عادی انجام می دهند. گرچه اصلاً سرنخی ندارم که آن‌ها چه کار می کنند.

شماره تلفن خانه‌اش جلوی روزنگار نوشته شده بود. تلفنش همین طور زنگ خورد و بعد فقط سکوت بود. هیچ پیام ضبط شده‌ای در کار نبود تا به من بگوید خطایی شده؛ و همین طور هم دعوتی برای پیام گذاشتن در کار نبود. دوباره شماره‌اش را گرفتم. مثل قبل است. الان فقط شماره مطبش را دارم.



در حالی که نگاهم به در جلو بود و نیمه امیدی داشتم که قامت سایه وار بن پشت شیشه مه گرفته ظاهر شود و کلیدی را در قفل بچرخاند؛ مدتی ناتوان و درمانده همان جا نشستم، در حالی که به همان اندازه هم از همین قضیه وحشت داشتم.

عاقبت دیدم دیگر نمی توانم منتظر بمانم. رفتم طبقه بالا و لباس هایم را عوض کردم؛ رفتم روی تخت و مشغول نوشتن این مطلب شدم. خانه هنوز خالی است. تا یک دقیقه دیگر این کتابچه را می بندم و مخفی اش می کنم؛ بعد هم لامپ را خاموش می کنم و می خوابم. و بعد هم فراموش می کنم؛ و این



روزنگار تنها چیزی است که به جامی ماند.

با هول و هراس به صفحه بعدی نگاه می‌کنم؛ وحشت از این که مبادا سفید و خالی باشد؛ ولی این طور نیست.

دوشنبه، ۲۶ نوامبر

او روز جمعه مراکتک زد. دو روزی می‌شود که من هیچی ننوشته‌ام. یعنی من در تمام آن مدت باورم این بود که همه چیز روبه‌راه است؟ صورت‌م کبود است و درد می‌کند. حتماً خبر داشتم که یک مشکلی در کار هست؟

امروز بهم گفت که افتادم - بزرگ‌ترین کلیشه توی کتاب‌ها - و من حرفش را باور کردم. چرا نباید باور کنم؟ او قبلاً هم مجبور شده توضیح بدهد من چه کسی هستم؛ او چه کسی بود و چه طور شد که من در خانه غریب و ناشناسی از خواب بیدار شدم؛ در حالی که چند ده سالی مسن تراز حد تصورم بودم؛ برای همین چرا باید استدلالش را به خاطر چشم کبود و باد کرده و لب شکافته‌ام زیر سؤال ببرم؟

این شد که با مسیر روزم پیش رفتم. و وقتی می‌خواست بروم سرکار، او را بوسیدم. بعد اسباب و وسایل صبحانه‌مان را جمع کردم و رفتم زیر دوش. آن وقت بود که آمدم این‌جا، این روزنگار را پیدا کردم و به حقیقت پی بردم.

یک جای خالی. متوجه می‌شوم که اشاره‌ای به دکتر ناش نکرده‌ام. یعنی او مرا به حال خودم رها کرده بود؟ و من بدون کمک او این روزنگار را پیدا کردم؟

یا شاید هم دیگر مخفی‌اش نمی‌کردم؟ باز هم به خواندن ادامه می‌دهم.

چندی بعد با کلر تماس گرفتم. گوشی همراهی که بن بهم داده بود کار نمی‌کرد. فکر کردم حتماً شارژ باتری اش تمام شده است. و این شد که از گوشی که دکتر ناش به من داده بود، استفاده کردم. هیچ کس جواب نداد و این شد که در اتاق نشیمن نشستم. نمی‌توانستم استراحت کنم و آرام باشم. چند مجله برداشتم، و بعد دوباره آن‌ها را گذاشتم کنار. تلویزیون را روشن کردم و چیزی در حدود نیم ساعت فقط به صفحه‌اش خیره شدم؛ بدون این که حواسم باشد چه برنامه‌ای است. در حالی که روزنگارم نگاه انداختم که موفق نمی‌شدم تمرکز کنم و چیزی بنویسم. دوباره سعی کردم شماره کلر را بگیرم؛ چند مرتبه، و هر بار همان پیام را می‌شنیدم که از من می‌خواست پیام بگذارم. تازه کمی از ظهر گذشته بود که کلر جواب داد.

گفت: «کریسی، چه طوری؟» صدای تویی را در پس زمینه می‌شنیدم که برای خودش بازی می‌کرد.

گفتم: «من خوبم.» گرچه این طور نبود.

کلر گفت: «خودم می‌خواستم با تو تماس بگیرم؛ حال و روزم خراب است؛ در حالی که تازه امروز دوشنبه است!»

دوشنبه. روزها برایم هیچ معنا و مفهومی نداشت و هر کدام طوری تحلیل می‌رفت که از روز پیشین آن قابل تشخیص نبود.

گفتم: «من باید حتماً ترا ببینم. می‌توانی یک سر بیایی این جا؟»

صدایش نشان می‌داد تعجب کرده است: «یعنی به خانه‌ات؟»

گفتم: «بله، خواهش می‌کنم؟ می‌خواهم با تو صحبت کنم.»

-کریسی، اوضاع روبه‌راه است؟ نامه را خواندی؟

نفس عمیقی کشیدم و صدایم در حد یک پیچ‌آهسته شد: «بن مرا کتک

زد.» و صدای آه شدید ناشی از تعجبی به گوشم خورد.

-چی؟

-آن شبی بود. الان بدنم کبود است. او بهم گفت خوردم زمین؛ ولی نوشتم که او مرا ضرب و شتم کرد.

-کریسی، محال است بن تو را کتک بزند. هرگز. او اصلاً قادر به چنین کاری نیست.

شک به سویم هجوم آورد. یعنی احتمال داشت کل ماجرا را از خودم درآورده باشم؟

گفتم: «ولی من این موضوع را در روزنگارم نوشته‌ام.»

کلر لحظه‌ای چیزی نگفت و بعد اظهار کرد: «ولی آخه برای چی فکر می‌کنی او ترا کتک زده است؟»

دست‌هایم را روی صورتم گذاشتم و یادکردگی دور چشم‌هایم را لمس کردم. حس کردم جرقه خشم و عصبانیت در وجودم نشست. معلوم بود که او حرفم را باور نمی‌کند.

به مطلبی که نوشته بودم فکر کردم و گفتم: «برایش تعریف کردم که یک روزنگار دارم. به او گفتم تو را دیدم و همین‌طور هم دکتر ناش را. برایش گفتم که از وضعیت آدام خیر دارم. به او گفتم تو نامه‌ای که نوشته بودی بهم دادی و من هم آن را خواندم. بعد او مرا کتک زد.»

-یعنی به همین راحتی ترا کتک زد؟

به تمام ناسزاهایی که بن بهم داده بود فکر کردم؛ و تهمت‌هایی که به من زده بود: «او می‌گوید من زن درستی نیستم.» و حس کردم حق‌ها گریه در سینه‌ام سنگینی می‌کند: «مرا متهم کرد که حتماً با دکتر ناش هم زیادی از حد صمیمی شدم و یا او رابطه خاصی دارم. به او گفتم این‌طور نیست، و آن وقت...»

- آن وقت؟

- او مرا کتک زد.

سکوت برقرار شد، و پس از آن کلر گفت: «قبلاً هم سابقه داشته تو را کتک

بزند؟»

اصلاً خبر نداشتم و راهی وجود نداشتم که واقعاً بدانم. شاید هم این کار را کرده بود؟ امکان داشت رابطه ما همیشه با این جنس اذیت و آزارها همراه بوده است. ذهنم روی خودم و کلر معطوف شد در حالی که پلاکاردهای دست‌سازی را گرفته‌ایم؛ حقوق زنان - نه با خشونت خانوادگی. یادم آمد که چه‌طور همیشه زن‌هایی که مورد ضرب و شتم شوهرانشان بودند و این وضعیت را تحمل می‌کردند، را تحقیر و سرزنش می‌کردم. فکر می‌کردم؛ آن‌ها ضعیف هستند، ضعیف و احمق.

یعنی امکان داشت من هم در همان دام افتاده باشم؟

گفتم: «نمی‌دانم.»

- به سختی می‌شود تصور کرد بن کسی را اذیت کند؛ ولی به گمانم غیرممکن نیست. پناه بر خدا! یادت می‌آید قبلاً طوری رفتار می‌کرد که حتی خود من هم دچار احساس گناه شوم؟

گفتم: «نه، یادم نمی‌آید. من چیزی یادم نمی‌آید.»

گفت: «وای، ببخشید، فراموش کردم. حتی تصورش هم برایم سخت است. خود او بود که مرا متقاعد کرد که ماهی‌ها هم مثل حیوانات چهارپا حق و حقوق خودشان را دارند. او حتی حاضر نمی‌شد یک عنکبوت را بکشد!»  
باد بی‌هوا پرده‌های اتاق را تکان می‌دهد. صدای قطاری را از فاصله‌ای نامشخص می‌شنوم. و جیغ و فریادهایی که از اسکله می‌آید. پایین یک نفر در خیابان هوار می‌کشد: «لعنتی!» و صدای خرد شدن شیشه به گوشم می‌رسد.

دلم نمی خواهد به خواندن ادامه بدهم، ولی می دانم باید این کار را انجام بدهم.

حس کردم تنم یخ کرد. پرسیدم: «بن گیاهخوار بود؟»  
کلر با خنده گفت: «گیاهخوار! نگو که خبر نداشتی؟»  
به شبی فکر کردم که مرا کتک زده بود. نوشته بودم: یک تکه گوشت،  
نخودفرنگی هایی که در لایه نازکی از چربی غوطه ور بودند.  
به پشت پنجره رفتم. گفتم: «بن گوشت می خورد...» و خیلی کند و آهسته  
حرف می زدم: «او گیاهخوار نیست. یعنی به هر حال الان که دیگر نیست.  
شاید عوض شده؟»

سکوت طولانی دیگری ایجاد شد.  
گفتم: «کلر؟» او چیزی نگفت. دوباره گفتم: «کلر؟ آن جایی؟»  
گفت: «آره.» بعد بالحنی عصبانی گفت: «الان بهش زنگ می زنم و به این  
وضعیت رسیدگی می کنم. او کجاست؟»  
بدون فکر کردن جواب دادم: «به گمانم باید در مدرسه باشد. به من گفت  
که تا ساعت پنج بر نمی گردد.»  
گفت: «در مدرسه؟» و بعد ادامه داد: «منظورت دانشگاه است؟ الان درس  
می دهد؟»

ترس در دل و روده ام به هم پیچید. گفتم: «نه، او در یکی از مدرسه های  
همین نزدیکی کار می کند. اسمش یادم نمی آید.»  
- او آن جا چه کار می کند؟

- معلم است. فکر کنم بهم گفت که مدیر بخش شیمی است.  
از این که نمی دانستم شوهرم برای گذران و امرار معاش چه کار می کند،  
دچار عذاب وجدان شدم؛ همین طور از این که یادم نمی آمد او چه طوری

برای تأمین غذا و پوشاک مان پول در می آورد، عذاب وجدان پیدا کردم. گفتم: «یادم نمی آید.»

سرم را بالا گرفتم و چشمم به صورت باد کرده و متورم افتاد که در شیشه پنجره جلوی رویم منعکس شده بود. احساس گناه و عذاب وجدان محو و نابود شد.

کلر پرسید: «کدام مدرسه؟»

گفتم: «من نمی دانم. فکر نمی کنم بهم گفته باشد.»

-چی، یعنی هیچ وقت؟

گفتم: «نه، امروز صبح که نه. که در مورد من شاید همان هیچ وقت باشد.»

-متأسفم کریسی. قصد نداشتم ترا ناراحت کنم. خب راستش فقط...

حس کردم نظرش دارد عوض می شود؛ یک جمله ناتمام ماند. بعد ادامه

داد: «می توانی اسم مدرسه اش را پیدا کنی؟»

فکرم به دفتر کار طبقه بالا رسید: «حدس می زنم. چه طور؟»

-دلتم می خواهد با بن صحبت کنم و خیالم راحت باشد عصر امروز که

آن جا هستم، خودش هم به موقع می آید خانه. دلتم نمی خواهد الکی فقط راه

بیفتم و بیایم!

متوجه شدم دارد تلاش می کند طنز و شوخ طبعی را تو کلامش تزریق

کند؛ ولی چیزی نگفتم. حس می کردم کنترل اوضاع از دستم خارج شده است

و سردر نمی آورم بهترین کار چیست؛ چه کار باید بکنم و این شد که تصمیم

گرفتم تسلیم خواسته دوستم بشوم. گفتم: «یک نگاهی می کنم.»

به طبقه بالا رفتم. دفتر کار تمیز بود و دسته های کاغذ به طور منظم روی

میز تحریر چیده شده بود. طولی نکشید که تعدادی کاغذ سربرگ دار پیدا

کردم؛ نامه ای درباره جلسه والدین که چندی پیش تشکیل شده بود.

گفتم: «اسمش سنت آن است. شماره اش را می خواهی؟» کلر گفت خودش شماره آن جا را پیدا می کند.

بعد گفتم: «خودم با تو تماس می گیرم، باشد؟»

وحشت زده شدم و گفتم: «می خواهی به او چه بگویی؟»

کلر گفت: «می خواهم به این وضعیت رسیدگی کنم، کریسی به من اعتماد

کن. باید یک توضیحی وجود داشته باشد، خوب؟»

گفتم: «بله.» و تلفن مان تمام شد. در حالی که پاهایم می لرزید، نشستم. اگر

اولین حدسم درست بوده باشد، چی؟ اگر کلر و بن هنوز با هم صمیمی باشند،

آن وقت چه؟ شاید الان کلر داشت با بن تماس می گرفت تا به او هشدار بدهد.

امکان دارد بگوید؛ او شک کرده، مراقب باش.

یادم آمد که کمی قبل تر روزنگار را خواندم. دکتر ناش به من گفته بود که

علائم مربوط به پارانوئید را داشتم. او گفته بود؛ ادعا می کردی که دکترها

دارند علیه ات توطئه می کنند. کشتی برای افسانه سازی و خیال پردازی. و در

آوردن چیزی از خود.

اگر همه این ها دوباره دارد اتفاق می افتد، آن وقت چه؟ اگر خودم دارم

همه این ها را از خودم در می آورم، آن موقع چی؟ شاید همه مطالب روزنگار

من ساختگی باشد. پارانوئید.

به حرفی که در بخش به من گفته بودند و بن در نامه اش آورده بود فکر

کردم؛ گاهی وقت ها خشن می شدی. یک دفعه متوجه شدم شاید خودم باعث

مشاجره شب جمعه شده باشم. یعنی من به طرف بن حمله کردم؟ شاید آن جا

بود که او هم در جواب مراکتک زد و آن موقع، طبقه بالا در سرویس بهداشتی

قلمی برداشتم و همه ماجرا را با داستان پردازی نوشتم.

اگر کل این روزنگار به این معنی باشد که حالم دارد وخیم تر می شود: که به زودی واقعاً دوباره وقتش می رسد که به خانه وارینگ برگردم؟  
 بیخ کردم؛ و یک دفعه یقین پیدا کردم که به همین علت دکتر ناش می خواست مرا به آن جا ببرد. تا مرا برای بازگشتم مهیا و آماده کند.  
 تنها کاری که از دستم برمی آید این است که منتظر بمانم تا کلر تلفن بزند.



فاصله و جای خالی دیگری. یعنی الان دارد همین اتفاق می افتد؟ یعنی بن می خواهد مرا به خانه وارینگ برگرداند؟ به در سرویس بهداشتی نگاهی می اندازم. من به بن چنین اجازه ای نمی دهم.  
 یک یادداشت دیگر هم هست؛ که همان روز و کمی بعد نوشته شده است.

دوشنبه ۲۶ نوامبر، ساعت ۶:۵۵

کلر در فاصله ای کمتر از نیم ساعت با من تماس گرفت. و حالا ذهنم دارد نوسان می کند. و همین طور برای خودش تاب می خورد از این سو به آن سو. و باز دوباره برمی گردد سر جایش. من می دانم باید چه کار کنم، من نمی دانم باید چه کار کنم. من می دانم باید چه کار کنم. آن وقت است که فکر سومی هم به ذهنم می آید؛ من در خطریم.

به قسمت جلوی روزنگار برمی گردم؛ قصد دارم بنویسم به بن اعتماد نکن؛ ولی می بینم این واژه ها از قبل نوشته شده اند.

یادم نمی آید آن ها را نوشته باشم. ولی به هر صورت من که هیچ چیز یادم نمی آید.

یک فاصله خالی. و بعد این طور ادامه پیدا می کند.  
 به نظر می رسد کلر پشت تلفن مردد است و دودل.



گفت: «کریسی، گوش کن.»

لحن صدایش مرا ترساند. نشستم: «چی شده؟»

- من باین در مدرسه تماس گرفتم.

حس ویرانگری داشتم که انگار دارم سفری غیرقابل کنترل را پشت سر

می‌گذارم و در آب‌هایی به سر می‌برم که ناو هدایتی ندارد: «او چه گفت؟»

- من با او حرف نزد، فقط می‌خواستم مطمئن شوم که او همان جا کار

می‌کند.

پرسیدم: «چرا؟ مگر به او اعتماد نداری؟»

- او درباره مسائل دیگر هم دروغ گفته است.

مجبور بودم حرفش را بپذیرم: «ولی چرا فکر می‌کنی اگر جای دیگری

کار می‌کرد، به من می‌گفت محل کارش جای دیگری است؟»

- فقط تعجب کردم که در یک مدرسه کار می‌کند. می‌دانی که در رشته

معماری درس خوانده بود؟ آخرین دفعه‌ای که با او حرف زدم داشت دنبال

یک جایی می‌گشت که دفتر شرکت کار خودش را راه‌اندازی کند. فقط فکر

کردم کمی عجیب است که در یک مدرسه کار کند.

- آن‌ها چه گفتند؟

- آن‌ها گفتند اجازه ندارند مزاحمش شوند. گفتند الان سر کلاس است و

سرش هم شلوغ است.

خیالم راحت شد پس حداقل در این یک مورد دروغ نگفته بود.

گفتم: «حتماً نظرش را در مورد حرفه‌اش تغییر داده است.»

- کریسی؟ به آن‌ها گفتم قصد دارم مدارکی برایش ارسال کنم و عنوان

رسمی‌اش را جویا شدم.

پرسیدم: «و بعد؟»

- او مسئول بخش شیمی یا علوم نیست و اصلاً از این مسئولیت‌ها ندارد.  
آن‌ها گفتند که دستیار آزمایشگاه است.

حس کردم بدنم بی‌هوا از جا کنده شد. شاید حتی وحشت زده نفس نفس زدم؛ ولی چیزی بادم نمی‌آید.

گفتم: «تو مطمئنی؟» ذهنم همین‌طور شتاب زده سیر می‌کرد تا علتی برای این دروغ تازه پیدا کند. یعنی امکان داشت به خاطر خجالت زدگی‌اش بود؟ یعنی نگران بود بفهمم به جای این که معمار موفقی باشد، به عنوان دستیار آزمایشگاه در یک مدرسه محلی کار می‌کند؟ یعنی واقعاً تصور می‌کرد من تا این حد سطحی و کوتاه‌فکر هستم که بسته به شغلی که برای امرار معاش داشت، عشقم به او کم و زیاد می‌شد؟

همه چیز منطقی به نظر می‌رسید.

گفتم: «وای خدا، تقصیر من است!»

کلر گفت: «نه، تقصیر تو نیست»

گفتم: «چرا هست! این فشار طاقت فرسای نگهداری از من؛ که مجبور است هر روز و شب مدام با من کنار بیاید. حتماً ویران شده است و به هم ریخته است. شاید دیگر حتی خودش هم نمی‌داند چه چیزی درست است و چه چیزی نیست.» بعد زدم زیر گریه: «حتماً باید وضعیت طاقت‌فرسا و غیرقابل‌تحملی باشد. او حتی مجبور است خودش به تنهایی هر روز بار این غم و اندوه را به دوش بکشد.»

پشت تلفن سکوت شد و بعد کلر گفت: «غم و اندوه؟ کدام اندوه؟»

گفتم: «آدام.» با گفتن اسمش حس کردم وجودم به درد آمد.

- مگر آدام چه طور شده؟

یک دفعه وحشی و بی‌اختیار فهمیدم چه خبر شده است. فکر کردم؛ وای

خدایا، کلر خبر ندارد. بن چیزی بهش نگفته است.

گفتم: «او مرده است.»

کلر از شدت تعجب نفس بلندی کشید: «مرده؟ کی؟ چه طوری؟»

گفتم: «زمان دقیقش را نمی دانم. فکر می کنم بن بهم گفت سال گذشته بود.»

او در جنگ کشته شد.»

- جنگ؟ کدام جنگ؟

- افغانستان.

آن جا بود که کلر حرفش را زد: «کریسی، آخر او در افغانستان چه کار

دارد؟» لحن صدایش عجیب بود و انگار خرسند به نظر می رسید.

گفتم: «او در ارتش بود.» ولی حتی وقتی خودم شروع کردم به گفتن این

حرف ها، به شک افتادم. انگار سرانجام داشتم با همان چیزی مواجه می شدم

که در تمام این مدت هم می دانستم.

متوجه شدم که کلر بادی در بینی اش انداخت؛ انگار دارم مطلب جالبی را

تعریف می کنم و گفت: «کریسی، عزیزم، کریسی جان، آدام در ارتش نبوده

است. او هرگز پایش را توی افغانستان نگذاشته است. او دارد در شهر

بیرمینگام با نامزدش - دختری به اسم هلن - زندگی می کند. و کارش با

رایانه هاست. او مرا نبخشیده ولی با این حال هر چند وقت یک بار با او تماس

می گیرم. البته به احتمال زیاد ترجیح می داد این کار را نکنم، ولی یادت که

ترفته، من مادر خوانده اش هستم؟»

چیزی در حدود یک دقیقه ای طول کشید تا سردر بیاورم چرا هنوز دارد

از زمان حال استفاده می کند و در همین حین بود که او حرفش را زد.

گفت: «هفته گذشته پس از این که همدیگر را دیدیم، بهش تلفن زدم.»

حالا دیگر کلر خنده اش گرفته بود: «خودش نبود، ولی من با هلن صحبت

کردم. که گفت به آدام می گوید تماس بگیرد. آدام زنده است.»  
 از خواندن دست می کشم. احساس سبکی می کنم. و خلاصاً حس می کنم  
 احتمال دارد به پشت بیفتم یا همین طور شناور و معلق بمانم. یعنی جرأت  
 دارم این را باور کنم؟ این را می خواهم؟ تعادل خودم را مقابل میز توالت حفظ  
 می کنم و به خواندن ادامه می دهم؛ گرچه تازه همان لحظه به طرز مبهمی  
 متوجه می شوم که دیگر صدای دوش گرفتن بن به گوشم نمی رسد.  
 حتماً تلو تلو خوردم و محکم صندلی را گرفتم: «آدام زنده است؟» معده ام  
 به هم پیچید؛ یادم است که حالت تهوع بهم دست داد و مجبور شدم آن را پس  
 بزنم. پرسیدم: «یعنی او واقعاً زنده است؟»  
 گفت: «بله! بله!»

آدمم بگویم: «اما آخه... ولی من تکه روزنامه ای را دیدم. بریده روزنامه  
 بود. در آن نوشته شده بود که آدام کشته شده است.»

کلمه گفت: «گریسی، واقعیت ندارد. امکان ندارد. او زنده است.»  
 شروع کردم به حرف زدن، ولی همان موقع یک دفعه همه چیز را فهمیدم؛  
 به طوری که تک به تک شور و هیجان های احساسی ام در هم آمیخت. ذوق.  
 یادم می آید ذوق کردم. مسرت ناب دانستن این که آدام زنده است روی زیانم  
 گزگز کرد؛ ولی گزش تلخ و اسیدی ترس و هراس با آن مخلوط شد. به  
 کوفتگی ها و کبودی هایم فکر کردم؛ به این که بن حتماً با چه زور و قدرتی مرا  
 زیر کتک گرفته که باعث این کبودی ها شده است. شاید اذیت و آزارش صرفاً  
 فیزیکی نیست؛ شاید بعضی روزها از گفتن این که پسر مرده و شاهد رنج و  
 عذابم است، لذت می برد. یعنی واقعاً امکان دارد در روزهای دیگر، که به  
 درستی یادم می آید باردار بودم، یا فرزندم را به دنیا آوردم، او به همین سادگی  
 به من می گوید که آدام از این جا رفته است، دارد در کشور دیگری کار می کند؛

و یادریبت در آن سوی شهر ساکن است؟

و اگر چنین باشد، پس چرا من هیچ وقت حقایق دیگری که خودش در اختیارم گذاشت، ننوشتم؟

تصویرهایی وارد سرم شد؛ که آدام الان چه طوری است؛ با تکه پاره‌های مربوط به صحنه‌هایی که شاید از دست داده باشم؛ ولی هیچ کدام دوام نمی‌آورد. هر تصویر از تو جسمم سرمی خورد و بعد محو می‌شود. تنها چیزی که می‌توانستم به آن فکر کنم این بود که آدام زنده است. سرم زنده است. و من می‌توانم او را ببینم.

می‌پرسم: «او کجاست؟ آدام کجاست؟ می‌خواهم او را ببینم!»

کلر گفت: «کریسی، آرام باش.»

-ولی...

کلر حرفم را قطع کرد: «کریسی! من دارم می‌آیم. همان‌جا بمان.»

-کلر بهم بگو او کجاست!

-کریسی، من واقعاً نگرانم هستم، خواهش می‌کنم...

-ولی...

کلر صدایش را بالا برد و گفت: «کریسی، آرام بگیر!» و آن‌جا بود که فکری از میان من و غبار سردرگمی‌ها در من نفوذ کرد؛ من هیتریک هستم. یک بار نفس کشیدم و سعی کردم همان‌طور که دوباره کلر حرف می‌زند، بر خودم مسلط باشم.

کلر گفت: «آدام در شهر بیرمینگام زندگی می‌کند.»

گفتم: «ولی او حتماً می‌داند که من الان کجا هستم. پس چرا نمی‌آید مرا

ببیند؟»

کلر آمد بگوید: «کریسی...»

- چرا؟ برای چه به من سری نمی‌زند؟ یعنی با بن مشکل دارد؟ به همین دلیل است که خودش را کنار کشیده است؟

کلر با لحنی ملایم گفت: «کریسی، بیرمینگام خیلی دور است. او خیلی سرش شلوغ است و...»

- یعنی می‌خواهی بگویی...

- شاید زیاد فرصت نمی‌کند به لندن بیاید؟

- اما...

- کریسی، تو خیال می‌کنی آدم سر نمی‌زند. ولی من که اصلاً باورم نمی‌شود. شاید او هر وقت که می‌رسد، یک سر می‌آید.

ساکت شدم. هیچ چیز با هم جور در نمی‌آمد. با این حال حق با او بود. من فقط چند هفته می‌شود که دارم مرتب در روزنگارم می‌نویسم. امکان دارد تا قبلش هر اتفاقی افتاده باشد.

گفتم: «من باید هر طور شده او را ببینم. می‌خواهم او را ببینم. فکر می‌کنی بتوانی برنامه‌اش را بگذاری؟»

- دلیلی ندارد که نشود. ولی اگر بن واقعاً دارد به تو می‌گوید که آدم مرده، پس باید قبلش با او صحبت کنیم.

فکر کردم؛ معلوم است. ولی او چه خواهد گفت؟ او خیال می‌کند هنوز دروغ‌هایش را باور می‌کنم.

گفتم: «بن به زودی از راه می‌رسد. تو می‌آیی که؟ به من کمک می‌کنی تا به این وضع سروسامانی بدهیم؟»

می‌گوید: «معلوم است. البته. من نمی‌دانم جریان چیست. ولی ما با بن صحبت می‌کنیم. قول می‌دهم. همین الان راه می‌افتم و می‌آیم.»

- حالا؟ همین حالا؟

-بله، کریسی من نگرانم. یک مشکلی باید باشد.

لحن صدایش آزارم داد؛ اما هم زمان انگار خیالم راحت شد و با فکر این که شاید به زودی موفق شوم پسر را ببینم، هیجان زده شدم. می خواستم پسر را ببینم، عکس را ببینم؛ همین درجا. یادم آمد که ما تقریباً عکس زیادی از او نداریم و عکس های موجود هم کناری است و در جعبه ای قفل شده. فکری در ذهنم شکل گرفت.

گفتم: «کلر. ببینم خانه ما آتش گرفت؟»

انگار گیج و سردرگم شده بود: «آتش؟»

-بله، ما تقریباً هیچ عکسی از آدام نداریم. و تقریباً عکسی از عروسی مان هم نیست. بن می گوید ما آن ها را در یک آتش سوزی از دست دادیم.

می گوید: «آتش سوزی؟ کدام آتش سوزی؟»

-بن گفت که در خانه قدیمی مان آتش سوزی شد. و ما خیلی چیزها را از دست دادیم.

-کی؟

-نمی دانم. سال ها پیش.

-و تو هیچ عکسی از آدام نداری؟

احساس کردم دارم کلافه و عصبی می شوم: «تعدادی عکس داریم، ولی کم است. تقریباً به جز دوران نوزادی اش عکس دیگری از آدام نداریم. وقتی نوزاد نوپا بود. هیچ عکسی از سفرها در تعطیلات نیست؛ حتی از ماه سلمان. هیچ عکسی از کریسمس ها نداریم. هیچی.»

-کریسی.

صدایش آهسته بود و خیلی محتاط. حس کردم یک چیزی در لحن

صدایش است؛ یک حس جدید؛ وحشت. گفتم: «بن را توصیف کن.»

:- چی؟

- می‌گویم بن را برایم توصیف کن. او چه ریختی است؟

گفتم: «جریان آتش چی داشت؟ درباره‌اش برایم بگو.»

گفتم: «هیچ آتش سوزی در کار نبود.»

گفتم: «ولی من نوشتم که آن را به یاد آوردم... ماهیتابه لب پر شده. تلفن

زنگ خورد و...»

کله گفتم: «حتماً آن را تجسم کردی.»

- اما...

حس کردم مضطرب است و دلشوره دارد: «کریسی! هیچ آتش سوزی در

کار نبود! آن هم سال‌ها پیش، و گرنه بن حتماً به من می‌گفت. حالا بن را

توصیف کن. او چه شکلی است؟ قد بلند است؟»

- نه خیلی.

- موهای سیاهی دارد؟

ذهنم گنگ و مبهم شد: «بله، نه. من نمی‌دانم. موهایش کم کم دارد

جوگندمی می‌شود. فکر کنم شکم دارد. شاید هم نه.» برخاستم و گفتم: «باید

عکس را ببینم.»

برگشتم طبقه بالا. سه عکس دور آئینه پونزکاری شده بود. من و شوهرم.

شاد و با هم.

گفتم: «موهایش بیشتر به قهوه‌ای می‌زند.» همان موقع صدای کشیدن

ترمز اتومبیلی را بیرون در خانه شنیدم.

- تو مطمئنی؟

گفتم: «بله.» موتور ماشین خاموش شد و در محکم به هم خورد. صدای

بوق بلندی را شنیدم. صدایم را پایین آوردم: «فکر کنم بن برگشته خانه.»



کلر گفت: «ای به... زود باش. او جای یک زخم دارد؟»

گفتم: «جای زخم؟ کجا؟»

- کریسی، روی صورتش. جای یک زخم در امتداد یک گونه‌اش. او یک بار در صخره نوردی دچار سانحه شد.

عکس‌ها را سریع مرور کردم؛ و عکسی را انتخاب کردم که در آن من و شوهرم با لباس‌های راحتی مان سر میز صبحانه نشسته بودیم. او در آن عکس با خوشحالی لبخند زده بود و به جز آثار جزئی یک ته ریش گونه‌هایش هیچ جای زخم و لکی نداشت. هول و هراس به سویم هجوم آورد.

صدای باز شدن در جلو را شنیدم. صدایی درآمد: «کریستین! عزیزم! من

خانه‌ام!»

گفتم: «نه، او جای زخم ندارد.»

صدایی بلند شد؛ یک چیزی بود بین آه و وحشت زدگی.

کلر گفت: «مردی که داری با او زندگی می‌کنی... من نمی‌دانم او کیست؛

ولی او بن نیست.»



ترس و وحشت مرا محاصره می‌کند. صدای سیفون توالت را می‌شنوم؛

ولی هیچ کاری از دستم بر نمی‌آید؛ مگر این که همان‌طور بخوانم.

نمی‌دانم آن موقع چه اتفاقی افتاد. قادر نیستم تکه‌ها را کنار هم بچینم. کلر

شروع کردن به حرف زدن و تقریباً هوار می‌زد: «لعنتی! آن هم بارها و بارها.

ذهنم با هول و هراس دوران می‌کرد. صدای بسته شدن در جلو را شنیدم؛

همراه با کلیک قفل در.

بر سر مردی که تصور می‌کردم شوهرم است داد زدم: «من در سرویس

بهداشتی هستم.» صدایم عاجز و درمانده بود؛ انگار ترک برداشته بود. ادامه

دادم: «تا یک دقیقه دیگر می آیم پایین.»

کلر گفت: «من دارم می آیم. و تو را از آن جامی آورم بیرون.»

مردی که بن نیست، داد می کشد: «همه چیز روبه راه است عزیزم؟» صدای قدم های پایش را در پله ها شنیدم و تازه فهمیدم که در حمام را قفل نکرده ام، صدایم را پایین آوردم.

گفتم: «او این جاست. فردا بیا. وقتی او سرکار است. من وسایلم را جمع می کنم. بهت زنگ می زنم.»

گفت: «لعنت به این... باشد. ولی حتماً در روزنگارت یادداشت کن. به محض این که توانستی، برو و این ها را بنویس. فراموش نکنی ها.»

به روزنگارم فکر کردم که در کمد لباس ها مخفی شده بود. فکر کردم؛ باید هر طور شده آرام باشم. باید وانمود کنم هیچ مشکلی وجود ندارد؛ دست کم تا زمانی که وقتش برسد و موفق شوم بنویسم که در چه خطری هستم. گفتم: «کمکم کن... به دادم برس.»

در حالی که در حمام را هل می داد تا باز شود، تلفن را قطع کردم.



ماجرای همان جا به پایان می رسد. سراسیمه چند صفحه آخر را ورق می زنم؛ ولی صفحات سفید هستند و تنها سطرهای آبی محور خود صفحات به چشم می آید.

منتظر بقیه سرگذشتم هستم. ولی چیز دیگری در کار نیست. بن روزنگار را پیدا کرده بود؛ این ورق ها را برداشته و کلر هم نیامده بود سراغم. وقتی دکتر ناش روزنگار را گرفت - که باید به تاریخ سه شنبه ۲۷ ماه بوده باشد - من اصلاً خبر نداشتم که مشکلی وجود دارد.

با شتابی بی امان متوجه همه چیز می شوم؛ و می فهمم که چرا تخته داخل

آشپزخانه آن قدر آزارم می داد؛ دست خط. آن دست خط تمیز و مرتب و خوانا به طور کامل با دست خط های نامه ای که کلر بهم داده بود، فرق داشت. یک جایی، در بطن و اعماق وجودم، می دانستم که آن ها را یک نفر ننوشته است.

سرم را بلند می کنم. بن، یا مردی که تظاهر می کند بن است، از زیر دوش بیرون آمده است. او مثل قبل لباس هایش را پوشیده و همان طور که نگاهم می کند، در چهارچوب در ایستاده است.

نمی دانم چه مدت است آن جا ایستاده و شاهد خواندن من بوده است. در چشم هایش چیزی به جز یک جای خالی نیست؛ انگار کوچک ترین علاقه ای به چیزی که می بیند ندارد؛ انگار اصلاً مسئله به او مربوط نمی شود و دغدغه اش نیست.

صدای ناله پراز هراس خودم را می شنوم. کاغذها را می اندازم زمین. کاغذها ول می شوند و سر می خورند روی زمین.

- تو!

بعد ادامه می دهم: «تو کی هستی؟» او هیچ حرفی نمی زند. او دارد به کاغذهای جلوی دستم نگاه می کند. می گویم: «جواب مرا بده!» صدایم اقتدار دارد؛ گرچه خودم آن را حس نمی کنم.

در حالی که سعی دارم بفهمم او چه کسی می تواند باشد؛ ذهنم همین طور می چرخد. شاید یک کسی از خانه وارینگ. یک بیمار؟ هیچ چیز با عقل جور در نمی آید. هجوم وحشت زدگی و هراس را وقتی می فهمم که فکر دیگری می خواهد در ذهنم شکل بگیرد، ولی بعد محو می شود.

آن وقت است که تازه به من نگاه می کند و می گوید: «من بن هستم.» او با کندی حرف می زند، انگار سعی دارد کمک کند تا من موضوع به این روشنی

را بفهمم: «بن، شوهرت.»

در مسیر زمین عقب می‌روم؛ به دور از او و با خودم کلنجار می‌روم تا مطلبی که خواندم و می‌دانم را به یاد بیاورم.

می‌گویم: «نه!» و دوباره با صدایی بلندتر می‌گویم: «نه!»

او جلو می‌آید: «خودم هستم کریستین، تو هم این را می‌دانی.»

وحشت بر من غلبه می‌کند. هراس. به طوری که مرا بالا می‌برد، معلق نگه می‌دارد و یک بار دیگر با ضربه‌ای محکم به درون وحشت زدگی خودش می‌کوبد. حرف‌های کلر یادم می‌آید؛ ولی او بن نیست. همان موقع اتفاق عجیبی می‌افتد. یک دفعه می‌فهمم که جریان این نیست که دارد یادم می‌آید او این حرف‌ها را گفته باشد؛ بلکه دارم خود واقعه را به خاطر می‌آورم. وحشت زدگی و هراس صدایش یادم می‌آید؛ حالتی که گفت لعتی؛ قبل از این که برایم تعریف کند به چه چیزی پی برده است. و تکرار کرده بود؛ او بن نیست.

دارد یادم می‌آید.

می‌گویم: «ولی تو نیستی. تو بن نیستی. کلر بهم گفت! تو کی هستی؟»

- ولی کریستین، عکس‌ها را که یادت می‌آید؟ همان عکس‌های دورتادور

آینه حمام؟ نگاه، آن‌ها را آوردم تا ببینی شان.

او قدمی به سمت من برمی‌دارد و بعد دستش را دراز می‌کند تا کیفش را از روی زمین کنار دست تخت بردارد. او تعدادی عکس خم شده را برمی‌دارد: «نگاه!» و وقتی من به نشانه منفی سرم را تکان می‌دهم، عکس اول را برمی‌دارد و در حالی که خودش به آن نگاهی می‌اندازد، آن را به طرفم بالا می‌گیرد.

می‌گوید: «این ماییم. نگاه، من و تو.» عکس ما را نشان می‌دهد که در یک قایق نشسته‌ایم؛ در رودخانه یا یک کانال. پشت سرمان آب‌های کدر و گل‌آلود

است؛ و بر فراز آن نیزارهای نار دیده می شوند. هر دویمان جوان به نظر می آییم، و پوست هایمان سفت است؛ در حالی که الان افتادگی پیدا کرده است؛ چشم هایمان فاقد چین و چروک است و از شدت شادمانی گرد شده است. می گوید: «نمی بینی؟ نگاه! این ماییم! من و تو! سال ها پیش. کریس ما سال هاست با هم هستیم؛ سالیان سال.»

روی تصویر متمرکز می شوم. تصویرهایی تو ذهنم می آید؛ دو تایی مان در بعد از ظهری آفتابی. ما یک جایی قایقی کرایه کرده بودیم. نمی دانم کجا. او عکس دیگری را بالا می گیرد. حالا دیگر سنمان خیلی بیشتر است. به نظر می آید به همین او آخر مربوط می شود. ما بیرون یک کلیسا ایستاده ایم. هوا گرفته است و او کت و شلوار پوشیده و دارد با مردی دست می دهد که او نیز کت و شلوار به تن دارد. من کلاهی به سر دارم که انگار با آن راحت نیستم؛ و طوری آن را نگه داشته ام که انگار می ترسم باد آن را ببرد. نگاهم به دوربین نیست.

او می گوید: «این عکس فقط به چند هفته پیش برمی گردد. عده ای از دوستانمان ما را به عروسی دخترشان دعوت کردند. یادت می آید؟»

با عصبانیت گفتم: «نه، من چیزی یادم نمی آید، نه!»

در حالی که عکس را برمی گرداند تا خودش به آن نگاه کند، می گوید: «روز دلپذیری بود. دوست داشتنی و...»

یادم آمد وقتی به کلر گفتم بریده روزنامه ای را در باره مرگ آدام پیدا کردم؛ او بهم چه گفت؛ امکان ندارد واقعیت داشته باشد.

می گویم: «یکی از عکس های آدام را بهم نشان بده! زود باش! فقط یک عکس از او به من نشان بده.»

او می گوید: «آدام مرده است؛ مرگ یک سرباز، با شرافت. او مثل یک

قهرمان مرد و...»

داد می‌کشم: «تو هنوز هم باید یکی از عکس‌هایش را داشته باشی! نشانم بده!»

بعد عکس آدام و هلن را بیرون می‌آورد. همان عکسی که قبلاً هم دیدم. خشم در وجودم شعله‌ور می‌شود: «فقط یک عکس از آدام به من نشان بده که خودت هم در آن عکس باشی. حتماً باید تعدادی از این عکس‌ها داشته باشی، مگر نه؟ البته اگر تو پدرش باشی؟»

او عکس‌های توی دستش را زیرورو می‌کند و من خیال می‌کنم عکسی از خودشان دو تا را بیرون می‌کشد، ولی او این کار را نمی‌کند. دست‌هایش کنارش آویزان می‌مانند و می‌گوید: «همراهم ندارم. حتماً در خانه هستند.»

می‌گویم: «تو پدرش نیستی، درست؟» و بعد ادامه می‌دهم: «کدام پدری است که با پسر خودش عکس نداشته باشد؟» چشم‌هایش بر اثر عصبانیت ریز می‌شود؛ ولی من نمی‌توانم جلوی خودم را بگیرم: «و کدام پدری به همسرش می‌گوید پسرشان مرده، در حالی که او نمرده است؟ اعتراف کن! تو پدر آدام نیستی! بن پدرش است.» حتی همان موقعی که اسمش را گفتم، تصویری جلوی ذهنم آمد. مردی با قاب عینک باریک و تیره و موهای سیاه. بن! من دوباره اسمش را می‌برم؛ انگار می‌خواهم تصویر را در ذهنم حک کنم. «بن.»

این اسم روی مردی که جلوی رویم ایستاده است، تأثیر خاصی دارد. او چیزی می‌گوید؛ ولی آن قدر آهسته که نمی‌شنوم و برای همین از او می‌خواهم حرفش را تکرار کند. می‌گوید: «تو نبازی به آدام نداری.»

می‌گویم: «چی؟» و این بار با لحن قاطع‌تری حرفش را می‌زند و درست توی چشم‌هایم نگاه می‌کند.

- تو نیازی به آدام نداری. تو الان مراداری. ما با هم هستیم. تو نیازی به آدام نداری. تو نیازی به بن نداری.

احساس می‌کنم با این حرفش تمام توان و قدرتی که در وجودم داشتم از میان می‌رود و با رفتن نا و رمقم؛ انگار که او جان می‌گیرد. من روی زمین ولو می‌شوم و او لبخند می‌زند.

او سر حال می‌گوید: «ناراحت نباش. چه اهمیتی دارد؟ من دوستت دارم. باید فقط همین مهم باشد و بس. من ترا دوست دارم و تو هم مرا دوست داری.»

او دولا می‌شود و دست‌هایش را به سمت من می‌گیرد. لبخند روی لبش دارد؛ انگار من جانوری هستم که او سعی دارد با چرب زبانی از تو سوراخی که مخفی شده، بیرون بکشد.

می‌گوید: «بیا، بیا پیش خودم.»

روی میان تنه‌ام جابه‌جا می‌شوم و خودم را کمی عقب‌تر می‌کشم. به چیزی محکم و داغ می‌خورم و رادیاتور چسبناک و گرم را در پشت سرم لمس می‌کنم. متوجه می‌شوم زیر پنجره گوشه اتاق هستیم. او آرام جلو می‌آید. دوباره می‌گویم: «تو کی هستی؟» و در حالی که سعی می‌کنم صدایم آرام باشد، می‌پرسم: «تو چه می‌خواهی؟»

از جایش تکان نمی‌خورد. او جلویم خم شده است. اگر می‌خواست دستش را به سویم دراز کند، آن وقت دستش به پایم و زانویم می‌خورد. اگر قرار باشد قدری جلوتر بیاید، شاید بتوانم در صورت لزوم لگدی به او بزنم؛ گرچه شک دارم بتوانم خودم را به او برسانم؛ و در هر صورت پاهایم برهنه است.

- من چه می‌خواهم؟

بعد ادامه می دهد: «من چیزی نمی خواهم. کریس، من فقط می خواهم ما شاد و خوشبخت باشیم. درست مثل قبلاً؛ یادت می آید؟»

باز هم همان واژه؛ یاد آمدن. یک لحظه خیال می کنم دارد طعنه می زند. من تقریباً با حالتی جنون آمیز می گویم: «من نمی دانم تو کی هستی. چه طور باید یادم بیاید؟ من اصلاً قبلاً تو را ندیده ام!»

آن جاست که لبخندش محو می شود. می بینم چهره اش با رنج و درد تو هم می رود. یک لحظه حالت برزخی پیش می آید؛ انگار توازن قدرت دارد جایش را به من می دهد و در حد کسری از ثانیه بین ما تساوی است.

او بار دیگر به تکاپو می افتد و می گوید: «ولی تو مرا دوست داری. این را در روزنگارت خواندم. تو گفتی عاشق من هستی. می دانم که دلت می خواهد با هم باشیم. چرا نمی توانی این را به خاطر بیاوری؟»

می گویم: «روزنگارم!» می دانم که حتماً او از آن خبر داشت - وگرنه چگونه ممکن بود آن صفحات حساس و خیلی مهم را بردارد؟ - ولی تازه حالا می فهمم که باید از مدتی پیش آن را خوانده باشد؛ دست کم از همان یک هفته پیش که خودم برایش گفتم. می پرسم: «چند وقت است که روزنگار مرا می خوانی؟»

انگار صدایم را نشنیده است. او با حالتی پیروزمندانه صدایش را بالا می برد و می گوید: «بگو که مرا دوست نداری.» من چیزی نمی گویم. بعد او حرف می زند: «دیدی؟ نمی توانی این حرف را بزنی، درست؟ تو نمی توانی این حرف را به زبان بیاوری. چون دوستم داری. کریس تو همیشه مرا دوست داشتی. همیشه.»

او به سمت عقب برمی گردد و حالا مقابل همدیگر روی زمین نشسته ایم. می گوید: «زمان آشنایی مان را یادم می آید.» به مطلبی که برایم تعریف کرده



بود، فکر می‌کنم؛ قهوه ریخته شده در کتابخانه دانشگاه. و می‌مانم حالا می‌خواهد چه بگوید.

- تو داشتی روی مطالبی کار می‌کردی. و همیشه در حال نوشتن بودی. تو عادت داشتی هر روز به یک کافه مشخص بروی. تو همیشه کنار پنجره و درست روی یک صندلی می‌نشستی. معمولاً یک بچه هم همراهت بود؛ ولی نه به‌طور معمول. تو با دفترچه یادداشت بازی جلوی رویت می‌نشستی، یا می‌نوشتی یا گاهی فقط همین‌طور از پشت پنجره بیرون را نگاه می‌کردی. به نظرم بی‌نهایت زیبا بودی. من هر روز از کنارت می‌گذشتم، هر روز، تا به اتوبوس برسم و کم‌کم کارم به جایی رسید که فقط منتظر بودم پای پیاده به سمت خانه برگردم تا برای یک لحظه چشمم به تو بیفتد. عادت داشتم پیش خودم حدس بزنم چه لباسی پوشیده‌ای؛ موهایت را جمع کردی یا باز گذاشتی؛ یاداری چیزی سبک، کیک یا ساندویچ می‌خوری. گاهی اوقات یک خوراک مفصل پن‌کیک جلویت بود؛ گاهی وقت‌ها یک پیش‌دستی خرده شیرینی و گاهی وقت‌ها هم هیچی. و فقط یک چای داشتی.

می‌خندد و سرش را غمگین تکان می‌دهد؛ و یادم می‌آید کلر جریان کافی شاپ را برایم تعریف کرد و می‌دانم که دارد راستش را می‌گوید. ادامه می‌دهد: «من هر روز درست سر یک ساعت مشخص از آن‌جا رد می‌شدم. و هر چه تلاش می‌کردم سردر بیاورم ولی هیچ وقت نمی‌فهمیدم بر چه اساسی تصمیم می‌گرفتی چه موقع یک چیزی بنخوری. اولش فکر کردم شاید به روز هفته بستگی دارد؛ ولی دیدم برنامه خاصی ندارد؛ این شد که خیال کردم شاید به تاریخ و روزش مربوط می‌شود. ولی دیدم این هم جواب نمی‌دهد. کم‌کم برایم سؤال شد که واقعاً سر چه ساعتی خوردنی خودت را سفارش می‌دهی. کم‌کم به فکر افتادم که شاید بستگی دارد چه زمانی به کافه می‌رسی، این شد که

زودتر از سرکار در می آمدم و می دویدم تا بلکه وقتی داری وارد می شوی، تو را ببینم. و آن وقت، یک روز، تو دیگر آن جا نبودی. صبر کردم و منتظر ماندم تا این که دیدم داری از پایین خیابان می آیی. داشتی کالسکه ای راهل می دادی و وقتی به درکافه رسیدی، انگار به سختی می توانستی وارد شوی. خیلی ناتوان و درمانده به نظر می رسیدی و انگار همین طور گیر افتاده بودی؛ و من هم بدون این که فکر کنم از عرض خیابان گذشتم و در را برایت باز نگه داشتم. تو به رویم لبخند زدی و گفتی: «خیلی متشکرم.» کریستین آن قدر زیبا بودی که نگو. دلم می خواست همان موقع تو را در آغوش بگیرم و بهت بگویم خیلی دوست دارم؛ ولی نمی توانستم چنین کاری کنم؛ و تازه نمی خواستم فکر کنی دویدم و خودم را از آن طرف خیابان رسانده ام به این طرف تا به تو کمک کنم وارد کافه شوی. و برای همین درست پشت سرت در صف ایستادم. در حینی که منتظر بودیم تو با من صحبت کردی و گفتی «امروز شلوغ است، مگر نه؟» و من هم گفتم «بله.»، اگرچه برای آن ساعت از روز زیاد هم شلوغ نبود. من فقط می خواستم به گفت و گویم با تو ادامه بدهم. من یک نوشیدنی سفارش دادم و همان کیکی که تو سفارش دادی گرفتم؛ و شک داشتم از تو بپرسم ممکن است پیش تو بنشینم یا نه؛ ولی تا من آمدم چایی ام را بگیرم، تو داشتی با شخص دیگری حرف می زدی، فکر کنم یکی از افرادی که در کافه کار می کرد، و این شد که رفتم یک گوشه نشستم.

پس از آن دیگر تقریباً هر روز یک سر می آمدم کافه. همیشه وقتی کاری را یک بار انجام دادی، انجام دوباره اش راحت تر است. گاهی وقت ها منتظر می ماندم تا بررسی؛ یا اول مطمئن می شدم تو آمدی و بعد می آمدم تو؛ ولی گاهی هم پیش می آمد که دیگر وارد کافه می شدم. و تو متوجه حضورم می شدی. می دانم که متوجه ام شدی. کم کم با من سلام می کردی یا در مورد

وضعیت هوا اظهار نظر می کردی. و آن وقت یک روز که کارم طول کشید، وقتی رسیدم، زمانی که داشتم بالیوان چای و پن کیک از کنارت رد می شدم، تو برگشتی گفتی «امروز دیر کردی!» و تا دیدی که میز خالی وجود ندارد، گفتی: «چرا نمی آیی این جا بشینی؟» و به صندلی پشت میز خودت که درست مقابل تو قرار داشت، اشاره کردی. آن روز نوزاد همراهت نبود؛ این شد که گفتم «مطمئننی اشکالی ندارد؟ مزاحمت نیستم؟» و بعد از گفتن این حرف احساس بدی بهم دست داد؛ و وحشت داشتم که بگویی؛ بله، و خوب فکر کنی و ببینی که واقعاً مزاحمت می شوم. ولی تو این کار را نکردی و گفتی «نه!» به هیچ وجه! راستش را بخواهی، امروز کارم خوب پیش نمی رود. خوشحال می شوم حواسم قدری پرت شود؛ و این طوری بود که فهمیدم دلت می خواهد من با تو صحبت کنم؛ تا این که فقط چایی ام را بنوشم و یکم رادر سکوت بخورم. یادت می آید؟»

سرم را به نشانه منفی نکان می دهم. فقط می خواهم بدانم چه حرف هایی برای گفتن دارد.

- این شد که من نشستم و ما با هم گپ زدیم. تو برایم گفتی که نویسنده ای. گفتی که یک کتابت به چاپ رسیده ولی حالا داری با کتاب دومت کلنجار می روی. پرسیدم کتابت درباره چیست، ولی تو حاضر نبودی برایم تعریف کنی. گفتی «داستان است.» و بعد اضافه کردی «البته قرار است باشد.» و یک دفعه خیلی غمگین شدی؛ این شد که تعارف کردم برایت یک قهوه دیگر بخرم. تو گفتی لطف می کنی؛ ولی پول همراهت نیست تا خودت هم برایم یک قهوه دیگر بخری. گفتی «وقتی می آیم این جا، کیف پولم را همراهم بر نمی دارم.» و بعد هم ادامه دادی «فقط به قدری پول برمی دارم که یک نوشیدنی و یک نوع خوردنی سبک بخرم! این طوری وسوسه نمی شوم

پرخوری کنم! فکر کردم حرفت قدری عجیب است. به نظر نمی‌رسید باید نگران مقدار غذا و خوراکت باشی. تو همیشه خیلی خوش اندام بودی. ولی به هر حال من خوشحال بودم چون معنی‌اش این بود که حتماً داری از هم صحبتی با من لذت می‌بری؛ و تازه یک نوشیدنی هم به من بدهکار می‌شوی؛ و برای همین هم که شده باید دوباره همدیگر را ببینیم. گفتم پولش هیچ مسئله‌ای نیست؛ یا این که بخواهی برای جبران بعداً برایم نوشیدنی بخری، و بعد برای هردویمان چای و قهوه سفارش دادم. پس از آن بود که دیگر تقریباً به طور مرتب همدیگر را می‌دیدیم.

حالا کم‌کم همه چیز دارد دستم می‌آید. اگرچه فاقد حافظه هستم، ولی به نوعی می‌دانم قصه چیست. همان دیدارهای غیررسمی؛ مهمان کردن هم به یک نوشیدنی. جذابیت صحبت و نیز اعتماد به یک فرد غریبه؛ کسی که آدم را قضاوت نمی‌کند یا موضعی نمی‌گیرد؛ چون نمی‌تواند چنین کند. پذیرش تدریجی اعتماد دیگری که منجر می‌شود به... به چی؟

عکس‌های دو نفره هردویمان را دیده‌ام که سال‌ها پیش گرفته شده بود. ما تو عکس‌ها شاد هستیم. پیداست با آن حس و حال اعتماد ارتباط مان به کجا ختم شد. و البته او هم جذاب بود؛ نه مثل بازیگرها؛ ولی به هر حال خوش تیپ بود؛ و تشخیص این که چه چیزی مرا به سوی او کشاند، چندان هم سخت نیست. حتماً در مرحله‌ای کار به جایی رسیده که وقتی آن‌جا می‌نشتم و سعی داشتم کار کنم، با دلشوره چشمم به در بوده و بیش‌تر دقت می‌کردم و وقتی می‌خواهم به کافه بروم، چه لباسی بپوشم؛ یا حتی کمی عطر هم به خودم بزنم یا نه. و یک روز، یکی از مادو نفر پیشنهاد داده با هم برویم قدم بزنیم، یا شاید هم یک فیلم سینمایی ببینیم و ارتباط دوستی مان از حد خودش می‌گذرد و بی‌شک به مرز خطرناکی می‌رسد.

چشم‌هایم را که می‌بندم، تلاش می‌کنم همه چیز را مجسم کنم و در همین حال کم‌کم یک چیزهایی یادم می‌آید. یادم می‌آید اسمش را صدا می‌زدم: «مایک! بهتر است من زودتر برگردم، باید سر راه بروم دنبال آدم.» با حالت تهوع متوجه می‌شوم که قبلاً هم چیزهای مشابهی یادم آمده است.

چشم‌هایم را باز می‌کنم. برگشته‌ام به اتاق هتل و او هنوز همان‌طور جلوی رویم خم شده است.

می‌گویم: «مایک! اسم تو مایک است.»

می‌گوید: «تو یادت می‌آید!» خوشحال می‌شود: «کریس! یادت آمده!»

نفرت در وجودم شعله‌ور می‌شود. و می‌گویم: «من فقط اسمت یادم

می‌آید، و نه چیز دیگری. فقط اسمت.»

- یادت نمی‌آید چه قدر به همدیگر علاقه داشتیم؟

می‌گویم: «نه. بعید می‌دانم هیچ زمان به تو علاقه‌مند شده باشم؛ وگرنه

حتماً چیزهای بیشتری یادم می‌آمده.»

این را می‌گویم تا احساساتش را جریحه‌دار کنم؛ ولی واکنش او مرا

غافلگیر می‌کند: «ولی تو که بن را یادت نمی‌آید، درست‌ه؟ حتماً دوستش

نداشتی. و همین‌طور هم آدم.»

می‌گویم: «تو مریضی. چه‌طور جرأت می‌کنی! معلوم است که او را

دوست داشتم. او پسرم بود!»

- هست، او پسر توست. ولی اگر الان پایش را از در بگذارد تو، او را

نمی‌شناسی، درست‌ه؟ تو به این می‌گویی عشق؟ اصلاً او کجاست؟ و تازه حالا

بن کجاست؟ کریستین، آن‌ها هر دویشان تو را رها کردند. من تنها کسی هستم

که همیشه دوست داشتم. حتی زمانی که مرا رها کردی و رفتی.

تازه آن جاست که کامل می فهمم جریان چیست و قضیه از چه قرار است. وگرنه چه طور ممکن بود جریان این اتفاق را بداند؛ و تا این حد از گذشته ام باخبر باشد؟

می گویم: «وای خدای من!... خودت بودی! تو خودت بودی که این بلارا به سرم آوردی! توبه من حمله کردی!»  
 آن موقع است که به سمت من می آید. با حالتی زمزمه وار می گوید:  
 «گریستین، عزیز دلم، این حرف را نزن. بهش فکر نکن. فقط ناراحتت می کند.»

سعی می کنم او را هل بدهم کنار، ولی او زورش زیاد است و مرا محکم تر فشار می دهد.

می گویم: «ولم کن!... خواهش می کنم بگذار بروم!» حرف هایم لابه لای نای پیراهنش گم و مبهم می شوند.

می گوید: «عزیز من.» او دارد طوری مرا تکان می دهد که انگار دارد بچه ای را آرام می کند: «عزیزم، نازنین من، عزیز دلم. تو هیچ وقت نباید مرا ترک می کردی. متوجه نیستی؟ اگر نرفته بودی، هیچ کدام از این اتفاق هانمی افتاد.»  
 بار دیگر خاطره ای جلوی ذهنم می آید. شب است و ما داخل اتومبیلی نشسته ایم. من دارم گریه می کنم و او از شیشه زل زده به بیرون و کاملاً ساکت است. دارم می گویم: «یک حرفی بزن، هر چیزی. مایک؟»

می گوید: «جدی نمی گویی. نمی توانی این کار را بکنی.»  
 - متأسفم، من بن را دوست دارم. درست است که مشکلاتی داریم، ولی من واقعاً او را دوست دارم. من باید کنار او باشم. متأسفم.

حواسم هست که سعی دارم همه چیز ساده باشد؛ تا بلکه او هم درک کند. در چند ماه گذشته که مرتب مایک را می دیدم، بالاخره فهمیدم که این بهترین

راه است. و مسائل پیچیده باعث سردرگمی اش می شود و او را گیج می کند. او از نظم و ترتیب و برنامه مشخص خوشش می آید. چیزهایی که وقتی با منطق دقیق در هم می آمیزند، نتیجه شان قابل پیش بینی است. به علاوه دلم نمی خواهد زیاد درگیر و گرفتار جزئیات شوم.

-آخر علتش چی است؟ متأسفم اگر اشتباهی از من سر زده است. من اصلاً نباید به خانه شما می آمدم. دیگر این کار رانمی کنم کریس. قول می دهم. فقط می خواستم ترا ببینم و برای شوهرت هم توضیح بدهم که ما فقط...

می پریم وسط حرفش: «بن، می توانی اسمش را بگویی، بن.»  
می گوید: «بن.» انگار اولین بار است که این اسم را به زبان می آورد و برایش خوشایند نیست.

می گوید: «می خواستم مسائل را برایش توضیح بدهم. قصد داشتم حقیقت ماجرا را برایش تعریف کنم.»  
-کدام حقیقت؟

-که تو دیگر او را دوست نداری. و حالا دیگر مرا دوست داری. و دلت می خواهد کنار من باشی. من فقط می خواستم همین را بگویم.

آهی می کشم: «یعنی متوجه نیستی که حتی اگر این حقیقت داشت، که ندارد، این تو نیستی که باید موضوع را به او بگویی؟ بلکه من باید این کار را می کردم. تو حق نداشتی همین طوری سرت را بیندازی پایین و بیایی دم در خانه.»

در حین صحبت می فهمم عجب شانس آورده ام. بن زیر دوش بود و آدم هم در اتاق غذاخوری برای خودش بازی می کرد. و من هم موفق شدم مایک را راضی کنم قبل از این که آن ها متوجه حضورش شوند، باید به خانه خودش برود. همان شب بود که به این نتیجه رسیدم که باید هر طور شده به این

معاشرت ساده پایان بدهم.

می گویم: «من دیگر باید بروم.» بعد در ماشین را باز می کنم و پایم را روی سنگریزه های پیاده رو می گذارم: «متأسفم.»

او به جلو خم می شود تا مرا ببیند. و پیش خودم فکر می کنم از روز اولش هم اشتباه کردم از دو اجم رایب خطبر انداختم. می پرسد: «باز هم می بینمت؟»  
جواب می دهم: «نه. همه چیز تمام شد.»



ولی پس از این همه سال ما باز هم همین جا هستیم. او دوباره مرانگ داشته و این را می فهمم که قبلاً هر چقدر هم که از او وحشت داشتم، ولی به قدر کافی از او نمی ترسیدم. شروع می کنم به جیغ کشیدن.  
می گوید: «عزیزم، آرام باش.» دستش را روی دهانم می گذارد و من بلندتر از قبل جیغ می کشم.

- آرام باش! یکی صدایت را می شنود!

سرم به طرف عقب برمی گردد و با ضربه محکمی به رادیاتور می خورد. هنوز موسیقی کلوپ ساختمان بغلی عوض نشده است؛ انگار حالا صدایش هم بلندتر شده است. فکر می کنم؛ آن ها چیزی نمی شنوند. آن ها هیچ وقت صدایم را نمی شنوند. دوباره جیغ می زنم.

می گوید: «بس کن!» گمان می کنم مرا زده یا مرا حسابی تکان داده است. کم کم وحشت زده می شوم: «بس کن!» یک بار دیگر سرم به فلز گرم می خورد و من بهت زده و حیران ساکت می شوم. حق هق گریه می کنم.

با التماس می گویم: «بگذار بروم... خواهش می کنم...» کمی دستش را شل تر می کند؛ گرچه نه در حدی که از زیر دستش خلاص شوم. می پرسم: «چه طوری مرا پیدا کردی؟ آن همه بعد از آن همه سال؟ چه طوری مرا پیدا کردی؟»



می گوید: «پیدایت کردم؟ من هیچ وقت ترا گم نکردم.» ذهنم بی نظم می چرخد؛ بی آن که از چیزی سر در بیاورد: «من همیشه ترا زیر نظر داشتم. و مراقب و محافظ تو بودم.»

- یعنی تو در آن مکان ها به عبادتم می آمدی؟ بیمارستان، خانه و آرینگ؟...

ولی...

آه می کشد: «نه همیشه. چنین اجازه ای را به من نمی دادند. ولی گاهی وقت ها می گفتم برای عبادت کس دیگری آمده ام، یا این که داوطلب هستم. این ها را فقط می گفتم تا ترا ببینم و مطمئن شوم حالت خوب است. در آخرین مکان کار راحت تری بود. آن همه شیشه پنجره...»

بخ می کنم: «تو مرا زیر نظر داشتی؟»

- کریس، من باید مطمئن می شدم حالت خوب است. باید از تو محافظت

می کردم.

- این شد که برگشتی سراغم؟ همین است؟ یعنی کاری که در این اتاق با من

کردی، کافی نبود؟

- وقتی فهمیدم آن پست فطرت تو را رها کرده و رفته، دیگر نمی توانستم

بگذارم همین طوری آن جا باشی. می دانستم دلت می خواهد پیش خودم

باشی. می دانستم که این به صلاح تو است. مجبور شدم مدتی منتظر بمانم،

صبر کنم تا وقتی که بدانم دیگر کسی آن جا نیست جلویم را بگیرد، ولی مگر

جز من کس دیگری هم بود که از تو مراقبت کند؟

می پرسم: «یعنی آن ها همین طوری و به همین سادگی اجازه دادند

همراهت بیایم؟ بدون شک آن ها حاضر نمی شدند مرا با یک فرد غریبه راهی

کنند!»

ماندم چه دروغ هایی تحویل آن ها داده است که اجازه دادند مرا همراه

خودش بیاورد بیرون؛ بعد یادم می آید دکتر ناش دربارہ خانمی که در خانہ وارینگ کار می کرد، بہ من چہ گفت. آن زن وقتی فہمید برگشتی پیش بن و داری با او زندگی می کنی، خیلی خوشحال شد. تصویری شکل می گیرد؛ یک خاطرہ. مایک دارد فرمی را امضاء می کند. زنی از پشت میز برایم لبخند می زند: «کریستین، دلمان برایت تنگ می شود، ولی تو در خانہ خوشحال تری.» و نگاہی بہ مایک می اندازد: «در کنار شوہرت.»

رد نگاہ زن را دنبال می کنم. مردی کہ کنارم ایستادہ رانمی شناسم؛ ولی این را می دانم کہ با او ازدواج کردہ ام. حتماً خودش است. او بہ من گفتہ شوہرم است.

الان می گویم: «وای خدای من! چند وقت است داری تظاهر می کنی بن ہستی؟»

با تعجب می گوید: «تظاهر؟»

می گویم: «بلہ، تظاهر کردی شوہرم ہستی.»

گیج می شود. مانندم کہ شاید فراموش کردہ کہ بن نیست. بعد چہرہ اش درہم می رود و غمگین می شود.

خیال می کنی دلم خواست آن کار را انجام بدم؟ مجبور بودم. تنہا راه ممکن بود.

دست ہایش شل می شوند و اتفاق عجیب و غیرعادی رخ می دہد. ذہنم دیگر دوران نمی کند و اگرچہ همان طور وحشت زدہ ہستم، بہ طرز خاص و شدیدی احساس می کنم آرام ہستم. فکری می آید؛ گرچہ معلوم نیست از کجا. من او را شکست می دهم، من فرار می کنم. باید این کار را کنم.

می گویم: «می دانی مایک؟ می فہمم. حتماً خیلی سخت بودہ است.»

سرش را بالا می گیرد: «واقعاً؟»

-بله، البته. من ممنون و قدردان هستم که آمدی سراغم؛ برای این که به من سرپناه دادی. و برای این که از من مراقبت کردی.

-جدی؟

-بله؛ فقط فکرم را بکن که اگر تو این کارها را نمی کردی، من الان کجا بودم. من طاقتش را نداشتم.

حس می کنم دارد نرم می شود. فشار روی بازوها و شانه هایم کمتر می شود؛ و جایش را به نوازشی می دهد که اگرچه برایم چندش آور است، ولی می دانم احتمال فرارم را بیشتر می کند. چون فقط می توانم به فرار فکر کنم. من باید از این جادور شوم. الان که فکرم را می کنم؛ می بینم که چه قدر نادان بودم، که در فاصله ای که او در حمام بود، همان طور روی زمین بنشینم و بخشی که از روزنگارم کش رفته بود بخوانم. چرا آن را با خودم برنداشتم و نرفتم؟ بعد یادم می آید تازه آخرهای مطلب روزنگار بود که فهمیدم واقعاً چه خطری مرا تهدید می کند. همان صدای ضعیف دوباره ظاهر می شود؛ من فرار می کنم. من پسری دارم که یادم نمی آید دیده باشم. من فرار می کنم. سرم را جابه جا می کنم تا رو در رویش قرار بگیرم.

-چه طور است دستت را برداری و بعد با همدیگر صحبت کنیم و ببینیم باید چه کار کنیم؟

می گوید: «پس تکلیف کلر چه می شود؟ او می داند که من بن نیستم. توبه او گفتی.»

با درماندگی می گویم: «یادش نمی ماند.»

با صدای بم و خفه می خندد: «همیشه طوری با من رفتار کردی که انگار خنکم. ولی می دانی که خنک نیستم. می دانم قرار است چه اتفاقی بیفتد! توبه او گفتی و همه چیز را خراب کردی!»

سریع می گویم: «نه. من می توانم با او تماس بگیرم. و به او بگویم که کیج و سردرگم شده بودم؛ و فراموش کرده بودم تو چه کسی هستی. می توانم به کلر بگویم که خیال می کردم بن هستی؛ ولی اشتباه می کردم.»

تقریباً باورم می شود که او فکر می کند چنین چیزی ممکن است؛ ولی بعد می گوید: «او هیچ وقت حرفت را باور نمی کند.»

اگرچه می دانستم که کلر باور نمی کند، ولی می گویم: «چرا باور می کند.»  
- برای چه با او تماس گرفتی؟

صورتش از شدت خشم کبود می شود و حالا دست هایش را روی من محکم تر می کند: «چرا؟ برای چه کریس؟ تا آن موقع اوضاع مان داشت خوب پیش می رفت. خیلی خوب.» دوباره مرا تکان تکان می دهد و عریده می زند: «چرا؟!... چرا؟!»

می گویم: «بن، داری اذیتم می کنی.»  
آن موقع است که مرا کتک می زند. پیش از آن که صاعقه درد را لمس کنم، صدای دستش را مقابل صورتم می شنوم. سرم با پیچ و تاب می چرخد و فک پایینم شکاف برمی دارد و به طرز دردناکی با فک بالا تماس پیدا می کند.

در حالی که آب دهانش در می آید، می گوید: «زنیکه عوضی دیگر مرا به این اسم صدا نمی زنی ها!»

سریع می گویم: «مایک...» انگار این طوری می توانم اشتباهم را پاک کنم. «مایک...»

او اعتنایی بهم نمی کند.

می گوید: «دیگر از بن بودن دارد حالم به هم می خورد. می توانی از حالا به بعد مرا مایک صدا بزنی. باشد؟ مایک. به همین علت بود که با هم برگشتیم این جا. تا بلکه همه چیز را پشت سر بگذاریم و گذشته ها را فراموش کنیم. تو

در کتابچه‌ات نوشته بودی که اگر می‌شد یادت بیاید این جا چه اتفاقی افتاد، آن وقت حافظه‌ات برمی‌گردد. خوب، حالا هم ما این جاییم. کریس، من کاری کردم که همین اتفاق بیفتد. پس یادت بیاید!

شک می‌کنم: «یعنی تو می‌خواهی من یادم بیاید؟»

-بله، معلوم است که می‌خواهم! کریستین، من دوستت دارم. می‌خواهم یادت بیاید چه قدر مرا دوست داری. می‌خواهم دوباره کنار هم باشیم. یعنی درست و حسابی. همان‌طور که باید باشیم. لحظه‌ای مکث می‌کند، و بعد صدایش در حد یک زمزمه آهسته می‌شود: «من دیگر نمی‌خواهم بن باشم.» -ولی...

برمی‌گردد و نگاهم می‌کند: «فردا وقتی برگشتیم خانه، می‌توانی مرا مایک صدا کنی.» بعد دوباره مرا تکان می‌دهد و صورتش را خیلی به من نزدیک می‌کند: «باشد؟» حالا دیگر نفسش به من می‌خورد؛ که با بوی دیگری در هم آمیخته است. شک می‌کنم که شاید مست هم کرده است. می‌گوید: «کریستین، ما با هم مشکلی نخواهیم داشت، درسته؟ قرار است زندگی مان را پیش بگیریم و ادامه بدهیم.»

می‌گویم: «ادامه بدهیم؟» سرم درد می‌کند و یک چیزی دارد از بینی‌ام بیرون می‌آید. به گمانم خون است؛ گرچه مطمئن نیستم. آرامش ناپدید می‌شود و از بین می‌رود. صدایم را بالا می‌برم و با تمام قوا فریاد می‌زنم: «تو می‌خواهی من برگردم خانه؟ ادامه بدهم؟ یعنی واقعاً به کل دیوانه شدی؟» دستش را جابه‌جا می‌کند تا جلوی دهانم را بگیرد و تازه می‌فهمم که بازوی دستم را رها کرده است. با دستم به او ضربه‌ای می‌زنم؛ به طوری که به یک طرف صورتش می‌خورد. گرچه ضربه سنگین نیست، با این حال یکه می‌خورد و به عقب می‌افتد و در همان حال بازوی دست دیگرم را هم رها می‌کند.

سکندری خوران از جا بلند می‌شوم. می‌گویند: «زنیکه عوضی!» ولی من قدمی به جلو برمی‌دارم و از بالای سرش رد می‌شوم تا به طرف در راه بروم. پیش از آن که محکم میج پایم را بگیرد، موفق می‌شوم سه قدم به جلو بردارم. با ضربه محکمی می‌خورم زمین. پشت میز توالت چهارپایه‌ای قرار دارد و در حین افتادن، سرم به گوشه آن برخورد می‌کند. شانس می‌آورم؛ چهارپایه پوشش نرمی دارد و جلوی ضرب افتادن مرا می‌گیرد، ولی باعث می‌شود تنم در حین سقوط روی زمین بدجوری پیچ و تاب بخورد. درد در ناحیه پشتم می‌پیچید؛ به گردنم می‌زند و می‌ترسم مبادا جایی ام شکسته باشد. چهار دست و پا به سمت در می‌روم؛ ولی او هنوز میج پایم را نگه داشته است. او با صدای خرناسی مرا به طرف خودش می‌کشانند و بعد وزن سنگینش را روی من می‌اندازد به طوری که حالا لب‌هایش فاصله زیادی با گوش‌هایم ندارد.

با حق‌مق‌گریه می‌گویم: «مایک... مایک...»

جلوی پایم عکس هلن و آدام روی زمین قرار دارد؛ همان جایی که عکس از دستش افتاد. حتی در بحبوحه این شرایط برایم سؤال می‌شود چه طوری این عکس را گیر آوردم، و بعد تازه فکری به ذهنم می‌رسد. آدام آن را به نشانی خانه وارینگ برایم فرستاده و وقتی مایک آمده سراغم، آن را با سایر عکس‌ها برداشته است.

نوی گوتم تف می‌اندازد: «زنیکه عوضی!» یکی از دست‌هایم را دور گلویم می‌اندازد و با دست دیگرش مشتی از موهایم را در چنگش دارد. سرم را با ضربه محکمی به سمت عقب می‌کشد؛ به طوری که گردنم یک وری به سوی بالا جابه‌جا و کشیده می‌شود: «برای چه رفتی و آن کار را انجام دادی؟» با حق‌مق می‌گویم: «ببخشید.» نمی‌توانم تکان بخورم. یکی از دست‌هایم

زیر هیکلّم گیر کرده است؛ در حالی که دست دیگرم بین پشتم و پای او چفت شده است.

می گوید: «فکر کردی داری کجا می روی، ها؟» الان دیگر دارد عین یک حیوان غرغر می کند: چیزی شبیه نفرت از وجودش بیرون می ریزد. دوباره می گویم: «ببخشید.» چون جز این هیچ حرف دیگری به ذهنم نمی رسد. و دوباره تکرار می کنم: «ببخشید.» روزهایی را به یاد می آورم که این کلمه هر بار مؤثر بود؛ همیشه کافی بود؛ و اگر در هر دردسری می افتادم، فقط کافی بود این کلمه را به کار ببرم.

می گوید: «این قدر عذرخواهی نکن لعتی.» سرم به عقب می چرخد و بعد با ضربه محکمی به جلو می خورد. پیشانی ام، بینی و دهانم همگی با زمین موکت شده تماس پیدا می کنند. صدایی می آید؛ صدای قرچ قروچی نهوع آور؛ بابوی سیگارهای مانده. جیغ می زنم. تو دهانم خون است. زیانم را گاز گرفته ام. می گوید: «فکر کردی می خواهی به کجا فرار کنی؟ تو رانندگی بلد نیستی. تو کسی را نمی شناسی. بیش تر وقت ها حتی خودت را هم نمی شناسی. تو جایی را نداری بروی، هیچ کجا، تو بدبختی و رقت انگیزی.»

می زنم زیر گریه چون حق با اوست. من بدبختم و رقت انگیز. کلر اصلاً نیامد؛ من هیچ دوستی ندارم. من کاملاً تنها هستم و صرفاً متکی به مردی که این بلا را سرم آورد؛ و صبح فردا؛ اگر زنده بمانم، حتی این اتفاق را هم از یاد برده ام.

اگر زنده بمانم وقتی متوجه می شوم از این مرد چه کارهایی که سر نمی زند، این عبارت در سراسر وجودم می پیچید؛ شاید این دفعه، زنده از این اتاق بیرون نروم. با هراس ضربه ای تو صورتم می زند؛ ولی آن وقت است که دوباره همان صدای ضعیف را می شنوم؛ تو قرار نیست در این مکان بمیری.

نه با او. و نه حالا. هر چیزی به جز این اتفاق.

با درد شدید پشتم را تکان می‌دهم و موفق می‌شوم بازویم را خلاص کنم. بی‌هوا به سمت جلو می‌پریم و پایه چهارپایه را محکم می‌گیریم. سنگین است و تنم در زاویه مناسبی قرار ندارد؛ ولی موفق می‌شوم بچرخم و آن را با زور تا بالای سرم بیاورم که تصور می‌کنم سر مایک باید همان‌جا باشد. چهارپایه با صدای ترق رضایت‌بخش به چیزی برخورد می‌کند و صدای نفس نفس زدنی در گوشم می‌پیچد و او موهایم را ول می‌کند.

نگاهی به دور و برم می‌اندازم. او به سمت عقب برگشته و حالا دستش را روی پیشانی‌اش گذاشته است. کم‌کم خون دارد بین انگشت‌هایش می‌چکد و سر می‌خورد پایین. او گیج و سردرگم نگاهی به من می‌اندازد.

بعدها، یک بار دیگر فکر می‌کنم ببینم چه طوری باید او را می‌زدم؛ یعنی با چهارپایه یا دست‌های خودم. با هر چیزی. باید مطمئن می‌شدم ناتوان شده؛ که می‌توانم از این جادور شوم؛ بروم طبقه پایین؛ و حتی آن قدر از این جادور شوم که بتوانم در را باز کنم و با فریاد درخواست کمک کنم.

ولی این کار را نمی‌کنم. خودم را بالا می‌کشم و می‌ایستم و به او که جلوی رویم روی زمین است، نگاهی می‌کنم. فکر می‌کنم؛ صرف‌نظر از این که من الان چه کار می‌کنم، ولی او برده است. او برای همیشه برده است. او همه چیزم را از من گرفته است؛ حتی توانایی که دقیقاً به یاد بیاورم او چه بلایی بر سرم آورد. برمی‌گردم و به طرف در می‌روم.

با صدای خرناس ماندنی خودش را روی من می‌اندازد. کل جسمش به من می‌خورد. با همدیگر به میز توالت برخورد می‌کنیم و سکندری خوران به طرف در می‌افتیم. می‌گوید: «کریستین! کریس! مرا ترک نکن!»

دستم را دراز می‌کنم. فقط کافی است موفق شوم در را باز کنم؛ آن موقع



حتماً دیگر با وجود سروصدای بلند کلوب ساختمان کنار دستی بالاخره یک نفر صدایمان را می شنود، و می آید؟

او به کمرم آویزان می شود. ما عین هیولای دو سر مسخره‌ای ذره‌ای جلو می رویم؛ در حالی که من دارم او را با خودم خرکش می کنم. می گوید: «کریس! من دوستت دارم!» دارد ناله و زاری می کند و این همراه با مضحک بودن حرف هایش مرا برمی انگیزد تا کاری انجام بدهم. من تقریباً دارم می رسم. چیزی نمانده خودم را به دربرسانم.

و آن وقت است که اتفاق می افتد. آن شب را به یاد می آورم؛ شبی که به سال‌ها پیش برمی گردد. من، در همین اتاق؛ و ایستاده در همین جا. و باز هم دارم دستم را به سوی همان در دراز می کنم. من به طرز مسخره و مضحکی خوشحالم. نور ملایم نارنجی شمع‌هایی که دورتادور اتاق را تزئین کرده بودند؛ روی دیوار سایه انداخته‌اند. روی یادداشت دسته گل سرخ نوشته شده بود؛ عزیزم من حوالی ساعت هفت می آیم طبقه بالا. و اگرچه برایم سؤال شده که بن طبقه پایین چه کار داشت؛ خوشحال شدم که قبل از رسیدن او چند لحظه‌ای تنها هستم. این زمان به من فرصتی داده تا فکرها را جمع و جور کنم و بفهمم که واقعاً نزدیک بود او را از دست بدهم؛ و چه قدر پایان دوستی با مایک باعث آسودگی خاطر من می شود؛ و من چه قدر خوش بخت هستم که حالا دیگر من و بن در مسیر تازه‌ای قرار گرفته‌ایم. چي باعث شد که فکر کنم دلم می خواهد با مایک باشم؟ مایک هیچ وقت کارهایی که بن انجام داده، انجام نمی دهد؛ شبی مراد در هتلی کنار ساحل غافلگیر کند؛ تا بهم نشان بدهد چه قدر مراد دوست دارد و با وجود تمام اختلاف نظرهایی که داریم، این رابطه هرگز تغییر نمی کند. و این را فهمیدم که از این نظر مایک بی نهایت کونه فکر و خودبین بود. با مایک انگار همه چیز در حد یک محک است؛ عاطفه ارزیابی

می شود؛ و بر همین اساس باید دید قرار است به ازای آن چه چیزی دریافت شود و در بیشتر مواقع توازن موجود حالش را می گیرد.

دارم به دستگیره در دست می زنم؛ آن را می پیچانم و آن را به طرف خودم می کشانم. بن آدام را برده پیش پدر و مادر خودش تا آن جا بماند. ما یک تعطیلات آخر هفته پیش رو داریم؛ و لازم نیست نگران هیچ چیز باشیم. فقط خودمان دو تا هستیم.

دارم می گویم: «عزیز دلم.» ولی این حرف در گلویم گیر می کند؛ این بن نیست که دم در است؛ بلکه مایک است. او مرا هل می دهد کنار و وارد اتاق می شود؛ و حتی در حالی که از او سؤال می کنم این جا چه کار می کند، و چه حقی دارد که مرا با نیرنگ و فریب به این جا بکشاند، و خیال کرده چی گیرش می آید، دارم هم زمان فکر می کنم؛ ای پست فطرت حقه باز! چه طور جرأت می کنی و انمود کنی شوهرم هستی. انگار دیگر هیچ غرور و عزت نفسی برای خودت نداری؟

به آدام و بن فکر می کنم که خانه هستند. حتماً ناالان دیگر بن تو این فکر است که کجا هستم. به احتمال زیاد چیزی نمی گذرد که بن با پلیس تماس می گیرد. من چه قدر احمق بودم که بی آن که به کسی حرف بزنم. همین طوری سوار قطار شدم و آمدم این جا. چه قدر خنگ بودم که باور کردم یک دست نویس تایپ شده - حتی اگر عطر مورد علاقه ام را به آن زده اند - از طرف شوهرم است.

مایک حرف می زند: «اگر می دانستی قرار است مرا ببینی، باز هم می آمدی؟»

می خندم: «معلوم است که نه! همه چیز تمام شده است. این را قبلاً هم بهت گفتم.»

به دسته گل‌ها و بطری نوشیدنی که هنوز دستش است، نگاه می‌کنم. همه چیز حال و هوای فریب و نیرنگ را می‌دهد. دارم می‌گویم: «خدای من! خیال کردی می‌توانی همین طوری مرا فریب بدهی و به این جا بکشانی؛ همین؟ و دوباره همه چیز به دوران سابق برمی‌گردد؟ مایک؛ تو دیوانه‌ای؛ دیوانه! من همین الان می‌روم. می‌روم پیش شوهرم و پسر.»

دلم نمی‌خواهد چیز بیشتری به خاطر بیاورم. به گمانم اولین دفعه‌ای که مرا کتک زد، همان موقع بود. ولی نمی‌دانم پس از آن چه اتفاقی افتاد؛ و چه طور شد که از آن جا کارم به بیمارستان کشید. و حالا من دوباره این جا هستم؛ در همین اتاق. مایک دور کامل زده‌ایم؛ گرچه برای من تمام روزهایی که بین این دوره گذشته به نوعی از دستم رفته است. مثل این می‌ماند که هرگز از این جا بیرون نرفتم.

نمی‌توانم دستم را به سوی در دراز کنم. او دارد خودش را بالا می‌کشد. شروع می‌کنم به فریاد زدن: «کمک! کمک!»

می‌گوید: «ساکت! خفه شو!»

من بلندتر داد می‌زنم و او مرا می‌چرخاند و به طور هم‌زمان مرا عقب می‌کشد. می‌افتم و صورت او و سقف مثل پرده‌ای که دارد پایین می‌افتد، جلویم به سمت پایین سر می‌خورند. جمجمه‌ام به جسم سخت و انعطاف ناپذیری برخورد می‌کند. متوجه می‌شوم که مرا هل داده تو حمام. سرم را می‌گردانم و زمین کاشی کاری شده را می‌بینم که دارد کش می‌آید و از من دور می‌شود؛ ته کاسه توالت را می‌بینم، با گوشه حمام. روی زمین یک قالب صابون هست؛ که چسبناک و له شده است. می‌گویم: «مایک! نکن...» ولی او دارد خودش را روی من می‌اندازد و دست‌هایش را دور جلویم گذاشته است. او پشت سر هم می‌گوید: «خفه شو!» اگرچه من الان هیچ حرفی نمی‌زنم و

فقط دارم گریه می‌کنم. دارم تقلا می‌کنم تا بلکه نفس بکشم؛ چشم‌ها و دهانم هر دو خیس‌اند؛ با خون و اشک و دیگر نمی‌دانم چه چیز دیگری.

با سختی نفس نفس می‌زنم؛ «مایک...» نفسم بالا نمی‌آید. دست‌هایم دور گلویم هستند و راه نفس کشیدن مرا بسته است. یادم می‌آید که سرم را زیر آب نگه داشته بود. یادم می‌آید بیدار شدم و خودم را روی تختی سفید بالباس راحتی مخصوص بیمارستان دیدم؛ در حالی که بن کنارم نشسته بود؛ بن واقعی، همان کسی که با او ازدواج کردم. یادم می‌آید. پلیس زنی از من سؤال‌هایی پرسید که جوابشان را نمی‌دانستم. مردی با پیژامه آبی کم رنگ گوشه تخت بیمارستان من نشسته و همان‌طور که برایم تعریف می‌کند هر روز طوری با او سلام و علیک می‌کنم که انگار قبلاً اصلاً ندیدمش، همراه می‌خندد. پسر بچه‌ای با موهای بلوند و جای خالی یک دندان مرا مامان صدا می‌زند. تصویرهایکی پس از دیگری به ذهنم می‌آیند. آن‌ها به وجودم هجوم می‌آورند. تأثیرش بی‌امان است و بی‌رحم. سرم را تکان می‌دهم تا بلکه آن را پاک کنم؛ ولی مایک مرا محکم‌تر می‌گیرد. سرش بالاتر از سرم قرار دارد؛ چشم‌هایم بی‌رحم و وحشی است و بی‌آن که پلک بزنند، گلویم را فشار می‌دهد؛ و یادم می‌آید که یک‌بار دیگر هم در همین اتاق این اتفاق افتاده بود. چشم‌هایم را می‌بندم؛ دارد می‌گوید: «چه‌طور جرأت می‌کنی؟» و تشخیص نمی‌دهم الان کدام مایک دارد حرف می‌زند؛ مایک الان و این‌جا؛ یا همان مایکی که صرفاً در خاطره‌ام وجود دارد.

دوباره می‌گوید: «چه‌طور جرأت می‌کنی! چه‌طور جرأت می‌کنی بچه‌مرا

ببری!»

آن‌جاست که یادم می‌آید؛ که سال‌ها پیش وقتی به من حمله کرد، باردار

بودم. همان بچه‌ای که قرار بود شروع تازه من و بن در کنار هم باشد.

هیچ کدامان دوام نیاورده بودیم.



حتماً از حال رفتم. وقتی به هوش می‌آیم؛ روی یک صندلی نشسته‌ام. قادر نیستم دست‌هایم را حرکت بدهم و توی دهانم مزه تیز و نرمی هست. چشم‌هایم را باز می‌کنم. اتاق تقریباً تاریک است و روشنایی‌اش را صرفاً از نور ماه می‌گیرد که از لابه‌لای پرده‌های باز به داخل می‌آید؛ البته در کنار چراغ‌های زرد خود خیابان. مایک گوشه تخت و درست رویه رویم نشسته است. او چیزی در دستش گرفته است.

سعی می‌کنم حرف بزنم، ولی از عهده‌اش بر نمی‌آیم. متوجه می‌شوم چیزی توی دهانم است. شاید یک لنگه جورابی چیزی. هر چه هست جایش محکم شده است. او میج هر دو دست و پاهایم را بسته است. فکر می‌کنم؛ او در تمام این مدت فقط همین را می‌خواست. که من ساکت باشم و هیچ حرکتی نکنم. من تقلا می‌کنم و او متوجه می‌شود که من بیدار شده‌ام. سرش را بالا می‌گیرد؛ و رنج و غم در چهره‌اش نشسته است؛ و درست تو خود چشم‌هایم خیره می‌شود. چیزی به جز نفرت حس نمی‌کنم. -بیدار شدی.

می‌مانم آیا می‌خواهد حرف دیگری هم بزند؛ و اصلاً می‌تواند چیز دیگری هم بگوید: «این چیزی نبود که من می‌خواستم. خیال کردم با هم می‌آیم این جا و شاید به تو کمک کند همه چیز را به خاطر بیاوری. یادت بیاید که قبلاً اوضاع مان چه‌طور بود. آن وقت با هم صحبت می‌کردیم و من هم می‌توانستم توضیح بدهم که سال‌ها پیش این جا چه اتفاقی افتاد. کریس؛ من اصلاً نمی‌خواستم آن‌طوری شود. فقط بعضی وقت‌ها به جنون می‌رسم. دست خودم نیست. متأسفم. من هرگز نمی‌خواستم به تو آسیبی برسانم.

هیچ وقت. من همه چیز را خراب کردم.»

او سرش را پایین می‌گیرد و به پاهای خودش نگاه می‌کند. قبلاً می‌خواستم چیزهای زیادی بدانم؛ با این حال بی‌نهایت خسته‌ام و فرسوده؛ و حالا دیگر خیلی دیر شده است. حس می‌کنم می‌توانم چشم‌هایم را ببندم و با اراده خودم وارد دنیای فراموشی شوم و همه چیز را محو و پاک کنم.

با این حال امشب نمی‌خواهم بخوابم. و اگر مجبور شوم بخوابم؛ در این صورت نمی‌خواهم فردا از خواب بیدار شوم.

او بدون این که سرش را بلند کند، می‌گوید: وقتی به من گفתי که بارداری...» خیلی ملایم لابه‌لای پیچ و تاب لباس‌هایش حرف می‌زند و باید به خودم فشار بیاورم تا حرف‌هایش را بشنوم: «من هرگز فکرش را هم نمی‌کردم که تو بروی سراغ زندگی خودت. هیچ وقت. آن‌ها همگی می‌گفتند...» قدری تردید می‌کند، انگار دارد نظرش را عوض می‌کند، و به این نتیجه می‌رسد بهتر است یک سری مسائل را با من مطرح نکند. «تو به من گفתי داری با شوهرت صاحب فرزند می‌شوی. و برایم قابل تصور نبود که تو قصد داری مرا رها کنی و بروی. کریس اصلاً از عهده‌اش بر نمی‌آمد و طاقتش را نداشتم.»

هنوز هم نمی‌دانم از من چه می‌خواهد.

- تو خیال می‌کنی من به خاطر کاری که کردم، پشیمان و متأسف نیستم؟ هر روز متأسفم. تو را می‌بینم که بی‌اندازه سرگردان، آشفته حال و ناراحتی. گاهی وقت‌ها وقتی از خواب بیدار می‌شوی، باز می‌بینم که مرا نمی‌شناسی و نمی‌دانی کی هستم؛ و احساس شرمندگی و ناامیدی‌ات را لمس می‌کنم. این جریان به صورت امواجی از وجودت بیرون می‌زند. این دردآور است. این را می‌دانم که الان اگر حق انتخاب و راه چاره‌ای داشتی، هرگز پیش من

نمی ماندی. بعد بلند می شوی و به سرویس بهداشتی می روی و می دانم تا چند دقیقه بعدش برمی گردی؛ در حالی که بی نهایت گیج و سرگردان و غمگین هستی و داری عذاب می کنی.

او لحظه ای مکث می کند: «و حالا این را می دانم که این دوره هم به زودی به پایان می رسد. من روزنگارت را خواندم. می دانم که تا الان دیگر حتماً دکترت به این موضوع پی برده است. یا به زودی می فهمد. کلاً هم همین طور. می دانم که آن ها می آیند دنبال من». بعد سرش را بالا می گیرد: «و همگی شان سعی می کنند ترا از من بگیرند. و تازه؛ بن ترانمی خواهد، من هستم که ترا می خواهم. من می خواهم از تو مراقبت کنم. خواهش می کنم کریس. لطفاً به یاد بیاور که به من علاقه داشتی؛ بعد خودت می توانی به آن ها بگویی که دلت می خواهد با من باشی.» او به چند صفحه آخر روزنگارم اشاره می کند که صفحاتش روی زمین پخش و پلا شده است: «می توانی به آن ها بگویی که مرا بخشیدی. به این دلیل. و بعد ما می توانیم پیش هم بمانیم.»

سرم را تکان می دهم. باورم نمی شود که دلش می خواهد من به خاطر بیاورم. می خواهد من بدانم او چه کار کرده است.

لبخند می زند: «می دانی، گاهی وقت ها فکر می کنم اگر تو همان شب مرده بودی، لطفش بیش تر بود و برای هر دویمان بهتر.» از پنجره نگاهی به بیرون می اندازد: «کریس، من به تو ملحق می شوم. البته اگر این چیزی است که تو بخواهی.» دوباره سرش را پایین می اندازد: «کار راحتی است. می شود اول تو بروی. و بهت قول می دهم که پشت سرت من هم می آیم. تو که به من اعتماد داری، درسته؟»

چشم انتظار به من نگاه می کند و می پرسد: «خوشت می آید؟ هیچ دردی

هم ندارد.»

سرم را به نشانه منفی تکان می‌دهم؛ و موفق نمی‌شوم حرفی بزنم. چشم‌هایم می‌سوزد و به سختی نفس می‌کشم.

با نگاهی مایوس و سرخورده می‌گویند: «نه؟ نه، به گمانم هر نوع زندگی بهتر از نبودن زندگی است. بسیار خوب؛ حتماً حق با توست.» می‌زنم زیر گریه، او سری تکان می‌دهد: «کریس، این قضیه درست می‌شود، می‌فهمی؟ مشکل این دفترچه است.» بعد روزنگار مرا بالا می‌گیرد: «تا قبل از این که تو شروع کنی به نوشتن این مطالب، ما با هم شاد و خوش‌بخت بودیم. به هر حال تا جایی که می‌شد شاد بودیم. و آن مقدار شادی کافی بود، درسته؟ فقط کافی است خودمان را از شر این خلاص کنیم؛ و آن وقت شاید تو هم بتوانی به آن‌ها بگویی که گیج و سردرگم شده بودی؛ و ما می‌توانیم برگردیم به دوره‌ای که قبلاً داشتیم. دست کم برای یک مدت.»

بلند می‌شود و سطل فلزی را از زیر میز توالی سر می‌دهد بیرون؛ و تویی خالی را بیرون می‌کشد و آن را بیرون می‌اندازد. می‌گویند: «آن وقت دیگر کار راحتی است.» بعد سطل را روی زمین بین پاهایش می‌گذارد. «راحت.» روزنگار مرا داخل سطل می‌اندازد و چند ورقه که هنوز روی زمین هستند جمع می‌کند و آن‌ها را هم می‌ریزد توی سطل و می‌گویند: «ما باید از شر این خلاص شویم. کل‌اش؛ یک بار برای همیشه.»

بسته‌ای کبریت از توی جیبش در می‌آورد؛ کبریتی را روشن می‌کند و تک‌برگی را از توی سطل بیرون می‌آورد.

وحشت‌زده و هراسان به او نگاه می‌کنم و تقلا می‌کنم بگویم: «نه!» ولی صرفاً صدایی مبهم و خفه بیرون می‌آید. در حالی که آن تک‌برگ را آتش می‌زند و داخل سطل می‌اندازد، اصلاً به من نگاه نمی‌کند.

دوباره می‌گویم: «نه!» ولی این بار فقط در قالب جیغ ساکتی است در سر



خودم. در حالی که سرگذشتم می سوزد و تبدیل به خاکستر می شود، و خاطراتم در حد کرین تقلیل پیدا می کند، آن ها را تماشا می کنم. روزنگارم، نامه بن و خلاصه همه چیز. فکر می کنم؛ من بدون آن روزنگار هیچم. هیچی. و او برده است.

برای حرکتی که بعدش انجام می دهم، هیچ نقشه ای نکشیدم. حرکتی است بی اختیار و غریزی. بدنم را روی سطل دولا می کنم. در شرایطی که دست هایم بسته است، موفق نمی شوم درست خم شوم و ناشیانه به آن ضربه ای می زنم و در حین چرخش صدای کلیک چیزی را می شنوم. درد در سراسر بازویم می پیچد و فکر می کنم الان غش می کنم، ولی این طور نمی شود.

سطل واژگون می شود و کاغذهای سوخته روی زمین پخش و پلا. مایک داد می کشد - چیزی شبیه جیفی گوشخراش - و با زانو روی زمین می افتد و در حالی که سعی دارد شعله های آتش را خاموش کند، ضربه ای به زمین می زند. متوجه می شوم که شعله کوچکی تا زیر تخت آمده است؛ ولی مایک هنوز آن را ندیده است. شعله های آتش کم کم دارند از گوشه رو تختی زیانه می کشند و شعله ور می شوند؛ ولی نه دستم به آن می رسد و نه توانش را دارم با صدای بلند چیزی بگویم و این می شود که فقط همین طور سرجایم دراز می کشم و آتش گرفتن ملافه تخت را تماشا می کنم. دود از آن بلند می شود و من چشم هایم را می بندم. فکر می کنم؛ اتاق خواهد سوخت و مایک هم خواهد سوخت، و من نیز؛ و هیچ کس واقعاً نخواهد فهمید در این اتاق چه اتفاقی رخ داد؛ همان طور که هیچ کس واقعاً نخواهد فهمید سال ها پیش این جا چه اتفاقی افتاد؛ و تاریخ خاکستر می شود و جایش را حدس و گمان ها خواهد گرفت.

سرفه خشکی می‌کنم؛ که با زحمت و سختی راهش را تا بیرون باز می‌کند، ولی جورابی که عین گلوله‌ای توپ در گلویم جاگیر شده، آن را خفه می‌کند. کم‌کم دارم احساس خفگی می‌کنم. به پسرم فکر می‌کنم. حالا دیگر هرگز او را نخواهم دید؛ گرچه دست‌کم در حالی می‌میرم که می‌دانستم یک پسر داشتم و او زنده است و شاد. از این نظر خوشحالم. به بن فکر می‌کنم. مردی که با او ازدواج کردم و بعد به فراموشی سپردم. می‌خواهم او را ببینم. می‌خواهم به او بگویم که حالا؛ در نهایت، حالا او را یادم می‌آید. یادم می‌آید که او را در مهمانی روی بام دیدم و او بر فراز تپه‌ای در بالای شهر به من پیشنهاد ازدواج داد و حتی یادم است که در کلیسای شهر منچستر با او ازدواج کردم؛ و ما عکس‌های عروسی مان را زیر باران انداختیم.

و بله؛ یادم می‌آید که عاشقانه دوستش داشتم. این را می‌دانم که او را دوست دارم و همیشه هم او را دوست داشته‌ام.



همه چیز تیره و تاری می‌شود. نمی‌توانم نفس بکشم. صدای جرقه‌های شعله آتش را می‌شنوم و حرارتشان را روی لب‌ها و چشم‌هایم حس می‌کنم. اصلاً هیچ وقت قرار نبود یک پایان خوب و خوش برای من در کار باشد. این را حالا می‌دانم. ولی موردی ندارد.

هیچ موردی ندارد.



دارم دراز می‌کشم. من مدت کوتاهی خوابیده بودم. یادم می‌آید چه کسی هستم و کجا بوده‌ام. سر و صدا می‌شنوم؛ هیاهوی ترافیک، آژیری که صدایش نه اوج می‌گیرد و نه فرود می‌آید؛ در عوض همین‌طور پیوسته می‌زند. یک چیزی روی دهانم را گرفته است. به یک جوراب گلوله شده فکر

می‌کنم؛ با این حال متوجه می‌شوم می‌توانم نفس بکشم. به حدی وحشت دارم که حتی می‌ترسم چشم‌هایم را باز کنم. نمی‌دانم قرار است چه چیزی بینم.

ولی باید این کار را بکنم. من چاره‌ای ندارم جز این که با واقعیت زندگی‌ام - هر چه که الان شده و هست - رودر رو شوم.

نور زیاد است. روی سقف کوتاه یک لامپ مهتابی و دو میله فلزی به موازاتش می‌بینم. دیوارها از هر طرف نزدیک هستند؛ دیوارها سخت هستند و به خاطر پلاستیک محکم پریلکس برق می‌زنند. کشوها و قفسه‌هایی را تشخیص می‌دهم که رویشان شیشه‌های بطری، و بسته‌هایی قرار گرفته؛ و دستگاہ‌هایی که چشمک می‌زند. همه چیز دارد به طور خفیف و ملایمی تکان می‌خورد؛ و انگار لرزش دارد، که می‌فهمم تختی می‌شود که خودم هم رویش دراز کشیده‌ام، تکان خفیفی می‌خورد.

صورت مردی از یک جایی در پشت سرم ظاهر می‌شود، درست بالای سرم. او پیراهنی سبز پوشیده است. او را نمی‌شناسم.

می‌گوید: «همگی گوش کنید، او به هوش آمده است.» و آن وقت صورت‌های بیشتری بالای سرم ظاهر می‌شوند. من سریع آن‌ها را از نظر می‌گذرانم. مایک بین آن‌ها نیست و کمی خیالم راحت می‌شود.

صدایی می‌گوید: «کریستین، کریسی، من هستم.» صدای یک زن است که من آن را می‌شناسم. بعد ادامه می‌دهد: «ما تو راه بیمارستان هستیم. استخوان ترقوه‌ات شکسته؛ ولی حالت خوب می‌شود. همه چیز درست می‌شود. آن مرد مرده است. آن مردی مرده است. او دیگر نمی‌تواند به تو آسیبی برساند.» آن جاست که فردی که دارد صحبت می‌کند می‌بینم. او لبخند می‌زند و دستم را می‌گیرد. کلر است. همان کلری که آن روزی دیدم؛ نه کلر جوانی که

شاید توقع داشتم بعد از بیدار شدن ببینم؛ و متوجه می شوم همان گوشواره هایی را زده که آخرین باری که دیدمش، زده بود.

می گویم: «کلر...» ولی او می پرد وسط حرفم.

می گوید: «چیزی نگو. فقط سعی کن آرام باشی.» به جلوتر خم می شود و موهایم را ناز و نوازش می کند و چیزی دم گوشم پیچ پیچ می کند؛ که نمی شنوم چه می گوید. یک چیزی است شبیه من متأسفم.

می گویم: «من یادم می آید. من یادم می آید.»

لبخند می زند و یک قدم عقب می رود و مرد جوانی جایش را می گیرد. او صورت کشیده و باریکی دارد و عینکی با قابی ضخیم زده است. یک لحظه خیال می کنم بن است، تا این که می فهمم که الان بن هم باید هم سن و سال خودم باشد.

می گوید: «مامان؟! ... مامان؟!»

قیافه اش مثل عکسی است که با هلن انداخته بود؛ و تازه متوجه می شوم که حتی او را نیز به خاطر دارم.

می گویم: «آدام؟» وقتی مرا بغل می کند، حرف ها توی گلویم گیر می کنند.

می گوید: «مامان، بابا دارد می آید. و به زودی خودش را می رساند.»

او را به سمت خودم می کشانم؛ پسر را بو می کشم و خوشحالم.



دیگر نمی توانم صبر کنم و منتظر بمانم. دیگر وقتش است. باید بخوابیم. من یک اتاق خصوصی دارم و به همین دلیل لازم نیست قواعد سخت گیرانه بیمارستان را رعایت کنم؛ ولی حسابی خسته و زارم و چشم هایم از همین حالا دارد بسته می شود. وقتش است.

من باین حرف زده ام. با مردی که در اصل و واقعا با او ازدواج کردم. انکار

ساعت‌ها با همدیگر صحبت کردیم؛ گرچه شاید هم فقط هم در حد چند دقیقه بود. او برایم گفت به محض این که پلیس با او تماس گرفت؛ با یک پرواز خودش را رساند.

- پلیس؟

می‌گوید: «بله. وقتی آن‌ها متوجه شدند تو با کسی زندگی نمی‌کنی که خانه و آرینگ خیال می‌کرد، آن‌ها دنبال من گشتند. البته دقیقاً نمی‌دانم چه طوری این کار را کردند. به گمانم آدرس قدیمی مرا داشتند و کارشان را از همان‌جا شروع کردند.»

- خوب حالا واقعاً کجا بودی؟

عینکش را تا برجستگی بینی‌اش بالا آورد و گفت: «چند ماهی در ایتالیا بودم. مدتی همان‌جا کار می‌کردم.» سپس مکث کرد و گفت: «من خیال می‌کردم تو خوبی.» دستم را گرفت: «من متأسفم که...»

گفتم: «ولی تو که خبر نداشتی.»

نگاهش را از من گرفت: «کریسی، من تو را رها کردم.»

- می‌دانم، من همه چیز را می‌دانم. کلر برایم گفت و نامه‌ات را خواندم.

گفت: «تصور می‌کردم صلاح در همین کار است. واقعاً فکر می‌کردم این طوری بهتر است. خیال می‌کردم کمک می‌کند. یعنی هم به تو کمک می‌کند و هم به آدم. سعی کردم برای خودم زندگی کنم؛ واقعاً تلاش کردم این کار را انجام بدهم.» لحظه‌ای تردید کرد: «خیال می‌کردم فقط در صورتی می‌توانم به زندگی خودم برسیم که از تو جدا شوم. خیال می‌کردم این طوری خلاص می‌شوم. آدم سردر نمی‌آورد؛ حتی زمانی که برایش توضیح دادم که تو حتی متوجه هم نمی‌شوی؛ و حتی یادت نمی‌آید با من ازدواج کرده بودی.»

گفتم: «حالا این طور بود؟ به تو کمک کرد به زندگی‌ات برسی؟»

به سمت من برگشت: «کریسی، من به تو دروغ نمی گویم. زن دیگری هم توی زندگی ام آمد. گرچه حالا سال ها از آن موقع می گذرد. اولش چندان جدی نبود، ولی همین چند سال پیش بود که با یک خانم آشنا شدم؛ ولی...»  
- ولی...

- خوب آن رابطه دوام نیاورد. او می گفت من دوستش ندارم و همیشه فقط تو را دوست داشتم...  
- درست می گفت؟

او جواب نداد و من که از جوابش هراس داشتم گفتم: «خوب حالا چه اتفاقی می افتد؟ فردا؟ می خواهی مرا به خانه وارینگ برگردانی؟»  
سرش را بلند کرد تا به من نگاه کند.

گفت: «نه. حق با او بود. من همیشه فقط تو را دوست داشتم. و دیگر هم تو را به آن جا نمی برم. می خواهم همین فردا با من بیایی خانه.»



حالا نگاهش می کنم. او روی صندلی کنارم نشسته و اگرچه از حالا صدای خروپفش بلند شده است و سرش به سمت جلو خم شده، هنوز هم دستم را گرفته است. فقط موفق می شوم عینکش را ببینم و جای زخمی که بر یک طرف صورتش نقش بسته است. پسر از اتاق بیرون رفته تا با نامزدش تماس بگیرد؛ و دوست صمیمی ام در محوطه پارکینگ بیرون دارد برای خودش سیگار می کشد. صرف نظر از تمام اتفاق هایی که افتاده است، الان آدم هایی که دوستشان دارم دوروبرم را گرفته اند.

کمی پیش تر با دکتر ناش صحبت کردم. او برایم گفت که تقریباً حدود چهار ماه پیش بود که مرکز مراقبت ها را ترک کردم و از آن جا آمدم بیرون؛ مدت کوتاهی پس از این که مایک شروع می کند به عبادت من و مدعی

می شود که بن است. من خودم را با امضای تمام اوراق مرخص کرده بودم. من به خواست خودم از آن جا آمده بودم بیرون. آن ها نمی توانستند جلویم را بگیرند؛ حتی اگر به دلیلی تصور می کردند باید چنین کنند. وقتی از آن جا آمدم بیرون، تنها عکس ها و اندک وسایل شخصی که برایم به جا مانده بود را برمی دارم.

می پرسم: «پس برای همین مایک آن عکس ها را داشت؟ عکس های من و آدام. به همین علت بود که نامه ای که آدام برای بابانوئل نوشته بود، دست مایک بود؟ و همین طور هم شناسنامه آدام؟»

دکتر ناش می گوید: «بله. آن ها در خانه وارینگ پیش خودت بودند و وقتی آن جا را ترک کردی، آن ها را با خودت برداشتی. حتماً در زمانی مایک تمام عکس هایی که با بن داشتی از بین می برد. به احتمال زیاد حتی قبل از این که از خانه وارینگ مرخص شوی؛ آن جا مدام کارمندان تغییر می کنند و آن ها اصلاً نمی دانستند شوهرت چه قیافه ای دارد.»

- ولی او چه طوری به عکس ها دسترسی پیدا کرد؟

- عکس ها در یک آلبوم در یکی از کشورهای اتاقت بودند. زمانی که برای عیادتت پایش به اتاقت باز شد؛ دیگر برداشتن آن ها کار ساده ای بوده است. حتی امکان دارد یواشکی چند تا از عکس های خودش را هم توی آلبوم گذاشته باشد. و حتماً تو دوران آشنایی تان چند تا عکس دوتایی تان را هم داشته... خوب؛ منظورم آن دوره ای است که همدیگر را می دیدید؛ همان سال ها پیش. کارکنان خانه وارینگ مطمئن بودند مردی که مرتب به عیادت تو می آمده همان مردی است که در آلبوم عکس ها دیده اند.

- و این طوری شد که من عکس هایم را به خانه مایک برگرداندم و او آن ها

را در جعبه فلزی مخفی کرد؟ بعد هم داستان آتش سوزی را از خودش

در آورد تا توضیح بدهد چرا تعداد عکس ها این قدر کم است؟  
گفت: «بله.» چهره اش خسته بود و انگار عذاب وجدان داشت. برایم سؤال شد نکند خودش را مقصر این اتفاقات می داند، که امیدوار بودم این طور نباشد. هر چه باشد او به من کمک کرده بود. او مرا نجات داده بود. امیدوار بودم که هنوز هم بتواند مقاله اش را بنویسد و مورد بیماری مرا ارائه دهد. امیدوار بودم او را به خاطر کاری که برای من انجام داد، تحسین کنند. هر چه باشد، بدون او من...

دلم نمی خواهد فکر کنم آن وقت کجا بودم.

پرسیدم: «چه طوری مرا پیدا کردید؟» او توضیح داد پس از صحبتی که با کلر داشتم، او به طرز جنون آمیزی نگران بود؛ ولی منتظر مانده تا روز بعد با او تماس بگیرم. و می گوید: «حتماً مایک همان شب صفحات مربوطه را از روزنگارت برمی دارد. به همین دلیل روز سه شنبه که روزنگارت را به من دادی، فکر نمی کردی هیچ مشکلی در کار باشد. من هم همین طور. وقتی با کلر تماس نمی گیری، خودش سعی می کند با تو تماس بگیرد؛ ولی او فقط شماره تلفن همراهی که من بهت داده بودم در اختیار داشت و مایک حتی آن را هم برداشته بود. باید امروز صبح وقتی با آن شماره تماس گرفتم و دیدم جواب نمی دهی، می فهمیدم مشکلی پیش آمده است. ولی بدون این که فکر کنم به آن یکی خط گوشی ات زنگ زدم و...»

بعد سری نکان داد و من گفتم: «اشکالی ندارد. بقیه اش را بگویند.»

- می شود گفت حداقل یک هفته ای می شود که دارد روزنگار ترا می خواند؛ یا شاید هم کمی بیش تر. اولش کلر موفق نمی شد با آدام تماس بگیرد و شماره بن را هم نداشت. این شد که با خانه و آرینگ تماس گرفت. آن ها فقط یک شماره تلفن داشتند که خیال می کردند شماره بن است؛ ولی در



واقع شماره مایک بود. کلر شماره مرا هم نداشت. او با مدرسه محل کار مایک تماس گرفت و آن‌ها را راضی کرد که نشانی مایک و شماره‌اش را به او بدهند؛ ولی مرد مورد جعلی بود. او به بن بست رسیده بود.»

دارم به این مرد فکر می‌کنم که روزنگار مرا کشف کرده و آن را هر روز می‌خواند. پس چه طور شد که آن را از بین نبرد؟

برای این که نوشته بودم دوستش دارم. و چون می‌خواست به همین باورم ادامه بدهم.

یا شاید هم من دارم زیاده از حد در حقیقت لطف می‌کنم. شاید هم فقط می‌خواست خودم شاهد سوختن روزنگارم باشم.

- کلر با پلیس تماس نگرفت؟

- چرا این کار را کرد.

او به نشانه مثبت سرش را تکان داد و گفت: «ولی چند روزی طول کشید تا آن‌ها قضیه را جدی گرفتند. در همین فاصله او موفق شده بود با آدام تماس بگیرد، و آدام به او گفته بود که بن مدتی خارج از کشور بوده و تا جایی که آن‌ها خبر داشتند، تو هنوز در همان خانه وارینگ بودی. کلر با خانه وارینگ تماس گرفت و اگرچه آن‌ها حاضر نمی‌شدند نشانی منزلت را به او بدهند، ولی عاقبت دلشان به رحم آمد و شماره مرا به آدام دادند. حتماً پیش خودشان تصور کردند که این کار به مصلحت است چون من پزشک هستم. تازه بعد از ظهر امروز بود که کلر موفق شد با من تماس بگیرد.»

- بعد از ظهر امروز؟

- بله، کلر مرا قانع کرد که باید مشکلی پیش آمده باشد و البته فهم این که آدام زنده است، این موضوع را تایید می‌کرد. ما برای دیدنت آمدیم خانه؛ ولی شما قبلاً راه افتاده بودید به طرف برایتون.

- از کجا می دانستید مرا آن جا پیدا می کنید؟

- امروز صبح خودت برایم تعریف کردی که بن - ببخشید مایک - به تو گفته بود که قرار است برای تعطیلات آخر هفته بروید سفر. تو گفتی که او بهت گفته که قرار است به یک جای ساحلی بروید. همین که کلر برایم تعریف کرد چه خیر شده است، حدس زدم که دارد ترا به آن جا می برد.

به پشت دراز می کشم. احساس خستگی مفرط می کنم. فقط دلم می خواست بخوابم؛ گرچه می ترسیدم بخوابم؛ ترس از چیزهایی که شاید فراموش کنم.

می گویم: «ولی تو به من گفتی آدام مرده است. شما برایم تعریف کردید که او کشته شده است. منظورم آن روزی است که در محوطه پارکینگ نشت بودیم. و قضیه آتش سوزی هم همین طور. شما به من گفتید که یک بار آتش سوزی شده است.»

او غمگین و غصه دار لبخند زد: «برای این که خودت این چیزها را برایم تعریف کردی.» به او گفتم که سردر نمی آورم و او توضیح داد: «چند هفته پس از نخستین دیدارمان، یک روز به من گفتی که آدام مرده است. از قرار معلوم این را مایک بهت گفته بود و تو هم باور کرده بودی و این را به من هم گفتی. وقتی در محوطه پارکینگ از من سؤال کردی؛ من همان حقیقتی را برایت تعریف کردم که خودم هم باور کرده بودم. در مورد آتش سوزی هم همین طوری بود. باور کرده بودم که آتش سوزی داشتید؛ چون این چیزی است که خودت برایم تعریف کردی.»

می گویم: «ولی من مراسم خاکسپاری آدام را به یاد آوردم؛ تابوتش و...»

باز هم همان لبخند محزون: «تخیلات تو...»

می گویم: «ولی آخر من عکس هایی را دیدم. آن مرد - متوجه شدم که قادر

نیستم اسم مایک را به زبان بیاورم - او عکس هایی از خودمان دو تا نشان داد؛ خودمان دو تا که داریم با همدیگر ازدواج می کنیم. من عکس یک سنگ قبر را پیدا کردم؛ که اسم آدام رویش بود و...»  
گفت: «حتماً آن ها را جعل کرده است.»  
- جعل کرده؟

- بله، با یک رایانه. این روزها ساختن این جور عکس ها کار خیلی راحتی شده است. حتماً حدس زده که تو شک کرده ای و آن ها را همان جایی گذاشته که بعداً تو پیدا کردی شان. احتمالش خیلی زیاد است که تعدادی از همین عکس هایی که خیال می کردی شما دو تا را با هم نشان می دهد هم به همین صورت ساختگی و جعلی باشند.»

به اوقاتی فکر کردم که نوشته بودم مایک در دفتر کارش است و دارد کار می کند. یعنی آن موقع مشغول همین کار بود؟ او با چه ظرافت عمیقی سرم کلاه گذاشته بود.

دکتر ناش می پرسد: «حالت خوب است؟»

لبخند زدم: «بله. فکر می کنم.»

بعد متوجه شدم یادم می آید که او را با کت شلوار دیگری هم دیده ام؛ زمانی که موهایش خیلی کوتاه تر بود و می گویم: «یک چیزهایی را به یاد می آورم.»

بدون این که حالت چهره اش تغییر کند، می پرسد: «چه چیزهایی؟»

می گویم: «یادم می آید قبلاً کت و شلوار دیگری پوشیده بودید و تازه من بن را شناختم. و در آمبولانس هم آدام و کلر را شناختم. و یادم می آید که آن روزی هم او را دیدم. ما با هم به کافه السکاندریا پالاس رفتیم. با هم قهوه بخوردیم. او پسری به اسم تویی دارد.»

چشم‌هایش غم داشت.

می‌گوید: «امروز روزنگارت را خواندی؟»

می‌گویم: «بله، ولی متوجه نیستید؟ من دارم مسائلی را به یاد می‌آورم که یادداشت نکرده بودم. حتی گوشواره‌ای که کلر انداخته بود، یادم می‌آید. همان گوشواره‌ای که امروز هم زده است. از او پرسیدم. و او گفت حق با من است. و یادم می‌آید که تویی یک کاپشن کلاه سرخود آبی به تن داشت، و جورابش طرح کارتونی بود؛ و یادم است که ناراحت بود چون دلش آب سیب می‌خواست، ولی آن‌ها در کافه فقط آب پرتقال و شاتوت داشتند. یعنی متوجه نمی‌شوید؟ من این چیزها را ننوشته بودم. من همه را یادم مانده است.» آن وقت بود که انگار سرحال شد؛ گرچه هنوز با احتیاط.

دکتر پاکستون تأکید کرد که او هیچ عامل واضح و مشخص جسمانی برای فراموشی‌ات پیدا نمی‌کند. که به نظر می‌رسید دست‌کم بخشی‌اش بر اثر ضربه روحی اتفاقی که برایت افتاده ایجاد شده باشد؛ البته در کنار ضربه فیزیکی وارد شده. گمان می‌کنم ضربه دیگری این روند را معکوس می‌کند؛ دست‌کم تا حدودی.

در جانتیجه‌گیری کردم: «پس شاید من درمان شده باشم؟»

او با جدیت به من نگاه کرد. حس کردم دارد سبک سنگین می‌کند چه بگویم؛ و من طاقت شنیدن چه مقدار از حقیقت را دارم.

او گفت: «باید بگویم که بعید است. در این چند هفته اخیر مقداری پیشرفت داشتی؛ ولی اثری از بازگشت کامل حافظه نبوده است. با این حال امکانش هست.»

یک دفعه موجی از شور و نشاط را در وجودم حس کردم: «این واقعیت که من اتفاق‌های یک هفته پیش یادم می‌آید به این معنی نیست که یک بار دیگر

می توانم خاطرات جدیدی بسازم؟ و آن‌ها را حفظ کنم؟  
با تردید حرف زد: «معنی اش همین است. ولی کریستین، می خواهم آماده باشی که شاید این تأثیر موقتی قضیه باشد. ما تا فردا چیزی نمی دانیم.»  
- یعنی وقتی از خواب بیدار می شوم؟

- بله. این احتمال وجود دارد که امشب پس از این که خوابیدی، تمام خاطراتی که از امروز داری نیست و ناپدید شوند. هم خاطرات جدید و هم خاطرات قدیمی.

- یعنی دقیقاً مثل حالتی که امروز صبح پس از بیدار شدن از خواب داشتم؟  
می گوید: «بله، شاید.»

درک و هضم این که شاید وقتی بیدار شوم، آدام و بن را فراموش کرده باشم، بیش از حد سنگین بود. مثل این بود که با خود مرگ زندگی کنی.  
آدمم بگویم: «ولی...»

گفت: «کریستین، همین طور در روز نگارت بنویس. هنوز که داری اش؟»  
به جای نه سری تکان دادم: «آن را سوزاند. همان هم باعث آتش سوزی شد.»

دکتر ناش با چهره‌ای دمتی و پکر گفت: «چه حیف شد. ولی واقعاً مهم هم نیست. کریستین، اوضاع رو به بهبود است. و تو می توانی روزنگار دیگری را دست بگیری. افرادی که دوست دارند، برگشته‌اند سراغت.»

می گویم: «ولی دلم می خواهد من هم برگردم سراغشان. دلم می خواهد خود من هم برگردم سراغشان.»

ما کمی با هم صحبت کردیم؛ ولی او مشتاق بود هر چه زودتر مرا با خانواده‌ام تنها بگذارد. می دانم فقط سعی داشت مرا برای بدترین حالت ممکن آماده کند؛ این امکان و احتمال که شاید فردا از خواب بیدار شوم؛ بی آن

که بدانم چه کسی هستم؛ یا مردی که کنارم نشسته چه کسی است؛ یا مردی که مدعی است پسر من هست، را نشناسم، ولی باید باور کنم که او دارد اشتباه می‌کند. که حافظه‌ام برگشته است و باید همین را باور کنم.

به شوهرم که خوابیده نگاه می‌کنم که در اتاق تقریباً تاریک تنها تصویر و هاله دورنمایش را می‌بینم. یادم می‌آید چه طوری با هم آشنا شدیم، آن شب در مهمانی؛ شبی که روی بام همراه کلر آتش بازی را تماشا کردم. یادم است او از من خواست با او ازدواج کنم؛ در تعطیلاتی بودیم در ورونا<sup>۱</sup> و یادم می‌آید در حالی که به او می‌گفتم بله، چه شور و هیجانی پیدا کردم. همین طور مراسم عروسی مان، ازدواجمان؛ و زندگی مان را یادم می‌آید. همه این‌ها یادم می‌آید. لبخند می‌زنم.

زیر لب و خیلی آهسته می‌گویم: «دوستت دارم.» و چشم‌هایم را می‌بندم و می‌خوابم.

## یادداشت مؤلف

این کتاب تا حدودی با الهام از زندگی بسیاری از بیمارانی که مبتلا به فراموشی هستند، نوشته شد. و به خصوص کسانی مانند هنری گوستاو مولیسون<sup>۱</sup> و کلایو ویرینگ<sup>۲</sup>؛ که همسرش دبورا ویرینگ در کتاب «برای همیشه امروز» یادنامه عشق و فراموشی<sup>۳</sup> بازگو شده است. با این حال کلیه رویدادهای «پیش از آن که بخواهیم» کاملاً داستانی و خیالی هستند.

---

1. Henry Gustav Molaison

2. Clive Wearing

3. Forever Today- A Memoir of Love and Amnesia





## Before I go to sleep

خاطرات - واقعی، کاذب و ترکیبی از هر دو - در قلب این داستان مهیج و پر پیچ و خم قرار دارد. واتسون موفق شده موضوع و درونمایه اثرش را به نقطه عطف و اوجی پیش بینی نشده و ترسناک برساند.  
نشریه پابلشرز ویکلی

یکی از پرشورترین نویسندگان سال که زمانش سرشار از لایه های تو در تو و پنهان است. در این رمان درونمایه های برجسته ای مانند زندگی، عشق و فقدان به خوبی تصویر می شوند؛ به علاوه این اثر ادبی کشتن بسیار بالایی هم دارد.

نشریه ساندی تایمز

### اس جی واتسون

در میدلندز به دنیا آمد. سال ها در «ان اچ اس» کار می کرد و در حال حاضر در لندن زندگی می کند. در سال ۲۰۰۹ در واحد نخستین دوره آکادمی فابر برای «نگارش رمان» پذیرفته شد؛ برنامه ای که تمام مراحل و فرآیند نگارش رمان را دربرمی گیرد. حاصل آن دوره همین رمان «پیش از آن که بخوابم» است. این کتاب توسط شرکت تولیدی ریدلی اسکات، اسکات فوری، هم برای تهیه فیلم خریداری شده است و هم قرار است توسط روان جوف کارگردانی شود.



Steven J. Watson

رمان «پیش از آنکه بخوابم» مدت بسیار کوتاهی پس از چاپ در فهرست آثار پرفروش «ساندی تایمز» و «نیویورک تایمز» قرار گرفت و با استقبال مخاطبان جهانی روبه رو شد؛ به طوری که تاکنون به بیش از ۳۰ زبان ترجمه شده است. رمان مهیج «اس جی واتسون» موفق شد برای نویسنده اش جایزه «انجمن نویسندگان آثار جنایی» را در میان نخستین اثر نویسنده و نیز «جایزه ملی کتاب گالاکسی» را برای رمان جنایی سال به ارمغان بیاورد.

### شقایق فندهاری

تاکنون برای ترجمه های ادبی اش جایزه های گوناگونی را به خود اختصاص داده است. از میان ترجمه هایش در حوزه نوجوان می توان به «عروسک پدر»، «فرزندان معجزه»، «آبدایی» و «سبزه دل» اشاره کرد. در ادبیات بزرگسال می توان به «ابراهیم»، «گریزیبا» و «عشق زن خوب» اشاره کرد. شقایق فندهاری این روزها سخت مشغول ترجمه از فارسی به انگلیسی است تا ادبیات ایران زمین را به جهانیان معرفی کند.



۹۷۸۰۶۰۰۶۶۰۵۱۳۰۵



9 786006 605135

۲۳۰۰۰ تومان



دانلود کتابهای الکترونیک  
در کانال تلگرام  
*[telegram.me/libradl](https://t.me/libradl)*

پیج معرفی فیلم و کتاب  
در اینستاگرام  
*[@ketab\\_film\\_libra](https://www.instagram.com/ketab_film_libra)*